

دیوان
خجندی شیرازی

«سنگستان»



سلسله نشریات «ما»

همدکرمی

دیوان جامی شیرازی

سیمه دوم

چاپ اول

چاپ پارت «عزله»

صفحه آرای: یزدانی

سه هزار نسخه

۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران - تلخه، ۷۹ ۱۲ ۶۶

دیوان

ہمامی شیرازی

« سگستان »

نیمہ دوم

بکوش احمد کرمی

غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صفای می برد زنگ غم از آئینه دلها
بود در مذهب پیر مغان می حل مشکها
مکن تأخیر درمی خیز و درده جام بی درپی
فان الوقت سیف قاطع قم لاتماطلها
چه باک آواره کوی تو دارد از ملامتها
چه غم گز کاروان چین نیارد نافه مشکین
تو بگشا طره پرچین و مشکین سازم حظه
مده دامان خضر راه از کف اندرین وادی
که بی همراه نتوان کرد ای دل طی منزلها
به ساحل کی رسی ای جان درین دریای بی پایان
که اینجا غرق یک موج است کشتیها و ساحلها
من این درویشی از صدبیر کامل یافتم ای جان
کجا گمره شود آن کو درین ره دیده کاهلها
مگرداد دلی همچون جرس از ناله بستانم
خوشا روزی که بند کاروان بر ناله محملها
همان آهوی مشکین را که جان شد صیدا و ای دل
فصدها فی ریاض الانس مذ عادت و قبلها

حیبی آتی خمرأ طیبی داونی صدرأ
 و عجل لاتماطلنی فخیرالخیبر عاجلها
 مگر زنجیر زلفت چاره دیوانگان سازد
 وگرنه بگسلد دیوانه عشقت سلاسلها
 حیات جاودان خواهی هما در باده باقی
 «الایا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها»

فی التوحید و المناجات باری عزاسما

زنده به یاد تو جان عارف و دانا
 از لب جان پرور تو یافت مسیحا
 ذکر تو در دیر شمع محفل ترسا
 پرده برافکندی از جمال دلارا
 ورنه نبودی به دهر فتنه و غوغا
 جلوه یوسف ربود صبر زلیخا
 تاب ز دلها ربودی از رخ زیبا
 از همه پنهان و باز بر همه پیدا
 روضه فردوس هست و طلعت حورا
 نسبت خاشاک پیش لجه دریا
 نعمت عقبی قرین دولت دنیا
 پشه لاغر حریف چنگل عنقا
 چاره درین ره تحمل است ومدارا

ای به تومشتاق جان ودل به نوشیدا
 نکته جان پروری و معنی هستی
 یاد تو در کعبه مونس دل زاهد
 شورجهان خواستی چو از لب شیرین
 این همه آشوب حسن تست به عالم
 غیرت حسن تو بود آنکه به عالم
 فتنه به عالم فکندی از خط مشکین
 بر صفت جان پاک در تن خاکی
 سوختگان را شرار آتش شوقت
 و معت عالم به پیش سلطنت تست
 وصل تو هر کس که یافت یافت بگیتی
 عقل نباشد حریف عشق که نبود
 نیست هما چون ز دام عشق رهایی

نادم جان بخش صبح زد نفس جان فزا
 مرغ سحر برگشود لب پی حمد و ثنا
 لب به مناجات و راز مرغ سحر کرد باز
 خیز که گاه نیاز آمد و وقت دعا

چند به خواب گران خیز که شد کاروان
چند درین خاکدان بسته دام هوا
ای همه شب تا سحر خفته به بالین ناز
در تو کند کی اثر ناله شبگیر ما
برد درگاه دوست آنکه دو عالم ازوست
مسکنت ای دل نکوست بندگی ای جان روا
لیک رهت کی دهند در صف اهل قبول
تا نکسی بی ریا رویه سوی کبریا
ای به تو مشتاق جان ای به تو خرم جهان
یاد تو ذکر روان فکر تو ملک بقا
ذکر تو گوید به دشت آهوی صحرانورد
بوی تو جوید ز گل بلبل دستان سرا
ماه شب افروز را مهر تو بخشد فروغ
صبح روان بخش را نور تو بدهد ضیا
لطف تو عاجز نواز عفو تو عصیان‌گداز
خشم تو محض کرم درد تو عین دوا
سوی تو آورده‌ایم روی نیاز ای کریم
ای که گدای تو هست در دو جهان پادشا
لطف تو عصیان پذیر گر نشدی از ازل
کی شدی از دام غم آدم عاصی رها
گر تو برانی ز دردم برم بر دری
کز همه بیگانه‌ام با غم تو آشنا
گرسوی جنت بری ورسوی دوزخ کشی
محض عنایت بود هر چه کنی با هما

مضی الایام قم یا صاح واملأ جام عجلها
که می بزداید اندوه جهان ز آئینه دلها

حیات جاودان ای جان بود اندر لب جانان
 کجا آگه ازین اسرار مکنونند غافلها
 اگر ز قجیر زلف آن پری را عاقلان ببینند
 بسی دیوانه هر سو بنگری اندر سلاسلها
 ز غوغای خلائق روز محشر زان همی ترسم
 که مقتولان عشق آن روز شناسند قاتلها
 اگر چه عمر بی حاصل به باطل شد بسرای دل
 ولا تحزن علی مافات و املاجم عجلها
 می آمد کیمیای جان بود هر درد را درمان
 کند هر مشکلی آسان گشاید عقده دلها
 مرا از عشق تو ناصح نصیحت گوید و غافل
 که مجنون ترا عاقل نسازد پسند عاقلها
 دو صد پروانه هر سو بنگری در آتش حسرت
 اگر در خسار چون ماه تو باشد شمع محفلها
 به خاک کشتگان خویش روزی بگذرو بنگر
 که بر یاد رخت نوخیز گلها رسته از گلها
 ربوده لعل می گونت گرفته چشم جادویت
 شکیب و طاق از جانها قرار و صبر از دلها
 از آن نوشد به هر محفل هما از غصه خون دل
 که ذکر پسته لعل تو باشد نقل محفلها

خواهی اگر که بر شکنی حسن ماه را
 یک شب به رخ مپوش دو زلف سیاه را
 بر خیل غمزه از پی یغمای دل مرو
 سلطان سوی خراب نراند سپاه را
 تا شد اسیر چاه زنخندان تو دلم
 افسانه کرد قصه هاروت و چاه راه

گر پرده روز داوری از رخ برافکنی
بی پرده عذرخواه کنی دادخواه را
با عشق سرکشی مکسن ای عقل بلفضول
درویش داوری نکنند پادشاه را
من پند عقل را نپذیرم به راه عشق
چون سر ز دست رفت نخواهم کلاه را
آنگه ز روز ما بجز از شام هجر نیست
فردا طلب کنند گر از ما گواه را
ای دل به هوش باش که مفتی و محاسب
هر گوشه بسته اند به میخانه راه را
چندی به کنج میکده پنهان کشیم جام
گر شیخ شهر بست در خانقاه را
جز ماه روی ساقی و جز آفتاب جام
در شب کسی ندیده به هم مهر و ماه را
باردگر به میکده گر شد هما مقیم
شوید ز می صحیفه جرم و گناه را

زاهد گر از حلال شناسد حرام را
گوازه خورد خون دل خاص و عام را
شریت به دست غیر و به جام حبیب زهر
انصاف ده که من بستانم کدام را
ساقی بهای جام ز ما ملک جم گرفت
زان بیشتر که جم بزند نقش جام را
بدنامی ار به کیش تو ننگ است زاهدا
ما برخلاف ننگ شماریم نسام را
ای باد اگر به منظر آن ماه بگذری
زنهار ناتمام نگسویی پیام را

در شهر عشق غیر تو ای پادشاه حسن
 بی جرم کس ز خانه نراند غلام را
 آن کس که گفت طول قیامت حکایت است
 قامت نما که قصه نماند قیام را
 خام است شیخ صومعه ساقی بیار می
 زان آب آتشین که کند پخته خام را
 جز زلف و روی دوست که جمعند صبح و شام
 یا هم قرین ندیده کسی صبح و شام را
 دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند
 آخر به پیر می‌کده بیت‌الحرام را

بر رخ فکنده سنبل پر پیچ و تاب را
 در مشک ناب کرده نهان آفتاب را
 راه صواب باده پرستی و عاشقی است
 از عاشقان پیرس طریق صواب را
 ای کاشکی حساب نبودی به رستخیز
 تا آن صنم ز دست ندادی حساب را
 بی‌اشک چشم من نرود آسیای چرخ
 بی‌آب گردشی نبود آسیاب را
 مویم سفید کرد نگاری سیاه مو
 کز خط سبز برده ز گل رنگ و آب را
 بگیرم اگر چو بخت جوانت شبی به بر
 جویم به شام پیری صبح شباب را
 ما را زهد خشک نشد تر دماغ عقل
 بر تشنگان چه فایده باشد سراب را
 هر کس که دید زلف تو بر عارض تو گفت
 هندو نگر که سجده برد آفتاب را

گر شیخ شهر مستی چشم تو بنگرد
نرسم کند حلال به مردم شراب را
مشکل تذرو را به کمند آورد همای
بر صعوه التفات نباشد عقاب را

با دم عشق تو دیری شد که دمسازیم ما
تا به کی در بوتۀ هجر تو بگدازیم ما
صدق و درویشی ز ما جوراستی از ما طلب
راستی و صدق داری با تو دمسازیم ما
رسته از قید جهان آسوده از سود و زیان
فارغ از طعن حسود و کید غمازیم ما
گر هوسناکان ز میدان بلا تابند روی
بر دم شمشیر جانان جان سپر سازیم ما
مدعی باشد که از تیغ تو جان آرد دریغ
پا بنه جانا که در پای تو سربازیم ما
با همه آلودگی‌ها پاک از آلابیم
گر چه رند و مست و بدنام و نظر بازیم ما
گلشن جان پرخس و خاشاک شد کو آتشی
شهبوران رخس همت بر فلکها ناخندند
اندرین میدان همانا توسنی تازیم ما
چنگک با ما ساز گردد گر به لطف می فروش
کوس دولت بر فراز چرخ بنوازیم ما
در حشیش و باده نبود حاصلی ای دل بیا
کاندرین آب و علف آتش بیندازیم ما
خواستم تا راز خود پوشم ز پیر عشق گفت
راز خود از ما مپوشان محرم رازیم ما

تا نه گیری ره برد در خلوت جانان هما

خانه دل را ازین غیرت بپردازیم ما

* * *

سوزد دوعالم از تف برق گناه ما
تا لطف پادشاه بود عذر خواه ما
عفو است و مرحمت صفت پادشاه ما
فردوس ساز از رخ خود بزمگاه ما
زلفت کند حکایت روز سیاه ما
غیر از محبت تو چه باشد گناه ما
ای سنگدل حذر بکن از تیر آه ما
خواهیم از که داد خود ای دادخواه ما
شمع هدایت از نفروزی به راه ما
ساید بر آفتاب هما گگر کلاه ما
خورشید و مه دو بنده بود در سپاه ما

از ما گگر انتقام کشد پادشاه ما
از تیغ قهر پادشاه ای دل مدار غم
ساقی بیاکه پیشه ما گرخیانست
ای غیرت بهشت زرخ پرده بر فکن
خطت نشان ز حال پریشان ما دهد
ای جان ما گداخته در آتش فراغ
در سنگ خاره رخنه کند آه بی دلان
گرداد بی دلان نستانی ز هجر خویش
اول قدم به وادی عشق تو گم شویم
ازین مدح حیدر صفا در عجب مدار
در آستان او که بود آسمان جود

* * *

از لاله چو روی یار زیبا
از بسکه دمید گل به صحرا
شد منبت لعل خار و خار
از لاله چمن لوای دار
بگشود دهن به شور و غوغا
گر بسته شود زبان گویا
شد باده پرست و باده پیما
صبر از دل عندلیب شیدا
چون شاهد کی که خورده صها
چون زاهد کی که گشته رسوا
کاسباب طرب بود مهیا

عید است و بهار و روی صحرا
از بسکه وزید در چمن باد
شد معدن مشک کوه و هامون
از سبزه دمن پرند بهمن
بلبل که ز نغمه بود خاموش
از مستی عشق بس عجب نیست
در میکده شیخ زهد آیین
هر لحظه به عشوه ای برد گل
هر لحظه به جلوه ای چمد سرو
هر لحظه به گلبنی پرد مرغ
امروز بریز می به ساغر

بگذار به شیخ عیش فردا
جامی کش و دفتری بیار
کش دولت و بخت باد برنا

امروز بساط کش به بتان
تا چند هما شکایت از چرخ
در مدحت خسرو جوان بخت

بیا که دل بسپاریم دلربائی را
ز هر چه بیش فروشیم کم بهائی را
به غیر عشق که وبران نمود کشور عقل
خراب کس نکند ملک پادشائی را
به حکم آن که در اقلیم عشق پادشهی
از آستانه دولت مران گدائی را
گرم تو ره ندهی ره به دیگری نبرم
غریب ملک نداند ره سرائی را
خدای را چه دیار است ملک دل در او
به غیر غم نگزیند کس آشنائی را
عجب مدار اگر عشق باری صنی
کشد ز صومعه در دیر پارسائی را
چه شد که غم ز دلم خیمه می زند بیرون
مگر که خوشتر ازین گوشه دیده جائی را
نظر به طلعت ترکان خطا بود لیکن
صواب دید دل ما چنین خطمائی را
مراز سایه دولت مران که در همه شهر
از آستانه نراند شهی گدائی را
به غیر آنکه نهد سر بر آستان نیساز
گزیر چیست غلام گریزپائی را

در آب شوی دفتر ناموس و نام را

ساقی به جام ریز می لعل فام را

می‌ده که عفل ناصحم از کف عنان ربود
گر ره به کوی او نبرم این عجب مدار
ای دل ز خال او مروازره که زلف او
خاصان به طوف کعبه و مادر سجود جام
همت نگر که خاک نشینان می‌کده
ناکامی است شرط ره عاشقی هما

کز دست عقل باز ستانم زمام را
در بزم خاص راه نبخشند عام را
از هر طرف به راه تو گسترده دام را
تا لطف عام دوست پسند کدام را
گر ملک جم دهی نفروشد جام را
اینست رسم عشق و توجوینده کام را

* * *

برافکن از رخ ای زیبا پسر زلف چلیپا را
مکن با صبح نوروز آشکارا شام یلسدا را
بریز از خم به مینا باده از مینا به جام آور
که تا خون در دل اندازی ز غیرت چرخ مینارا
شرار عشق جانان سوخت جانم چون شود ساقی
که بر خیزی و بنشانی ز آبی آتش ما را
مرا از حاصل دنیا و عقبی سود آن باشد
که در عشق تو سوزم حاصل دنیا و عقبا را
غلام همت آن خاکسار بی سر و پایم
که دست افشانند و پازد افسر جمشید و دارا را
عجب روزیست فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم گلش امروز و نبیسم روی فردا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه
به خاک کشتگان گر بگذری جانا تبسم کن
عیان بر چشم مردم ساز اعجاز مسیحا را
غم پیری مخور گر عشق یار نوجوان داری
که در پیری جوان سازد غم یوسف ز لیمخا را
به نادانی شود حاصل ترا کام جهان ای دل
مباش از پند من غافل بین احوال دانا را

یکش جامی ببرکامی که در رندی و بدنامی

توان حاصل ز جامی کرد کام دین و دنیا را

نباشد گر نصیب ما به شیراز از می خنجر

مباد آسیبی از دوران نجف آباد و جلفا را

گر آن ساقی هما جامی دهد از باده باقی

متاع دین و دل بفروش و بستان جام صهبا را

* * *

به تاراج چمن زد دست بالا
تذروان لب فرو بستند ز آوا
کنون در بوستان شد زعفران سا
برافشاندند دست از عیش دنیا
یکی گریان ز هجران همچو حوا
چمن کز سبزه بودی چرخ خضرا
یکی وحشت فرا چون هجر عذرا
چو از خط حسن مهرویان یغما
بجای آن همه سنجاب و دیا
ز سیم خام پر شد کوه و صحرا
بیارا نوبهاری نغمز و زیبا
بجای لحن بلبل صوت مینا
ز روی شاهندان حور سیما
ز اندوه جهسان چندی بیاسا

خزان در بوستان آمد به یغما
غزالان ناله بنهفتند در جیب
صبا کز مشکسائی بود مشهور
درختان چمن چون پارسایان
یکی عربان ز عصیان همچو آدم
دمن کز لاله بودی بزم زردشت
یکی اندوه را چون عشق وامق
ز پر زاغ شد گلشن سه فام
بجای آن همه شنگرف و زنگار
ز زرناب تل شد دشت وهامون
در این فصل خزان از شاهد و جام
بجای خنده گل خنده جام
بیارا بوستانی همچو فردوس
درین بستان هما با یکدو همدم

* * *

ساقیا فصل بهار است بده جام مرا

دمی آسوده کن از گسردش ایام مرا

دلم افسرده شد از محنت دوران به کجاست

گلمنداری که دهد باده گلفام مرا

رختم از صومعه در کوی خرابات فکند
 تا کجا باز برد این دل خود کام مرا
 می‌تواند بکشد پرده به صد عیب نهران
 آنکه سجاده به زاهد دهد و جام مرا
 من که عمری به خرابات نمی‌بردم راه
 چشم مست تو چنین کرد می‌آشام مرا
 دل دیوانه من این همه بدنام نبود
 عشق روی تو چنین ساخته بدنام مرا
 من در آغاز به عشق تو نمی‌دادم دل
 گر بدانستی این است سرانجام مرا
 دل نگیرد دمی آرام به شبهای دراز
 تا نیارد سحر از زلف تو پیغام مرا
 رسم اسلام گسرا نیست که زاهد آرد
 رهبری کو که دهد توبه ز اسلام مرا
 تا رباید به فریبی دل‌م از دست هما
 از سر زلف به هر گوشه نهد دام مرا

* * *

عشق آن گونه به دل آتشی افروخت مرا
 که به يك شعله زسر تا به قدم سوخت مرا
 مردمان را عجب از چشم گهر بار منست
 کاین همه گنج گهر بهر چه اندوخت مرا
 گر به هر لحظه دو صد بار به تیرم بزنند
 می‌نشاید که ز روی تو نظر دوخت مرا
 جرم من چیست به رسوایی و بی‌پا و سری
 که جز این مسئله عشق نیاموخت مرا
 به یکی جرعه می‌بر در میخانه هما
 سودها می‌برد آن خواجه که بفروخت مرا

عج علی تلك البوادی و الربا
انزلوا یا قوم قدتم السرا
جان فدای آن نسیم جانفزا
کی ادوی القلب من ذاك الشدا
خيفت الآساد من ظلماتها
در کمین هر سو نهنگی جان گزرا
کشتی بی بادبان و ناخدا
تا امان یابی ز غرقاب فنا
تا نتابد رو ز طوفان بلا
دوست خواهی صبر باید در جفا
آنکه عشقش بر د خواب از چشم ما
درد عشقت این و نپذیرد دوا
خضر باید اندرین ره رهنما
این بیان نبود به قانون شفا
دستگیر کور چبود جز عصا
پادشاهی در گدایی جو هما

من ربانجد اتی زندالحمی
قد انار الصبح من لمع الحما
بوی جانان می وزد از هر طرف
ساربانان اندکی آهسته ران
عقل را ره در بیابانی فتاد
زرف دریاییست عشق عقل سوز
عقل مادانی در آن گرداب چیست
رخت خود را در سفینه نوح بر
بحر آشامی بیاید چون حسین
گنج جوئی رنج باید در طلب
ای که گفتی عقل بیداران که برد
درد ما را چاره کم جو ای طیب
عشق باید اندرین جا دستگیر
عشقبازی نیست کار بوعلی
رهنمای عقل کبوسد غیر عشق
باگدایان دوست دارد چون سری

ای زلف و خطت دام ره مؤمن و ترسا
بی یار رخت طاعت هر سلسله بیجا
هر لحظه ز رخ باز کنی پرده به عمدا
تا صبر به غارت بری و عقل به یغما
هر کس به هوای رخت آراسته بزمی
می خواره به میخانه و راهب به کلیسا
عشق آمد و از راز جهان پرده بر انداخت
تا پرده بر افکندی از آن روی دلارا

از شعله‌ آهم دل سخت تو نشد نرم
 پیداست که دل سخت‌تری ز آهن و خار
 افسانه زاهد همه از جنت موعود
 از وصل تو غافل که بهشتی است مهیا
 در هر دو جهان رو به تودارم که شد ایمن
 هر کس که به دامان تو زد دست تولا
 بر یاد رخت گسر به گلستان نراید
 کی زمزمه مرغ سحر دل کند از جا
 بر اوج فلک گسر برسد موج حوادث
 تا نوح به کشتی است مکن بیم ز دریا
 با نوح به کشتی مکن اندیشه ز طوفان
 گر موج حوادث بزنند سر به ثریا
 زان پیش که در شهر نهد سیل فنا روی
 ما رخت خود از خانه کشیدیم به صحرا
 تا یافت هما ره به سر گنج محبت
 از چشم جهان روی نهان کرد چو عنقا

آن که اندیشه کند عالم رسوائی را
 گو نگهدار عنان دل هر جائی را
 پرده گسر برفکنند آن بت ترسا ترسم
 دام اسلام کند زلف چلیپائی را
 دلم از مذهب اسلام خدایا بگرفت
 بنماید به من کیش مسیحائی را
 اندکی صبر کن ای دل که ز خاک درد دوست
 دیده همراه برد سرمه بینائی را
 نروم از سر کوبیت که مرا چشم خرد
 یافت در صورت تو معنی زیبائی را

هر که آرامگهش خاک در دوست بود
 کسی تمنا بکنند مسند دارائی را
 تاری از حلقه آن زلف خدا را بفرست
 تا به زنجیر کشم این دل شیدائی را
 از غم غارت گل در چمن آزاد مباد
 باغبان گر ندهد راه تماشایی را
 در ره آن بت ترسا دل و دین دادهما
 ساقیا مزده رسان پیر کلیسایی را

دام راهم خرقه برهیز شد ساقی خدا را
 همتی کن تادر آتش سوزم این دلق ریا را
 شاید از رحمت کریمان جرعه ای بخشند ما را
 چون ز خود بیگانه گشتی در طریق آشنائی
 حاش لله کاشنا محروم سازد آشنا را
 تا کنون افسانه بودی زاهدا در پارسائی
 این زمان چون شد که سوزی خرقه زهد و ریا را
 حاصل عمر این بود کاندراغم جانان سر آید
 ورنه با عیش دو عالم حاصلی نبود بقا را
 ما و وصل دوست ای دل چند ازین سودای باطل
 در حریم خاص سلطان راه کی باشد گدا را
 هر طرف از تیغ عشقت کشته بینم بیگناهی
 چند خواهی ریخت آخر خون مشتاقان نگارا
 جان به کف اندر سرره هر طرف اورا امیدی
 تا تو کی برباد خواهی داد زلف مشکسارا
 با همه فرزانی ترسم که زلف آن پری رو
 آخر اندر حلقه دیوانگان آرد هما را

باک نبود گر بریزد خون ما
 بیم جان داری بکوی او میا
 عاشقانرا این بود رسم وفا
 مردمان هر سو گریزان از بلا
 سلطنت در قصر و هستی در فنا
 عقل رخت خود برون برد از سرا
 ایها الساقی ادرکأس الهوا
 تا که گشتم با غم او آشنا
 با سر زلف تو گفتم ماجرا
 تا نترسد از بلای کربلا
 یا منه پا اندران دشت بلا

چون وصال اوست ما را خون بها
 وصل او جوئی جفای او بکش
 پیش تیغش پای کویان سر بنه
 تا بلای او بجان و دل خریم
 شادی از غم جو که مردان یافتند
 خیمه زد در ملک دل سلطان عشق
 کس نیابد بی محبت ره بدوست
 از دو عالم خاطر م بیگانه شد
 خواب را گفتم وداع آنشب که من
 مرد باید تشنه شمشیر عشق
 یا بنه سر اندرین ره چون حسین

تا دلت بینا شود از نور عشق
 خاک پای اهل بینش شو هما

نو بهار از بنماشا بروی بستانرا
 باغبانرا سزد از طعنه زند رضوانرا
 مست و بی برده سوی باغ و گلستان بخرام
 باغبان گو که میارای دگر بستانرا
 خواهی از دیده گریبان مرا چاره کنی
 بتبسم بگشا آندو لب خندان را
 اینچنین قامت و رخسار و خط و لب که تراست
 چکنی یاسمن و سرو و گل و ریحانرا
 نبری دل مگر از خال و خط و لب آری
 بی سپه ملک میسر نشود سلطانرا

بحث با زلف و رخ تست که اینفرق نهاد
ورنه با کفر تفاوت نبود ایان را
بنده عشقم و عشقم دل و دین میطلبد
بنده باید که بناچار برد فرمانرا
زاهد آنطره بر آنرخ نگر و قصه مخوان
که بفردوس برین ره نبود شیطانرا
دل بیمسار هما را سر بهبودی نیست
دردمند تو نخواهد بجهان درمان را

* * *

گر بسوزند بعشق تو من بی سروپا را
تو میندار که از سر بنهم مهر و وفا را
عجیبی نیست که ما را نبود ره بتو پارا
کسی بخلو تگه سلطان ندهد راه گدا را
بزم ما باغ بهشت از نفس باد صبا شد
مگر از زلف تو تاری بکف افتاد صبا را
گرتوساقی شوی و می دهی و بذله سرائی
باغ فردوس برین رشک برد مجلس مارا
سخت بارغم هجراست که طاقت نتوانم
ورنه سهل است که بردوش کشم بارجفارا
لابالی نکند ترك منی و شاهد و ساقی

پند بیهوده دهد شیخ من بی سروپا را
عاشق بیسروپا را چه غم از عیب و ملامت
باک از سرزنش مدعیان نیست هما را

* * *

شبهای هجر بود دلی همفلس مرا
آنهم کنون نماند بیر یک نفس مرا
دنبال دل بیادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس را

زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت
 دست جنون بیای دل بوالهوس مرا
 زاهد بحور و کوثر و باغ بهشت شاد
 ساقی و جام و گوشه میخانه بس مرا
 غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
 بر تنگ شکر ت ز هجوم مگس مرا
 از بسکه دل فتاده بیای سمند تو
 یکره نبود بر سر دل دست رس مرا
 جستم اگر ز دام تو زین تنگدل مباش
 باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا
 دیدی هما نماند بسر روز واپسین
 جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

سوی میخانه عشق آ که از روزالست آنجا
 نبیند خویش راهش یار هر کس گشت مست آنجا
 مکن عییم اگر برخواست از من ناله در کویش
 کجا آرام گیرد آنکه در آتش نشست آنجا
 غلام کوی جانان شو که با صد گونه آرایش
 بجای زاهد خود بین ز خود بینی برست آنجا
 علی آسا در کعبه دل بشکن این بت را
 و گرنه رو خلیلی جو که این بت را شکست آنجا
 مگو یکسان بود ظلمات و نور اندر ره وحدت
 که یکسانست ایدل بت پرست و حق پرست آنجا
 بت نفس ار شکستی رو بسوی کعبه دل نه
 و گرنه دست شو از سر چو گشتی پای بست آنجا

اگر در درگه دربان او روزی بود بارت

شفای درد خود آنجا بجوای دل که هست آنجا

سرای می فروشان را چه باشد منزلت یارب

که همچون خاك این چرخ بلند افتاده پست آنجا

* * *

که خسروی دو عالم دهد گدائی را
که آفتاب کند از نظر سہائی را
تہی ز جلوۀ رویت ندید جائی را
که راه نیست در این خانه خود نمائی را
طلای ناب کند قلب ناروائی را
از آستانہ نرانند بی نوائی را
بجز تواز تو نخواہیم خونبہائی را
که پارسی صنعی کشت پارسائی را
که مبتلای تو جو یاست ہر بلائی را
کہ دل بہ مهر دهد یار بی وفائی را
نہ عنکبوت بہ دام آورد ہمائی را

بگیر دامن الطاف پادشاهی را
دلا چو سجده بری پیش آفتابی بر
چہ خانقاہ وجہ میخانہ دل بہر جادید
درا بہ میکدہ عشق و ترک مستی گوی
مسلم است کہ اکسیر مهر اہل نظر
مران ز سایہ لطفم کہ خسروان کریم
بتیغ عشق اگر خون ما بخوای ریخت
مرا بکشتی و مردم بہ داستان گویند
بلای چشم تو بر جان عاشقان باید
بجز جفا و ملامت چہ حاصل است آنرا
ہما بہ مهر جہان دل دہد معاذ اللہ

* * *

جہان بی دوست زندانست جان را
مدہ از دست عیش جساودان را
عنان برتافت راہ کاروان را
کہ این خاصیت آید زعفران را
پر از گل کن کنار باغبان را
کہ در پای تو ریزم نقد جان را
رها کن در کف ساقی عنان را
نباتی نیست مهر آسمان را
ہما از کف مدہ رطل گران را

نخواہم بی رخت عیش جہان را
وصال دوست عیش جساودانست
بتازم چین زلفت کز رہ چین
بہ شادی از چہ بر رویم نخندی
میان باغ از رخ پردہ برگبر
مرا این بخت جانا کی دہد دست
عنان عمر چون در دست باد است
بکش جامی بہ کام دل کہ در دہر
سبکباری اگر می جوئی از غم



جانفزا می آئی ای باد صبا
بوی جان می آید از پیغام تو
آنچنان بوئی که آمد از یمن
پیش مجنون نامه لیلی بخوان
خستگانرا مرهمی نه از پیام
تا شود جان زنده از پیغام دوست
از دیار و یار گر داری خبر
بیدلان را سوختن باشد ستم
ساربان از منزل سلمی چه گفت
دیده خواهد خون بارد جای اشک
دل به زلفش روزگاری داشت خوش
می وزد هر سو نسیم کوی دوست
هیچ می دانی جرس را ناله چیست
خوش بود عیش جهان با دوستان
جام می بی چنگ و نی ندهد سرور
دیگران را خوش که مارادوزخ است

از که داری این پیام جانفزا
جان فدای این پیام آشنا
تازه شد زان بو مشام مصطفا
با سلیمان گو حدیثی از سبا
بیدلان را مژده ده از وفا
چون خضر از مژده آب بقا
کیف حال الدار و جیرانها
سارتی هذالجفا حتی متا
تا ز دل برخاست افغان چون درا
یا خلیلی خل کی تبکی دما
حبذا تلك اللیالی حبذا
انزلوا یا قوم فی تلك الریا
رحلوا یا قوم عن دارالبلا
بمدکم ما طابت الدنیانا
بوستان بی دوستان ندهد صفا
عشرت فردوس بی یاران هما



چند پوشی زیر مو آن روی را
تا به کی داری نهان چون آفتاب
چند خون بی گناهان ریختن
خون عالم ریختی ای ترک مست
صبر کن ای دل به زلفش چاره نیست
دوش بوی زلف او آورد باد
جور با یاران مکن کاین خوی بد
زان رخ زیبا یکی بگشا نقاب

چند سازی دام دل آن موی را
زیر مشکین موی روشن روی را
نازنینا ترک کن این خوی را
رنج دور آن دست و آن بازوی را
گر رسد زخمی ز چوگان گوی را
جان فدا آن باد مشکین بوی را
زشت باشد یار زیبا روی را
تا ببندی لب ملامت گوی را

ساقیا می ده که عطار بهار
بوی گل آورد باد از بوستان
شد بهشت و حورم از خاطرهما

کرد مشکین باغ و طرف جوی را
در قدح ریز آن می گل بوی را
تا بدیدم آن بهشتی روی را

لوعة فی القلب من نار الجوا
دیده طوفان خیز و دل آتش فشان
بر دل مجروح ما نه مرهمی
گر فراغت خون ما ریزد چه غم
خواستی تا خواب از چشم بری
با خیالت خواب کی آید به چشم
یک بلی دل گفت از روز ازل
وصل او جوئی به هجر او بساز
گرسراودازی ای جان چون حسین
سوی گردون ره نیابد هر بلیس
با گدایانم هما الفت نماند
شاهبازم کی گریزم از غراب

لا تلمنی یا عدولی فی الهوا
یا خلیلی اسعد انی بسالیکا
ذات قلبی یا حبیبی فی النوا
قد وجدنا وصلکم اصل البقا
باخیال خود بگفتی ماجرا
هل تنام العین مافیہ القذا
تا ابد افکند خود را در بلا
بیم جان داری به کوی او میا
پیش تیغش سر بنه در کربلا
سوی سلطان ره نیابد هر گدا
تا که ره جستم به بزم پادشا
آفتابم کسی هراسم از سها

از آفتاب شود تخت پادشائی را

که جا به سایه دولت دهد گدائی را

اگر به شاه ستایش کند گدا نه عجب

عجب که شاه نوازش کند گدائی را

مدار دور فلک ز اشک چشم ماست که گفت

که قطره ای ندهد گردش آسیائی را

گرفته ایم به غرقاب عشق دامن دوست

که با خدا نتوان خواست ناخدائی را

دلا چه جای شکایت اگر به خوان کرم
نخواند خواجه غلام گریز پائی را
کجا طیب کند چاره دردمند ترا
که چاره‌ای نبود درد بی‌دوائی را
جهان به زهر غم آمیخته است شادی او
مقام تا نکنی کسام ازدهائی را
مس وجود زر از فیض خاک راه توشد
به این اثر نتوان یافت کیمیائی را
جفای یار به پایان رسد هما مخروش
که انتها بود آخر هر ابتدائی را

خجسته دولت و ملکست پادشاهی را
که دست مرحمت آرد بسر گدائی را
برای گنج غم خویش شاه کشور عشق
ندید همچو دل من خراب جائی را
من و وصال تو هیئات ازین خیال محال
که پادشاه شود همنشین گدائی را
دلم بعشق تو شد بی نیاز و نیست عجب
که بی نیاز کند شاه بینوائی را
بجز هوای تو ما را دگر هوائی نیست
که سوخت آتش عشق تو هر هوائی را
بقول پیر مغان ره نیافت واعظ شهر
چه سود پند معلم گریز پائی را
نشان چشمه حیوان اگر چو ما جوئی
چو خضر راه بدست آر رهنمائی را
بکیمیای محبت مس وجود بزن
که خاصیت به ازین نیست کیمیائی را

خوشم بملك قناعت هما و رشته فقر
که عیش خوشتر ازین نیست پادشائبرا

* * *

خورشید سر زده ماه من بگذار از سر خوابرا
جامی بنمخواران بده بیدار کن اصحابرا
چنگ صبوحی ساز کن شور عراق آغاز کن
عشاقرا آواز کن رخصت بده احباب را
آنکس که خواب از چشم من بر بود آمد بر سرم
ای بخت تا کی خفته‌ای بیرون کن از سر خوابرا
مشکین خط و خورشید رود لها بچو گانش چو گو
در چین شکسته زلف او بازار مشک نابرا
ساقی چه دستان کرده‌ای کاتش ز آب آورده‌ای
جز آب آتشگون می آتش ندیدم آب را
صبر و خرد حیران کند صد خانمان ویران کند
بر چهره چون افشان کند آنزلف عنبر تاب را
مشهور عالم چون شدی در عشق شنعت باک نیست
چون آب از سر بگذرد پروا مکن سیلاب را
اندر شب مهتاب می جان پرورد باچنگ و نی
تا نور مه تابان بود فرصت شمر مهتاب را
تا زاهد افسانه گو ترک مسلمانی کند
بگذر بمسجد ایصنم بتخانه کن محراب را
عشق آن نهنگ بوالعجب دریا کش و دریا طلب
کو تا دمی دردم کشد هم بحرو هم گردا برا
با آن دو زلف خم بخم گر بگذرد سوی حرم
ابدال عشق آنصنم سازد همه اقطابرا
آزاد و پایست توام مخمور و سرمست توام
بیچاره شست توام ماهی صفت قلابرا

اسباب دنیائی هما با عشق او نبود روا
گر عاشق آن دلبری آتش بزن اسبابرا

* * *

کاش بی پرده ببینند رخ دلبر ما	پارسیان که به عشقند ملامتگر ما
تا بخون جگر آغشته کند ساغر ما	از کف مدعیان ساغر عشرت نوشد
تا ز خاک سرکوی تو بود افسر ما	سر به تاج جم و کاوس نیاریم فرود
بدو عالم نفروشد دل غم پرور ما	غم روی تو که شادی دو عالم باوست
تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما	در تن ما زل عشق تو با جان بسرشت
خضر راهی که به سوی تو شود رهبر ما	دور از قافله ماندیم در این بادیه کو
زنده جان میشود از گفته جان پرور ما	گرچه افسرده دل از جور سپهریم ولی
خاک بیدار تو خاکستر ما	چرخ خاکستر ما سرمه بینش سازد
طوطی جان نخورد طعمه جز از شکر ما	دفتر ما شکرستان معانیست هما

* * *

طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
اندرین کنج قفس چندی هم آوازیم ما
همدم زاغان زشت آوای این گلخن نیم
همزبان عندلیبان خوش آوازیم ما
همچو کرکس پای بند جیفه دنیا نیم
همچو باز دست سلطان چشم و دل بازیم ما
چون طلای بیفش از سندان و پتک آسوده ایم
نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما
چون سرافرازان کوی عشق جان بازی کنند
اندران میدان به سر بازی سرافرازیم ما
در طلب هر سو کمند همتی افکنده ایم
تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما

بس گرانباریست جان ای جان گرانجانی مکن

همتی کاین بار سخت آسان بیندازیم ما

اهل صورت منکر عشقند کو صاحبدلی

تا نقاب از چهره معنی براندازیم ما

راستی در پرده عشاق اگر داری رهی

جز نوای عشق در این پرده ننوازیم ما

خیمه تا جانان زند اندر بهارستان جان

گلشن جان را ز خار و خصس بپردازیم ما

زان بهشتی رو خدا را مزده وصلی بیار

تا به کی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما

تابکی خودسازی ای دل بکزمانی باخود آی

کین خودی سوزیم و ببخود باخدا سازیم ما

پر شد از بیداد عالم تیغ داد شه کجاست

کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما

سایه ای بر ما بیندازد اگر سلطان هما

رخش دولت بر فراز آسمان تازیم ما

نعمتش پاینده یارب باد کز انعام او

سالها باشد که اندر نعمت و تازیم ما

غیبدان داند که عیب کس نمی گوئیم ما

نقص کس بهر کمال خود نمی جوئیم ما

عیب جوئی شیوه درویش صاحب درد نیست

بلکه عیبی نیست در کس تا به کس گوئیم ما

فی المثل گر جان ما سوزند و خون ما خورند

شکوه کس، ناکسیم ار با کسی گوئیم ما

مانع دیدار شد گفتار بی حاصل بیا

نقش این اوراق بی معنی فرو شوئیم ما

رو کجا آریم با دیوانگان از شش جهت
 بستۀ زنجیر زلف آن پری روئیم ما
 هر نسیمی کآید از شاخ گلی یا سنبل
 بر هوای زلف مشکین تو می بوئیم ما
 آهن و رو می گدازد از تنف عشقت چو موم
 سخت تر ای دل مگر از آهن و روئیم ما
 دوست از ما گر نیارد یاد جانش شاد باد
 و ر جفائی می کند دشمن دعا گوئیم ما
 مهر گر ورزد دلی با ما به مهرش دم زнім
 و ر نباشد مهربان کینش نمی جوئیم ما
 لحظه ای دیوانۀ آن روی چون ماه است دل
 ساعتی آشفته آن عنبرین موئیم ما
 هیچکس بی آینه نشنیده از طوطی سخن
 بین که بی آینه چون طوطی سخن گوئیم ما
 طالب عیش است و راحت هر کسی بینی هما
 بر خلاف هر کسی رنج و بلا جوئیم ما

مشکبار از سر زلف تو بود دفتر ما
 نیست جز وصف خم شعر تو شعر تر ما
 چشم گریان نگر و سینه پر آذر ما
 بر دل سوخته رحم آرو به چشم تر ما
 سر شوریده به سودای تورفت و دل و دین
 تا چه از دست تو آید پس از این بر سر ما
 گر به خون ریختن ما دو جهان متفقند
 نرود عشق تو با تیغ برون از سر ما
 هر کسی بر سر سودا و هوای دگر است
 نیست جز عشق تو سودای دگر بر سر ما

نبرد بار غم عشق تو کوه و عجب است
 زیر بار غم عشق تو تن لاغر ما
 گر بسوزند تن ما به هوای خط دوست
 نافه سوخته بینند ز خاکستر ما
 چرخ خاکستر ما را کند اکسیر مراد
 گر بسوزند به عشق تو صنم پیکر ما
 خواستم دفتری از عشق بیاراست هما
 زلف او خواست که اوراق کند دفتر ما

پارسایان منکر عشقند در ده جام را
 ز آتش می پخته کن این سالکان خام را
 ساقیا جام میم ده زآنکه در مرآت عشق
 من خود از آغاز دیدم حاصل انجام را
 نقد ایام کهن بیهوده و باطل گذشت
 باده خواران را ز جامی تازه کن ایام را
 همدم صافی دلان شو ترک خودکامی بگو
 خود پرستی شرک باشد درد آشام را
 بعد ازین رسم وره فرزانیگی از من مجوی
 زآنکه در دیوانگی بدنام کردم نام را
 رهنان اندر سر راهند و غولان در کمین
 چشم دل بگشای کز هر گوشه بینی دام را
 گره توحیدجویی در طریقت چون خلیل
 لایح الالفین گو در شکن اصنام را
 ای که از لعل تو جان عالمی شد کامران
 کامران از لعل خود ساز این دل ناکام را
 خاک بستان عنبرین شد راح ریحانی بسا
 راح ریحانی برد از دل غم ایام را

یا نسیم کوی جنت میفشاند زلف حور

یا صبا از زلف جانان می دهد انعام را

نازه در دست دلارامی دل و دین داده ام

کز نگاهی برد از من طاقت و آرام را

زلف او اینسان اگر راه مسلمانی زند

در پر عنقا هما جو مذهب اسلام را

هنگام عیداست ای پسر در گردش آور جام را

هنگامه مستان بود فرصت شمر هنگام را

مطرب به رسم تهنیت در پرده سازی ساز کن

ساقی به رغم آسمان در گردش آور جام را

مطرب نوائی سازده در پرده چنگک آغاز ده

ساقی صلاتی باز ده رندان درد آشام را

خیز و دلارامی بجو بهر دل آرامی بجو

کامی بنه کامی بجو بگذر غم ایام را

سر پیش او بر خاک نه روسوی او بی باک نه

گامی نه و چالاک نه خواهی بیابی کام را

ذکر جمال یار گو از زلف او ز نار جو

بر یاد آن رخسار و مو خوش کن صباح و شام را

عشق جمال دلستان برد از دلم تاب و توان

شوق دلارام آن چنان از دل برد آرام را

در کوی عشق آن پسر بگذار پا بگذر ز سر

می نوش و از خاطر ببر اندیشه های خام را

در عشق یار خوب رو بندم مننه پندم مگو

آخر چه با نام نکو دردی کش بدن نام را

خیز ای نگار خفته باز آبی بده چنگی بساز

از آتش می پخته ساز افسردگان خام را

مجلس بیارا تو ز رو من دفتر از شعر نکو
تو وصف روی خویش گو من حجة الاسلام را
آن سید باقر نسب آن احمد حیدر حسب
آن کز عمود امر رب درهم شکست اصنام را

* * *

گر دهد دوست بمن منصب در بانی را
بگدائی ندهم ملک سلیمانی را
آخر ای لعل لب دوست پی آب حیات
چند منت ببرم خضر بیابانی را
محرمی نیست در این شهر که با او نفسی
آشکارا کنم این قصه پنهانی را
خانه پرداز تو ای عقل که در ملک دلم
خسرو عشق زند خیمه سلطانی را
هییم از ناله روا نیست که در دوری گل
منع افغان نتوان مرغ گلستانی را
گر بدانی چه بود حاصل دانا ایدل
بدو عالم ندهی عالم نادانی را
چهره بنما که بیازار محبت زالی
بکلافی نخرد یوسف کتغانی را
راستی زلف کجست جمع نگرده نفسی
از دل من مگر آموخت پریشانی را
رسم اسلام اگر این است در این شهر هما
کافر است آنکه برد نام مسلمانی را

* * *

بتی که زنده کند لعل او مسیحا را
نمی نهد ز چه رو مرهمی دل ما را

غلام آن صنم مهوشم که جلوه او
 شکسته رونق و آئین کیش ترسار را
 تو چون نداده‌ای از دست دل به یاد بتی
 مکن ملامت دلدادگان شیدا را
 اگر در آتش عشقت قرار هست و شکیب
 روا بود که کنی عیب ناشکیا را
 کنون که باغ شد از سبزه بوستان بهشت
 بیار ساقی گلچهره جام صهبا را
 چو مطربان خوش‌الحان به شاخ سرو هزار
 پر از خروش و نوا کرد باغ و صحرا را
 چمن عبیرفشان شد مگر صبا آورد
 نسیم طره آن ماه مجلس آرا را
 اسیر طره طفلی شدم که غمزه او
 ز راه برد دل هوشمند دانا را
 شکست خاطر یاران مجو که کس نکند
 چنین جفا که تو با دوستان کنی یارا
 تو سخت تر دلی از سنگ ورنه دیده من
 ز جای بر کند از گریه سنگ خارا را
 میند رشته الفت هما به زلف بتان
 کزین کمند به دام آورند عنقا را

فغان از دست این ترکان یغما
 می کوثر بود از دست حورا
 پر پرویان دل دیوانه ما
 مرا مهر جوانان کرد رسوا
 پریشان دارد آن زلف چلیبا
 به دستی چنگ و دستی جام صهبا

به یغما دل ربودند از کف ما
 ز دست خوبرویان جام صهبا
 به زنجیر جنون بستند محکم
 مرا عشق نکویان ساخت بدنام
 نه تنها من گرفتارم که جمعی
 بکوی میفروشان مست و مهوش

که تا یابم رهایی زین من و ما
ترا گر بیم سر باشد منه پا
ندارد آسمان ای جان مدارا
ز چشم خلق پنهان شو چو عنقا
اگر جوئی ز تنها باش تنها

شوم این خرقه تقوی بسوزم
بسی جان رفته اندروادی عشق
نباشد روزگار ای دل موافق
هما گر قاف عزلت بازجوئی
نشاط روزگار و عشرت دهر

گر به دست آرم شبی زلف نگار خویش را
جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را
خاطر مجروح ما را مرهمی از لب ینه
یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را
کی شود یارب که در زلف تو اش بینم وطن
این دل آواره دور از دیار خویش را
شهواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت
کاش بر فترک می بستی شکار خویش را
تا مگر صیدم کندم از آن کمند عنبرین
همچو گرد افتادم از پی شهسوار خویش را
لالهزار و باغ اگر خواهی بیاکز خون چشم
کرده ام سیراب باغ و لالهزار خویش را
تبیخ بیداد فلک خون مرا از کینه ریخت
تا که کردم فقر و درویشی شعار خویش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
بود جان بار گران اندر ره جانان هما
جان فشانیدیم و سبک کردیم بار خویش را

بین به حلقه گیسو جمال جانان را
 به شب ندیدی اگر آفتاب تابان را
 نهال قد و گلستان روی جانان بین
 فراز سرو ندیدی اگر گلستان را
 بیا حکایت طوفان ز دیده من پرس
 که من معاینه دیدم به چشم طوفان را
 ازین چه سود که پوشم به سینه آتش عشق
 که آب دیده کند فاش راز پنهان را
 اگر نصیحت مردم کنی ز عشق ای شوخ
 نصیحتی بکن اول دو چشم فتان را
 بیار باده که ینم به جام چون جمشید
 همه حکایت دوران و سرکبهان را
 اگر که باده میسر نمی شود ساقی
 به جای می به قدح ریز خون دوران را
 ترا که زلف پریشان تر است از دل من
 چگونه جمع کنی این دل پریشان را
 مخور فریب ز پیمان شیخ شهر هما
 که بر شکستن پیمانه بست پیمان را

باغ شد از سبزه جانفزا و دلارا
 روی زمین شد ز سبزه گنبد مینا
 کوه پر از مشک همچو گیسوی عذرا
 اشک فشان ابر همچو چشم زلیخا
 خرقه بدل کن به جام و سبزه بصها
 باده گلگون بنوش و باد میما
 تازه شود دل ز شوق گریه مینا
 ناله جانسوز چنگ دل کند از جا

صبح بهار است و بامداد تماشا
 طرف چمن شد ز لاله روضه مینو
 دشت پر از سیل همچو دامن وامق
 مشکفشان باد همچو نامه یوسف
 پای برون نه ز خانقه به خرابات
 خرقه پشمین بسوز و عشق بیاموز
 زنده شود جان به صوت دلکش مطرب
 خنده غمکاه جام غم برد از دل

دین‌دل از دست صوفیان بر بودند
فارغم از دست غم بهمت ساقی
چند نشینی هما بکنج خرابات

مطرب شیرین کلام و شاهد زیبا
کی شود از غم فزوده خاطر دانا
عمر سر آمد بر آرسر بتماشا

مرا عیش آنگهی گردد مهیا
نبویم بی تو یکره سوی فردوس
یحمدالله که از وصل تو دارم
مرا زخم درون به گردد آن دم
دلی کوتا کنم خوباصبوری
ندارم آشنائی روز جز اشک
غم‌انگیز است نی بی یاد یاران
ز دست مهوشان می‌خاصه درباغ
یکش تا جان بیامزد بعشرت
دل از جا میکند فریاد بلبل
همادر گوش من افسانه شیخ
اگر آسودگی جوئی بعالم
کنون کز صحبت تنها ملولی
چه جوئی زین سگان مردم آزار

که از دست تو نوشم جام صهبا
نبویم بی تو یکدم زلف حورا
فراغت حاصل و عشرت مهیا
که از لعل تو جان یابد مداوا
که دل از دست من بردی بیغما
ندارم همدمی شب جز ثریا
فرح بخش است می با یار زیبا
که گل خندان بود بلبل بغوغا
بخور تا سر بیاساید ز سودا
غم از دل میبرد افغان مینا
بود بیهوده‌تر از زهد بیجا
ز چشم خلق پنهان شو چو عتقا
به تنهایی دلا چندی بیاسا
چه خواهی زین خران دیوسیمما

ای لب لعل تو رهن دل دانا
آنچه بجز داستان عشق تو گفتیم
مرغ بافغان و شاخ و گل به تبسم
وصف جمال تو است اینکه سر آید
بوی تو جویند بلبلان خوش‌الحان
زنده دل آنخسته که زخم دل او
جور سپهر و جفای خصم بداندیش

برده دو زلفت قرار عاقل و شیدا
گفته بیهوده بود و قصه بیجا
هر که بنوعی بود بذکر تو گویا
بر سر هر شاخ عندلیب خوش‌آوا
ذکر تو گویند طوطیان شکرخا
از لب جان بخش تورا رسد به مداوا
دوست اگر بر سر وفاست چه پروا

زنده بیکدم کند هزار مسیحا
خفته ساحل خبر ز غرقه دریا
آنکه نهان شد ز چشم خلق چو عنقا
راحت و آسودگی بصحبت تنها

کشته لعل بتی شدم که لب او
پیش که نالم ز جور او که ندارد
شادی و عشرت هما که یافت بعالم
عیش به تنهایی است زانکه نباشد

صفای کعبه دهد طوف آستان حبیب
زالال چشمه زمزم بود دهان حبیب
نهد بتارک جمشید پای فخر و شرف
کسیکه بوسه دهد پای پاسبان حبیب
کف امید من و دامن عنایت دوست
رخ نیاز من و خاک آستان حبیب
پی حبیب بکون و مکان مگرد که من
ورای کون و مکان یافتم مکان حبیب
حبیب جان اگر از من طلب کند در عشق
مرا دریغ نباشد ز جان بجان حبیب
بامتحان اگر از من حبیب جمان خواهد
من ایستاده ام اینک بامتحان حبیب
قرین دولت و بخت جوان بود آندل
که همچو بخت جوان گشت همعنان حبیب
رهت دهند اگر در جهان عشق هما
برون زهر دو جهان بنگری جهان حبیب
بیار تحفه دیگر بغیر جان ورنه
حقیر جان بود از بهر ارمغان حبیب

فغان از فتنه آنزلف پرتاب
که مستقی دهد جان بر لب آب

بیغما برد از من طاقت و تاب
دلیم شد زنده از لعلش که میگفت

پریشانی بود در جمع اسباب
مده ازدست ایدل رسم و آداب
چو داری فرصتی در دست دریاب
بر آرد سر چو خورشید جهان تاب
که نتوان راز پوشیدن ز احباب
که چون اکسیر و سیرغ است نایاب
دو روزی رنج بر آن گنج دریاب

سبکباری بود در کنج عزلت
میر از یاد ایجان عهد جانان
نه هر وقتی وصال او دهد دست
کسی محروم نبود غیر خفاش
بکوی میگساران باده خورفاش
هما گنجی است در کنج قناعت
اگر خواهی فراغت از دو عالم

به ارمغان چه بری جان بر آستان حبیب
که جان حقیر بود بهر ارمغان حبیب
چو آستان حبیب است سجده گاه ملک
نسوده جبهه ملک جز بر آستان حبیب
سپهر کیست غباری از آستانه عشق
بهشت چیست نسیمی ز بوستان حبیب
زمان وصل حبیب از طلب کنی ایدل
بهر زمان که تو بینی بود زمان حبیب
چو همغان حبیب است بخت در همه جا
کجاست بخت که گیرم بکف عنان حبیب
مشام مجمع روحانیان کند مشکین
کلی که بشکند از طرف گلستان حبیب
فریب عقل دهد چشم فتنه جوی نگار
بلا ی زهد بود زلف دلستان حبیب
ز سر غیب خدائی که عقل پی نبرد
که آگه است بجز جان راز دان حبیب
تو چون زمانه بخوان حبیب ریزه خوری
زمانه چون نبود ریزد خوار خوان حبیب

حبیب جان علی باشد این نه من گویم

خدای گفته که جان علیست جان حبیب

هما ز روح قدس طبع من مدد خواهد

بغیر روح قدس کیست مدح خوان حبیب

عشقبازان و میکشان ز شراب
چند ایجان غم جهان خراب
که جهان خرم است وقتنه بخواب
خاصه وقت صبح با اصحاب
مست از حسن خود نه از می ناب
آفتابی نهفته زیر نقاب
وصل او تازه تر ز عهد شباب
کرده دستان بخون خلق خضاب
برد از يك گرشمه طاقت و تاب
غم زداید ز خاطر احباب
خرقه آتش زن و بسوز کتاب

از شراب الست مست و خراب
تا کی ایدل شکایت کم و بیش
می بنوش و ببر غم از دل تنگ
می غم از دل برد بنغمه چنگ
دوش سرمست آن بت ترسا
بوستانی شکفته بر سر سرو
روی او خویش ز صبح بهشت
ریخته خون عاشقان و بناز
پرده افکند و پارسایان را
می بیاور که می بیاد حبیب
گر کنی رو هما بدیر مغان

نجوید کس اثر از کرم شب تاب
بر آرد سر چو خورشید جهان تاب
فروغ روی ساقی در می ناب
دلی کز مار زلفت گشت بیتاب
بچشم مردمان بسنی ره خواب
ز دولت بر رخم بگشود صدباب
کسی کافکند طوفانش بگرداب
نهان در مشک داری عنبر ناب
قدم نه گوهر مقصود دریاب

بر آرد سر چو خورشید جهان تاب
جهان روشن شود جز چشم خفاش
چنان تابد که عکس مهر از لعل
ز لعل نوشخندت یافت تریاق
ز دست عاشقان بردی دل و دین
بخوابش تا بدیدم بخت بیدار
محالست آنکه بر ساحل کشد رخت
عیان بر ماه داری زلف مشکین
هما مردانه اندر لجه عشق

دمی غایب مشو از صحبت دوست

که در تمثیل آمد بخاب من غاب

ماه من تا ز رخ فکند نقاب
زیر زلف سیه رخس گفنی
شوق مستی ز سر بنه ورنه
ساقیا می بده که دور جهان
جرعه ده از آن می دیرین
عیش من با تو خوش بود ورنه
جام می خور هما بنغمه چنگ

برد از دست صبر و طاقت و تاب
آفتاب است زیره تیره سحاب
دفتر زهد شوی در می ناب
بی درنگ است و خیل غم بشتاب
که چمن تازه کرد عهد شباب
خون خورم به که بیتوجام شراب
چند اندوه این جهان خراب

نسیم صبح چو از روی گل کشید نقاب

زمانه بار دگر زنده کرد عهد شباب

بجای سبزه بروید ز خاک عنبر تر

بجای قطره بیارد ز ابر در خوشاب

بروی ساقی مهوش شراب ناب بنوش

که از نسیم چمن گشت کان عنبر ناب

چو شیخ شهر ز مسجد بکوی میکده شد

تو نیز خرقه تقوی بنه برهن شراب

می مغانه در این فصل خاصه از کف یار

فراغت آورد از انده جهان خراب

ز اعتدال نسیم بهار نیست عجب

که جای لاله بروید ز خاک لعل مذاب

مگر که عهد نگار منست موسم گل

که هفته ای نبود بیش با هزار شتاب

از آنمی که نشاط دلست و قوت روان

از آنمی که برنگ گل است و بوی گلاب

که غم ثبات ندارد چنانکه نقش بر آب

گفت از آفتاب روی متاب
گفت وصل منست به ز شیباب
گفت جام می و نوای رباب
گفت سوزدرون و چشم پر آب
گفت آن کو دل تو کرد کیاب
گفت این رشته پیچ دارد و قاب
گفت ماهی نهفته زیر نقاب
گفت عمر است دایماً بشتاب
گفت از اشک زن بر آتش آب
دوست جوئی ز غیر روی بناب
گفت چشم منش نموده خراب

گفتمش آفتاب عالم متاب
گفتمش پیر گشتم از غم تو
گفتمش چیست چاره دل تنگ
گفتمش شرط راه عاشق چیست
گفتمش آتش رخت که فروخت
گفتمش تاب من دو زلفت برد
گفتمش زیر زلف روی تو چیست
گفتمش عمر من شتاب از چیست
گفتمش سوختم در آتش هجر
گفت ای سوخته در آتش عشق
گفتم آخر خراب کیست هما

جام می ده درنگ نیست صواب
وقت شادبست وقت را دریاب
که همین است راه و رسم ثواب
خورد جامی و سوخت دین و کتاب
بخت بیدار و چشم فتنه به خواب
فراق بسیار دارد این دو شراب
وانهمه رنج و محنت است و عذاب
پشت یازد بر این جهان خراب
پیش رندان بود چو نقش بر آب

نوبهار است ساقیا بشتاب
روز عشرت بود غنیمت دان
باده خور گر چه شیخ گفت خطاست
خنک آن دل که از کسایبی می
باده در دور شاه خور که بود
غیر مست شراب و ما از دوست
این همه عقل و جان و هوش بود
بنده آن کسم کز استغناء
جام می خور هما که گفته شیخ

کوری خفاش روی آفتاب
چشم دل بگشا که بینی روی دوست
یافت از لعل تو هر کس خونبها
برده بردار ای که داری خویش را
چشم مستت گرنه خون خلق ریخت
دولت بیدار باشد روی دوست
چیست دانی حاصل ما زیر چرخ
جان به ذوق تیغ تو در وجد و شور
بیاده را مستی نیاید در بیان
چون هما از سر عشق آگاه شد
تا که بر پایت نهد سر آسمان
در هوای کوی او بشنو ز چرخ
عقل را کی عشق آرد در کمند

عالمی را کرده روشن بی نقاب
در تجلی هر طرف چون آفتاب
خون ما بود آنکه نامد در حساب
چون پری از چشم مردم در حجاب
چون سرانگشتان ز خون داری خضاب
این میسر نیست کس را جز به خواب
دانه ای اندر خم هفت آسیاب
دل به یاد زلف تو در پیچ و تاب
عشق را معنی نگنجد در کتاب
هر که او از چشم ساقی شد خراب
سر بنه بر آستان بوتسراب
ناله یا لیتنی کنت تراب
پشه را کی صید خود سازد عقاب

تا به کی آن روی پوشی در نقاب
ای که کردی ساعد سیمین خویش
جان که جای تست چون خواهی اسیر
بر رخت ریزد عسرق از تاب زلف
زلف بگشا تا ز چین زلف تو
خون ما خوش ریز کاندرا راه عشق
آن خط مشکین به صد نیرنگ و فن
هوشم از سر می برد از دست دین
ز آب چشم گشت افزون سوز دل
دل کجا بی دوست آرامد بخلد
عشق را کی عقل سازد رام خویش

برده بردار و خجل کن آفتاب
بی سبب از خون اهل دل خضاب
دل که ملک تست چون داری خراب
یا به مشک تر به گل ریزد گلاب
پر شود مجلس ز بوی مشک تاب
این گنه خوشتر بود از صد ثواب
آن لب میگون به صد ناز و عتاب
صبرم از دل می زند از جسم تاب
شعله کی دیدی فزون گردد ز آب
کسی تسلی تشنه یابد از سراب
کسی فتد سیمرغ در دام غراب

بی سرود مطرب و جام شراب
گر ندیدی در دل شب آفتاب
از چه در گردش بود با این شتاب
گردش از خون می کند این آسیاب
گر به چشم خویش بندم راه آب
شعله می بارد چو باران از سحاب
جهد کن تا از میان خیزد حجاب
آدمی را نیست فرقی با دواب
ناله داری چون دل تنگ رباب
قسنه را چشم ستم باشد به خواب
ناصرالدین پادشاه کامیاب
آسمان مکرمت را آفتاب

چشم ساقی کرده مستان را خراب
روی او بنگر در آن مشکین کمند
ای که گفنی آسیای چرخ را
تا که از چشم من آید خون دل
آسیای چرخ از گردش قند
خود تو پنداری ز چشمم جای اشک
عقل شد ای دل حجاب راه عشق
عشق بازی کن که بی عشق ای پسر
تا به کی از گردش دوران هما
باده خور کز دولت بیدار شاه
چرخ حشمت آفتاب معدلت
بوستان معدلت را نو بهار

کنار آب روان ساغر شراب خوش است
زدست ماه و شی همچو آفتاب خوش است
زدست کبک خرامی بطی چو چشم خروس
به وقت آنکه پردز آشیان غراب خوش است
به رغم مفتی کوتاه نظر به موسم گل
زدست لاله رخی ساغر شراب خوش است
بتی به جلوة حور و کرشمه های پری
میی به رنگ گل و نکهت گلاب خوش است
شراب از کف ساقی و بوسه بر لب یار
اگر گناه شماری و گسر ثواب خوش است
حساب در همه جائی نکو بود لیکن
بر آن لب نمکین بوسه بی حساب خوش است
کنون که دور جوانیست داد عیش بده
که عشقبازی در دوره شباب خوش است

تو هفت کرده ز رخ پرده برفکن گرچه
 در بهشت گشودن به هشت باب خوش است
 خوش است من چو بگریم به خنده آید باز
 که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
 از آن نهفته غمت در دل خراب منست
 که جای گنج نهان در دل خراب خوش است
 به پیچ و تاب دل من چرا همی فکنی
 به حلقه‌های دوزلف تو پیچ و تاب خوش است
 ز دست لاله رخی باده‌ای که اندر جام
 به رنگ گل بود و بوی مشک ناب خوش است
 بر آفتاب اگر سجده می‌برد هندو
 به پیش آن رخ خوشتر از آفتاب خوش است
 ز رخ نقاب می‌فکن مگر به مجلس شاه
 که آفتاب درین بزم بی نقاب خوش است
 پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
 که ملک را کنفش ملجأ و مآب خوش است
 به بزم ما می و مطرب خوش است و دربرشاه
 حدیث رستم و رزم فراسیاب خوش است
 ز دست شاهد دولت چو شاه گیرد جام
 کباب او جگر شرزه شیر غاب خوش است
 هما به موکب شه همچو بخت لازم باش
 که شاه را همه جا بخت در رکاب خوش است
 جهان مباد بجز در پناه او خرم
 که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است

به بزم ما اگر افتد ترا گذار ای دوست
 کنیم در قدمت جان و تن نثار ای دوست

نقاب زلف برافکن از آفتاب جمال
 ز شام تیره چو خورشید سر بر آری دوست
 بجز در آینه دل رخ تو نتوان دید
 مبادت آینه آلوده غبار ای دوست
 صباح وصل ترا شام هجر از بی نیست
 چومستی که ندارد زبی خمار ای دوست
 بیار باده رنگین که از نسیم بهار
 دمید لاله در اطراف جو بیسار ای دوست
 به فصل گل نتوان ترک می پرستی کرد
 که می خوشست در ایام نوبهار ای دوست
 بنوش باده و اندوه روزگار مخور
 بزنی به خرمن اندوه و غم شرار ای دوست
 بگیر ساغر و بر دور چرخ تکیه مکن
 که اعتبار نباشد به روزگار ای دوست
 ز هر هنر بجز از عشق اختیار مکن
 اگر چه در کف مانست اختیار ای دوست
 مدام مست به میخانه باش همچو ما
 میر امید ز الطاف کردگار ای دوست

* * *

جانفزا می آبی ای باد صبا از کوی دوست
 گوئیا همراه داری نکهتی از بوی دوست
 میکشان از باده سرمستند ما از چشم یار
 زاهدان در کعبه رو آرند و مادر کوی دوست
 مست صهبا کی شود آن دل که از روزالست
 پرتوی در جام می دیدی ز عکس روی دوست
 گر وصال یار جویی دل بنه بر جور یار
 گر مراد دوست خواهی صبر کن باخوی دوست

پیش تیغش ناگزیر ای دل سپر باید فکند
چون ندارد بنجه ما طاقت بازوی دوست
جویها دارد روان از هر کنار از خون دل
چشمها هر شب به یاد قامت دلجوی دوست
دل ملول از صحبت فرزانهگان تا کی هما
این دل دیوانه را زنجیر کن از موی دوست

* * *

چون ره سرگشتگان ندهند اندر کوی دوست
کی برد باد صبا پیغام ما را سوی دوست
گر دل و دین برد از ما عیب ما زاهد مگوی
دین و دل بازی چو با ما بگذری در کوی دوست
این چه یغما بود کاندر کشور دل باخت عشق
این چه آتش بود کاندر جان ما ز دخوی دوست
هر که اندر زلف مشکین دید روی دوست گفت
آفتاب عالم آرا سر زد از مشکوی دوست
بوستان روح پرور آفتاب جان فروز
گر ندیدی روی ساقی بین و مشکین موی دوست
جادوی بابل اگر می دیدی این دستان و فن
سحرها آموختی از نرگس جادوی دوست
آرزوی سلسبیل و خلد کسی دارد هما
هر که اساقی بود جانان و مجلس کوی دوست

* * *

خوشتر از فردوس دانی چیست طرف کوی دوست
زنده جاوید دانی کیست مست روی دوست
تابسوزد جز هوای دوست در دل هر چه هست
باز از نو آتشی در جان ما زد خوی دوست

عقل را در دام آرد حلقه گیسوی یار
 شیر را نخجیر سازد چشم چون آهوی دوست
 چون به کوی دوست ندهد کس ره آزادگان
 چند گردی ای دل آواره اندر کوی دوست
 دل به کنج خلوت از زانوی غم سربر نداشت
 مدعی را دید در خلوت چو همزانی دوست
 زلف مشکین را اگر چو گان کند بر صید دل
 تیره بخت آن سر که در میدان نگردد گوی دوست
 گر سر دیوانگی داری هما در کوی عشق
 عقل را زنجیر کن در حلقه گیسوی دوست

* * *

عقل را ره بسته شد در کوی دوست	عشق باشد پرده دار روی دوست
هر کرا جان زنده شد از بوی دوست	با بهشت و حور و غلمانش چه کار
آفرین بردست و بر بازوی دوست	از نگاهی ریخت خون عالمی
گفت مه تابیده از مشکوی دوست	روی او در زلف مشکین هر که دید
گر پیامی آورد از کوی دوست	جان به پیغام صبا خواهم فشاند
قبله جان نیست جز ابروی دوست	کعبه دل نیست جز دیدار یار
چون کنی اینست ای دل خوی دوست	نیست خوی دوست جز خون ریختن
کی برد پیغام ما را سوی دوست	باد آنجا محرم پیغام نیست
عقل را زنجیر کن از موی دوست	گر سر دیوانگی داری هما

* * *

آنرا که ز لعل تو می وصل به جام است
 دور فلک و گردش ایام به کام است
 بزمی که نوساقی شوی آن بزم بهشت است
 عیشی که نه با تو بود آن عیش حرام است

در دیده ما خاک نشینان خرابات
 طوف سرکوی تو به از دار سلام است
 جائیکه بخاصان نهد راه کس آنجا
 کی بر سر آن کوره آمد شد عامست
 آن مرغ رمیده که نشد رام بدامی
 دیربست که در دام سر زلف تو را مست
 چونست که بیدانه بدام تو اسیرم
 از دانه اگر مرغ گرفتار بدامست
 ابروی کج دوست کمانی بود از مشک
 باراستی اندر کف خورشید حسام است
 از صومعه غم خیزد و از میکده شادی
 در بحر گهر باشد و در چشمه رخامست
 مست از رخ دلدار شو ایدل که می عشق
 در شرع محبت نتوان گفت حرامست
 یکطایفه در مسجد و قومی بخرابات
 حیرت زدگانرا ره مقصود کدام است
 زاهد که هما عیب دل سوختگان گفت
 از آتش عشقش خبری نیست که خام است

نیست هشیار آنکه مست یار نیست
 از چه دل را در بر او بسار نیست
 شادی ما جز غم دلدار نیست
 گر در آتش سوزدم آزار نیست
 کاندرین ره غیر سر در کار نیست
 آنکه او را تاب زخم خار نیست
 زانکه جان را پیش او مقدار نیست
 وصل چون باشد ز بی دشوار نیست

غیر مست یار کس هشیار نیست
 آنکه دل را غیر او دلدار نیست
 هر دلی شاد از وصال دلبری
 آنکه آزار دل من کار اوست
 هر که عاشق شد ز سرگو دست شو
 گو هوای گلستان از سر بنه
 غیر جان نقد دگرداری بیار
 گرچه دشوار است بار هجر دوست

ایمنی زین عرصه خونخوار نیست
عقل پیش عشق دعوی دار نیست
از چه مستان را جز این گفتار نیست
گرچه مست او دمی هشیار نیست

خضر راهی جو که کس را بی دلیل
چند لاف دانش و دعوی عقل
گر انا الحق جرم منصور است و بس
عین هشیار است این مستی هما

* * *

دیگر بمن این خرقه آلوده حرامست
سرمنزل رندان خرابات کدامست
گویند که بی دوست حرامست می آری
بیدوست بما عشرت فردوس حرام است
نبود سر آزادیم از دام خدا را
بگذار که آسایشم اینگوشه دامت
برخواستی و خواست فغان از دل خلقی
بنشین که زبرخواستنت شور قیام است
حاجت به نسیم سحری نیست که ما را
بی پیک صبا با تو دوصد گونه پیام است
زلف تو چو شامیست که پیرایه صبحست
روی تو چو صبحی است که در پرده شام است
از کردش ایام چه غم خاصه کسیرا
کش عیش میسر همه در گردش جامست
جز آنکه بمیخانه شد آسوده زمانی
در دور فلک خاطر آسوده کدامست
از دیده نهان همچو پری باش که خورشید
رسوا بود از بسکه بهر خانه و بامست
آسایش ما چون تو نخواهی همه رنجست
ناکامی ما چون تو پستدی همه کام است
حاجت به چارده شب نیست که رویت
چونماه شب چارده در حسن تمام است

از کشف مقامات بجائی نبرد راه
زاهد که هما در طلب جاه و مقام است

ایکه خواهی ره بری در کوی دوست
جز محبت نیست راهی سوی دوست
عقل را شناخت کس بر آستان
عشق باشد پاسبان کوی دوست
آنچه موسی یافت در آن نیمه شب
یافت دل در حلقه گیسوی دوست
چون بخونم دوست بازو رنجه کرد
بسوسه باید داد بر بازوی دوست
یار جوئی دل بنه بر جور یار
دوست خواهی صبر کن با خوی دوست
فرخ آن پیکی که آید زان دیار
روشن آنچشمی که بیند روی دوست
بر طواف کعبه رو آرند خلق
کعبه ما هست طوف کوی دوست
جاودان کس را بقا نبود هما
جز کسی کو زنده شد از بوی دوست

گام اول بره عشق هزاران خطر است
اندرین عرصه منه پا اگر ت بیم سر است
مگر از بیخبری سوی تو یابم راهی
کانکه محو نوشد از راز جهان بی خبر است
عاشقان جز سروجان تحفه بکویش نبرند
این چه سود است که سودا زدگان را بر است

عقل و دین را بیکدیگر چشم زدن داده زدست
 این جنون چیست که با مردم صاحب نظر است
 آنکه خاک قدمت را نکند کحل بصر
 در حقیقت نتوان گفت که اهل بصر است
 تا نسیم سحری ره بسر زلف تو یافت
 همه شب مجلس عشاق بهشت دگر است
 توهم از غالیه و مشک بیارای نشاط
 که همه خاک چمن غالیه و مشک تراست
 زان عقیقی میم از دل غم ایام ببر
 کز گل ولاله چمن کان عقیق و گهر است
 بتولای تو پا بر سر خورشید نهد
 گفتم از عقل مگر طی کنم این مرحله را
 بیخبر بودم ازین راه که او بیخبر است
 ای بسا خرقه تقوی که بسوزد چو هما
 هر کرا آتش عشق تو بجان شعله و راست

هوشیاری دگر ای شیخ مجو از من مست
 که عنان خردم یسار برده است از دست
 توهم ای شیخ اگر عاشق آتشوخ شوی
 هوشیاری برد از دست تو آن نرگس مست
 تا که بستم بتو دل ترک دو عالم گفتم
 از دو عالم بگسست آنکه بگیسوی تویست
 عهد دل با خم زلف تو کهن شد ساقی
 می بده بار دگر تازه کن آن عهدالست
 بشکن هر چه جز او بنگری ایدل که خلیل
 روی او دید و هزاران بت از آنرو بشکست

دل چو پیوست بدو از همه عالم ببرید
جان چوره یافت بدو از همه فارغ بنشست
ذره بود که ناگاه بخورشید رسید
قطره بود که یکباره بدریا پیوست
جز گدایان که قدم بر سر هستی زده اند
نیست آگاه کسی ایخواجه که در پرده چه هست
دست باید که بشوید ز سر و جان چو هما
هر که رادل شده اند سر زلفت پابست

ساقبا در شب مهتاب می ناب خوشست
باده ناب با آسایش احباب خوشست
شب مهتاب کسی جلوه خورشید ندید
عکس خورشید می اندر شب مهتاب خوشست
ناله بلبل و بوی گل و آهنگ رباب
غلغل بلبله و زخمه مضراب خوشست
حال شوریده از آن لعل شکر بار نکوست
دل بیتاب در آن سنبل پرتاب خوشست
تا زرناب شود بخاک هما از اثرش
کیمیائی که بعالم شده نایاب خوشست

مشکین جهان ز طره آنماه مشکبوست
ماهی که آفتاب فروغی ز روی اوست
از زخم او منال که در ملک ایمنی
جاوید زنده کشته شمشیر عشق اوست
زاهد بعقل بسته و مادر کمند عشق
او ساز وصل جوید و ما سوز هجر دوست

جائی خوشست و امن خرابات عاشقان
 بیداد گر اگر فلک و دهر فتنه خوست
 می در میان سبزه و گل خور که از نسیم
 مشکین چمن زسنبل و خرم کنار جوست
 چون موم نرم می شود آخر ز آه من
 هر چند سختتر دل آنمه ز سنگ و روست
 این نکتهٔ عجب بکه گویم هما که یار
 اندر دلست و دل زپی او بجست جوست

فارغ بود ز قید دو عالم اسیر دوست
 آزاد خاطری که گرفتار موسی اوست
 هر کس بآرزویی و مایل بجانی است
 من غیر دوست هیچ نخواهم بجان دوست
 یگروی شو چو آینه ایدل که خون خورد
 هر کس که همچو تیغ بسودای او دوروست
 جان جهان بسوخت ندانم که این چه ناز
 خون کسان بریخت ندانم که این چه خوست
 گرجام وصل می دهدت خوش بنوش جام
 و رهجر خواهدت مطلب جز رضای دوست
 گر گردش سپهر دو روزی شدت بکام
 خوشباش و هوشدار که ایام فتنه جوست
 چو گان ز زلف ساخته آن شهسوار حسن
 خرم سربیکه در خم چو گان او چو گوست
 عهد از جهان مخواه که طرار و بی وفاست
 مهر از فلک مجوی که مکار و سفته خوست
 چون دوست دیدی از غم دشمن مدار باک
 چون مغز یافتی بزن آتش هما بیوست

عاشق دیوانه‌ام با کفر و دینم کار نیست
 کفر و دین جز زلف و روی آن بت عیار نیست
 کلاک آن نقاش هر نقشی که زد زیبا بود
 زشتی اندر کار آن معشوق زیبا کار نیست
 با ملامت صبر کن هستی اگر جو یای یار
 آنکه روی از یار پیچید از ملامت یار نیست
 کمی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی
 آنکه در این دایره سرگشته چون پرگار نیست
 هر که رفتار تو دید ای سروسیم اندام گفت
 راستی سروسهی را اینچنین رفتار نیست
 گر بخوانم ماه تابانت بحسن و دلبری
 ماه را گیسوی مشک افشان عنبر یار نیست
 همچو رویت آفتابی می‌تابد بر فلک
 اندران بازار کز خورشید رخ‌گیری نقاب
 مشتری مرحسن یوسف را در آن بازار نیست
 در کلیسای محبت کی چو صنعان ره بری
 چون ترا بر گردن از زلف بتی زنا نیست
 گنج و صل دوست خواهی رنج دشمن بایدت
 عیش گل در باغ بی آسیب زخم خار نیست
 زاب چشم مانند در گل ناقه صبر ایدریغ
 آگه از واماندگان آن قافله سالار نیست
 رهنمای عاشقان عشقت درین ره هما
 عقل را در بزم سلطان محبت بار نیست
 چرخ بگشاده است دست ظلم و بیمهری بملک
 گوئیا آگاه از عدل سپهسالار نیست

بنده اویند چرخ و مهر و اندر این سخن
چرخ را اقرار هست و مهر را انکار نیست

* * *

کجائی ساقی مه رو که مشتاقند مستانت
کجائی مطرب خوشگو که جانبخش است الحانت
نوائی سازکن مطرب صلائی بازده ساقی
که امشب وقت سرستان خوش است از لعل خندان
شراب جانفزای عشق و وصل روی مه رویان
فراغت میدهد زاهد ز وصل حور و غلمان
رخ تو آفتاب من لب جام شراب من
ببرد آرام و تاب من فریب چشم فنان
گلستانها بیارائی چو از رخ پرده بگشائی
مگر رضوان فردوس است ایگل بوستانبانت
تو با هر تن چو جان پاک بنشین از آن ترسم
که از آلوده دامنها شود آلوده دامانت
ز زلف یار من ریحان و سنبل را معطر کن
اگر ای باغبان روزی بیارائی گلستان
حیات جاودان جویند از لعل تو مشتاقان
مگر سرچشمه جانست ساقی لعل خندان
سروسامان هما از عاشقان کوی او کم جو
که گردد کوی عشق آئی نه سرماندنه سامانت

* * *

خود پرستانرا بخلوتگاه رندان راه نیست
محرم اسرار جانان جز دل آگاه نیست
یک نفس از رهنان خالی نماند راه عشق
این زمان فرصت شمارا بدل که کسی در راه نیست

کاروان ازیش ورهزن از پس و ره پرخطر
 غیر لطف دوست ما را رهبری همراه نیست
 سلطنت اندر گدائی جو و هستی در فنا
 در دیار خاکساران رسم عز و جاه نیست
 با گدائی کنج دولت یافتم در کوی دوست
 دور ازین دولت شد آن سرکاندرین درگاه نیست
 مصلحت آن است کاندرا پرده ماند سر عشق
 ورنه ما را از ملامت این قدر اکراه نیست
 جز حدیث عشق با ما قصه دیگر مگوی
 گفتگوی عرصه مستان ز پیل و شاه نیست
 خرمن صبر و قرارم سوخت آخر برق عشق
 جز سرشکم حاصلی اکنون بهرمنگاه نیست
 قصر فردوس برین بی صحبت یاران هما
 دیگران را خوش که ما را همچنان دلخواه نیست
 ایمنی از کین و بی مهری گردون می نیافت
 آنکه چون من زیر ظل ناصرالدین شاه نیست

جاتا بهای زلف تو چین و تار نیست
 آراسته چو طلعت تو نوبهار نیست
 دیدیم دلبران طراز و تار را
 چون تو صنم بتی به طراز و تار نیست
 هر چند طره تو چو رخسار زنگی است
 لیکن بهای طره تو زنگبار نیست
 چون قد توست سرو لب جو بیار لبک
 خورشید بار سرو لب جو بیار نیست
 زیباتر از تو ماه تابد بر آسمان
 تازه تر از تو شاخه گلی در بهار نیست

از ساحت بهشت برین گر چه می‌وزد
 باد صبا چو قطره تو مشکبار نیست
 بی‌قدر از چه نافع و ارزان چراست مشک
 در چین زلف تو که صبا را گذار نیست
 گرمشک چون خط تو بود هست جانفزای
 و رزهر از کف تو بود ناگوار نیست
 چون خضر پی نبرد به سرچشمه حیات
 هر عاشقی که از لب تو باده خوار نیست
 شاد است هر کسی به برغمگسار خویش
 ما را بجز غم تو کسی غمگسار نیست
 بگذار تا به کوی تو نالد هما که باغ
 بی‌نغمه تذر و خروش هزار نیست

اندرین خلوت جز اودیار نیست نه فلك را ذره‌ای مقدر نیست هر چه جز او هست جز بندار نیست هر گدائی را بر شه بار نیست جز تو ما را در دو عالم یار نیست خستگان را طاق این بار نیست با تو کس را زهره گفتار نیست یار تا ساقیست کس هشیار نیست گر ترا با ما سر پیکار نیست وصل بی‌هجران و گل بیخار نیست اندرین میدان سری بردار نیست	در حریم دل ره اغیار نیست آنکه پیش آفتاب جود او گر حقیقت جوئی ای صاحب نظر عقل را ره نیست در درگاه عشق هر که را یاریست در عالم ولی بر دل ما بار هجر خود منه گر بریزی خون عالم بی‌دریغ هوش من تنها نبرد از چشم مست این کمند زلف مشکین از چه روست دوست جوئی جور دشمن بایدت جز که منصور انا الحق گو هما
---	--

* * *

جز یکی مجنون اندرین بازار نیست
 جز یکی مجنون دعوی دار نیست

نیست جز خواب و خیالی این جهان
آتش اندر خرمن پندار زن
راز جانان را به جان پوشیده دار
آتش اندر خرقه و دستار زن
زلف لیلی کی شود زنجیر او
آن زمان آید به بالینم ز مهر
باز یاش و طعمه از شاهان طلب
خاص جانان شد سرای دل هما
یا دل او سخت تر باشد ز سنگ

ای دریغاً يك دل بیدار نیست
کآنچه می بینی بجز پندار نیست
زانکه هر دل صاحب اسرار نیست
عشق اندر خرقه و دستار نیست
اندرین ره هر که مجنون وار نیست
که زبان را طاقست گفتار نیست
طعمه کرکس بجز مردار نیست
غیر را در بزم جانان بار نیست
یا اثر در آه آتشبار نیست

* * *

بیدل و خسته درین شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
رو مداوای خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست
یارب این شهر چه شهر است که صد بوسف دل
به کلافی بفروشد و خریداری نیست
شب به بالین من خسته به غیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
بجز از بخت تو و دیده من در غم تو
شب در این شهر به بالین سر بیداری نیست
هوس تیر ز هر گوشه شکاری دارد
اندرین شهر مگر ترك کمانداری نیست
هر چه خواهی به من آزار کن و لیک مرو
که مرا سختتر از هجر تو آزاری نیست
چند هم صحبتی صومعه داران ای دل
با وجودی که در این طایفه دین داری نیست

گر همارا ندهد ره به در صومعه شیخ
در خرابات مگر سایه دیواری نیست
کاری از مدحت شهزاده چو خوشتر نبود
خوشتر از مدحت شهزاده مرا کاری نیست
ظل سلطان خلف ناصر دین شه مسعود
که چو تو شاه نژادی و جهان داری نیست

* * *

بگذار تا ببینند جمال دل فریبت
که شوند آگه از سوختگان ناشکیبت
دل و دین و صبر و طاقت بیری ز هوشمندان
مگر آنکه پرده پوشی به جمال دل فریبت
تو بدین جمال باید چو پری به پرده باشی
نه چو آفتاب هر سو نگرند بی حجیبت
چه کرشمه هاست پنهان به دو چشم جان شکاریت
تو که بوستان حسنی میبندد دوستان را
که برند زرد رویی به امید سرخ سیبت
تو اگر چو ماه تابان به فراز چرخ پوئی
به کمند جذبه آرام ز فراز بر نشیبت
به سپهر دلربائی نه مهی به حسن و جاهت
به جهان خو بروئی نه شهی به فروزیت
به سمند حسن بنشین که به جلوه گاه خوبی
رخ ماه و آفتاب است دو حلقه رکیبت
تو مگر به صفحه رخ خط سیف ملک داری
که شکسته رونق ماه عذار دل فریبت
بنشین خدایگانا به سمند عز و دولت
که سعادتست و نصرت همه وقت در رکیبت

عجب از کتاب شعر تو هما جهان نسوزد
که همه حدیث عشقت عبارت کتیبت

تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
خورشید و ارحمن جمالش جهان گرفت
میخواست شمع سرغمش سازد آشکار
دیدی چگونه آتشش اندر زبان گرفت
خورشید، حسن اوست که بر شرق و غرب تاخت
انوار مهر اوست که کون و مکان گرفت
در حیرتم که از که بجویم نشان دوست
کورانشان نماند که از وی نشان گرفت
مشکین غزال من که زگیسوی مشکبار
گستر دام درره و شیر زبان گرفت
از باغ حسن او قلم مشکبار من
مشک و عبیر داد و گل و ارغوان گرفت
ما از جهان و جان بنگاه تو خوشدلیم
جان و جهان بیک ننگه از ما توان گرفت
پروانه وار سوخت سراپا وجود خویش
آنها که آتشی زمجبت بجان گرفت
اول هما حریف خراباتیان نبود
عشقتش بکوی میکده آخر عنان گرفت
هر رهروی که خازن گنج محبت است
رنج روان کشید که گنج روان گرفت
در سایه عنایت شه هر که بار یافت
نامش چو آفتاب کران تا کران گرفت

* * *

برافکن پرده ماها از جمال چون گلستانت
شب ما را منور ساز از خورشید رخشان
در فردوس بگشائی جمال جان بیارائی
اگر از پرده بنمائی جمال چون گلستان
درون دردمندانرا بدست آورمشو غافل
که در داز جان بگرداند دعای دردمندان
کجائی ای طبیب من کجائی ای حبیب من
که جان ناشکیب من بلب آمد ز هجرانت
الا ای پیر کنعانی که در زندان هجرانی
سر آید شام هجرانت چو آمد ماه کنعانت
منال از چاه و زندان همچو یوسف باش تاروی
بتخت سلطنت در مصر جان بیند سلطانت
تو ای دشت محبت می ندانم از چه صحرائی
که خو شتر باشد از ریحان و گل خار متیلا نت
تو آنشاهی که از مه بگذرد دامن خرگاهت
کجا دست گدائی می رسد چون من بدامانت
هما جام محبت گر بنوشی از کف جانان
حیات جاودان بخشد شراب وصل جانانت

* * *

که باشد عشق سودی بی خسارت	مراهم اینقدر باشد بصارت
عتاب تلخ از آن شیرین عبارت	بسی شیرین تر است از جان شیرین
که ملکی میرود هر دم بغارت	دل اندر زلف تو کی شد گرفتار
بدست افتد اگر با صد مرارت	نسازد باز شیرین کامم از وصل
که باشد لازم شکر حرارت	ترش روزان بود شوخ شکر لب
نباشد جز بدست بی بصارت	بهای لعل جانان گوهر جان

مکن ویران نسازی چون عمارت
که این معنی ننگجد در اشارت
حقایق در مجاز و استعارت
کمیت تیز رفتار عبارت
عروس فکر را سفتی بکارت

خدا را ای صنم ملک دل ما
رموز عاشقی زان غمزه آموز
حقیقت جو هماتا چند گوئی
که اندر ساحت معنی بود لنگ
زمیدان فصاحت گوی بردی

* * *

چنین که با تو درون و برون ما صافست
اگر تو جور کنی این نه شرط انصافست
مکن که تیره شود چون غبار برخیزد
چنانکه آینه دل بدومستی صافست
نه جامه من خاکی بود بعشق تو چاک
که چرخ جامه ز عشقت دریده تانافست
بنطع خاک زگل سیم و زرهمی ریزد
مگر نسیم روانبخش صبح صرافست
زبان وصف تو بستیم و خامه بشکستیم
که حسن روی تو بیرون ز شرح او صافست
زالفات تو در حیرتم که با همه جرم
هنوز از تو بما گونه گونه الطافست
چه شاهباز و چه سیمرغ ریزه نخواستند
که خوان جود تو گسترده قاف تانافست
بنوش اگر همه دردت بجمام ریزد یار
که درد از کف معشوق بهتر از صافست
ره عراق رهاکن که ساز عشرت نیست
در آندیار که اشراف همچو اجلافت
فقیه شهر ز تفسیر عشق آگه نیست
که این لطیفه برون از کتاب کشافست

نه هر که قافیه موزون کند قرین هاست
که فرقه‌ها ز سخنگوی تا سخن بافت

* * *

آن باده که در می‌کده عشق حرامست
آنست که بی لعل دلارام بیجام است
زاهد بتو خوش عشرت فردوس که ما را
عیش دو جهان بیرخ دلدار حرامست
هر سو گذرم کشته‌ای از تیغ تو بینم
با آنکه ترا تیغ دو ابرو به‌نیام است
تنها نه من از نرگس مست تو خرابم
هشبار در این شهر بگوتید کدامست
بی دانه بدامی نشود مرغ گرفتار
مرغ دل ما صید تو بی دانه و دامست
شمشیر چه حاجت بی خون ریختن خلق
یک‌گمزه زا بروی تو ای ماه تمامست
گر شیخ نشد مست ز لعل تو عجب نیست
از مشک کجا فائده آنرا که زکام است
آنجا که تو بر خیزی و قامت بنمائی
بر با شود آشوب که هنگام قیام است
هر چند غمت مونس جان است ولیکن
باز آی که آسایش جان بیتو حرامست
با سوختگان راز غم عشق توانگفت
بازاهد افسرده نگوئید که خامست
یک صبح بشیراز هما صحبت احباب
خوشتر ز تمنای ری و ملکات شام است

دل سنگین تو از کوه مگر سختتر است
 ورنه آه دل ما اینهمه چون بی اثر است
 آن نه زلفت که دام ره هوش و خرد است
 و آن نه رویست که پیرایه شمس و قمر است
 بعلاج دلم آن طره مشکین بگشا
 که علاج دل مجروح من از مشک تراست
 با وجود توجه حاجت بنمایشای بهار
 پرده بردار که روی تو بهار دگر است
 چند پندار حقیقت طلب ای بیهده گوی
 چشم سر دور که بینائی از آنچشم سراسر است
 پر خطر بادیه راهزنان از پس و پیش
 ایدل خسته بره کوش که جان در خطر است
 بیم زلف تو طیبیم دهد و غافل از آن
 کانکه مجروح تو شد مرهم او مشک تراست
 دل بی تاب من و خاطر شیدای هماست
 آنکه از زلف تو پر روی تو آشفته تراست

خویت خوش است و روی تو از خوی خوشتر است
 مویت خوش است و بوی تو از بوی خوشتر است
 از پای تا بفرق خوشی نیست جای فرق
 فرقی که هست روی تو از خوی خوشتر است
 گر سجده می برد برخت زلف نی عجب
 بر آفتاب سجده هندوی خوشتر است
 رفتار سرو غالبه مو خوش بود ولی
 رخسار ماه غالبه گیسوی خوشتر است
 پرویز را وصال شکر خوش بود ولی
 شیرین مشکموی به مشکوی خوشتر است

خوشر بود زسنبل تر موی آن پسر
 باشد خطا زنافه آهوی خوشر است
 درویش کوی دوست نخواهد سربر و تاج
 از خسروی گدائی آنکوی خوشر است
 دیوانگان سلسله عشق را هما
 زنجیر زلف یار پریروی خوشر است
 رفتار سر و بر لب جو خوش بود ولی
 طرز خرام آن قد دلجوی خوشر است

دل در طلب دوست بود دوست کدامست
 آنکس که زما نام و نشان جست چه نامست
 پیدوست حرامست بما عیش دو عالم
 گر جام مدامست وگر عیش مدام است
 حاجت بتماشای گل و سبزه نباشد
 آنجا که تویی سیر گل و سبزه تمامست
 بنمای رخ ازبرده که خوشر زگل و مشک
 آنچهره رنگین و خط غایب فام است
 گیسوی طرب ناتوزنی چنگک بچنگک است
 دوران فلک تا تودهی جام بکام است
 خورشید عطای تو بهر ذره بتابد
 محروم کسی نیست زفیض تو که عامست
 درویش و غنی را بعطای تو بود چشم
 آنکس که شد از لطف تو محروم کدامست
 ای مرغ دل از دانه خالاش مرو ازدست
 غافل مشو از دانه بیندیش که دامست
 هر جا که بود دوست بهشت است وطن سا:
 گر ملک عراق است و گر خطه شامست

اسراف به هر کار حرام است ولیکن
در می نتوان گفت که اسراف حرامست
مستی طلب از عشق هماکاین می جانبخش
ز آغاز جهان تا گه انجام به جامست

* * *

به طرف باغ که از خرمی بود چوبهشت
حلال می بود از دست یار حور سرشت
بهشت و کوثر و حور ار به نقد می طلبی
می است کوثر و معشوقه حور و باغ بهشت
مده زدست چنین وقت خوش که خوش نبود
به یاد نسیه کسی کو بهشت نقد بهشت
بگیر از سرخم خشت پیش از آن ای دل
که چرخ خاک وجود تو را نماید خشت
به غیر خار ندامت در آن سرا ندرود
کسی که تخم محبت درین سرای نکشت
چو طاق ابروی یار است قبله در همه جا
تفاوتی نبود کعبه را ز دیر و کنشت
پری که این همه باشد مثل به زیبایی
به پیش طلعت زیبای او نماید زشت
چگونه دل کنم از مهر او که روز ازل
بدست خویشان از مهرم آب و گل بسرشت
به حسن خط تو حیران شوند اهل نظر
که کلک صنع ازین خوبتر خطی نوشت
ز کوی خویش خدا را به جتم نفرست
که سختتر بسی از دوزخست بی تو بهشت
گسست دام تعلق شکست جام هوس
چو دوست سرخط آزادی هما بنوشت

* * *

به دو زلف مشکبارت به دو لعل پرعتیبت
که قرار نیست ما را ز جمال دل فریبت
تو به نار و سیب بردی دل خلق را ندانم
ز ازل که داده پیوند درخت نار و سیب
سرکین این اسیران مگرت بود به دستان
که هزار دست بینم ز دوسوی در رکیبت
ز حساب اگر چه بیرون بمن است جور و کینت
نبرم به کس شکایت ز جفای بی حییت
تو که خون خلق ریزی چه کنی به ناز حاشا
که گواه بیدلان است کف بخون خضیبت
من و شکوه از عتاب تو پری جمال حاشا
تو اگر به جان فروشی بخرم به جان عتیبت
به حریم وصل نتوان شدن از چنین بیابان
که هزار رهن ای جان بود از فرازوشیبت
به نصیحتت نگفتم که هما به کس مده دل
که نه مرد عشق باشد دل و جان ناشکیبت
تو به حسن از نکویان همه خوشتری ندانم
به چنین خوشی که آراست جمال دلفریبت
تو مگر طراز وزیب از خط سیف ملک داری
که برند رشک خورشید و مه از طراز وزیبت

* * *

به قتل عاشقان کردی اشارت
خلاص از گوشمال غم کسی شد
ز بس حسنت بدیع است از معانی
عتاب تلخ شیرین است از آن شوخ
چه خوشتر بی دلان را زین بشارت
که همچون چنگک گیرد در کنارت
نگنجد در بیان و استعارت
که شیرین است لعلش در عبارت

زهی سودا و سود بی خسارت
کبدرِ وجهه فی استدارت
خطا کم باشد اندر استنارت
بود تا حشر معمور این عمارت
چو بگشایند ترکان دست غارت
به سودا سود باشد یا خسارت
بسی سود است اندر این تجارت
که موری نیستی اندر حقارت

متاع جان اگر جانان پسندد
کفصن قده فی استقامه
پرهیز ای دل از ترکان مستش
خرابات مغان خوش طرفه جامیست
نماند گوشه‌ای آباد در شهر
در این ره جان دهی یا وصل یابی
بهای وصل جانان گر دهی جان
هماشه‌باز عشقت کی کند صید

* * *

تو آفتاب جمال و من آفتاب پرست
پرستش تو مرا فرض شد به روز الست
به رقص عشق تو آورده ماه تا ماهی
به هرچه می‌نگرم دست جام عشق تو هست
گذشت از همه عالم کسی که مهر تو یافت
برید از همه الفت کسی که دل به تو بست
به هر قدم سر زلفت هزار پرده درید
به هر نفس لب لعلت هزار توبه شکست
دگر به خویش نبیند کسی که روی تو دید
دگر به هوش نیاید کسی که شد ز تو مست
شبی به خلوت رندان چو آفتاب در آی
که آفتاب ببینند آفتاب به دست
ز باغ وصل توریحان و گل نخواهد چید
مگر کسی که در آتش خلیل وار نشست
اگر به هر دو جهان ایمنی هما طلبی
بزن به دامن معصوم آل طاهای دست
پرستش علی ای دل بود پرستش حق
اگر خدای پرستی بجز علی می‌پرست

ماه‌م ز زلف مشکین بر رخ نقاب چون بست
خورشید چهره از رشک درابر قیرگون بست
صد شیخ پارسا را چشمش به يك نگه کشت
از منک‌تر حصاری بر آفتاب چون بست
یارب چه نغمه بشنید زاهد ز عشق کاینسان
بگسست دل ز تسبیح بر تار ارغنون بست
جویای جوی شیر است شیرین و غافل از آن
کز خون دیده فرهاد جویی به بیستون بست
از يك عتاب لعلش صد خون بی‌گنه ریخت
از يك کمند زلفش صد عقل ذوفنون بست
خرگاه شاه حسنش بر ساحت جهان زد
دولت طناب او را بر چرخ واژگون بست
در خنده لعل نوشین چون گل گشود لیکن
بر چهره زلف مشکین چون بخت من‌نگون بست
از حلقه دو زلفش می‌خواست دل‌کشد سر
عشق آمد و زبانش در حلقه جنون بست
دانا کجا ببندد دل بر سپهر بی‌مهر
نادان بود کسی کو دل بر جهان دون بست
زلف عبیر بارش دین هما ز کف برد
لعل عقیق رنگش چشم مرا به خون بست

دردم از اوست که درمان همه عالم ازوست
زخم از اوست که زخم همه را مرهم ازوست
از همه عالم اگر دوست براند ما را
ناگزیریم که شاه است و همه عالم ازوست

سبب مستی ما جام جم ای دل نبود
 مست پیمانۀ آنیم که جام جسم ازوست
 کشته دوست نخواهد دم جانبخش مسیح
 زنده زانفاس بشی شو که مسیح و دم ازوست
 نه ز غم ناله نه از بخت شکایت دارم
 غم ازو ناله ازو زخم ازو مرهم ازوست
 پی دل بردن عشاق و گرفتاری دل
 خط چون غالیه وزلف خم اندر خم ازوست
 آنکه امروز چنین بنده نواز است و کریم
 غم فردامخورای خواجه که فرداهم ازوست
 در جهان هر که غمی دارد و شادی ز کسی
 شاد باشیم که ما را به جهان این غم ازوست
 در همه شهر پریشان نه منم در خم زلف
 هر کجا جمع شود سلسله درهم ازوست
 خاتم جسم نستانم به بهای لب یار
 زانکه در مملکت حسن جم و خاتم ازوست
 عهد بستی چو به زلفش ز همه کس بگسل
 دل قوی دار که این رشته بسی محکم ازوست
 با منش مهر کم و با دگران لطفش بیش
 چه توان کرد که این قسمت بیش و کم ازوست
 فتنه بر شعر هما عالم و من فتنه دوست
 چون نکو می نگرم فتنه عالم هم ازوست

* * *

آنجا که دوست جلوه کند حسن ماه چیست
 آری چو نکل ز پرده در آید گیاه چیست
 با خیل غمزه آمد و دل برد و کس نگفت
 شه را سوی خراب گذر با سپاه چیست

می ده که هر که سالک راه است آنگه است
مقصود ازین میانه کدام است و راه چیست
ما بی نصیب از تو و خلقی به کام دل
آخر به غیر عشق تو ما را گناه چیست
با ما اگر تو مهر کنی بس عجب بود
با جرم بنده مرحمت پادشاه چیست
خواهی که ای پسر زنی راه عقل و دین
این لعل و این تبسم و چشم و نگاه چیست
شیخم به کعبه خواند و صوفی به خانقاه
این است قصه مصلحت ای پیر راه چیست
دین و دل هما بر بودی به یک نگاه
ای ترک فتنه تو به دوران شاه چیست

آنکه جان را غمزه آن خوبهاست
گر بریزد خون اهل دل رواست
شادی از غم جو که راحت در بلاست
دولت اندر فقر و هستی در فناست
دل نه تنها شد به زلف او اسیر
هر که بینی در کمندش مبتلاست
آن که گوید مشک چین چون زلف اوست
عاشقان دانند کاین نسبت خطاست
بوی گل چون بوی او کی دلفریب
مشک چین چون زلف او کی جانفزاست
گو بجو در خلوت دل وصل او
آن که گوید منزل جانان کجاست
هر که با یوسف به زندان همدم است
آن نه زندان است آن جنت سراسر است

با که بتوان ماجرای عشق گفت
 چون نه هرکس محرم این ماجراست
 بر دل مجروح ما نه مرهمی
 ای که لعلت دردمندان را دواست
 دل به پیمانش مده کز دلبری
 يك نگاهش رهزن صد پارساست
 راه عشق ایجان بکوی نیستی است
 کنج فقر ایدل بکام ازدهاست
 باک از کشتن کجا دارد هما
 آنکه لعل دوست آن را خونبهاست

* * *

آن را که می بساغر و معشوق دربراست
 فارغ زیاده حور و تمنای کوثر است
 از چین زلف دوست مگر میوزد نسیم
 کافاق پر زغالیه و مشک و عنبر است
 ساقی بیار باده که در دور آسمان
 آسودگی بگردش مینا و ساغر است
 شیرین اگر بجای شکر زهر میدهد
 در کام کوهکن بحلاوت چوشکر است
 بر روی آتشین تو خال است ای پسر
 یا بهر چشم زخم سپندی بمجمر است
 من آدمی بحسن تو کمتر شنیده‌ام
 گویا فرشته‌ات پدر و حور مادر است
 خوغا و شور و فتنه و کین از چهارسو
 از حسن روی تو است که در هفت کشور است
 صد نکته وصف حسن تو گفتیم و همچنان
 وصف حدیث قند لب تابکر است

گویند سایه میدود از پیش آفتاب

زلف تو سایه ایست که خورشید پرورست

گر خضر یافت زندگی از آب زندگی

مارا لب تو چشمه حیوان و کوثر است

دانی هما که لذت حور و قصور یافت

آنرا که می بساغر و معشوق در بر است

که باج حسن آرد آفتاب

که خورشید است پنهان در نقابت

نسیم زلف به از مشک نابت

حذر از چشم مست نمیخواهت

که شد بر باد زلف پر زتابت

که دایم بنگرم اندر شتابت

وگرنه نیست فرقی بسا دوابت

که در رهن کنایی شد کتابت

عیان شد معنی فصل الخطابت

که از اهل هنر کرد انتخابت

بسی آید که می بینم خرابت

بود کمتر غلامی در جنابت

نتابد سر فلک از هیچ بابت

فلک تا هست نصرت همراکت

برافکن از رخ آن مشکین نقابت

فکندی زلف و همچون روز شد فاش

بجان بخشی شکسته رونق چین

شکبیائی ز مردم برد یکبار

قرار و تاب از ما برد روزی

مگر عمر منی ای مایه ناز

مشو زاهد بعالم منکر عشق

چو من آندم ز تقوی دست شوئی

هما در سایه شاه جهانبخش

پناه ملك و ملت ناصر دین

گر انصافش نه آبادت نماید

زهی شاه فلک دربان که کیوان

بشادی بساده خور کامروز از مهر

جهان تا هست دولت همعانت

دل رشته محبت بسا زلف یار چون بست

از عقل رست و دانش پیوند با جنون بست

دیگر ز طعن اغیار عاقل شود مپندار

آندل که زلف یارش در حلقه جنون بست

آنرا که با صبوری طاقت نبود و دوری
 رخت از دیار جانان در حیرتم که چون بست
 زلف عبیر سایش لعل روان فزایش
 این راهم از برون زد آن پایم از درون بست
 تا زلف قیرگونرا بگشود آن پسر سرو
 خورشید را با فسون در زلف قیرگون بست
 از سنگ خواست فریاد از اشک چشم فرهاد
 وقتی که نقش شیرین بر کوه بیستون بست
 آگه مگر نباشد لیلی که چشم مجنون
 سیلی بکوه و صحرا از اشک لاله گون بست
 گرچه فسرده بودم از دور چرخ نیکن
 طبع من اینغزل را از روی آزمون بست
 هر کس که چون هما گشت رسوای شهر دیگر
 دل دروقای خوبان در حیرتم که چون بست

* * *

نگردم کام شیرین بی سراوت
 که شیرین بود شیرین در عباوت
 ندارد هیچ طرار این مهارت
 مکن عییم بحل کن این جسامت
 کند موری تمنا با حقارت
 که سیم ساده دارد بیم غارت
 بدست جوهری بی بصارت
 ندارد بوستان چندین نضارت
 سفیر عقل مانند از سفارت
 گلستان را بسرد گلچین بغارت
 ز شیرینی فزون گردد حرارت
 نداری چون ز خون دل طهارت

از آن مشکین خط شیرین عبارت
 از آن شوریده سر شد عقل فرهاد
 چنان کز طره لعلت میبرد دل
 بدرویشی اگر وصل تو جویم
 عجب نبود اگر ملک سلیمان
 بهر جا مگذرو با هر که منشین
 خزف دارد بهای در شهوار
 رخت بر بوستان ماند ولیکن
 در آنکشور که شاهنشاه بود عشق
 ندارد پاس گل گر بوستانبان
 بجوش آید دل از لعل تو آری
 هما از صحبت جانان مزین دم

بسی اندر حقایق قاصر آید کنایات و مجاز و استعارت

* * *

با تو هر روز مرا عید همایون فالیست
بی رخ ماه تو هر لحظه بچشمم سالیست
عید مردم همه روزیست بسالی و مرا
همه روز از رخ تو عید همایون فالیست
خال مشکین بر رخ ماه تو تا گشت عیان
بر رخ ماه عیانگشت که مشکین خالیست
پیش تمثال دلارای تو صورتگر چین
شد چنان محو که هر کس بگمان تمثالیست
بی سر زلف تو احوال من دلشده را
کس نداند مگر آنرا که پریشان حالیست
ترك چشم تو که در خوردن خونست دلیر
وہ کہ در ریختن خون منش احمالیست
هر کجا خسرو عشق تو زند خیمه ز تن
جان بتمجیل بر آید که خوش استقبالیست
روی تو گشت دلپلم بره عشق کجاست
آنکه روشنتر از این معنیش استدلالیست
مثل آب حیات است لب لعل خوشست
بشنو این نکته جانبخش که خوش تمثالیست
من پریشان و سرزلف تو در دست رقیب
تو مپندار پسریشانتر از این احوالیست
دادن جان بهوای تو مبارک روزیست
دیدن طلعت نیکوی تو میمون فالیست
مردمان را پس از این گوشه نشینی است محال
که بهر گوشه چشم تو پریشان حالیست

ناز کن گرز خط و خال بتان فخر کنند
 که ترا نیز معبر خط و مشکین خالیست
 ایدال از آهوی ایندشت بیندیش که راه
 راست اندر دهن شیر قوی چنگالیست
 صبح نوروز به پیروزی و اقبال هما
 میخور و مدحت شه گو که همایون سالیست
 خسرو راد هلا کو شه اقلیم ستان
 که تهمتن گه پر خاشش کمتر زالیست
 گرد و صد شعبده و منلت و بم ساز کنند
 مهدی ملک ستان را چه غم از دجالیست

* * *

بساط باغ شد از سبزه بوستان بهشت
 خوشادلی که در این فصل وصل دوست نهشت
 مده ز دست می ناب در چنین فصلی
 که خاک باغ عبیر است و طرف جوی بهشت
 غبار خاطر مستان نشانند گریه ابر
 بیا و خاطری آسوده جوی بر لب کشت
 تو سود زهد چهل ساله بین که عشق بتی
 ز راه کعبه عنانم کشید سوی کشت
 بکوی میکده خاک هما چه رحمت یافت
 که دی سبوشد و امروز جام و فردا خشت

* * *

ما را نه شوق باغ بهشت و نه کوثر است
 باغ بهشت و کوثر ما کوی دلبر است
 تسا می بجام داری و تا دوست هم نشین
 بیهوده یسار حور و تمنای کوثر است

هرگز هوای جنت و کوثر نمیکند
 آنرا که می بساغر و معشوقه در بر است
 در بزم ما حکایت خورشید و مه مگوی
 خورشید روی ساقی و مه عکس ساغر است
 شاهد بکام و باده بجسام و سپهر رام
 جان شادمان و دل خوش و بیگانه بر در است
 می خور که پیش فتنه یا جوج روزگار
 دیوار کوی میکده سد سکندر است
 ساقی بیار باده که از عدل پادشاه
 آسودگی و امن و فراغت میر است
 اقبال و بخت و دولت و فیروزی و ظفر
 پوینده در رکاب امیر مظفر است
 فرمانده زمانه منوچهر جم نگین
 کش آستان قدر بر از چرخ اخضر است

درویش که دارد بجهان کنج قناعت
 بر درگه سلطان نهد گردن طاعت
 بر سلطنت ملک جهان دست فشانند
 گر شاه برد ره بسوی کنج قناعت
 آن نیست شجاعت که کشی خصم بشمشیر
 مردانه بکش نفس که این است شجاعت
 امروز که سیز است نهال چمن عمر
 دریا ب نه هر وقت بود وقت زراعت
 چون بود بدامان ازل پرورش ما
 ابدوست فراموش مکن حق رضاعت
 از سر بنه این کبر و بنه پا بسر ما
 با بنده مسکین نکند خواجه مناعت

در وصف تو عاجز همه ار باب بلاغت
 در نقش تو حیران همه اصحاب صناعت
 دین و دل و جان رفت برآه تو ولیکن
 شرمنده از آنم که حقیر است بضاعت
 از طمن و شناعت چه دهی بیم من ای شیخ
 چون نرفت سراز کف چه غم از طمن و شناعت
 در کاهش تن پرورش جان بود ای دل
 یشر بطعام الروح اذ نفسک جاعت
 خرسند به ققریم هما زانکه بعالم
 ذلت ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
 درپارس که از اهل سخن خلد برین است
 جز فضل نجویند در آن ملک بضاعت
 در دیده ارباب هنر این غزل نغز
 اکسیر وجود است نه اکسیر صناعت
 در مجلس شهزاده به از آب حیات است
 این شعر روانبخش باین طرز و براءت
 شهزاده آزاده حسین آنکه بعالم
 گردون بخط او بنهد گردن طاعت

چه حالتست که در چشم می پرست تو هست
 که هر که چشم تو ببند شود پیاله پرست
 ز تاب زلف تو جمعی نشسته بی دل و دین
 ز چشم مست تو قومی فتاده بی خود و مست
 شرار آتش سوزان کند گل و ریحان
 کسیکه بتکده نفس چون خلیل شکست
 جز ای خسته هجر تو باغ رضوان نیست
 بهای يك دمه وصل تو جان عالم هست

بجور از سرکوی تو برنگیرم پای
 به تیغ از سرزلف تو برندارم دست
 اگر نه گردن تسلیم زیر بار نهی
 کسی به بازوی عقل از کمند عشق نرست
 ز عاشقان دل من برد بار عشق تو بود
 که بار بیش برد در قطار اشتر مست
 به اختیار جهان آمد از عدم لیکن
 گمان مبر که بدست کس اختیاری هست
 ز اختیار مزین دم که در ممالک عشق
 به غیر دوست ندارد کس اختیار بدست
 کسی که کشته شمشیر عشق شد چو هما
 مثال ذره بخورشید ناگهان پیوست

آمد بهار و مرغ به شاخ آشیان گرفت
 طرف چمن طراوت باغ جنان گرفت
 از سنبلی و بنفشه و ریحان و ارغوان
 گلزار خرمی چو رخ دلستان گرفت
 زاهد که سرگران ز خرابات عشق بود
 آخر بکوی میکده رطل گران گرفت
 زین ورطه ام نجات ده ای کشتی نجات
 کز هر کناره موج غم در میان گرفت
 ایمن دلم ز فتنه دور قمر نبود
 از خط مشکبار تو خط امان گرفت
 جان یافت از لب تو قرار و توان ولی
 زلفت ز دل ربود قرار و توان گرفت
 هر کس به نقد جان ز لب تو گرفت کام
 ارزان متاع داد و متاع گران گرفت

کس را بسوی منزل سیمرخ راه نیست
اما هما بقاف طلب آشیان گرفت
با آنکه کس نشانی از آن بی‌نشان‌نیافت
هر کس که بی‌نشان‌شود ازوی نشان‌گرفت

* * *

از اشک روان آب بده مزرع طاعت
تا لاله و ریحان دمدا زکشت و زراعت
صد سال اگر در ره طاعت بری رنج
چون عشق نداری ندهد فائده طاعت
مقبول شود سجده طاعات تو آندم
گر زمزمه عشق بود ذکر و سماعت
گویند که در کنج قناعت همه رنج است
من گنج روان یافتم از کنج قناعت
گر روی عنایت تو ز ما بساز بپیچی
ما گردن تسلیم نپیچیم ز طاعت
گر سر طلبی بنده سر از شاه نتابد
فرمان بود از خسرو و از بنده اطاعت
هر کس به شفیعی ز تو عذر گنه آرد
من عشق تو در پیش تو آرم به شفاعت
فارغ بود آنکس که رخ ماه تو بیند
از روز و شب و سال و مه و هفته و ساعت
جمعیت خاطر بود از زلف تو ما را
زین راز کی آگاه بود شیخ جماعت
حسن تو بدیعت ولی در همه آفاق
مطبوع ملک شعر هما شد به بداعت

* * *

جان چیست که تا شود فدایت
جان رفت و ز سر نشد هوایت
جز در دل پاك نیست جایست
جان آینه جهان نمایت
این تازه ز لعل جان فزایت
باز آیم و سر نهم به پایت
يك شهر بشور در قفایت
فریاد ز زلف دل ربایت
تا ناله برآرم از جفایت
این بود هما کنون سزایت

ای جان به فدای خاکبایت
دل رفت و غمت نرفت از دل
جز با دل چاك نیست کالت
دل منظر روی دل فروزت
آن زنده ز بوی روح بخش
صد بار اگر از درم در آئی
تو چنگک و نیت مدام در پیش
در شهر دلی به دست کس نیست
فریاد که نیست داد خواهی
گر زاتش عشق دل کبابی

بی عشق اگر سبز شود مزرع طاعت
آتش فکن ای دل به همه کشت و زراعت
در طاعت بیهوده مبر رنج که بی عشق
يك جو نیری حاصل صد خرمن طاعت
یا ما غم او کرده قناعت به دو عالم
ور نه به دو عالم نتوان کرد قناعت
تا شیخ جماعت به سر کوی توره یافت
ببزار شد از جمعه و غوغای جماعت
سوی من ببیدل نظری کن که بزرگان
با بنده مسکین نفروشد مناعت
سر گوی کن اندر خم چوگان ارادت
وز معركة عشق ببر گوی شجاعت
سی سال هما رنج کشیدیم و کنون نیست
جز خون جگر حاصلی از کشت و زراعت

بهل این نقاب گیسو ز جمال دل فریبت
 که چو آفتاب هرسو نگرند بی حجیبت
 به کمال و زیب حسن تو به آفتاب ماند
 که مشاطه گشته حیران ز کمال حسن و زبیت
 دل و دین شیخ و زاهد که به باد داد و یغما
 قد سرو دل ربایت رخ ماه دل فریبت
 ز کتاب عشق زاهد چه حکایتی شنیدی
 که بسوختی در آتش همه دفتر و کتیبت
 به دو زلف او میاویز که می برد قرارت
 ز دو چشم او بهره یز که می دهد فریبت
 دل نا شکیب ما را که همی کنی ملامت
 اگر آن جمال بینی برود ز دل شکیب
 به طراز و زیب آراسته چهره نکویان
 تو به جز جمال زیبا نبود طراز و زبیت
 به ثنای شاه عالم بگشای لعل خندان
 که ثنای اوست خوشتر ز دولعل پرعتیبت
 به خطاب انی اعلم بگشای لعل شیرین
 که فرشته آرد از عرش به خاکیان خطیبت
 به فریب سیرگردون همه زان هما بترسم
 که چو کو دکان ربا بد دل و دین به جوز و سیبت

زاهد پرهیزکار بیند اگر روی دوست
 قبله طاعت کند طاق دو ابروی دوست
 چشم چو آهوی دوست گر بگشاید کمین
 زهره ندارد که شیر بگذرد از کوی دوست
 مشک نیاید ز چین چون خط مشکین یار
 لاله نروید ز باغ چون رخ نیکوی دوست

غالیه سائی کند باغ ز زلفین یار
 نافه گشائی کند باد ز گیسوی دوست
 فتنه بر انگیخته طره طرار یار
 خون جهان ریخته غمزه جادوی دوست
 گر ببرد بوی دوست باد صبا در مزار
 مرده صد ساله را زنده کند بوی دوست
 غالیه ارزان بود مشک فراوان شود
 در کف باد صبا افتد اگر موی دوست

* * *

زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
 ای خنک آن دل که دارد جان بسر کوی دوست
 دکه عطارست رونق عنبر شکست
 تا شده عنبر فروش طره هندوی دوست
 ماه کشد در کمند طره مشکین یار
 شیر در آرد ببند چشم چو آهوی دوست
 پا بسر کوی دوست هر که نهد جان دهد
 آنکه برسد ز جان نگردد از کوی دوست
 گمر سوی دریا روی باک مدار از نهنگ
 یا زسر و جان گذر یا بگذر سوی دوست
 گمر برود جان هما در ره جانان چه باک
 بار دگر جان بتن میرسد از بوی دوست
 رایت مسعود شاه بسر شده سر اوج ماه
 نصرت او از اله عشرتش از روی دوست
 فتح روان از یمین بخت دوان از یسار
 چون نهاد از صدر زین پای بمشکوی دوست

* * *

از دست هر که کشته شوی هست دست دوست
وز جام هر که زنده شوی جام مهر اوست
مجروح گر تنم کنی از تیغ باک نیست
تشویش خاطر من همه زان زلف مشک بوست
بر جویبار دیده ام ای شوخ سرو قد
بنشین که جای سرو روان بر کنار جوست
از بی وفائی تو شکایت نمی کنم
بیداد و جور لازم معشوق خوبروست
ساقی مکن دریغ ز پیمانۀ کاین شراب
خون دل منست که در ساغر و سبوست
دانا به رنگ و بوی جهان دل نمی دهد
نادان کسی بود که گرفتار رنگ و بوست
گر دل فدای غمزه دلبر کنی رواست
ور جان نثار مقدم جانان شود نکوست
می خور هما که گردن ایام فتنه جو
اندر کمند طاعت شیطان نامجوست
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار
شاهی که چرخ درخیم چون گان او چو گوست

بنوش باده و امیدوار باش که دوست
جهان و هر چه در او هست غرق رحمت اوست
ز حاصل دو جهان خوشتر است صحبت دوست
بترک هر دو جهان گو گرت سری با اوست
چو دوست دست دهد پای برد و عالم زن
چو مفز یافتی آتش بیفکن اندر پوست
بیا و از پی دنیا ز نقد دین مگذر
که بت پرست بود به ز مرد دنیا دوست

به راستی به لب جو یکی تماشا کن
 که سروبا به گل از رشك آن قد دلجوست
 به عقل باز نیاید به قول واعظ شهر
 دلی که شیفته آن نگار سلسله مرست
 زدست دوست بنوشم اگر چه باشد زهر
 که هر چه می رسد از یار نیکخو نیکوست
 خدای جوی هما عیب هیچکس نکند
 که هر چه هست به عالم ازوست بلکه خوداوست

* * *

ای ترك یده باده که هنگام بهار است
 چون روی تو گلزار به صد گونه نگار است
 روز طرب و شادی و ایام نشاط است
 فصل گل و دور مل و هنگام بهار است
 ایام گل و یاسمن و گردش جام است
 هنگام تماشا و گه بوس و کنار است
 می بیفش و جان بیغم و جانانه به کام است
 دل خرم و دلبر به بر و غم به کنار است
 مجلس ز فروغ می گلزار بهشت است
 گلشن ز نسیم گل صحرای تار است
 زاهد ز پی می به در کوی مغان است
 صوفی به سر خم ز پی دفع خمار است
 ای ساقی گلچهره بده باده که در باغ
 چون خامه من با صبا غایب بار است
 در عشق تو ناچار کشم جور رفیایان
 پیدا است که در صحبت گل زحمت خوار است
 کی پاکشم از کوی خرابات که عمریست
 با زلف و رخ مغ بچگانم سروکار است

زنهار هما راز غم عشق مکن فاش
وان یار که می کرد جزایش سر دار است

* * *

تا سحر که همه شب دولت و بختش به بر است
هر کرا زلف و رخت مونس شام و سحر است
شام هجر تو بود آنکه به دوزخ مثل است
صبح وصل تو بود آنکه به جنت سمر است
بر سر ما نه کنون عشق تو سودا انگیخت
روز گاریست که سودای تو ما را به سر است
تا تو در پرده نهران روی چو خورشید کنی
چشم مردم همه شب تا سحر اختر شمر است
تا قرین شد به تو جان در به همه عالم بست
تا خیر شد ز تو دل از دو جهان ببخیر است
من نه آشفته آن طلعت زیبایم و بس
که بسی زلف تو از حال من آشفته تر است
راستی سرو سهی را نتوان موزون گفت
اندر آنجا که خرامان قد آن سیمبر است
آگهی کی بود از زخم دل کوه کنش
دل پرویز کسه شوریده نعل شکر است
چشمه زندگی آنست که اندر لب اوست
زنده آن دل که هما از لب او بهره ور است

* * *

تا دوست یار هست چه پروا ز دشمنست
تا مدعی بگو نظر دوست با من است
گردن به حکم عشق بنه زانکه عشق را
خون هزار همچو من و تو به گردن است

هر بی‌دلی که روی بمیدان عشق کسرد
 اول قدم سبر فکند گـر تـهـمـتـن است
 دانی که عشق از چه فزون میشود ز شوق
 عشق آتشی بود که براو شوق دامن است
 یکچند بود نوبت شیرین و کوه کن
 امروز شور حسن تو و نوبت من است
 هیات در دل تو کند آه من اثر
 از شعله کجا خطر کوه آهن است
 محروم از آستانه مرانم بحکم آنک
 ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
 باز آ که شام هجر سر آید بروی تو
 آنجا که آفتاب دمد صبح روشن است
 هر کس بگوشه رود از جور روزگار
 در سایه کمال هما را نشین است
 با مهر او چه غمخورم از کین آسمان
 چون دوست یار گشت چه پرواز دشمن است

خط بگرد رخ زیبای تو تا سرزده است
 حال جمعیت عشاق بهم بر زده است
 گر خطت سرزده درهم مشو آشفته مباش
 کاین بلا نیست که در دور قمر سرزده است
 خط بگرد لب نوش تو به ریحان مانند
 یا که سر سبزه بزیر لب کوثر زده است
 نروم از سر کوی تو که اندر همه شهر
 خیمه درویش بدرگاه توانگر زده است
 ندهم نسبت لعل نمکین تو بدمد
 این مثل گر چه شکرریز مکرر زده است

نه غم کفر و نه اندیشه ایمان دارم
که نگاه تو ره مؤمن و کافر زده است
چشم میگون تو خون دل مردم همه ریخت
حذر از فتنه آن ترک که ساغر زده است
مردم از فتنه چشم تو بز نهار و هما
خیمه در ظل ولیعهد مظفر زده است

بزم از شاهد و می غیرت فرور دینست
ساقیا باده بده جنت موعود این است
باغبانانه گلست اینکه بباغ تو شکفت
اشک خونین من و خون دل گلچین است
چند بیهوده ره کعبه سپاری زاهد
کعبه خالیست که بر روی بت قزوینست
تا مرا از لب و زلف تو حکایت باشد
خانه مشکین و غزل نغز و سخن شیرین است
پای بر مسند جم میزنم از دولت فقر
تا که خشت در میخانه مرا بالین است
پیر میخانه بنفرین گروهی همه شب
تا سحر بر لب ما درد کشان آمین است
کی دل از چنبر زلف تو خلاصی یابد
چه کند صعوه که درصید گه شاهین است
با چنین ناله اگر روز کنم شام غمت
آرمت بر سر مهر از چه دلت سنگین است
راست گوید که هما را نبود دین زاهد
سخن اینجاست که او نیز چو او بی دینست

راستی روزگار ما این است
کاروان تار یا چین است
تا قبول رهن کد امین است
جز دو زلفت که فتنه دین است
چه غم از آسمان پی کین است
آنکه سر پنجه اش نگارین است
شور فرهاد و حسن شیرین است
چکنم با دلت که سنگین است
قسمت ما غم از نخستین است
پادشه کی قرین مسکین است
به تولای آل یاسین است

تا ترا زلف پر خم و چین است
تکهنه زلف تست یا که عبیر
دیگران زر دهند و ما سرو جان
فته در دور روزگار نماند
دوست تا مهربان بود ایدل
خون بیچارگان که دانی ریخت
قصه شور ما و شکر دوست
آه من نرم ساخت آهن سخت
هر که را قسمتی بود ز نخست
دوست کی سایه افکند به هما
گر جهانرا گرفت شعر خوشم

گر بدانم که در این شهر مسلمانی هست
باوی از شیخ مرا قصه پنهانی هست
در خم زلف مکن عیب پریشانی دل
که بهر سلسله ناچار پریشانی هست
ای دل اندیشه کن و باده نهانکش که بشهر
شحنه و محتسب و گوشه زندانی هست
تا نبخشی ز لبت زندگی خضر مرا
باورم نیست لب چشمه حیوانی هست
میتوان یافت ز آهم که مرا گریه بسی است
هر کجا ابر زند صاعقه بارانی هست
گر بنالد دلم از چشم تو عیش نکتم
زانکه در خانه بغما زده افغانی هست
نیست مجنون اگرش ره بدرخیمه دوست
گو بیا همره ما شو که بیابانی هست

ای دل خسته پی قافله عشق مرو
کاندرین بادیه هر گوشه مفیلانی هست
گفته بودی که هما نیست مسلمان زاهد
کافرم گر چو وی امروز مسلمانی هست

* * *

کیست در شهر که سودای تو اش بر سر نیست
چه دلست آنکه بجانش ز غمت آذر نیست
هر کرا هست غمی در دل و غیر از غم دوست
در دل عاشق بیچاره غم دیگر نیست
بت پرستی مکن ای شیخ که در مذهب ما
کافر آنست که در عشق بتی کافر نیست
حسن شیرین و غم کوهکن از خسرو پرس
تو چه دانی که ترا شور شکر بر سر نیست
هر چه خواهی توجها بیش بمن کن که مرا
هست صبریکه ز جور تو صنم کمتر نیست
ببری گسر تو ز فوج مژه صبرم شاید
که تو سرهنگ سپاهی و مرا باور نیست
آنکه امروز نشد مست ز جام می عشق
آگه از عشرت فردا و می کوثر نیست
آنکه چون من شب هجران تو را روز نکرد
بی گناه است اگر معتقد محشر نیست
اندرین شهر دلا چند توان بود مقیم
سر خود گیر که انصاف در این کشور نیست
گر همه خلق بگویند که در فصل بهار
تو به از باده هما کرد مرا باور نیست

* * *

تازلف عنبرین بجمال آن پسر شکست
 در چین بهای غایبه و مشک تر شکست
 صد عقل و دین بساخری از نیم غمزه برد
 صد فوج دل بدلبری از یک نظر شکست
 یک جلوه کرد در حرم و دیر آنصنم
 مینا و جامرا همه در یکدگر شکست
 در شاهراه عشق سرو ای دل ضعیف
 کز بار عشق کوه توانا کمر شکست
 زد لاف حسن بارخ ماهش شبی قمر
 بازار آفتاب بجرم قمر شکست
 مشکین خط تو رونق مشک و عبیر برد
 شیرین لب تو قیمت تنگ شکر شکست
 دوش آن پسر چومست شد از جام دلبری
 در رقص چنگ زهره چنگی بسر شکست
 ما را بغیر مهر و محبت گنه نبود
 یارب دل هما بچه جرم آن پسر شکست

همین نه چشم تو آشوب شهر قزوین است
 که چین زلف دو تایی تو فتنه چین است
 ترا که قامت و رخسار ای پسر اینست
 ندانم از چه سر سیر سرو و نسرین است
 حدیث عشق من و تنگ شکر نب تو
 همان حکایت فرهاد و لعل شیرین است
 هوای زلف تو دارد دل و از آنفائل
 که راه صعوه به نخجیرگاه شاهین است
 دلم مدام بمیخانه مست و بیخبر است
 که شیخ صعومه مشغول لعن و نفرین است

همین نه محتسب می پرست میداند
که شحنه نیز بداند که دین من این است
هزار بار نخست بسوخت آتش عشق
گمان مبر که کنون نوبت نخستین است
ندانم از چه تسو خون حرام ماریزی
مگر حلال بفتوای مفتی دین است
مگو که از چه هما دین و دل بقزوبین داد
که بحث این سخنان با بتان قزوبین است

* * *

درهمه شهر دلی نیست که شیدای تون نیست
درهمه دل نفسی نیست که غوغای تو نیست
جز من ای گل که زهجر تو خورم خون جگر
یکدلی نیست که خرم زتماشای تو نیست
راستی بیخبر از تیر ملامت باشد
آنکه افتاده بازوی توانای تو نیست
خبر از سوزش سودازدگان نش نبود
آنکه اندر دل او آتش سودای تون نیست
چند عیب من دیوانه بهر حلقه کنی
کز سر زلف بتی سلسله در پای تون نیست
عشق در ملك دلم خیمه چو میزد گفتم
برو ای عقل که این گوشه دگر جای تون نیست
روزی ای عشق شبیخون بدلم زن زنهار
گرچه ویران شده اندر خور بغمای تون نیست
زاهد ار دم زسد از سبحه ندارد گنهی
زانکه آگاهی از زلف چلیپای تون نیست
همچو پسرانۀ دلسوخته از شمع رخت
تابکی جان هما سوزد و پروای تون نیست

خوشتر از عیش دو عالم چه بود صحبت دوست
دوست خواهی بگذری کسره از هر چه جز اوست
بار زیبا رخ اگر جور کند جور خوش است
شوخ شیرین لب اگر زهر دهد زهر نکوست
آنکه چو گان خم زلف تو بیند گوید
خرم آنسر که بچوگان تو سرگشته چو گوست
بار هجران که برسد گر نبرد خسته عشق
جور دشمن که کشد نگر نکشد طالب دوست
دیگر ای عقل بگرد من دیوانه مگرد
زانکه سودای من و تو مثل سنگ و سبو است
سجده دانی که بمحراب دو ابروت که کرد
آنکه پیوسته اش از خون دل و دیده وضوست
جان بجانان رسد آنروز که از تن ببرد
مغز آن لحظه شود نغز که بگذارد پوست
وقت گلگشت گلستان و تماشای بهار
بود امروز که گلزار بود چون رخ دوست
دامن راهروانرا مده از دست هما
گم کجاگشت کس از ره که خضر رهراوست

نالۀ بلبل ندانم در بهاران از چه روست
وصل جانان چون بیابد دل چه جای گفتگوست
بی سبب با دوستان جانا جفا چندین مکن
کاین جفا هرگز نپندارم کند دشمن بدوست
کوه را گیرم که کردم نرم ز اه آتشین
بادل تو چون کنم کوسختتر از سنگ و و روست

در همه شهری نکو نسامی نکو باشد ولی
 در دیار عشقبازان رسم بدننامی نکوست
 گو مباد در مجلس ما میگساران شیخ شهر
 کالفت ما و تو باهم صحبت سنگ و سبوست
 گرسوی میخانه زاهد میروی هشیار باش
 کز پی پیمانان خواران شحنه اندر جستن جوست
 ذم می تا چند زاهد وصف کوثر تا بکی
 می زما کوثر ز تو دیگر چه جای گفتگوست
 منکر صوفی و زاهد زان هما باشد که دید
 بهره این قال و قیل و حاصل آنهای و هوست

* * *

ساقی انگر از دوش به پیمانان شرابست
 آباد بکن این دل ما را که خرابست
 دلوخته را نیست حسابی به قیامت
 کورا شب هجران نفسی روز حساب است
 روی تو و خورشید فلک را نبود فرق
 این است که روی تو نهان زیر نقابست
 از شیشه دل خون جگر باد بکام
 بی لعل توام گرسوس جام شرابست
 دانی بجانان ز چه رو الفت ما هست
 پیریم و بدل حسرت ایام شبابست
 از قافله عشق بجا نیست غباری
 تعجیل کن ای تاله که هنگام شتابست
 اندیشه هما از چه کنی بساده بچنگ آر
 کسز درات بیدار ملک فتنه بخوابست

* * *

وادی عشق بهر سو خطر اندر خطراست
 اندرین ره نهی با اگر ت بیم سر است
 همره عشق شو ای عقل که بی همره
 هر کجا پای گذاری خطر اندر خطراست
 چون غم عشق به بیگانه نگوئی ز نهار
 بادل خویش مگو کز همه بیگانه تراست
 سپری در بر تیغش بیر ای دل نه ز جان
 ورنه آزرده تن آئی اگر اینت سپراست
 رنند و میخواره و هرجائی و شاهد بازم
 مخر ایخواجه که مملوک تو اینش هنراست
 عشق و بدنای و رسوائی و دیوانه گری
 چار چیز است که با مردم بی با و سراست
 ما که باشیم که حیران جمال تو شویم
 محو در منظر تو دیده صاحب نظر است
 دیگوری گر به بهای تو دهد جان عزیز
 نقد سودازده زلف تو چیز دگر است
 نیست اندیشه ام از محتسب و شحنه هما
 کانیچه در ساغر من هست ز خون جگر است

مشتاق روی دوست دل و دوست درد دل است
 از دوست دوست بین که چه مقدار غافلست
 جانرا ز تن بر آور و برخاک ره فکن
 دانی اگر میان تو و دوست حایلست
 ای دل مباش بی می و معشوق یک نفس
 کاین یک نفس ز گردش ایام حاصلست
 باید که عمر بگذرد اندر حضور دوست
 ورنه دریغ هست به عمری که باطل است

هر گوشه سیل بسته ره کاروان عشق
 مجنون مگر بگریه بدنبال محمل است
 آسان گرفته بوالهوسان راه عشقرا
 هیئات کاین طریق بسی صعب و مشکل است
 دریای عشق را خطر ای دل بود بسی
 کس را در این میانه نه امید ساحلست
 تا کی غم زمانه خوری باده خور هما
 کایزد کریم و خسرو ایام عادل است
 ساقی بیار باده و مطرب غزل سرای
 کاندز زمان شاه جهان فتنه غافل است

* * *

جز باشك و آه كس را ره درین درگاه نیست
 ای خنك آندل كه كارش جز باشك و آه نیست
 جان پرازاندوه و دل در آتش و پا در كمند
 با كه گویم حال خود یارب كه كس آگاه نیست
 نیست عاشق هر كه اوراد رهوای روی دوست
 گریه ای خارا گداز و ناله ای جانگناه نیست
 هر گدائی را نیفتد رشته دولت بچنگك
 گرچه از زلف درازش دست كس کوتاه نیست
 بارهجران سخت و من و امانده و تن ناتوان
 وین عجب كز دوستانم غیر غم همراه نیست
 عقل دور اندیش اگر گوید كه ترك عشق گوی
 از فریب او مشو ایمن كه دولتخواه نیست
 ایمنی خواهی بجسو در آستان بوترباب
 آنكه اندر آستانش چرخ خاکراه نیست
 شاه دارالملك ایمان خسرو دنیا و دین
 كش طناب بارگه این نیلگون خورگاه نیست

تاجدار لافتنی شاه سریر انما
آنکه جز او بعد احمد نایب الله نیست
شیریزدان شمع ایمان پشت دین روی ظفر
آنکه شیراز تیغ او آسوده در بنگاه نیست
آنکه جز صیت خداوندیش نبود بر زبان
آنکه بی امرش نهان اندر بدن نبود روان
آنکه بی حکمش روان بر چرخ مهر و ماه نیست
جانشین مصطفی جز او کس دیگر مدان
در کنام شیر آری جای هر روباه نیست
با ولای او اگر دوزخ بود دلخواه هست
بی لقای او اگر خلد است خاطر خواه نیست
گوهر اندر دست او همسنگ خاک راه هست
کوه اندر مشت او هموزن پر کاه نیست
دولت او خواهی هما در آستان او طلب
کاندران در گاه فرقی با گدا و شاه نیست

* * *

گسست رشته ببوند دل ز هر چه که هست
کسی که رشته الفت به تار زلف تو بست
کسی که رشته الفت به تار زلف تو بست
خلیل وار به هر جا بتی که دید شکست
ز هر چه هست به عالم برید رشته مهر
کسی که دل به خم زلف دلستان تو بست
نماز کی بود آن را که چشم مست تو دید
که شرع می نپسندد نماز مردم مست
مرا تو کعبه مقصودی از جهان ورنه
دلم ز مسجد و میخانه هیچ طرف نبست

اگر ز خرمن وصل تو خوشه‌ای نبرم
 به غیر باد نسداریم حاصلی در دست
 به پیش روی تو گلزار و لاله باشد خار
 به نزد قد تو سرو بلند گردد پست
 نه اعتماد دلی را در این زمانه به کس
 نه اختیار کسی را در این میانه به دست
 ز دیو نفس امان نیست بی‌عنایت دوست
 کسی به بازوی سعی این طلسم را نشکست
 کسی که کشته شمشیر عشق شد چوهما
 مفیس کوی حقیقت شد از مجاز برست
 پرستش علی و آل او طریق منست
 جز این طریق ندارم خدای آگاه است

بی‌دلارام شبی را به دل آرامم نیست
 چون دل آرام بگیرد که دلارام نیست
 هرکسی را ز پی شام غمش صبحی هست
 بجز از من که صبحی ز پی شام نیست
 زاهد ار بیم ز دوزخ کند ای مطرب بزم
 غزل آغاز که اندیشه انجام نیست
 کفر زلف صنمی برد چنان دین و دلم
 که بسی شد خیر از مذهب اسلام نیست
 ساقیا باده بیاور که در این دور خراب
 اعتبار دمی از گردش ایام نیست
 حسرت حال گرفتار تو دارم لیکن
 خبر از محنت کنج قفس و دام نیست
 ای دل سوخته از مفتی ناپخته گریز
 ورنه اندیشه‌ای از محاسب خام نیست

آه و اندیشه‌ام از محتسب شهر نبود
منکه جز خون دل از لعل تو در جامم نیست
گفتمش شاد هما را بکن از دشنامی
گفت این بی‌سر و پا لایق دشنامم نیست

مقام خوشدلی امروز گوشه چمن است
که عندلیب نواخوان و باغ پرسمن است
بسان طره شیرین و دیده فرهاد
نسیم غسالیه بار و محاب قطره زن است
چمن چو چرخ شد از شاخ نسترن گوئی
که مطلع مه و پروین به شاخ نسترن است
کنار لاله ستان از دم نسیم بهشت
چو زلف حور پر از ارغوان و یاسمن است
به لحن خارکنی باده خور به موسم گل
که عندلیب چمن را نوای خارکن است
می کهن مده از دست خاصه فصل بهار
که زنده جان حریفان ز باده کهن است
به باغ و راغ ز هرسو محاب گوهر بار
به روز بزم چو دست خدایگان من است
سپهر فضل و هنر آفتاب دولت و دین
که نام او به جهان همچو خلق او حسن است
ز آفتاب قیامت چه بیم روز حساب
که مدح آل رسولم نوشته بر کفن است

شاهدی را که به کف جام می رنگین است
پند واعظ مشنو حور بهشتی این است

لب ما بر لب پیمانہ و اندر کف شیخ
 سبحه را دور گهی لعن و گهی نفرین است
 با وجود تو به دوزخ بردم بار خدای
 گر مرا آرزوی جنت و حور العین است
 بعد از این از من و تو خلق حکایت گویند
 آنچه افسانه که از کوهکن و شیرین است
 یک شبی نیست که خون دیده نیارد ز غمت
 شاهد چشم تر من همه شب پروین است
 با گدائی در میکده خوش باش که جم
 داشتنی حرمت خشتی که ترا بالین است
 سابقا منتظر فصل بهاری ز چه رو
 روی تو باغ گل و بوی تو فروردین است
 مگر از چین سر زلف تو بگذشت نسیم
 که به هر گوشه گلزار هزاران چین است
 من نه زنجیری آن زلف پریشانم و بس
 اندرین سلسله دیوانه چومن چندین اسف
 می پرستی است هما دینم و شاهد بازی
 راستی منکر آنم که نه اینش دین است

* * *

تا صبا دست بر آن زلف معنیر زده است
 حال صد سلسله دیوانه بهم بر زده است
 دوش تا باز کجا رفته و ساغر زده است
 کز پی خون من امروز کمر بر زده است
 دانی از چه نبرسم دست بر آن زلف دراز
 که بود مار و به مه حلقه و چنبر زده است
 یک نفس سوخته آتش هجران تو دید
 آنچه واعظ مثل از دوزخ و محشر زده است

خون دل بود به پیمانہ ولی شحنة شهر
سنگ بر شیشه ما از ره دیگر زده است
شیخ ما را نه همی باعث بد نامی شد
کاین فضولی است که تهمت به پیمبر زده است
می بده فاش که افسانه رسوائی ما
داستان نیست که واعظ سر منبر زده است
کیسه خالی ز زر و کاسه ام از باده نهی
گردش چرخ مرا سنگ به ساغر زده است
گر همارا غم رسوائی و بد نامی نیست
از چه خود را به ره و رسم قلندر زده است

* * *

ما را نه غم جنت و نه خواهش حور است
با دوست خیال دگری عین قصور است
در عشق تو گر صبر ندارم عجیبی نیست
دارم عجب از آن که ترا دید و صبور است
با غیر توان آشتی و صلح ولیکن
با تو نتوان زان که ترا طبع غیور است
هیات که بیمار غمت جان ببرد کو
با درد تو نزدیک و زدرمان تو دور است
گر زان که تو غایب شوی از دیده اغیار
در دیده ما روی تو در عین حضور است
بگذار که در آتش سودا بگدازیم
ز نهار دلا پختگی خمام ضرور است
با دوست هما چون نفسی را به سر آرم
در دل نه غم جنت و نه حسرت حور است

* * *

هر که دل داد به جانان خیر از جانش نیست
 بی دل آن کس که دلی دارد و جانانش نیست
 دل پریشانی خود خواست ز زلفش ور نه
 سر موئی گنه از زلف پریشانش نیست
 این قدر بود که حیرانی ما فاش نبود
 ورنه صاحب نظری نیست که حیرانش نیست
 در دلت نیست سر فتنه عالم لیکن
 فتنه ای نیست که در نرگس فتانش نیست
 پیرو پیر مغان باش به غرقاب فنا
 هر که با نوح بود باک ز طوفانش نیست
 باغبان سرو بسی در چمن آراست ولی
 چون تو سروی به تماشا گه بستانش نیست
 یار اندیشه ز اغیار کند ور نه هما
 با تو اش مهر و وفائیت که پایانش نیست
 چرخ با این همه شوکت در بانی شاه
 این چنین ماه شب افروز در ایوانش نیست

دل و دینی به من آن غمزه کافر نگذاشت
 صبر و تابی به دل آن چشم فسو نگر نگذاشت
 ز اهدا جنت و کوثر بتو خوش باد که دوست
 در دل ما هوس جنت و کوثر نگذاشت
 شد دلیل ره من عشق در این صحرائی
 کاندران راه قدم صد چو سکندر نگذاشت
 مرد این مرحله آنست که اندر ره دوست
 سرش از دست شد و این هوس از سر نگذاشت
 گفتم از ساغر و می تو به کنم فصل بیار
 چشم ساقی و خم طره دلبر نگذاشت

گفته بودم پس ازین دین و دل از کف ندهم
چشم مست و لب لعل تو فسونگر نگذاشت
چرخ بی مهر سرکینه بسی داشت هما
شحنه عدل ولیههد مظفر نگذاشت

* * *

دلی که مست شد از جام دوست روزالست
براه دوست بیکسو نهاد هرچه که هست
در سرای به بیگانگان فرو بندند
چو آشنا بدر آید دگر نشاید بست
چه نغمه بود ندانم که خواست از دل چنگ
که از نشاط به وجد است جان اهل نشست
چه پرده بود که صوفی به وجد پرده درید
چه نغمه بود که زاهد به رقص توبه شکست
به یمن عشق تو در چشم عالمی امروز
چو آفتاب بلند و چو خاک را هم پست
حدیث درد من آن صید ناتوان داند
که در کمند تو افتاد و از نگاه تو خست
زخستگی مکن افغان ز بستگی مخروش
که کار بسته گشاید ز مهر آن که بیست
مرا به چاه زنخدان مردمان مفرب
که حسن روی تو بازار یوسفان بشکست
کنون نه عشق تو دارد هما که روز ازل
ز عشق آب و گل او به یکدگر پیوست

* * *

اگر ای دل به ره دوست رود جان و سرت
شرط عشق است که موئی ننماید بترت (؟)

یا زبی پاوسری باک مکن در ره عشق
 یا نگهدار عنان دل بی پاوسرت
 یا مده دل به کسی یا زکسی بیم مدار
 خون دل تا نخوری چون به کف آید گهرت
 گر چو کوهی به صفت بار غم عشق میر
 کاندزین ره قدمی تاب نیارد کمرت
 گیرم ای دل که ترا تاب و توانائی نیست
 به کجا شد اثر ناله شام و سحرت
 بجز از رندی و رسوائی و بی پاوسری
 ای دل بی سرو پا چیست به عالم هنرت
 جای تو نیست به غیر از دل بشکسته ما
 وه که دل هست طلبکار به جای دگرت
 همچو کوهی است سرین تو و چونموی کمر
 ترسم از کوه درافتم چو زخم بر کمرت
 دیدی آخر که هما از همه یاران قدیم
 جز غم دوست کسی نیست رفیق سفرت

* * *

نه همین برسما شور تو شیرین پسر است
 هر که دید آن لب شیرین تو اینش پسر است
 مردمان راهمه بر صورت خوبت نظر است
 به خلاف همه مارا به تو چشم دگر است
 بود افسانه ای از عشق من و طلعت تو
 قصه لیلی و مجنون که به عالم ثمر است
 گوش بر گفته زاهد چه دهی باده بنوش
 کانچه جز صحبت یار است همه درد پسر است
 آن چه بر دامن من می رود از دل همه شب
 طفل اشکست که پرورده خون جگر است

یارب آن خضر سحر خیز در این شب بکجاست
 که خطر ناک بود وادی و دل نوسفر است
 باغبان را غم مرغ سحر و غافل ازان
 کابروی چمن از ناله مرغ سحر است
 معنی نظم بدیعم همه وصف لب تست
 این بدیعم است که معنی بیان مختصر است
 مرغ دل در کف طفلی است گرفتار هما
 گر کشد طفل بود عادت طفلان دگر است

* * *

گفتم آسوده شوم زانکه خطت سرزده است
 گفت دور قمرم شعله بجان درزده است
 گفتمش شاد نشین گفت ز من دست بدار
 که مرا محنت ایام به هم بر زده است
 دلش از خط سیه ریش و سر افکنده به پیش
 هر نفس دست چوما تم زده بر سر زده است
 هر که بینم هوس دولت وصل تو کند
 تا که این فال به اقبال که اختر زده است
 به چه ماند رخ زیبای تو در حلقه زلف
 آفتاب است که از غایب افسر زده است
 به هوای لب لعل تو صنم زاهد شهر
 توبه بشکسته و در میکده ساغر زده است
 روی تو گنج روانست و بر آن گنج روان
 زلف تو مار سیاهی است که چنبر زده است
 من پریشان دو زلف تو تو آشفته به خط
 خوش مکافات از دور قمر سر زده است
 ناز بر مهر کنی بر سر تو پای مگر
 میر بار ملک کشور و لشکر زده است

چاکر خاص ملک دوست علیخان که هما
پای از مدحت او بر سر قیصر زده است

نوبهار آمدووقت گل وگشت چمن است
ترک پیمانہ درین فصل نہ پیمان من است
جز می سرخ و خط سبز در این فصل مجو
کز گل ولاله چو فردوس فضای چمن است
دل بیغم طلبی باده بیغش بکف آر
که علاج غم دبرینه شراب کهن است
چہرہ زرد مرا باده سرخست ء-علاج
این دوا روز ازل از پی درمان من است

بیستون کندن فرهاد نہ کاریست عجیب
شور شیرین بسر هر که فندکوه کن است
لعل جانبخش تو در کام رقیبان تا چند
تا بکی خاتم دولت بکف اهرمن است
لازم روی نکو نیست بجز خوی نکو
هر کرا خوی نکو صاحب وجه حسن است
جان شیرین ندهم جز بیهای می تلخ
خاصه آن تلخ که از دست تو شیرین سخنت
کی سراید چو هما نکته لعل تو رقیب
زاغ کی هم نفس طوطی شکر شکن است

اینکه زلفش سردوش چمان در چمن است
از پی صید بصحرا رود اینش رسن است
شور فرهاد و حدیث لب شیرین امروز
داستان من و آن خسرو شیرین دهن است

نظرش سوی من و با دگران داشت سخن
 تا ندانند که روی سخن او بمن است
 دل چو آنزلف سیه دید سراسیمه برفت
 چون غریبی که بتعجیل روان در وطن است
 بار بامدعی و من برهش خاک نشین
 چکنم خاتم دولت بکف اهرمن است
 چون شدم پیر مرانم ز در ای تازه جوان
 زانکه پیرایه بیت‌الصنم از برهن است
 مردمانرا که دهد آگهی از چشم ترم
 تا بدانند که سیلش نهان‌خانه کن است
 شهرت عشق من امروز در این بوم هما
 آنچنانست که افسانه هر انجمن است

پی وداع دل آیم بیای تحمل درست
 که چون رحیل رسد دوست را وداع نکوست
 دو زلف اوشده دوشم قرارگاه خیال
 گذشت دوش و ضمیرم هنوز غالیه بوست
 شب فراق غمش آنچنان ضعیفم دید
 که با خیال در افتاد کاین منم یاموست
 اثر نمیکنی ای ناله بیش ازین مخروش
 که سخت تر دل سنگین اوز آهن و روست
 عجب مدار بچشم خیال قامت تو
 بیوستان چو روی جای سرو بر لب جوست
 نشاط ساقی و ساغر بیاد کوثر و حور
 مده ز دست که مفتی شهر بیهده گوست
 بلاکشان ز جفای تو رخت بریستند
 هنوز ایندل مسکین مقیم آن سرکوست

اگر تو عاشقی ایدل بلاکش و خوش باش
که در طریق محبت بلازدوست نکوست
حدیث شحنه و شیخ وهما و مفتی شهر
نکو چو مینگری داستان سنگ و سبوست

در دل خسته میندار که آرامی هست
خاصه اکنون که بزنجیر دل آرامی هست
ایدل از سر بنه اندیشه آرامی را
که بهر رهگذر از طره او دامی هست
غیر آغاز غم دوست که انجامش نیست
هر غمی را بدل آغازی و انجامی هست
بجز از صبح وصال که ندارد شامی
هر صباحی بجهان از پی او شامی هست
آنصنم بسکه دل و دین مسلمانان برد
در همه شهر میندار که اسلامی هست
امشب ای مجلسیان زاتش می دم مزید
زانکه در مجلس ما سوختگان خامی هست
ساقی امشب بهما از کرم ارزانی دار
باقی از یاده دوشینه اگر جامی هست

گویند مه روزه شد و باده حرامست
ای سوختگان این سخن از واعظ خامست
از کوثر و حور آنچه شنیدیم حکایت
معلوم چو کردیم بت ساده و جسام است
اندر پی ما محتسب شهر و نداند
این خون دل ماست که در شیشه مدام است

خاص من بیچاره نشد جور تو ای ترک
 هر گوشه که رو میکنم این فتنه عامست
 پیش که برم داد از آن ترک سپاهی
 کز فوج ملکزاده و سرهنگ نظام است
 ای باد صبا چون گذری درخیم زلفش
 ما را بدل خسته در آن حلقه پیامست
 ماهم بتماشای هلال آمد و شهری
 انگشت نمایند که مه بر لب بام است
 اینطرفه که چون تو صمنی را نپرستند
 آنان که پرستند بتی را که رخام است
 در کوی خرابات هما بامی و معشوق
 خوشباش که از دولت شه بخت بکام است

خجسته امشب ما از جمال یارانست
 بیار می که شب وصل دوستارانست
 زمان مطرب و می موسم بهارانست
 شکفته باغ چو روی سمن عذارانست
 بسیر لاله بصحرا دراکه چون خط دوست
 دمیده سبزه در اطراف جو یارانست
 عبیر و عود بمجمر چه حاجت افشانی
 معطر از نفس دوست بزم یارانست
 چه جای غم من اگر آشکار نوشم می
 که شیخ شهر نهانی ز میگساران است
 مگر که شحنه نداند حدیث مستی من
 که من خراب و هما همچو من هزارانست

طرف چمن ز روضه مینوی خوشتر است
 بوی سمن ز نافه آهوی خوشتر است
 ما را مخوان بروضه رضوان که کوی دوست
 از قصر حورو روضه مینوی خوشتر است
 رطل گران بیار که از حور و سلسبیل
 جام شراب و ساقی مهروی خوشتر است
 زلفت چو هندوثی که بود پاسبان گنج
 برگنج پاسبانی هندوی خوشتر است
 بالای سرو و بوی سمن خوش بود ولی
 معشوق سرو قد سمن بوی خوشتر است
 بر آفتاب سجده هندو خوشتر است لیک
 عشاق را پرسنش آنروی خوشتر است
 اندر مشام اهل دل از صد بهار گل
 بوئی از آن دوسنبیل خود روی خوشتر است
 الحان بلبلان چمن خوش بود ولی
 غوغای مطربان طربجوی خوشتر است
 می خوش بود بمیکده با دوستان ولی
 در طرف بوستان و لبجوی خوشتر است
 علم و ادب ز طایفه زاهدان خوشتر است
 از صوفیان سماع و هیاهوی خوشتر است
 بیگانه ام ز عقل که دیوانگی هما
 در عشق یار سلسله گیسوی خوشتر است

هر چند لب لعل تو آسایش جان است
 گیسوی دلاشوب تو آشوب جهانست
 با وصل توام بیخبر از هجر که بلبل
 از منی کل فارغ از آسیب خزانست
 با بخت جوان باشم و با صبح جوانی
 آنشب که هم آغوش من آن تازه جوانست

هرچند پرریوار نهانست ولیکن
خورشید صفت در همه ذرات عیانست
بادوست حلال است اگر طوف کنشت است
بی دوست حرامست اگر باغ جنانست
دانی که هما خازن آن گنج روان کیست
آنها که دل سوخته و اشک روانست

* * *

خسرو آنست که درویش در پرویز است
یا همه عمر شبی را به بر پرویز است
آنکه از سلطنت و خسرویش عار آید
خاکساریست که در رهگذر پرویز است
قصه خسرو و افسانه شیرین امروز
شور ما با لب همچون شکر پرویز است
گردم از چهره خدا را میر ای سیل سرشک
کاین غباریست که از خاک در پرویز است
فی المثل کوه گران را بکشد موئی اگر
سر این نکته سرین و کمر پرویز است
ماه تابان اگر از غالیه تابد روزی
در خم زلف و رخ چون قمر پرویز است
نشود به دل مجروح کس از مشک ولی
مرهم زخم من از مشک تر پرویز است
خسته دل را چکنی عیب در این شهرها
زانکه افتاده تیر نظر پرویز است

* * *

ملك ملك آباد بتدبیر کمال است
از مهر شه آفاق به تسخیر کمال است

آنکس که دهد ایمنی از فتنه جهان را
 اقبال جوان و خرد پیر کمال است
 آنکس که جهان گیرد در سایه خسرو
 شمشیر عدوسوز جهان گیر کمال است
 آن تیر که مرگ از سخط او بگریزد
 از من بشنو راستی آن تیر کمال است
 کی کشور خاقانی ویرانه بماند
 کاباد ز عدل شه و تعمیر کمالست
 هم پیل قوی هیکل افتاده شاه است
 هم ضیفم جنگ آور نخجیر کمال است
 آباد اگر ملک شه و ایمنی هست
 از دولت فخری و بتدبیر کمالست
 چون ملک نگیرد شه غازی که چوضیم
 بر رایت منصورش تصویر کمال است
 دیوانه بشد روزی پتیاره گگردون
 می بینمش اکنون که بزنجیر کمال است
 در ظل کمال از چه هما باده ننوشی
 کز دولت شه ملک به تسخیر کمالست

ما را نفسی بی تو سر ملک بقا نیست
 بی صحبت تو ملک بقا در خورمانیست
 داری تو بسی عاشق دلسوخته لیکن
 همچون من دلسوخته بی سرو پا نیست
 بیچون و چرا سر بدهم ارطلبد دوست
 در مذهب عشاق روا چون و چرا نیست
 حال دل آشفته ندانم بکه گویم
 چون باد صبا محرم آنزلف دوتا نیست

دل کعبه گل نیست هما زانکه بعالم
جز دوست در اینخانه کمی خانه خدا نیست

پارسی لعبت من فتنه شام و حلب است
هندوی طره او هم عجم و هم عربت
سبب مستی مستان اگر آب عنب است
گردش چشم بتان مستی ما را سبب است
چین زلف صنمی رهزن دین و دل ماست
که بهای سر زلفش ز ختا تا حلب است
با لب روح فزایش رطب و قندمخواه
کاین حلاوت نتوان گفت به قند و رطب است
بهوای لب او دادن جان نیست عجب
جان سپردن بلب چشمه حیوان عجب است

شحنه پنداری ز حال میکشان آگاه نیست
یا که آگاه است ووی را زین گناه اگر نیست
عاشقی آموز از پروانه کاندز بزم دوست
سوخت سر تا پاهنوز از خویشتن آگاه نیست
از کف مه طلعتان بستانمی چون آفتاب
کاین سعادت در قران مشتری و ماه نیست
گنج اندر آستین و دولت اندر آستان
تا نگوئی ما گدایانرا طراز و جاه نیست
اینقدر باشد که ره در حلقه رندان نیافت
ورنه زاهد در حقیقت اینچنین گمراه نیست
گو دل تنگ مرا بنگر در آنچه ذفن
آنکه گوید ای برادریوسف اندر چاه نیست

با لبش سری نهان دارد دل تنگم هما

هیچ دانشمند ازین سرنهان آگاه نیست

پرده برافتد گر از جمال محمد
ماه زخورشید نورگیرد وخورشید
سرور ریاض جانن براستی از جان
مقصد واجب از آفرینش امکان
عقل بجز ذات بی مثال نبیند
آینه حسن لایزال خداوند
قدر شب قدر از آن فزود بعالم
ساخت مداد از سواد دیده حورا
تا تو نگوئی نداشت سایه که باشد
جان خضر با زلال چشمه حیوان
تشنه وصلش نه جان ماست که باشد
مطلع خورشید جان شود بحقیقت
هشت گلستان باغ خلد چه باشد
کی بود آنجا که ذوالجلال ثنا گفت

خیره شود عقل در جلال محمد
کسب کند نور از جمال محمد
بنده قد بااعتدال محمد
غیر محمد نبود و آل محمد
هر چه تصور کند مثال محمد
شد ز ازل حسن لایزال محمد
کو شده هم رنگ با بلال محمد
دم چو قلمزد بوصف خال محمد
هر دو جهان سایه جلال محمد
باز بود تشنه زلال محمد
جان جهان تشنه وصال محمد
در دل هر کس بود خیال محمد
غنچه ای از گلبن کمال محمد
مدح هما در خور جلال محمد

عقل فروغیست از جمال محمد
نورمه ازمه طلب نسیم گل از گل
اول عنوان قلم که لوح بیاراست
جز بیدن نیست اتصال روانرا
گرچه بصورت دو اندلیک بمعنی
بود بهر وقت و هر مقام و بهر جا
در کف حیدر سپرد خاتم دولت
همچو هماخواهی ار مراد و عالم

عرش مثالست از جلال محمد
زال محمد بجزو خصال محمد
نام محمد نوشت و آل محمد
جز بعلی نیست اتصال محمد
هست جمال علی جمال محمد
وصف علی بهترین مقال محمد
چون ز جهان آمد انتقال محمد
مدح محمد بگویی و آل محمد

تا نکتی مدح نونهای محمد
آنکه از تازه شد خصال محمد

می نشود گلشن وجود تو خرم
حجۃ الاسلام و شمع دین اسدالله

* * *

غرض از کون و مکان گورخ جانانه نبود
مسجد و میکده و کعبه و بتخانه نبود
گامی از صومعه تا دیر مغان بود ولی
زاهد صومعه را همت مردانه نبود
منزل یار اگر شد دل مانیست عجب
گنج را جای بجز گوشه ویرانه نبود
هرچه در کعبه دل گام زدم طوف کنان
بجز از دوست کسی ساکن آنخانه نبود
دل ز می سرخوش و غافل که در آن نرگس مست
مستی بود که در ساغر و پیمانه نبود
نیست آه سحر و اشک روان را اثری
اینهمه سخت و گرنه دل جانانه نبود
گر نه عشق منت از پرده برون می آورد
حسن روی تو بهر انجمن افسانه نبود
دورم افکند زره گفته و اعظ ورنه
قدمی چند زمسجد سوی میخانه نبود
سوخت پروانه صفت جان بره دوستها
شمع را آگهی از سوزش پروانه نبود
یافت رخشان گهری دل که بیازار جهان
دو جهان قیمت آنگوهر یکدانه نبود
مطلع شاه جهان بود که بر چرخ کمال
مهر رخشنده چو آنمطلع شاهانه نبود
ناصرالدین شه غازی ملک ملکستان
که چنوشاهی دریا دل و فرزانه نبود

* * *

عاشق بیدل کجا با خلق عالم کاردارد
بگذرد از هر دو عالم هر که عشق یار دارد
کار ما عشق است و مستی نیستی در عین هستی
بگذرد از خود پرستی هر که با ما کاردارد
طعنه اغیار دارد عاشقی از پی ولیکن
هر که عاشق شد چه غم از طعنه اغیاردارد
گروصال دوست خواهی دل بنه بر جور دشمن
گنج رنج و نیش نوش و وصل هجران باردارد
همت پیرمغان نازم که در میخانه او
گبر و ترسا پیر و برنا هر که بینی باردارد
ساقی بزم محبت درد جفت درد خواهد
باغبان این گلستان گل قرین خار دارد
غم مخور ایدل که خار غم گل شادی بر آرد
صبر کن ایجان که نخل صبرشکر باردارد
دولت آن دارد که از همت فناعت پیشه سازد
عزت آن دارد که در عالم طمع را خواردارد
از همه کاری هما دیوانگی خوشتر بعالم
هر که شد دیوانه کی با خلق عالم کاردارد

* * *

غرض از خلقت عالم رخ نیکوی تو بود
سجده گاه ملک از روز ازل کوی تو بود
گرچه کس ره به سر پرده حسن تو نیافت
گنج مخفی که عیان شد صفت روی تو بود
نکته روح فزائی ز تو آموخت مسیح
روح پرور به حقیقت لب دلجوی تو بود

تشنه لب گربه لب جوی شنیده است کسی
 دل من بود که لب تشنه لب جوی تو بود
 توئی آن شاه که تخت تو بر از ماه زدند
 توئی آن ماه که خورشید ثناگوی تو بود
 رهن آدم و آشوب جهان روز ازک
 گندم خال تو و طره هندوی تو بود
 کی شدی عطر فروش گل و عطار بهار
 گرنه با باد صبا غالیه بوی تو بود
 من هر آن نکته که در وصف میانگفتم
 به میان تو که باریک تر از موی تو بود
 پادشاه است به درویشی کوی تو هما
 دولت آن یافت که درویش سر کوی تو بود
 همچو خورشید گرفتی همه آفاق اگر
 خنجر شاه هلال خم ابروی تو بود

کسی که چون تو بهشتی بنی به بر دارد
 هوای باغ و گلستان کجا دگر دارد
 کجا بهار چنین شاخ گل به بار آرد
 کجا بهشت چنین حور سیم بر دارد
 به بوسه لب شیرین او یقینم شد
 که بسته نمکین طعم نیشکر دارد
 فدای غمزه خون ریز آن غزال شوم
 که آهوی نگهش بسته شیر تر دارد
 طبیب ضعف دل از گلشکر علاج کند
 طبیب من ز رخ و لب گل و شکر دارد
 گهی خبر شوی از سر عاشقی ای دل
 که از دو کون تو را عشق بیخبر دارد

قدم به بادیه عشق بی دلیل منه
که این طریق بهر گام صد خطر دارد
ز شام هجر به امید صبح وصل خویشم
که هر غمی فرح و هر شبی سحر دارد
وداع جان و سر و عقل و دین ببايد گفت
کسی که با من از این ره سر سفر دارد
به راه دوست سرم رفت و باز حیرانم
که دوست بامن شوریده سرچه سر دارد
جز آن که محو فنا گشت در محبت دوست
کجا ز سر محبت کسی خبر دارد
گهر ز کلک هما جوی و شکر از لب یار
نه هر نیمی شکر و هر صدف گهر دارد

هزار سلسله دیوانه آن پسر دارد
از آن دو گیسوی مشکین که تا کمر دارد
ز رازهای مگو نکته ای بود لب او
گمان مبر که ازین نکته کس خبر دارد
به روی دوست کسی را نظر حلال بود
که جان نثار رهش اولین نظر دارد
دلی به گردن دلدار کرد دست مراد
که در برابر شمشیر جان سپر دارد
رخ تو آینه حسن شاهد از لست
خوشا کسی که در این آینه نظر دارد
به دهر کسب هنر کن که پیش شاه و گدا
عزیز نیست جز آن مرد کو هنر دارد
نو آفتاب جمال ایمنی ز ناله من
که تیر آدمی از آسمان گذر دارد

مسوز این همه در آتش فراق مرا
که آه سوختگان بیشتر اثر دارد
چه پادشاه و چه مسکین چه بی بصر چه بصیر
به هر که می نگرم شور تو به سر دارد
کسی که بر سر زلف تو دست زد چو هما
گمان مبر که به شمشیر دست بر دارد

عشاق حق پرست که جام ولا زنند
بر یاد حق قدم به سر ماسوا زنند
از جان بریده اند و به جانان رسیده اند
جام ولا مدام به بزم فنا زنند
ایمان و کفر و کعبه و بتخانه چون یکیست
زین های و هوی رسته و دم از خدا زنند
چشم خدای بین طلب ای دل که عاشقان
بر هر چه جز خدای بود پشت پا زنند
افسرده ام ز زهد و ریا کاش می کشان
برقی ز می به خرمن زهد و ریا زنند
صد دل به یک کمند بیندند دلبران
دستی اگر به حلقه زلف دوتا زنند
آنان که بی نیاز ز حق دو عالمند
کی جام وصل با چو منی بی نوا زنند
همت نگر هما که گدایان کوی دوست
در مفاسی قدم به سر کیمیا زنند
گفتم که پارسا شوم آوخ که این بتان
ز اول نگاه راه دل پارسا زنند

آن که در عشق تو عیب من شیدا میکرد
 کاش بی برده جمال تو تماشا میکرد
 گر نه لعل تو مداوای دل ما میکرد
 درد ما را ز کجا چاره مسیحا میکرد
 مگر از سخت دلی های تو آنگاه نبود
 آن که نسبت دل سخت تو به خارا میکرد
 عقل را طره او سلسله بر پا می بست
 شیخ را غمزه او واله و شیدا میکرد
 خلق را ابروی او قبله طاعت می شد
 عقل را طره او سلسله بر پا میکرد
 چشم او دل ز کف مردم دانا می برد
 زلف او خون به دل عنبر سارا میکرد
 ره ظلمات از آن زلف سکندر می جست
 کسب جان بخشی از آن لعل مسیحا میکرد
 آن که خون دل ما بی سببی ریخت به خاک
 کاش می گفت چه با خون دل ما میکرد
 بس سر کشته که از خاک سیه برمی داشت
 بس دل مرده که از لعل لب احیا میکرد
 تا سر آرد شب دیجسور فراغ و غم هجر
 کاش آن روی چو خورشید هویدا میکرد
 هر که سودا زده عشق تو شد همچو هما
 دل و دین را به سر زلف تو سودا میکرد

چاک آن دل که در او غیر ولای تو بود
 خاک آن سر که نه خاک کف پای تو بود
 گرچه جویای وصال تو جهان است ولی
 دیده اهل ولا سوی بلای تو بود

گر رضای تو نباشد بجز از کشتن من
 من رضا نیز بر آنم که رضای تو بود
 گر بسوزی ز جفا و ر بنسوازی ز وفا
 نیست ما را بجز آن رای که رای تو بود
 ترك من ترك جفا کن که جفا نیست روا
 خاصه با آن که همه شب به دعای تو بود
 گرچه زیاست لقای پری و حور ولی
 نتوان گفت که زیبا چو لقای تو بود
 آن که برد از کف يك شهر دل و دین يك بار
 آن دو مشکین رسن غالیه سای تو بود
 چون پسندی که ز دیدار تو محروم شود
 آن که چون سایه به هر سو به قفای تو بود
 مکن ای دوست به بی‌پا و سری عیب‌ها
 اگر از هر دو جهان رست برای تو بود

* * *

روا بود که خدا کام او روا بکند
 کسی که قطع تعلق ز ماسوا بکند
 بنه به درگه او ره که ناامید نرفت
 هر آن کسی که در این درگه التجا بکند
 جز او که زخم برون مرا نهد مرهم
 جز او که درد درون مرا دوا بکند
 ز چرخ و دهر ندارم امید و بیم چه باک
 گر آن وفا بکند یا که این جفا بکند
 خداست در همه جا حافظ و تو پنداری
 که حفظ کشتی ازین بحر ناخدا بکند
 به فرق کبر و ریا پای نه که هر که نهاد
 مقام در حرم خاص کبریا بکند

نه عاشق است که گر تیر بر سرش بارد
 ز دست دامن معشوق خود رها بکند
 طریق دوستی و آشنائی آن داند
 که ترک هر دو جهان بهر آشنا بکند
 به غیر باد چه در دست باشد آن کس را
 که ترک سر به ره یار بی وفا بکند
 کسی که نافه‌ای از چین زلف جانان یافت
 خطا بود که دگر روی در خنا بکند
 به گنج وصل تو کی ره برد هوساکی
 که باک از دم شمشیر و ازدها بکند
 هما چگونه برد ره به کعبه مقصود
 کسی که پیروی نفس ناسزا بکند



در دل شب نور آفتاب بر آید
 مرهم زخم‌ای عجب که مشک‌تر آید
 سرو ندیدم که آفتاب بر آید
 بلکه ز صبح بهشت خوب‌تر آید
 چرخ چه باشد که پیش او سپر آید
 بانگ انالحق شنو که از شجر آید
 هر که در این کشتی است بی‌خطر آید
 نور علی هر که را که راهبر آید
 دست خدا چون ز آستین بدر آید
 کام و لیش راستی پر از شکر آید
 عیب کسان جوید آنکه بی‌هنر آید

زلف برافکن که شام هجر سر آید
 نکهت زلف تو مرهم دل ما شد
 جز قد تو راستی به باغ نکوئی
 صبح بهشت است و شام وصل تو ما را
 تیغ چو بازوی عشق می‌زند ای جان
 وادی ایمن دلست ره سوی دل بر
 کشتی نوح است مهر آل پیمبر
 گم نشودگر جهان شود همه رهن
 نی اثر از لات ماند و نه ز عزی
 آنکه کمر همچونی به بند گیش بست
 مرد هنرور هما به عیب نکوشد



آن جا که یار باشد باغ و بهار باشد
باغ و بهار باشد آن جا که یار باشد
من بوستان نخواهم بی سرو قامت دوست
بی دوست گلستانم در دیده خار باشد
خوش باد دوستان را عیش چمن که مارا
در دل به یاد جانان صد نوبهار باشد
چون ذره عاشقان را بینی به رقص و جولان
تابان چو طلعت او خورشید وار باشد
در خلوت دل ما نبود فرشته را راه
کاین خانه بزم خاص آن شهریار باشد
سرهای سرفرازان بینی چو گو به چوگان
هر گه که گرم جولان آن شهسوار باشد
ناچار از سر جان باید گذشت ای جان
هر کس که بر سر او سودای یار باشد
ای دل به درد دوری خوش باش با صبوری
صبح امید پنهان در شام تار باشد
گر روز وصل جانان نالم عجب نباشد
هر جا که بشکفت گل نالان هزار باشد
اندر قمار عشقش گردین و دل بسازی
سود دو عالم ای دل در این قمار باشد
یک خم می از خرابات درده که در مناجات
عمری بود که زاهد اندر خمار باشد
ساقی به شادمانی درده می مغانی
دور زمانه دانی نا پایدار باشد
دانی هما در این ره جان که گشت آگه
جانی که از لب دوست پیمان خوار باشد
در نظم دولت و دین چون شاه ناصرالدین
شاه دگر مپندار در روزگار باشد

یا رب مدار عالم بی اومدار يك دم
تا گرد خاک گردون این بيمدار باشد

نه هر که دل ز کسی برد دلبری داند
نه هر که ملك بگيرد سکندری داند
نه هر که بست به زنجير زلف خاطر خلق
به چشم آدمیان شیوه پری داند
نه هر که شد به خرابات و ترك عالم گفت
رموز فقر و طریق قلندری داند
نه هر کسی صنمی سوخت شد خلیل خدای
نه هر کسی صنمی ساخت آزری داند
قمر اگر چه در آفاق می فشاند نور
جو آفتاب کجا ذره پروری داند
رهیست عشق که در هر قدم فزاده سری
مباد آن که کس این راه سرسری داند
نهنگ عشق به دریای خون گشاده دهن
کراست زهره که آنجا شناوری داند
کسی به حلقه گیسوی یار چنگ زند
که شب روی و طریق دلاوری داند
ز رمح رامتی آموز و لاغری از تیغ
که تیغ جوهر خود را به لاغری داند
رموز شعر و سخندانی از هما آموز
نه هر که لاف سخن زد سخنوری داند
همی نه سعدی عصر است و حافظ ایام
که خویش رودکی و به ز عنصری داند
تغزلات نکوتر ز فرخی گوید
قصیده های فزون تر ز انوری داند

ولی چه سود که با روزگار ما امروز
 کسی نماند که آئین شاعری داند
 بمرد شخص هنر تا بمرد شخص کریم
 بلی بهای گهر مرد گوهری داند
 فغان که بعد منوچهر دادگر کس نیست
 که رسم بهمن و آئین نوذری داند
 چو رفت معتمدالدوله رفت قدر سخن
 کسی نماند که رسم هنروری داند
 کسی نماند که آئین مملکت بخشد
 کسی نماند که قانون مهتری داند
 جز او که گوهری نظم بود و گنج هنر
 که قدر نظم به از زر جعفری داند
 چو ماکیان بگریزد ز سایه شاهین
 خروس اگر چه گه جنگ شاطری داند
 به پیش معجز موسی بود چو نقش بر آب
 اگر چه شعبده بسیار سامری داند

سبوکشان خرابات آن چنان مستند
 که فارغ از غم هستی و نیستی هستند
 ز خاکدان تن آنان که رخت بریستند
 مسیح وار به خورشید عشق پیوستند
 ز دامگاه جهان هر که جست مقصد جست
 خوش آن کسان که ازین دامگه برون جستند
 ریمده شد دلم از مهر دلبران جهان
 ز بسکه عهد بیستند و باز بشکستند
 بتان که مرهم جان و دلند از لب لعل
 ندانم از چه دل و جان عاشقان خستند

تو عشرت دل و جان منی و بی رخ تو
ز چهار سو در عشرت به روی من بستند
کسان که کشته تیغ محبت اند هما
به آفتاب حقیقت چو ذره پیوستند
ز نیستی و ز هستی گذشته اند و لیک
که آگه است که چون نیستند و چون هستند

* * *

نسیم هر نفسی باغ تازه تر دارد
نگار من به گلستان مگر گذر دارد
به راستی نچمد سرو اندر [آن] بستان
که اندران گذر آن سرو سیمبر دارد
بیار آن قدح لاله گون که طرف چمن
ز رنگ لاله و گل رونق دگر دارد
نهال باغ بهشت از بخوانمت نه رواست
کجا نهال بهشتی چنین ثمر دارد
همین نه گل ز فراقت کند گریبان چاک
که لاله هم ز تو صد داغ بر جگر دارد
کسی کند لب لعل تو را خریداری
که دیده همچو من از اشک پر گهر دارد
دلا مکن گله از زلف او شبان دراز
که شام تیره ز پی مژده سحر دارد
معطر است چمن از نسیم مشک مگر
به چین زلف نو باد صبا گذر دارد
به جلوه دین و دل از من ربود ماهوشی
که شیوه بری و جلوه قمر دارد
رقیب منع من ازدوست کرد و غافل از آن
که دل به دوست نهانی ره دگر دارد

نیافتم بری از نخل دوستی جز جور
مگر نهال محبت جفا ثمر دارد
قرین دولت و بخت جوان بود چوهما
که جا به سایه دارای داد گر دارد

هوای ناله با تیغ از سرم بیرون نخواهد شد
بنای کوه از سیلاب دیگرگون نخواهد شد
ز جام عشق ساقی درد عاشق را مداوا کن
که این غم را علاج از باده کلگون نخواهد شد
به دشت عشق شیرین رهروی چون کوهکن باید
که قطع این بیابان از تک کلگون نخواهد شد
به درویشی وصال دلبری دارم که در عالم
میسر وصل او با دولت قارون نخواهد شد
سخن موزون اگر خواهی حدیث قد جانان گو
که بی آن قامت موزون سخن موزون نخواهد شد
برو جای دگر جو چاره درد نهان ای دل
مداوا درد عشق از سعی افلاطون نخواهد شد
چرا و چون مگوگر عارفی در حکمت بیچون
که کس واقف ز سر حکمت بیچون نخواهد شد
سر زلف تو جانا کی به دست بلهوس افتد
که مار معجز موسی به سحر افسون نخواهد شد
اگر عالم هما لیلی شود لیلی یکی باشد
کسی زین حال آگه جز دل مجنون نخواهد شد

کنون که باغ شد از سبزه جنت موعود
ز دست حوروشی باده خوربه نغمه عود

پیام یار دهد نکهت نسیم بهار
 ز شاخ طوبی خادم بنه بر آتش عود
 مرادر آتش عشق تو قصه دانی چیست
 همان حدیث خلیل و حکایت نمرود
 ز باد زلف تو هر لحظه می شود چنبر
 چو هندوئی که برد پیش آفتاب سجود
 دلا ز جاه طبیعت بر آریوسف جان
 که حیف باشد عیسی اسیر خیل یهود
 تو با هزار تعلق چگونه خواهی دوست
 کجا اسیر طبیعت شود امیر وجود
 ز فیض صحبت رندان پاکباز هماً
 مآل کار تو نیکست و عاقبت محمود

تبسمی چو گل از لعل روح پرور کرد
 بساط مجلس عشاق پر ز شکر کرد
 هزار کشته صد ساله را روان بخشید
 تبسمی که ز لعل حیات پرور کرد
 به پیش آینه روی او به خاک افتند
 کسی که تعبیه آینه سکندر کرد
 من ضعیف کجا بار عشق دوست کجا
 که عشق کوه گران را چو کاه لاغر کرد
 اسیر طسره طفلی شدم که غمزه او
 حلال خون مرا همچو شیر مادر کرد
 مرا به دوزخ هجران کسی فکند که او
 رخ تو باغ بهشت و لب تو کوثر کرد
 به ماه روی تو را بی بصر مقابل ساخت
 به سرو قد تو کوتاه نظر برابر کرد

کسی که پسته لعل تو شور عالم ساخت
 بوصف لعل تو شعر مرا چو شکر کرد
 بیز صحبت این همرهان و تنها باش
 شنیده‌ای گه بیوسف چها برادر کرد
 خوش آنکه نعمت دنیا و عیش دهر نخواست
 گذشت از همه و خویش را قلندر کرد
 همه حکایت عشق است و ذوق، شعر هما
 بگنج عشق رسد هر کسیکه از بر کرد
 نجات نیست بجز درد ولای حیدر و آل
 خوش آن ذلی که تولا به آل حیدر کرد
 گمان مبر که ز دود گناه تیره شود
 دل مرا که ولای علی منور کرد
 هزار شکر که اکسیر دوستی علی
 مس سواد وجودم طلای احمر کرد
 فقیر بودم و درویش و خاکسار ولی
 مرا بهر دو جهان مهر او توانگر کرد
 نهد بافسر خورشید پای فخر کسی
 که خاک راه علی را بفرق افسر کرد

دو چشم پر فتنت دام زهد و پرهیزند
 عجب که مردم ازین فتنه‌ها نپرهیزند
 ترا که هست شرابی ز عاشقان چه خبر
 که خون ز دیده بجای سرشک میریزند
 سمند جور برانگیز و تیغ هجر بر آر
 بین که مدعیان چون دو اسبه بگریزند
 اگر بروضه فردوس بی نقاب آئی
 بهشتیان برخ از شرم پرده آویزند

باز پرده عشاق و پرده یکسو نه
که آتش از مژه برجای اشک می‌ریزند
مبین بخرمن عشقند همچو مور ضعیف
که بیدلان تو با شیر شرزه بستیزند
اگر نسیم تو بر خاک کشتگان گذرد
بیوی زلف تو از خاک زنده بر خیزند
نثار راه تو خواهم و گسره بیزارم
از آنسری که نه در پای دوستان ریزند
هما چو کشته عشق است زنده در دوجهان
بهل که خون تو با خاک ره بیامیزند

* * *

با چنین لطف که آن سخت کمان میگذرد
هر که دیدش نظری از سر جان میگذرد
تو پری چهره عیان میگذری از بر خلق
می‌ندانی که چه بر خلق نهان میگذرد
بیقین وصف دهانت نکند هیچ کسی
این توئی مست و غزلخوان بچمن میگذری
یا بفر دوس برین حور جنان میگذرد
در جهان بی‌می و مطرب نفسی شادی نیست
ساقیا باده بیاور که جهان میگذرد
گر دو روزی در میخانه بیستند چه غم
عید می‌آید و ماه رمضان میگذرد
در میان من و مقتی سخن از حرمت می
سالها هست که در دیر مغان میگذرد
همه کس تن هدف تبر ملامت نکند
مگر آنعاشق بیدل که ز جان میگذرد

هر نفس پرزند از شوق هما مرغ دلم
غالب آنست که آن سخت کمان میگذرد

این شور حسن کیست که اندر جهان فتاد
این فتنه از کجا بجهان ناگهان فتاد
این آفتاب جان ز چه مشرق طلوع کرد
این ماه دلستان ز کدام آسمان فتاد
این ناوک از چه روست که مارا بدل زدند
آسان توان ز دولت و عزت کشید دست
این کار مشکلت که با نقد جان فتاد
ما را که در جهنم هجران اسیر ساخت
آدم که از بهشت در این خاکدان فتاد
گر عاشقی بعشق بساز و صبور باش
باکس سخن مگو که چنین و چنان فتاد
افتاده کمند جوانان سرو قد
در حلقه ملامت پیر و جوان فتاد
هر کس فتاد در پی ترکان چنگزن
عشقتش برون ز پرده بهر داستان فتاد
تسلیم عشق شو که امید نجات نیست
جز در پناه عشق که دارالامان فتاد
صید تو شد دل من و این جای حسرتست
موری چگونه در خور شیر زبان فتاد
با غمزه تو خواست زند لاف همسری
نرگس ز چشم تربیت باغبان فتاد
تا پرده برفکنند ز رخسار گل نسیم
آتش بجان بلبل شوریده جان فتاد

مشکین مشام جان شود از این غزل مگر
این مشک تر ز کلک هما در جهان فتاد
می خور دلا که گردن ایام فتنه جو
اندر کمند خسرو صاحبقران فتاد
دولت در آستان شهنشاه عالمست
مسکین کسیکه دور از آن آستان فتاد
ظل اله ناصر دین شاه تاجدار
شاهی که ماه بر در او پاسبان فتاد

سند حسن نکویان اگر برانگیزند
بسی بحلقه فتراک سر در آویزند
از آندو نرگس جادو که فتنه انگیزد
حذر کنید که ترکان مست خونریزند
بعاشقان اگر از شش جهة بلا بارد
نه عاشقند که از کوی دوست بگریزند
جراحت دل مارا عجب که چاره کنند
از آندو زلف معنبر که مشک انگیزند
تواهل عشق بخواری مبین که درویشان
غنی ز مخزن خاقان و گنج پرویزند
به حلقه های دو زلفت زند دست نیاز
شهان ملک که زنجیر عدل آویزند
ز نفع صور چه غم کشتگان تیغ ترا
بخاکشان بنشین تا ز خاک بسر خیزند
گمان میر که من از عشق او بدارم دست
اگر بجان من از شش جهت بلا ریزند
جز این مراد شهیدان عشق نیست هما
که سر بحلقه فتراک دوست آویزند

چو هم‌رهان تو بستند بار، خوش‌منشین
 که دشت و یادیۀ عاشقی بلا خیزند
 ستیزه پیشۀ چرخ‌ست و روزگار ولی
 بعهد عدل و لیمهد شاه نستیزند
 ابوالمظفر شاه جهان مظفردین
 که از عدالتش آسوده خلق تبریزند

* * *

لیس سوی الله فی المظاهر موجود
 هیچکس از آب و گل نیافته مقصود
 روی ابا‌زاست صبح دولت محمود
 پیش محقق یکبیت ناقد و منقود
 تفرقه نبود میان شاهد و مشهود
 سنگت به رقص آید از ترانه داد
 برد به میخانه مطربیم به دف و عود
 من نشناسم که مقبل است و که مردود
 حاصل چل ساله عمر شد همه مفقود
 شاهد ما نیست آنچه پیش تو مشهود
 از شرف مدحت محمد محمود
 شد ز وجودش دو کون ظاهر و موجود

درد و جهان روی اوست کعبه مقصود
 قصد من از کعبه روی اوست و گرنه
 بند من از عشق او دهند و ندانند
 نزد موحد یکبیت قطره و دریا
 تفرقه در صورتست و نه به معنی
 خلق ندانند ذوق عشق و گرنه
 شکر که از خانقاه و صومعه رستم
 راه حقیقت ز من مپرس و طریقت
 خرقه پرهیز سوختم به خرابات
 مذهب مانیت آنچه پیش تو مذهب
 همچو هما پای نه به تارک گردون
 ختم رسل عقل کل که روز نخستین

* * *

که در طریق وفا مهر‌پروری داند
 نه هر کراست کمندی دلاوری داند
 رموز سلطنت و دادگستری داند
 کسبیکه راحت خود در توانگری داند
 ز راه گم نشود هر که رهبری داند
 شجاع معرکه آئین داوری داند

ز دلبران مه من رسم دلبری داند
 ز تاب زلف دو تادل توان ربود ز خلق
 نه هر که ملک دل خلق شد مسخر او
 گمان میر که درین ره رسد به دولت فقر
 ز دام عقل برستم به رهنمائی عشق
 ز خستگان طلب افتادگی و مسکینی

نه سالکست که دررتبه برتری دند
که شیرصولت خود را بلاغری داند
نه هر که سبز خط است این سمنگری داند
ز دولت دو جهان به قلندری داند
به چشم اهل نظر کیمیاگری داند
صفای دل همه در صاف خلری داند

به بارگاه عنایت یکبست شاه و گدا
چو گاو نفس نپرور چو شیر لاغر باش
سیاه چشم بتان موی سر سپید کنند
ز چار ترک نمد آنکه ترک عالم گفت
کسی که در طلب سوخت جان به بونه عشق
بنوش صاف مروق هما که صوفی شهر

رازی که میان من و زلف تو نهان بود
کی فاش شدی گسر نه صبا محرم آن بود
گسر بر سر کوی تو مرا بود مجالی
اول قدم پیش کش راه تو جان بود
افسوس که اندر کف هر بی بصر افتاد
آن روی که آئینه صاحب نظران بود
با آنکه چو خورشید عیان بود ولیکن
اندر دم پیری نگرد صبح جوانی
آن را که شبی هم نفس آن نازه جوان بود
دانی که شد آگه ز پریشانی یعقوب
یوسف که گرفتار به زندان جهان بود
بشکن قفس تن برهان یوسف جان را
جوی مژه از هر خمس و خاشاک برفتم
چون جای تماشاگه آن سرو روان بود
تا نقد روان در قدم دوست فشانیم
ای کاش بهاء لب او نقد روان بود
برخیز هما تا سر زلفی به کف آریم
زین بیش در این جمع پریشان نتوان بود

* * *

در عشق پیل و پشه در يك قطار باشد
خورشید و ذره اینجا در يك شمار باشد
با شاهباز دولت هم آشیان نگردهد
هر کس به طبع کرکس مردارخوار باشد
گر جان گدازد از غم برمی‌نیورد دم
در جان هر که مدغم اسرار یار باشد
در زیر تیغ جانان هر کس بنالد از جان
در کیش عشقبازان بیگانه‌وار باشد
زاهد خبر ندارد از وجد و حالت ما
آگه ز ذوق مستان کی هوشیار باشد
این چندگاه دیگر کز عمر مانده باقی
دریاب وقت ساقی وقت بهار باشد
باحوروش‌نگاری می‌خور که طرف بستان
از لاله و ریاحین خرم بهار باشد
از سبزه طرف بستان چون خط نازنینان
وز لاله روی هامون چون روی یار باشد
هم سررسد به سامان هم جان رسد به جانان
دور زمانه با ما گر سازگار باشد
بی‌نوبهار رویش هر شب هما دل من
چون مرغ زار نالان در مرغزار باشد

* * *

چنان ز جام وصال تو عاشقان مستند
که از خیال جهان و جهانیان رستند
عیان چو چشمه مهر و نهان چو آب بقا
بلند همچو سپهر و چو خاک ره پسنند

به تیغ روی ارادت متاب از رخ دوست
 که کشتگان محبت به دوست پیوستند
 بیار باده که در این بساط پر غم و رنج
 به غیر باده کشان جمله باد بر دستند
 به عاشقان شرر عشق باغ نسرين است
 درون آتش از آن چون خلیل بنشستند
 شراب اوست اگر در خم است اگر در جام
 خراب اوست اگر هوشیار اگر مستند
 در بیخ عمر گرنامه به صرف قومی شد
 که قدر صحبت صاحب‌دلان ندانستند
 بلند همت و آزاده باش کاهل جهان
 به پستی از نظر دون و همت پستند
 بعیش کوش علی رغب آن گروه هما
 که داد عیش ندادند و می‌توانستند

<p> کی شود ابدل که ما هم از سفر آید جمله سر آید چو ماهم از سفر آید تا چه ازین ناله شب و سحر آید شب بنشینیم تسا سپیده بر آید از قفس تن چو مرغ جان بدر آید زهر بیاد تو خوشتر از شکر آید چاره دردم مگر ز چاره گر آید جان مسیحا کجا اسیر خر آید هر که ز اسرار دوست با خبر آید شمر هما خوشتر از درو گهر آید </p>	<p> کی شود ابدل که ما هم از سفر آید محنت رنجوری و شکایت دوری تا بسحر هر شب از فراق تو نالم بوکه نشانی دهد ز روی تو ما را جز سرکویت وطن بسدره نجوید زخم ز تیغ تو مرهم دل و جانست بیدل و بیچاره مانده‌ام بقم دل مرد خدا کی عنان بنفس سپارد جز بسردار راز عشق نگوید در بر گوهر شناس فضل و بلاغت </p>
--	--

ندانم از چه سبب قلب دوستان خستند
چه قلبها که به تیر نگاه بشکستند
که شیخ و شحنه و صوفی و محب مستند
بنور عشق ز ظلمات این جهان رستند
که صوفیان بسماع و نشاط برجستند
که دوستی نبریدند و عهد نشکستند
که پیش روی چوماه تو مهر و مه پستند
غمین مباش اگر راه خانقه بستند

بتان که روز ازل عهد دوستی بستند
چه حصنها که بشمشیر عشق بگرفتند
تو نیز با دف و نی سازی پرستی کن
بسوی چشمه حیوان عشق ره بردند
مگر صبا طرب انگیز گشت و مشکفشان
کدام دوست گرفتی بغیر دف و جام
مگر نقاب فرو هشته ای ز روی چو ماه
بکوی میکده چندی بنوش جام هما

کاش زلفین سیاه تو فراری گیرند
تا که آشفته دلان دل پی کاری گیرند
دل نگیرد نفسی در خم زلف تو قرار
خود محالست در آتش که فراری گیرند
تو بهر لحظه حصارى بنگاهی گیری
خسروان از پی صد رنج حصارى گیرند
کشتی آرزوی خلق بیگرداب فسادت
عشق خواهد که ازین ورطه کناری گیرند
گر بتانرا گلی از باغ وصالست دریغ
می توان از دل مجروح که خاری گیرند
صحبت اهل جهان آتش خرمن سوزاست
خرم آنانکه هما راه فراری گیرند

بچین زلف تو باد صبا چونافه گشاشد
جهان بهشت برین گشت و خاک غایه سا شد
کمال حسن خدائی بود ز روی تو پیدا
که از ازل رخت آئینه دار حسن خدا شد

زبسکه شوق جمال تو داشت این دل شیدا

زیک بلی هدف صد هزار تیر بلا شد

پرده چند توان سر عشق دوست نهفتن

می آشکار بده تا بگویمت که چها شد

زدست دوست می امروز خورم خور غم فردا

که آگهست که فردا چه بر سرش زقضا شد

بهل که خلق بدانند می پرستی ما را

بیار باده که فارغ زهر غمی دل ما شد

بریز آن می یاقوت گون بجام عقیقین

که باغ معدن یاقوت و در زابر عطا شد

قدح بیار تو ساقی که دور غم بسر آمد

نوا بر آر تو مطرب که کار ما بنوا شد

بغیر دست شهشه وطن بسدره نجوید

بین که همت شهباز عشق تا بکجا شد

حدیث چون و چرا نیست پیش اهل محبت

که ماجرای محبت و رای چون و چرا شد

روا بود در دکان شکر فروش ببندد

که سر بسر شکرستان جهان ز کلک هماشد

بگوش مژده ام از پیر می فروش آمد

که می بنوش که خم کرم بجوش آمد

سحر بگوش دلم مژده از سروش آمد

بنوش باده که آن شاه جرم پوش آمد

تو مست باده دنیا چو شیخ شهر مباح

که سوخت خرقه سالوس چون بهوش آمد

چنانکه آتش عشق تو کسوه بگدازد

چه جای آنکه دل عاشقان بجوش آمد

وصال مغبجگان تا بنقد جان بخرد
بنوی دیر مغان شیخ خرقه پوش آمد
زشوق لعل تو ای آفتاب مجلس انس
بین که در دل انگور خون بجوش آمد
هما حکایت اوسر عشق و ترک خود بست
مرا نصیحت او همچو در بگوش آمد

دانی که غمت با دل حسرت زده چون کرد
خون کردش و ازدیده بیاد تو برون کرد
فرهادوشم عشق تورسوی جهان ساخت
مجنون صفتم زلف تو پا بست جنون کرد
آن یار پریچهره که صد سلسله دل را
دیوانه از آن طره پر سحر و فسون کرد
خرم دل آن عاشق دیوانه که آن ماه
زنجیریش از سلسله غایه گون کرد
آتش بهمه حاصل و محصول جهان زد
دیوانه عشق تو که تحصیل فنون کرد
یکقطره دلاکم نشد از سیل سرشکم
این آتش دلرا که غم عشق فزون کرد
از قید خرد همچو هما رست بعالم
آنها که سر زلف تو پا بست جنون کرد

آنچه در لعل لب آن دلبر ترسا دارد
می توان گفت که اعجاز مسیحا دارد
چشم او رهن اسلام شد آنگونه که شیخ
از در صومعه ای روسوی کلیسا دارد

ایمن از فتنه آن چشم سیه نتوان بود
 ترك هر جا که نهد روسر یغما دارد
 من نه آشفته آنزلف پریشانم و بس
 صد هزاران چو من آشفته و شبدا دارد
 در خم زلف سیه روی مهش پنداری
 صبح نوروز عیان در شب یلدا دارد
 رحم بر حال من سوخته باری نکند
 شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
 پای بر تارك گردون نهد از سر کبر
 این دل خام طمع بین چه تمنا دارد
 هرگز از کف ندهی عالم نادانی را
 گر بدانی که چه حاصل دل دانا دارد
 همت پیر مغان بین که گدای دراو
 پای بر تارك اسکندر و دارا دارد
 گرمی خلری امروز میسر نشود
 خرم آن دل که نشاط از می جلغا دارد
 در خرابات هما با همه بی پا و سری
 بر سر سلطنت هر دو جهان پا دارد

فصل گل آنکه دهد خرقه و جامی گیرد
 می برد از سر خود ننگی و نامی گیرد
 چشمه زندگی و جام و جسم و کونر و حور
 خون خورد آنکه در این فصل بجامی گیرد
 بر در میکند در بزم حریفان امشب
 کو حریفی که زندگامی و کامی گیرد
 بنده ای دارم و غم هست بهایش یارب
 خواجه ای کو که ازین بنده غلامی گیرد

غیر چشم تو ندیدم که به نخجیر زنی
آهوئی را که دوصد شیر بدامی گیرد
تا شود یا خیر از حال دل سوختگان
کاش این آتش ما در دل خامی گیرد
دوش گفتی که هما برسرت آیم روزی
باورم نیست که عهد تو دوامی گیرد

بیا که ازغم تو حال خسته جانی چند
چنان بسوخت که از برق آشیانی چند
خدای رامپسند ای طیب خسته دلان
که جان دهند بیاد تو خسته جانی چند
بکنج این قسم تنگدل خوشا مرغی
که گفت راز دل خود بهمزبانی چند
کی از کمند بلا جان برد گرفتاری
که بست دل بخم زلف دلستانی چند
قرین دولت و بخت جوان شد آن پیری
که داد دل به تمنای نوجوانی چند
بیاد شاخ گلی در بهار خرم عشق
زجوی دیده دهم آب بوستانی چند
زاهل دل نبی ای بی‌خبر زقصه عشق
که تا بگویمت از دوست داستانی چند
جهان وفا نکند دل منه بمشوه او
که این دقیقه بود پند نکته دانی چند
هما نشاط جهان مایه غمست بیا
بکرکسان بگذاریم استخوانی چند

دولت دلشده وصل رخ دلدار بود
که نظر بر رخ او دولت بیدار بود
طرب آن است که جان مست می عشق شود
شادی آن است که دل در غم دلدار بود
بعد رفتن ز وفا گفتمت به خاکت گذرم
جان فسدای ره یاری که وفادار بود
زنده آن جان که به یاد تو بر آید از تن
خرم آن دل که ز مرگان تو بیمار بود
دل چو اندر سر سودای تو دادم گفتم
که رهائی دل از زلف تو دشوار بود
من نه در روی تو حیرانم و از بوی تو مست
به سر کوی تو غارت زده بسیار بود
من نه آشفته آن زلف پریشانم و بس
دل جمعی به کمند تو گرفتار بود
چه اثر بود در این باده که جز ساقی بزم
همه مستند و کسی نیست که هشیار بود
من نه بدنامم و می خواره تو خود کیست بگو
پارسائی که در این شهر نکوکار بود
بر سر کوی مغان خرقه و دستار بسوز
مست می را چه غم از خرقه و دستار بود
عشق و دیوانگی و مستی و رندی هما
سال ها شد که حدیث سر بازار بسود

باز در صومعه با بی سر و سامانی چند
زاهد شهر مرا برد به دستانی چند
در میان من و مفتی به در صومعه دوش
سخن از حرمت می رفت به برهانی چند

ای دل از صوفی و زاهد مشو ایمن کابنان
 زده هر يك به رهی راه مسلمانی چند
 چون دل از غمزه ربودی به دو زلفت مسپار
 راست گوئی چه کند در خم چو گانی چند
 کس نشانی به دل از کعبه وصل تو نداد
 چند بیهوده کنی قطع بیابانی چند
 این همان وادی عشق است که مجنون پرسید
 اثر ناقه لیلی ز شتربانی چند
 اندکی صبر کن ای قافله سالار حجاز
 که مرا رفته به پا خار مغیلانی چند
 بر سر کوی تو هر شب به امید وطنی
 دل آواره زند دست به دامانی چند
 باز در شهر زهر سو دل شیدای هما
 می دود از پی طفلی به دبستانی چند

* * *

گر به رخسار بتان زلف معنیر شکند
 قیمت ناقه چین رونق عنبر شکند
 مست در صومعه امشب مرو ای دل زنهار
 گر تو را مست بگیرند و مرا سر شکند
 یارب این صومعه داران به چه جرم اندر شهر
 جام دردی کش و کشکول قلندر شکند
 ای دل از صوفی و زاهد مشو ایمن کابنان
 دو فضولند که دندان پیمبر شکند
 فصل گل توبه گروهی که ز می می شکند
 خوشتر آن است که از باده خلر شکند
 دست از پند حریفان نکشد واعظ شهر
 گر دو صد بار سورش بر سر منبر شکند

شیخ و صوفی دو حریفند که در پرده هما
وقت می بر سرهم شیشه و ساغر شکنند

* * *

ای دل از صومعه در میکده زن گامی چند
تا بکی طاعت بیهوده بکش جامی چند
ای مقیمان در میکده خمخانه کجاست
شاید از آتش می پخته شود خامی چند
بر در صومعه تا چند توان بود مقیم
خیز و در کوی خرابات بزن گامی چند
من نه آشفته زلف تو شدم کاندلر شهر
دل جمعی است پریشان دلارامی چند
عاقبت دست جنون در ره عشقش بنهاد
از سر زلف تو در پای دلم دامی چند
دلم از کعبه زهاد خدا را بگرفت
ای خوشا بتکده و خدمت اصنامی چند
چند هم صحبتی صومعه داران ای دل
بامی و مطرب و ساقی بیر ایامی چند
دوش زاهد به هوای رخ ترسا بچه‌ای
رفت در کوی مغان هم‌ره بدنایمی چند
بعد از این دل به نگاری نتوان داد هما
چند خواری به ره عشق گلندامی چند

* * *

باده عشق تو آن روز به جام ما بود
که نه میخانه و نه ساقی و نه مینا بود
به سر زلف تو و قافه چین باد صبا
با منش دوش به هر سلسله صد غوغا بود

هر دو عالم بفروشی به نگاه صنی
 گر بدانی که چه سود من ازین سودا بود
 تو میندار که جان زنده مسیحا می کرد
 زاهد از جنت و طوبی سخن ارگوئی راست
 نتوان گفت جو آن عارض و آن بالا بود
 دل و جان خواست به يك بوسه چو بامابنشست
 اندرین مرحله دل غافل و جان شیدا بود
 یاده امروز کشد سوخته آتش عشق
 زاهد خام طمع در طمع فردا بود
 شهنه پیمانۀ ما از ره دیگر بشکست
 ورنه خون دل ما بود که در مینا بسود
 چرخ بی مهر سرکین مرا داشت هما
 این قدر بود که در سایۀ شام جا بود
 خسرو راد محمد شه غازی که کفش
 گوهر افشانی او طعنه زن دریا بود

* * *

آنان که خیمه یر سر کسوی فنا ززند
 از جام نیستی می هستی فزا ززند
 نی بیم از فنا و نه خرسند از بقا
 يك باره بر بقا و فنا پشت پا ززند
 مرغان آشیانۀ قدسند و عاقبت
 زین آشیانه خیمه برآشنا ززند
 با صد هزار قدس ملایك برابر است
 این قوم يك نفس که به یاد خدا ززند
 این قوم را مبین به حقارت که این گروه
 خالك رهند و پا به سر کیمیا ززند

هر چند مقلند و تهی دست و بی نوا
 پا بر سر بر کسری و جم از غنا زنند
 چون و چرا نه شیوه اهل ارادت است
 با دوست دم چگونه ز چون و چرا زنند
 با عاشقان ز خوف و رجا هیچ دم مز
 کاین قوم پای بر سر خوف و رجا زنند
 آنان که قفل گنج انا الحق گشوده اند
 منصور وار خویش به دار فنا زنند
 مستغرق بسحر جمالند و از جلال
 يك دم به دولت دو جهان پشت پا زنند
 چون ساختن به سوختن آمد دوا به درد
 آتش به خانمان تو بگذار تا زنند
 از تیغ عشق دوست هما گر شوی شهید
 حوران خلد روح تو را مرحبا زنند

* * *

به حور و جنتم ای شیخ کی هوس باشد گواه مدعی و محتسب عسس باشد فغان خسته دلان ناله جرس باشد که حاصل دو جهان در همین نفس باشد زبس به گردشگر شورش مگس باشد شبی که بر سر زلف تو دسترس باشد که ناله اش همه در حسرت قفس باشد مرا هوای سر کوی دوست بس باشد زبسکه خونشده در شهر بو الهوس باشد	به مجلسی که مرا دوست هم نفس باشد مرو به بیکده ای دل که پیش مفتی شهر به راه عشق تو و اماندگان بادیه را مباش يك نفسی بی نشاط در همه عمر نداد لعل لبش کام تلخ کامان را حدیث این دل آشفته موبه مو گویم فغان مرغ گلستان ز دوری گل نیست نسیم روضه رضوان به زاهد ارزانی همابکوی بتان دل از آن ندارد راه
---	--

* * *

غم ایام به آسانیم از دل برود
 جز غم دیدن روی تو که مشکل بود

پای مجنون نتوان بست به هنگام وداع
 بند ها بگسلد آن لحظه که محمل برود
 من ز زلف و رخ تو گویم وزاهد ز بهشت
 از من این بحث شب و روز به محمل برود
 با چنین قامت اگر پای نهی در بستان
 سرو از غیرت بالای تو در گل برود
 آن پری رو که مرا بی دل و دیوانه نمود
 کاش بی پرده عیان در سر عاقل برود
 مانده در بحر غم عشق مرا کشتی بخت
 شرطه ای کو که از این ورطه به ساحل برود
 حاصل عمر غم عشق تو باشد ورنه
 به چه کار آیدم آن عمر که باطل برود
 صبر و آرام طمع از دل مجنون مکنید
 خاصه آن روز که از بادیه محمل برود
 اگر این است هوای دل هر جایی من
 روزی آید که مرا جان ز بی دل برود
 هیچ دیوانه به غیر از دل شیدای هما
 نشنیدیم که دنبال سلاسل برود

* * *

بر رخس حسن آن مه هر گه سوار باشد
 بر نقطه دهانش هر کس نگشت و افاق
 صوفی به یاد چشم او جرعه نوش آید
 باد صبا ز کویش خاک چمن ز بویش
 از لعل دلفریش جان ناشکیب گردد
 تنها نه از جمالش بی اختیار مائیم
 ما را امیدواری باشد بلطف ساقی
 پرهیز و پارسائی نبود شعار ما را
 خورشید در رکاب او ذره وار باشد
 سرگشته گرد عالم پرگار وار باشد
 زاهد ز شور لعل او باده خوار باشد
 آن لاله خیز گردد این مشکبار باشد
 و زلف بیقرارش دل بیقرار باشد
 هر کس که دید رویش بی اختیار باشد
 راهد بحور و کوثر امیدوار باشد
 مستی و عشق بازی ما را شعار باشد

مشکل خدا پرستی در این دیار باشد
دیگر چه غم که گردون ناسازگار باشد
هر کس ز خلق پنهان سیمرخ سار باشد
همچون هما بعالم دیوانه وار باشد

عزم دیار دیگر باید نمودن ایسدل
گر کار ساز باشد یا ما بساز گاری
اکسیر دولت ایسدل دانی کراست حاصل
زلفین آن پربرو آنرا که ساخت مجنون

* * *

در آن مقام که معشوق تیغ بردارد
نه عاشق است که پروای جان و سردارد
خوش آندلی که زیکان دوست چاک شود
خوش آنسری که نگارش ز تیغ بردارد
گمان مبر که ز شمشیر روی برتابد
کسیکه بر رخ زیبای او نظر دارد
زاهل عشق کجا باشد آن هموسناکی
که در محبت جانان زجان حذر دارد
اگر چه با خبر از عشق کس نشد ای دل
ز خویش آنکه تدارد خبر خبر دارد
مگو حدیث قیامت که یاد قامت دوست
شیم ز روز قیامت درازتر دارد
اگر نهال ندیدی که شکر آرد بساز
نهال صبر پرور که بر شکر دارد
چو اهل عشق نه ای پامنه بوادی عشق
که بیم جان و سر این راه پر خطر دارد
هما ز سر حقیقت کسی نشد آگاه
مگس زمزل سیمرخ کی خبر دارد

* * *

بنوش باده که غم را جزاین علاج نیاید
بهوش باش که عمر زمانه دیر نیاید

زرخ چو پرده گشاید بهشت روصنم من
 بروی سوختگان بسای از بهشت گشاید
 مرا شراب مروق خوشست و خرقه ازرق
 بهل که آتشش اندر زخم که دود بر آید
 بجز نوای ربابم که سر بشور بر آرد
 بغیر جام شرابم که غم زدل بزداید
 زاهل عشق مخوانش ز کوی دوست برانش
 کسیکه در ره جانان زجان دریغ نماید
 اسیر عشق بتی شد دلم بملک محبت
 که عقل و دین جهانی بغمزه ای بر باید
 مدار غم اگر ت شه بر آستان ندهد ره
 که گر دری بتو بندد هزار در بگشاید
 چنان سرودهما داستان عشق و محبت
 که هیچ بلبل داستان سرا چنین نسراید

بتان که فتنه شهر از رخ دلاویزند
 بلای دین و دل و دام زهد و پرهیزند
 کمند خاطر خلق از دو زلف پرشکنند
 شرار خرمین صبر از رخ دلاویزند
 خوشا دلی که زیکان عشق گردد خاك
 خوشا سری که به فتراك دوست آویزند
 به يك نگاه بسی جان بی گنه سوزند
 به يك خدنگ بسی خون بی دلان ریزند
 شکنج زلف به بالین خستگان مگشا
 که زخم و نافه مشکین به هم نیامیزند
 شراب عشق از آنان طلب که چون خم می
 ز خویش خالی و از عشق دوست لبریزند

مریز خون جهان اینقدر بنرس که خلق
چو زلفکان تو بر دامن تو آویزند
مجوز چشمه خورشید مهر و توده خاک
که آبروی عزیزان بخاک ره ریزند
از آندو نرگس جادو مخور فریب هما
که خون گوشه نشینان بناز می ریزند

* * *

گر پرتو جمال تو در عالم افتد
در سجده پیش تو ملک و آدم افتد
ماهی چنین بکلبه ماکی قدم نهد
شاهی کجا چنین بگدا همدم افتد
چون آفتاب چهره عیان کن که از رخت
محروم جان و سینه نامحرم افتد
بر باد داد عشق تو خاک وجود من
چون عکس آفتاب که بر شبنم افتد
در هم مساز زلف معنبر خدای را
مگذار یک جهان دل و جان دردم افتد
شربت زدست غیر بود زهرجان ولی
از دست دوست زخم به از مرهم افتد
یک لحظه گر هزار دل و جان بخون کشند
او را گمان مبر که بیازو خم افتد
فارغ سری که بر سر سودای او رود
خرم دلی که با غم او همدم افتد
کام لب تو داد که سیراب می شود
گر تشنه را گذر بلب زمزم افتد
از بادبان عقل بساحل کجا رسد
گر زورق نشاط بیحر غم افتد

دور از رخ تو جان و دل من چنان بود
 کز روضه بهشت جدا آدم او فتد
 مرغ دلش نمی شود از دام غم رها
 آنرا که دام عشق بپا محکم او فتد
 تنها نه او فتاده زلفت دل منست
 زاهد گر این کمند ببیند هم او فتد
 در گلستان حسن تو هر سو نظر کنم
 چشم بخرم گل و اسپرغم او فتد
 ترسم هما که خرمن هستی رود بیاد
 گر شعله ای ز آه تو در عالم او فتد
 در مدح بوتراب چو مشکین کنم نفس
 بامن فرشته هم نفس و همدم او فتد

بی دلارام کجا دردمن آرام آید
 بردر کعبه گر از دیر در آید صنمی
 ندهیدش بدو صد خرقه طاعت زهار
 ایدل سوخته از شحنه حذر کن کامشب
 بجز از روی دلاویز تو در حلقه زلف
 کی میسر شود از وصل نوکام دل ما
 معنی نام نکو یافت دلی کاندرا عشق
 چون هما بر سر سودای تو بدنام آید

چو آفتاب من از پرده بی حجاب در آید
 غم جهان رود از دل شب فراق سر آید
 چو ما هم از سفر آید غم جهان بسر آید
 خوش آنزمان که بگویند ماهم از سفر آید
 جهان نثار تو سازم روان به پای تو بازم
 که صحبت تو ز جان و جهان عزیز تر آید
 چو دوست دست دهد پای کوب بر سر هستی
 که باطلست بجز دوست هر چه در نظر آید

بهار می‌شود آن‌خانه‌ای که دوست خرامد
بهشت می‌شود آن مجلسی که یار در آید
غم جهان پیر از دل از جهان همه بگسل
بخیره از پی باطل مهل که عمر سر آید
چنان سرود هما داستان عشق و محبت
که هیچ بلبل دستانرا چنین نسراید

از می‌عشق تو جامی پسراده‌م زد
پای همت بسر سلطنت عالم زد
نه چنان دل بسر زلف تو پیوند گرفت
که تواند دگرش دور فلک برهم زد
خرمن عهد نگهدارم از آن دانه خال
گندمی بیش نبود آنکه ره آدم زد
ذره بودم ولی از عشق تو خورشید شدم
همچو آن قطره ناچیز که خود برنم زد
من ضعیف و تو قوی دست کجا مرد توام
با تو سر پنجه کند رنجه اگر رستم زد
بندهٔ پیر مغانم که گدای در او
خنده از جام سفالینه بجام جم زد
سر جمعیت اسباب جهان داشت دلم
سر زلف توام اسباب جهان برهم زد
هر که شد خاک نشین در میخانهٔ عشق
علم عشق بیام فلک اعظم زد
تا بکالای محبت نبرد راه کسی
عشق قلبی بدرخانهٔ دل محکم زد
خبر از کیفیت بادهٔ عشق تو نیافت
هر حکیمی که دم از حکمت کیف و کم زد

سخن عشق هما در برکس فاش مکن

نتوان حرف محبت بر نامحرم زد

مستانه پا زعشق تو بر ماسوا زنند
غواص وار غوطه ببهر فنا زنند
هر سو قدم بهمراه باد صبا زنند
باشد خطا اگر قدمی درختا زنند
آتش به پرده‌های عراق از نوا زنند
در کوی عشق لاف محبت چرا زنند
در خون خویش رقص کنان دست و پا زنند
کی سکه وصال تو بر نام ما زنند
آتش بجان خویش چو شمع از وفاز زنند
در راه عشق اثر قدمی با هما زنند

آنانکه با تو ساغر مهر و وفا زنند
یابند تا زهر نثار تو گوهری
بویند تا زچین دوزلف تو نافه‌ای
آنانکه ره بچین دوزلف تو یافتند
ترسم زشور حلقه ما مطربان عشق
آنانکه زیر تیغ تو دارند جان در بیخ
از بسکه شوق تیغ تو دارند عاشقان
مارا که نیست چهره زرد و سرشک سرخ
هر شب بیاد شمع جمال تو عاشقان
باید که بگذرند بیکباره از دو کون

بزم از شاهد و می گرچه برضوان ماند

بی رخ دوست نخواهم که به نیران ماند

چشم بد دور که امشب ز فروغ رخ دوست

بزم ما مجلسیان روضه رضوان ماند

عرق است آنکه ز روی تو چکد وقت سماع

یا که بر برگ سمن قطره باران ماند

خسرو حسنی و ملک دل ما را میسند

کز هجوم سپه ناز تو ویران ماند

آشکارا من از اول نکنم مهر ترا

کآخر این راز محالست که پنهان ماند

بر بهشت رخ تو قصه محرومی دل

مثل آدم و افسانه شیطان ماند

دردمند تو ندارد غم درمان کسی
 که بجان و دل او دود تو درمان ماند
 کوه‌رانسرم تو انم کنم از آه ولی
 چکنم با دل سخت که به‌سندان ماند
 تشنه در بادیهٔ عشق تو مردند بسی
 گرچه لعل تو به‌سرچشمهٔ حیوان ماند
 آن صنم مست در آید اگر از دیر هما
 کافر آنست که در کعبه مسلمان ماند

<p> ساقی بیا که نوبت کاس الکرام شد هنگام عید و وقت می و روز جام شد سی‌روز اگر بگفته و اعظ‌حرام شد ازدل برون زجام می لعلقام شد تا خود قبول دوست ندانم کدام شد خرم دلی که عیش جهانش بکام شد وقتی که با خبر شدم از کف زمام شد پروا ازین مکن که ترا ننگ نام شد از خرمی جو روضهٔ دار السلام شد هر کس مطیع اوست جهانش غلام شد لازم باهل عشق چو بیت‌الحرام شد شد آشکار و تفرقه در صبح و شام شد عید خجسته آمده و ما صیام شد </p>	<p> عید خجسته آمد و ماه صیام شد ایام عیش و گاه نشاط و طرب رسید یکسال می بفتوی پیرمغان خوریم هر خون که کرد درد مادور آسمان مست شراب صوفی و محو صلاح شیخ دانی که چیست عیش جهان می زدست دوست گفتم زمام عقل سپارم بدست عشق چون ثبت شد بدفتر عشاق نام تو ساقی بیار باده که بزم وصال مسا در سایهٔ وصال هما خسروی طلب آن کاملی که طوف حریم وصال او آن فاضلی که آبتی از طبع و کلک او بخشش خجسته تا که سرایده‌های او </p>
--	--

سرو سیمین من آنجا که برفتار بود
 سمن و غالیه و مشک بخروار بود
 خانه پر مشک شود زلف چو بر باد دهد
 بزم فردوس بود چونکه برفتار بود

کاخ پر گل شود آندم که به مجلس آید
 شهر بر هم زند آنگه که بازار بود
 رهزنی از پری آموخته در بردن دل
 که نهان از نظر خلق پریوار بود
 نرگس چشم تونازم که بمستی شب و روز
 از پی دین و دل مردم هشیار بود
 عیش ما بالب تو لذت کوثر بخشد
 بزم ما از رخ تو غیرت فرخار بود
 زلف تو شعبده انگیز و خطت شعبده باز
 زین دو سحر بسی خلق گرفتار بود
 فتنه در عهد شهنشاه مگر زلف تو کرد
 که بدین گونه شب و روز گرفتار بود
 گرنگون سار شد آن زلف برویت نه عجب
 که گنه کار بدین روز سزاوار بود
 چون هما عیش جهاندارد و اقبال بلند
 هر که در سایه دارای جهاندار بود
 وارث مسند جم خسرو اقلیم عجم
 که نکوروی و نکورای و نکوکار بود
 شاه جمجاه محمد شه خورشید سریر
 که جم اورنگ و جم آئین و جم آثار بود

* * *

آنانکه جام عشق بیزم صفا زنند
 يك دم به ملك مرد و جهان پشت پا زنند
 از عشق خاک زر شود ای کاش عاشقان
 قلب وجود خویش بر آن کیمیا زنند
 آنانکه گنج وصل ترا آرزو کنند
 باید که خویش را بدم ازدها زنند

آنانکه از وصال تو امروز غافلند
 فردای حشر ناله یا حسرتا زنند
 آنجا که چین زلف گشائی خطا بود
 بر یاد مشک اگر قدمی در ختا زنند
 در روی تو که آینه وجه باقی است
 اهل صفا هر آینه دم از صفا زنند
 ما ماجرای خویش بیکسو نهاده ایم
 تا چند زاهدان دم از این ماجرا زنند
 آنان که بارخ تو صتم عشق باختند
 بر کفر و دین و دبر و حرم پشت پازند
 چون خضر تا بصبح ابد مست وزنده اند
 آنانکه جام عشق شبی با هما زنند

نگارستان چین را اگر نگاری این چنین باشد
 نگارستان مخوانش جنت پر حور عین باشد
 بدین حسن و دلارائی بدین کشی و زیبائی
 میندارم نگاری در نگارستان چین باشد
 بهل تا خون من ریزد نگار نازنین من
 که خون من حلال آن نگار نازنین باشد
 قصاصی نیست در شرع محبت خو برویانرا
 و گرنه خونهای بی گناهان بیش ازین باشد
 اگر شد عقل و دین من اسیر زلف و جان او
 فدای زلف و خال او هزاران عقل و دین باشد
 میوشان طلعت زیبا که هر کس بنگرد گوید
 هزاران آفرین بر کلک صورت آفرین باشد
 نه ماهی همچو رخسار تو بر بام فلک تابد
 نه سروی همچو بالای تو در خلد برین باشد

اگر تو روی آتشبار و زلف عنبرین داری
 مرا هم دیده خونبار و آه آستین باشد
 مرا گشتی و یار مدعی گشتی برغم من
 کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد
 خوشا آنسوخته جانی که اندر وقت جان دادن
 سراندر آستان بار و جان در آستین باشد
 فراق روی جانان سوخت جان ناتوانم را
 خوشا آنعاشق مسکین که با جانان قرین باشد
 بشیرینی بنوش ای جان اگر زهرت دهد جانان
 که شیرین تر ز دست دوست زهر از انگبین باشد
 هماسرا عشق دوست جز بادوست نتوان گفت
 میندارم که هر کس این امانت را امین باشد

با دوست آن کسان که می جانفزا زند
 بر چشمه حیات خضر پشت پا زند
 می کیمیای جان بود ایکاش زامتحان
 قلب وجود ما همه بر کیمیا زند
 در جامشان مدام بجز خون دل مباد
 این زاهدان که سنگ بمینای مازند
 با عاشقان مبال بدولت چو اغنیا
 کاین مفلسان قدم بسر اغنیا زند
 جان راصفا زآینه روی یار بخش
 بشنو هر آن لطیفه که اهل صفا زند
 شاه و گدا یکیست بچشم قلندران
 پا این گروه بر سر شاه و گدا زند
 دیوانگان دوست هما از جهانیان
 بگذشته اند و پا بر ما سوازند

يك لحظه باخود آي كه مردان حق پرست
آتش بهر چه هست بياد خدا زنند

* * *

روشنی بخش جهانی آن رخ زیبا بود
بی نصیب از طلعت خورشید نابینا بود
سوی مادر دادگان گرننگری عیب تو نیست
خسروان را با گدایان کی سرسودا بود
عاشق لیلی جمالی شد دلم کز زلف او
صد هزاران عقل و جان مجنون صفت شیدا بود
هر کسی را بهره‌ای دادند از روز ازل
خون دل از ساغر دوران نصیب ما بود
پای کش از صحبت تنها که اندر ملک فقر
گنج در تنهایی است و رنج با تنها بود
زاهدان را تار زلفش در صف مستان کشد
ساقی مجلس اگر معشوق خوش آوا بود
ناله امشب سخت جانسوز است مطرب را مگر
یکدل دور از وطن افتاده اینجا بود
در همه عالم اگر اکسیر جان جوئی هما
کیمیای جان غبار در گه مولا بود
سرمه چشم ملایک خاکپای مرتضی است
داند این معنی کسی کش دیده بنیا بود

* * *

ساقی بیار باده که خرم جهان بود
غم در کنار و دل خوش و جان شادمان بود
جامی سبک بگیر که دوران بکام شد
رطل گران بیار که خرم جهان بود

از مشك و عود و عنبر و مینا و جام می
 گوئی که گوی می‌کده باغ جنان بود
 خواهی که غم بری ز دل ارگشت نوبهار
 خرمتر از بهار رخ دالستان بود
 خواهی که در بهشت خرامی به خرمی
 دلکش‌تر از بهشت سرای مغان بود
 بردار پرده از رخ و بخرام بی نقاب
 تا کی به پرده روی تو جانان تھان بود
 مردم بهای غالیه نقد روان دهند
 گرنکھتی ز زلف تو با کاروان بود
 زلف تو غارت دل و یقمای دین کند
 لعل تو راحت تن و آرام جان بود
 جز روی تو به خرمی ای رشك نوبهار
 کی نوبهار بر سر سرو روان بود
 هر شب بیاد زلف و بناگوش آن پسر
 بالین و بستر مسمن و ضیمران بود
 خواهی به بزم شاه جواهر کنی نثار
 شعر هما به از گھر شایگان بود

گر راه من به می‌کده بار دگر شود
 هر دل ز کار اهل ریا با خبر شود
 ای ترك پارسى به همه کیش کافر است
 آن پارسا که مست تو از يك نظر شود
 جان بی‌حضور دوست در بیخ است در بدن
 ای کاشکی در آید و از تن بدر شود
 ای آسمان ز کین تو هیهات مهر دوست
 کز جان و دل بر آید و جای دگر شود

بر من که نالم از غم رویت عجب مدار
 گر کوه بار عشق کشد از کمر شود
 گر لعل و طره بازگشائی به چین و مصر
 ارزان بهای نافه و نرخ شکر شود
 آشفته زین مباش که خط بر رخت دمید
 کاین کارها ز فتنه دور قمر شود
 در سایه کمال مکن فتنه ای پسر
 ورمی کنی مباد که شه را خبر شود
 ترسم که علم و زهد به يك سو نهی هما
 روزی گرت به حلقه مستان گذر شود

مسان حق چو باده ز جام صفا زنند
 جام صفا به مجلس اهل وفا زنند
 از دست دوست جام محبت کشیده اند
 پا آستین فشان به سر ماسوا زنند
 آنان که سوختند دو عالم به يك نفس
 ای کاش شعله ای ز محبت به ما زنند
 آنان که ره به عالم توحید برده اند
 بر هر چه هست نیست چوما پشت پا زنند
 نه خائف از جهنم و نه مایل بهشت
 پا بر نعیم و نار چو شیر خدا زنند
 آتش شود فرده ز نام علی اگر
 نام علی برند به دوزخ لوا زنند
 بیگانه گرچه از دو جهانند این گروه
 روی نیاز در قدم آشنا زنند
 تو کرده استوار در این خاکدان قدم
 مردان حق ز عشق قدم بر سما زنند

با عاشقان ز چشمه حیوان سخن مگویی
کاین قوم پای بر سرآب بقا زنند
آتش هما به کبر و ریا زن که عاشقان
خرگاه قرب در حرم کبریا زنند
دریای عشق را که کران است ناپدید
آنان که ماهی‌اند دم آشنا زنند
زین ورطه کس نرفت جز آنان که از ازل
دست ولا به دامن آل عبا زنند
هر سر نه لاین است به دیهیم خسروی
این قرعه تا به نام کدامین گدا زنند
تا تاج فقر را به کدامین گدا دهند
تا ساز عشق را به کدامین نواز زنند

* * *

به آستان تو هر کس که پاسبانی کرد
اگر که بود گدا عیش خسروانی کرد
زیان به بندگی عشق نیست روی متاب
که هر که کرد بسی سود رایگانی کرد
شهید عشق شوای دل که هر که کشته اوست
فزون ز خضر دو صد قرن زندگانی کرد
جفای دشمن و جور رقیب و رنج جهان
سزای اوست که بی دوست کامرانی کرد
چه غم ز دشمنی روزگار و کین سپهر
که دوست دوستی و یار مهربانی کرد
خلاف حکم توای دوست کی توانم ساخت
که پادشاهی و هر حکم می توانی کرد
ز سحر و فتنه تو ایمن است ملک دلم
چرا که بیم ز شمشیر ایلخانی کرد

خدايگانی کو حلقه اطاعت شاه
 بگوش پير فلک ز اول جوانی کرد
 به زیر سایه دولت همای را که مدح
 عطا زد دولت شه افسر کیانی کرد
 بکام خویش در ایام کامران بادا
 که در پناهش ایام کامرانی کرد

* * *

طره دوست باز دام نهاد	ساقی عشق باز جامم داد
کرد مجنون و سر بصحراداد	از یکی جرعه بازم آن عیار
کوی میخانه را گزند مباد	دو جهان گر شود خراب چه غم
تا خرابات عشق شد آباد	روتق زهد و خانقاه شکست
گر ترا پیر عشق شد استاد	دفتر زهد رویشوی در آب
ناگهان در میان شهر فتاد	سیلی از کوی عاشقی برخاست
و آنچه ویرانه بود گشت آباد	هر چه آباد بود شد ویران
هر که خسرو بود شود فرهاد	عشق شیرین چو شور انگیزد
سرنهادیم هر چه بادا باد	در بیابان عشق دوست هما

* * *

دولت فکند سایه اقبال و یار شد
 جان در کنار آمد و غم بر کنار شد
 دایکه زنده دو جهان کیست تا ابد
 جانی که زنده از لب جان بخش یار شد
 زلفت قرار و صبر دل هوشمند برد
 چشمت بلای جان و دل بیقرار شد
 تا با غم تو ساخت دل دردمند من
 آسوده از جهان و غم روزگار شد
 محصول علم و حاصل پرهیز و نقد عمر
 فصل بهار صرف گل و نوبهار شد

می نوش و غم مخور که ندارد غم جهان
آگه کسی که از کرم کردگار شد
آرد کمند زلف تو سیمرغ را بدام
نبود عجب اگر که حمایت شکار شد
در پای خم مدام چو من مست سرخوش است
هر کس خبر ز رحمت پروردگار شد
هر کس که زد بدامن آل رسول دست
آسوده از قیامت و هول شمار شد

* * *

درهم چو آندو زلف خم اندر خم اوفتد
کار هزار سلسله دل درهم اوفتد
دانی کدام دل بجهان یافت خرمی
آن دل که در کمند بلا و غم اوفتد
مگذار خط عذار تو پوشد که اهرمن
روزی مباد در کف او خاتم اوفتد
هر گوشه صیدها بکمند آوری ولی
صیدی بدام عشق تو چون من کم اوفتد
اندر شکنج زلف تو چونست حال دل
چونست کشتی که ب موج یم اوفتد
مشکل ز چاره جوئی سیمرغ جان برد
مجروح تیر عشق اگر رستم اوفتد
بگشای زلف بر سر بسالیم ای پسر
بر زخم بوی مشک کجا مرهم اوفتد
گرددور بساش سلطنت عشق بشنود
از تخت سلطنت پسر ادهم اوفتد
ترسم چو اشک دیده من موج زن شود
این نه رواق بر سرهم دردم اوفتد

چشم وفا مدار زابنای روزگار
کاندر زمانه اهل محبت کم اوفتد
جز آنکه مست جام محبت بود هما
کمتر بروزگسار دلی خرم اوفتد

آنرا که درکنار توئی بخت یارشد
از بوی طره تو نسیمش دهد قرار
پرهیزکاریم بسر آید چو بنگرم
از ما مپرس قدر گلستان وصل را
در نوبهار بوی گلش مرهم دلست
جان زنده کن زباده که از بوی نوبهار
کی گوش بر فسانه زاهد دهد هما
ای سرو ناز سرمکش از من براستی
امروز شاه حلقه خوبان توئی بحسن
خرم دلی که با تو شی درکنار شد
هرگه بیاد زلف تو دل بیقرار شد
چشمت بلای مردم پرهیزکار شد
از لاله پرس کز غم او داغدار شد
مجروح گر دلی دوسه از زخم خار شد
شد زنده باغ و بساد صبا مشکبار شد
آنرا که عشق بازی و مستی شعار شد
کز سیل اشک دامن من جویبار شد
کاندر کمند زلف همایت شکار شد

آن شهسوار حسن که دل صید او بود
آشوب حسن او بدر و بام و کو بود
بس تن که پایمال سمنش چون خاک بود
هر جانتی است کشته شمشیر عشق اوست
هر جا سربست درخیم چون گان او بود
آشوب شهر و قتنه ایام آن پری
از زلف مشکبار و خط مشکبو بود
تنها نه دل بیاد تو مشغول و همدم است
جان نیز در بدن بهمین گفتگو بود
تنها همین نه آبروی ما بیاد رفت
بس رفته آبرو که در آن خاک کو بود

تنها نه من فتاده آن زلف سرکشم
 شهری اسیر غمزه آن ماهرو بود
 ایمن مشو زآه من آتشین نفس
 هر چند سخت تر دلت از سنگ و رو بود
 ما صید آن شهیم که در صیدگاه حسن
 صد جان و دل بهر قدمی صید او بود
 می ده که می حلال بفتوای پیر عشق
 از دست ماهرو صنمی مشکمو بود
 در ده شراب لعل بجم زمردی
 کز لاله لعلگون همه اطراف جو بود
 بینی که زرد رو دمد از مشرق آفتاب
 وقتی اگر بشاهد مارو برو بود
 دانی چه وقت خوش بود از وقتها هما
 وقتی که یار در برومی درسو بود

شرح جمال آن صنم دلنواز کرد
 طومار اشتیاق محبان دراز کرد
 شرح نیاز اهل محبت دراز کرد
 زلفین مشکبار تو افشای راز کرد
 هر کس که دیدناز تو جان را نیاز کرد
 بیحاصلت هر چه بعالم نماز کرد
 مطرب چنین که پرده عشاق ساز کرد
 چون شمع هر که صبر بسوز و گداز کرد
 محمود را اسیر کمند ایاز کرد
 پر لاله دشت و وادی و کوی حجاز کرد
 آنکس که ترک صحبت اهل مجاز کرد
 کوپشه را زقبض نظر شاهباز کرد

باد صبا سحر ورق گل چوباز کرد
 باد صبا ز زلف تو يك حلقه باز کرد
 از زلف مشکبار چوبك حلقه باز کرد
 آگه کسی ز زخم دل عاشقان نبود
 هر کس که دید زلف تو دل را اسیر خواست
 هر کس و وضو عشق تو از خون دل ساخت
 زاهد از کعبه بدیر مغان کشید
 مجلس فروز انجمن عاشقان شود
 گردن نهم بطوق محبت که شاه عشق
 معجون بیاد چهره لیلی ز خون دل
 مشکین ز بوستان حقیقت هشام یافت
 از مهر شاه ناز بخورشید کن هما

آنانکه بسودای لب بوالهوسانند
 پیوسته طلبکار شکر چون مگسانند
 آنانکه شب وصل تو آرند بیابان
 چون صبح بیویت همه مشکین نفسانند
 باغیست جمال تو که پیوند حیانت
 هر میوه نورسته کز آن باغ رسانند
 مائیم زدیدار تو محروم و گرنه
 از دولت وصل تو دل آسوده کسانند
 از مردم دنیا مطلب مهرکه این قوم
 در قلب نفاقند و موافق به لسانند
 درصید گه عشق نکویان مرو ای دل
 کاین شاه سواران همه چابک فرسانند
 پیوسته خورم خون دل از غصه که دردهر
 نیکان جهان از چه گرفتار خسانند
 غم نیست اگر همنفس غیر بود دوست
 بلبل نشود زاغ اگر همفغانند
 هر خانه که ماهیست رقیبان بخروشد
 هر جا بود این قند بغوغا مگسانند
 اوضاع جهان را به نگاهی بفروشد
 این بیسر و پا طایفه یارب چه کسانند
 بار غم تو سخت بود بی مدد عشق
 عشاق کی این بار بمنزل برسانند
 در شعرهما این همه اعجاز و بلاغت
 آن طایفه دانند که از اهل لسانند
 هر چند کسانند به اقبال و به اسباب
 بی دوستی آل علی هیچ کسانند

درباست ولای علی و آل کرامش

سد ره این بحر کجا خار و خسانند

نظر دوست چه بود از نفسی با ما بود

تا بکام دل دشمن نه جهان تنها بود

غیر تم کشت که غیر از چه ببیند رخ دوست

با وجودی که در آن آینه نایبنا بود

گر ز سودای محبت شود آگه زاهد

نکند عیب که سودا زده رسوا بود

حال سرگشته این بادیه از مجنون پرس

کاندرین مرحله او هم قدمی با ما بود

عهد کردی که بخون تو بیالایم دست

وہ چه بودی اگر آن عهد تو با برجا بود

عارف از روی تو هر لحظه کند سیرد و کون

منکر عشق در این آینه نایبنا بود

کوه را نرم کند آه دل سوختگان

دل آنماه مگر سخت تر از خارا بود

دلبران دل اگر اینگونه برند از کف خلق

عجیبی نیست اگر ملک دلی یغما بود

دلی آسوده ندیدیم در این بوم هما

مگر آن دل که ز زلف صنمی شیدا بود

مهی که جلوه ز خورشید بیشتر دارد

ز تیره روزی عشاق کی خبیر دارد

فغان و آه مرا کی اثر بود بدلش

ستمگری که دل از سنگ سختتر دارد

بلا که از برجانان بود بجان بخرند
 نه اهل عشق بود کز بلا حذر داد
 هزار دل یکی غمزه بسته در زنجیر
 از آن دو طره که ازدوش تا کمر دارد
 من آدمی نشنیدم باین لطافت و حسن
 مگر زحور و پری مادر و پدر دارد
 دلم ز صومعه خون شد کجاست ساقی بزم
 که مرهم دل عشاق خون جگر دارد
 خدای را مفشان زلف خود بیالینم
 که زخم دارم و زلف تو مشک تر دارد
 میاش ایمن از افغان و آه سوختگان
 که آه و ناله خونین دلان اثر دارد
 بلای دوست بجان می خورد گرفتاری
 که پیش تیر بلا جان و دل سپرد
 بنوش اگر همه زهر است در محبت دوست
 که زهر از کف او لذت شکر دارد
 بیوسه لب جانان از آن خوشم بجهان
 که این وظیفه بعشاق مستمر دارد
 غبار مقدم جانان از آن بیدیده کشم
 که از غبار رهش روشنی بصر دارد
 چو ترک سر نکنی پا منه بوادی عشق
 که این طریق بهر گام صد خطر دارد
 فغان که سیمبری برد دین و دل ز کفم
 که هم ز سنگ دل وهم زسیم بردارد
 غم از دلم نبرد روضه بهشت هما
 مگر ز چهره نگارم نقاب بردارد

چشمه خضر لب روح فزای تو بود
 سبزه خلد خط غم‌ایه سای تو بود
 چون مرا روشنی چشم صفای تو بود
 بجز از چشم روا نیست که جای تو بود
 از من ای آینه روروی هر آینه متاب
 که مرا روشنی دل زلفای تو بود
 سوختم در ره عشق تو سراپای وجود
 بجز از دل که در آن خون شده جای تو بود
 سبب هستی ما نیست بجز هستی تو
 گرفتار هستی ما یافت بقای تو بود
 سبزه از سر خاکم ندمد ز آتش عشق
 و ردمد حاصل آن مهرگیای تو بود
 حاشا لله که برم از تو شکایت بر غیر
 خوشتر از الفت اغیار جفای تو بود
 آنکه آزادمانست اسیر تو شود
 آنکه سلطان جهان است گدای تو بود
 خنک آن تن که ز شمشیر تو در خون غلظد
 ایمن آن سر که بتسلیم رضای تو بود
 آنکه آشوب جهان آفت جاننش خوانند
 زلف مشکین و خط غایبه سای تو بود
 این ملاحظت که تو اندر لب شیرین داری
 نمکی هست که در شعر همای تو بود

* * *

نه مرا با سر زلف تو سروکار بود
 اندرین سلسله سودازده بیار بود
 نیست کس را خبر از حال پریشانی دل
 مگر آنکس که بزلف تو گرفتار بود

هر کجا ذکر رخ و زلف تو آید بمیان
 گل بخرمن شود و مشک بخسروار بود
 شیخ انکار حریفان کند از بی خبری
 ورنه چون بنگری او نیز در این کار بود
 بجز از واعظ و آنهم زپی مصلحتی
 کس نبینم که در این کار در انکار بود
 خرقه ما نشد امروز یرهن می ناب
 دیرگاهيست که در خانه خمار بود
 کوثر و حور و تماشای جنان دانی چیست
 می و معشوق و بساطی که در او یار بود
 آنهمه نعمت فردوس و وصال رخ حور
 نفسی عیش بخلوتنگه دلسدار بود
 سر بیفکن بره دوست که در وادی عشق
 نیست آسوده جز آنکس که سبکیار بود
 در خرابات حریفان همه سرمست مدام
 واعظ شهر مدام از پی اذکار بود
 همه افسانه شیدائی و متی هماست
 هر حدیثی که کنون بر سر بازار بود

توئی آن فتنه که آشوب جهان موی تو بود
 توئی آن کعبه که روی همه کس سوی تو بود
 مسجد و میکده روشن زمه روی تو بود
 کفر و اسلام یکی روی و یکی موی تو بود
 چه خرابات و چه مسجد چه کلیسا چه حرم
 دل بهر سو که گذر کرد رهش سوی تو بود
 خضر را زندگی از آب حیاتست و مرا
 جان اگر زنده شد از لعل سخنگوی تو بود

بر سر کوی تو کس طبل اقامت نزدی
 همچو موی تو دلزار اگر خوی تو بود
 هشت گلشن صفت غنچه از باغ تو هست
 هفت دریا مثل قطره‌ای از جوی تو بود
 آفت هوش و خرد نرگس بیمار تو شد
 فتنه اهل نظر غمزه جادوی تو بود
 ماه تابان نه همین پیک سر کوی تو گشت
 چرخ هم خاک نشینی بر سر کوی تو بود
 در کلیسا و حرم رفتم و هر کس دیدم
 ورد شام و سحر از روی تو و موی تو بود
 راستی زینت باغ گل و شمشاد چمن
 سرو بالای تو و سنبل گیسوی تو بود
 اینهمه وصف که از جنت و کوثر گویند
 صفت لعل تو و قامت دلجوی تو بود
 تا مگر دور جوانی بسر آید یارش
 سالها پیر فلک منتظر روی تو بود
 خاک کوی تو همارا بود اکسیر مراد
 دولت آن یافت که درویش سر کوی تو بود

آن پادشه حسن که درویش نراند
 کو بخت که ما را ببر خویش بخواند
 آن دولت جم یافت که در کوی خرابات
 در پای بتی سر نهد و جام ستاند
 هیهات که از کف بدهم دامن وصلش
 گر تیغ زند بر سر و گهر دست فشاند
 از دولت معشوق و می این عیش که ما راست
 غوغا کند از محتسب شهر بداند

آن صید که از دام گریزد بهمه عمر
 چون زلف تو بیند بکمند تو بماند
 چون باد صبا میگذرد بر سر زلفت
 ای کاش پیامی بدل ما برساند
 وامانده ام ای دل به بر قافله سالار
 فریاد بر آور که به تعجیل نراند
 این آتش ما را مگر آن سیل پیایی
 بر خیزد و در دل نفسی باز نشاند
 آن ترک به یغما دل ما همچو هما برد
 غم نیست هر آن صید که گیرد برهاند

گر تند خوست یار نکورو نکو بود
 هر کس که خوب روی بود تندخو بود
 از مهر و مه گذشته بخوبی و دلبری
 کی مهر سرو قامت و مه مشکمو بود
 هر جا که بگذرد شه من با سپاه ناز
 غوغای مرد و زن زدرو بام و کو بود
 بالای سرو ماه بود یا جمال او
 بر برگ لاله غالیه یا خال او بود
 سرگشته دل که از پی او کو بکو رود
 اکنون به حلقه های دو زلفش چو گو بود
 نبود عجب گر از سر زلفش حذر کنم
 من زخم دار و طره او مشکبو بود
 دهقان فرو نموده بخم آفتاب می
 در خم عجب که مهر درخشان فرو بود
 هر کس چومن بدام محبت اسیر شد
 دیگر گمان میر که خلاصی او بود

چوگان اگر چنین زند آن شهسوار حسن

بس سرکه اوفتاده بپایش چو گو بود

شعر هما که بوی دل آید ز سوزاو

با نقد جان بخر که متاعی نکو بسود

هر دو جهان ز آفتاب جود تو موجود
لیس بعین الشهود غیرک مشهود
برزده در دو کون بارگه جود
از کرمت ریزه خوار مقبل و مردود
بر ملک آدم شد از عطای تو مسجود
ای بدو عالم مرا تو مقصد و مقصود
از تو بود ایعدم ز جود تو موجود
جسایگه احمدی و پایگه همد
آهن تفتیده موم در کف داود
ای بحقیقت تو عین حامد و محمود
کی بدو عالم شود قبول تو مردود
پرده بود بر جمال شاهد مقصود
عارف و معروف گشت و شاهد و مشهود
شعر هما مخزن لثالی منضود
فلک کالشمس فی الممالک ممدود
کوکیب اقبال تافت از فلک جود

ای زده بر نه سپهر بارگه جود
لیس بدار الوجود غیرک موجود
تا نشود هیچکس ز جود تو محروم
سوی تو امیدوار مؤمن و نرسا
بر فلک اختر شد از ضیای تو روشن
مقصد و مقصود من توئی بحقیقت
از تو بود ای بقا بذات تو قائم
شوکت داودی و جلال سلیمان
آتش عشقت اگر نبود نبودی
مدح تو و حمد تو بوهم ننگیند
کی بدو گیتی کشد عزیز تو خواری
کثرت و وحدت بچشم مرد موحد
خواست که در هر لباس جلوه گر آید
از نظر شاه آفتاب نگین شد
کفک کالبحرفی المکارم مبسوط
پیر جهان از عطای شاه جوان شد

شد وقت آنکه باغ پر از مشک تر شود

گینتی معطر از دم باد سحر شود

شد وقت آنکه از رخ و زلف پریر خان

مجلس پر از شقایق و ریحان تر شود

شدگاه آنکه از دم جانبخش نوبهار
 بستان زلاله همچو رخ آن پسر شود
 شد وقت آنکه ساحت گلزار و طرف جو
 از سیزه و بنفشه بهشت دگر شود
 امروزمی بنوش که فردا چمن زابر
 رنگین چو بزم شاه زلمل و گهر شود
 تا چند ساقیا غم دوران دون خوریم
 پیمانهای بده که غم از دل بدر شود
 فارغ ز درد عشق چه لذت برد ز عمر
 عمر آن بود که با غم جانان به سر شود
 هر لحظه رخ ز باده برافروزد آن پری
 تا آتش نهفته ما شعله ور شود
 در رهگذار دوست هما خاک شد تنم
 فرخ تنی که خاک در این رهگذر شود

آشوب شهر طره آن ماهرو بود
 غوغای دهر غمزه جادوی او بود
 شوخ سمن عذار و بهار بدیع رو
 خورشید سروقده و مه مشکمو بود
 هیچ از دهان او نبرد راه نکته سنج
 کس را خبر چگونه ز سر مگو بود
 جز دل که خون شده از ستم او گمان مدار
 کس با خبر ز صبر من و جور او بود
 ساقی مکن در بیغ ز پیمان کاین شراب
 خون دل منست که اندر سبو بود
 هنگام گل زدست مده جام مل ولی
 نفاقل مشو ز شیخ که هنگامه جو بود

تو نیز لاله گون بکن از باده طرف روی
 کز لاله لعلگون همه اطراف جو بود
 می خور برنگک و بوی گل اکنون که از نسیم
 چون روی و موی تو چمن از رنگ و بو بود
 امروز از سبوی می آسوده کن وجود
 روزی شود که خاک وجودت سبو بود
 دل زان یوسفی است که در مصر دلبری
 صد یوسفش بهای یکی تار مو بسود
 از سعی قصد حاجی اگر طوف کعبه است
 مقصود ما طواف سرکوی او بود
 خواهی اگر چو خضر بقای جهان هما
 آب بقا نهفته در آن خاک کو بود

* * *

بزم شد از روی دوست جنت موعود
 جنت موعود نه که جنت موجود
 خلوت وصل است شادی رخ ساقی
 مشک در آتش بسوز و غالیه و عود
 پرده عشاق آن چنانکه تو سازی
 عود کند جان بتن ز زمزمه عود
 ماه نبیند دگر نظیر تو گردون
 مام نزاید دیگر قرین تو مولود
 جور و جفا از تو صبر و بیدلی از من
 از ازل این شد میان ما و تو معهود
 از دل سخت و رخ چو مه بچه مانی؟
 وجهک شمس الضحی و قلبک جلمود
 تشنه من و آب پیش چشمه خورشید
 خسته من و دور راه کعبه مقصود

بخت هما شد جوان و پیر زمانه
از نظر شه که باد فرخ و مسعود
خسرو مسعود بخت ناصر دین شاه
آن که ازو تازه شد محامد محمود

آن که از ناولك خون ریز تو پرهیز کند
دل و جان را هدف ناولك خونریز کند
بس خطرناك بود وادی و دل نوسفر است
همتی نیز مگس خضر سحر خیز کند
در بر کوهکن از مزده شیرین آید
جان چه باشد که نثار سم شبذیز کند
پادشاهی که نظر سوی گدایان دارد
شود آیا نظری جانب ما نیز کند
خسرو عهد نداند که به شوریده دلان
اندرین شهر چها شکر پرویز کند
زاهد شهر گر آن روی بهشتی بیند
تا به دامن چو قبا خرقه پرهیز کند
آن پری رو دل شیدای هما را چو ربود
کاش زنجیری آن زلف دلاویز کند

کی دل اهل وفا را ز جفا سوخته بود
نکنه ای گر ز وفا آن صنم آموخته بود
چشم من در غم او گر نشدی سیل فشان
به دمی شعله آهم دو جهان سوخته بود
تا نسیم سر زلف تو به عطار رسید
داد بر باد هر آن نافه که اندوخته بود

شیخ در کوی مغان آمد و سجاده بسوخت
آتش عشق مگر در دلش افروخته بود
وصل یوسف که فروست ز صد جان عزیز
حیرتی دارم از آن خواجه که بفرخته بود
کاش آن کس که نیاموخت ترا غیر جفا
نکته‌ای هم ز وفاداریت آموخته بود
گر به سودای تو جان داد هما نیست عجب
گوهری بود که از بهر تو اندوخته بود

دانی که دل غمرده را لعل تو چون کرد
خون کرد و فراق تو اش از دیده برون کرد
خلوت‌نگه دل جای هوس بود ازین پیش
عشقت به درون آمد و اغیار برون کرد
دیوانه نجویی به همه شهر که ما را
گیسوی چو زنجیر تو پابست جنون کرد
حیرت برم از آنکه به زلف تو زند دست
کاین مارسیه را به چه افسانه فسون کرد
ما روز ازل شیفته روی تو بودیم
آشفته سر زلف تو ما را نه کنون کرد
در قید جنونست هما هر که به عالم
دیوانه‌اش آن سلسله غالیه گون کرد

تا می نکشم به خاطر شاد
چندان می نابم آن صنم داد
آباد ز فتنه نیست جایی
ساقی ز کرم بیار جامی
خاطر نکنم ز غصه آزاد
تا رسم غم از جهان برافتاد
جز دیر مغان که باد آباد
کز دست غم است جان به فریاد

فی‌الذهر ولا یموت من جاد
ای نزد غم تو صبر بر باد
هجر تو که آتشش به جان باد
تا می نکشی به خاطر شاد
با مهر علی که جاودان باد

جم رفت و نرفت نامش از دهر
ای پیش لب تو عقل حیران
افروخته آتشی به جانم
آزاد هما نگریدی از غم
گر قافیه شد ز دست غم نیست

گویا خبر از گردش ایام ندارد
کاین آتش ما سوختگان خام ندارد
آغاز غم تست که انجام ندارد
آن صبح فراق است وز پی شام ندارد
چون تو صمنی در همه اصنام ندارد
ما را شود آن بخت که ناکام ندارد
بیچاره به یاد قفس آرام ندارد

آن کس که به میخانه به کف جام ندارد
با بوالهوسان راز غم عشق مگوئید
آغاز جهان عاقبت انجام پذیرد
آن صبح که شامش ز قفان است به عالم
گویند ز بتخانه چین گر چه حکایت
آنکس که همه کام دل خلق بر آرد
دانی که هما مرغ گلستان ز چه نالد

گشتم و بجستم بجوئید بجوئید
لیکن سخن عشق بهر خام مگوئید
چشم از همه یاری بجز از دوست بیندید
دست از همه کاری بجز از عشق بشوئید
بیدوست اگر باغ بهشت است مخواهید
بی یار اگر صحبت حور است مجوئید
مشکی که نه از چین سر زلف نگار است
گر در شکن طره حور است مبوئید
در هر دو جهان زنده بود کشته معشوق
بر کشته معشوق ننالید و نموئید
نزدیک شما یار و شما از براو دور
این طرفه که لب تشنه اندر لب جوئید

هرمل که نه لعل لب یار است منوشید
هرگل که نه رخسار نگار است مبوئید
اسرار محبت زهما گوش بدارید
زنهار بکس سر غم عشق مگوئید

بی پرده هرکجا بت من جلوه گر شود
زلفش بلای حلقه اهل نظر شود
در رهن جام خرقه نهد شیخ پارسا
با جام باده گر بت من جلوه گر شود
آگه نشد زراز محبت مگر کسی
کز هست و نیست هرچه بود بیخبرشود
بی جذبۀ محبت و تأثیر عشق نیست
دلادهای که ناله او بااثر شود
از زخم سر مخار که مشتاق روی دوست
صد بار اگر زپای دوآید بسر شود
جان باختن پبای تو آسان بود ولی
مشکل که عشق روی تو ازسر بدرشود
شکرزدست غیر تو زهر آیدم بکام
زهر ار تو میدهی بمذاقم شکرشود
شوقم بیوسه لببت افزون شود بلی
مستقی آب هرچه خورد تشنه تر شود
دانی که چیست حاصل عمر جهان هما
آن يك نفس که با غم جانان بسر شود

ای اهل محبت که خراب غم اوئید
اورا بجز اندر دل ویرانه مجوئید

درسی بجز از مدرسهٔ عشق مخوانید
 حرفی بجز از زمزمهٔ عشق مگوئید
 در عشق دوئی نیست یکی گوی و یکی جوی
 گر جمله نه اوئید ولی جمله ازوئید
 ای اهل مناجات ندانم چه شنیدید
 کاندر طلب میکند و جام و سبوئید
 صد حلقه گرفتار بیک حلقهٔ زلفید
 صد سلسله دیوانهٔ یک سلسله موئید
 گرزانکه نهنگید بجز بحر مخواهید
 ورماهی جوئید بجز جوی مجوئید
 با هر کسی اسرار دل خود نتوان گفت
 دل سوخته‌ای محرم اسرار بجوئید
 در عشق هما یافت ره گنج محبت
 بعشق ره بادیهٔ عشق پشوئید

یا دوست آنکه رشتهٔ پیوند بسته بود
 پیدا بود که از همه عالم گسسته بود
 روخته شو که دوست نهاد مرهم وصال
 از تیر هجر سینهٔ آنرا که خسته بود
 صد جان ز سحر غمزهٔ طرار برده بود
 صد دل ز تاب زلف معتبر شکسته بود
 دل بسته بود درخت عزیمت بکوی دوست
 از تیغ رخ نفاقت بعزمی که بسته بود
 دوشینه با خیال رخ و زلف آن پسر
 ریحان و گل بمجلس مادسته دسته بود
 باز آمدیم خسته و بیچاره در پذیر
 صیدی که از کمند ارادت بجسته بسود

ریحان و گل که یافت در آتش خلیل وار
با عشق هر که در دل آتش نشسته بود
شوقم دلیل راه شد ابدل و گرنه عقل
اول قدم بیادیه عشق خسته بود
دیدم بکوی میکده دی خرقه هما
پندارم آنکه توبه دیرین شکسته بود

کعبه جان زرخ دوست صفائی دارد
خانه بنگر که عجب خانه خدائی دارد
نظری جانب من کن که بود کام روا
پادشائی که نظر سوی گسداپی دارد
بر میفروزدگر شمع که کاشانه ما
هر شب از طلعت تو نور وضیائی دارد
درد عشقت که درمان نپذیرد ورنه
هر غمی چاره و هر درد دوائی دارد
ما بنا کامی ازو دوروز حال دل ما
کس چه داند که دل کامروائی دارد
دلربائی غرض از حسن بود نی رخ وزلف
نه کلیم است بکف هر که عصائی دارد
جای در دیده من ساخته کاندرب جوی
سرو نوسو خاسته آراسته جبائی دارد
تا سر زلف تو هر لحظه بسازدگر است
هر سر موی من از شور نسوائی دارد
چاک خوشتر بود از خنجر خونریز فراق
دل اگر غیر وصال تو هوائی دارد
خونبها خواهم از آن لعل روانبخش ولی
خون ما کی ببرد دوست بهائی دارد

خضر را زندگی از آب حیاتست ولی
زنده آنست که از دوست بقائی دارد
خرمن کام جهان سوخته درویش هما
آنکه شد سوخته کی برگ و نوائی دارد

گذری دوش نگارم بسر بالین کرد
همه شب خوابگهم پر زگل و نسرين کرد
بتسم لب شیرین شکر بار گشود
خون بسی در دل شکر زلب شیرین کرد
من نبودم بجهان عاشق خودبین لیکن
عکس آئینه روی تو مرا خود بین کرد
قطره از عرق روی تو افتاد بخاک
گل سرازخاک بر آورد و جهان مشکین کرد
عقل و دین من دلباخته دانی که ربود
آنکه چشمان ترا آفت عقل و دین کرد
نازکن بر همه خوبان که به زیبایی و حسن
شاه بر حسن تو و شعر هما تحسین کرد

چو لعل دوست شکرگر به شکرستان بود
ز عاشقان به بهسای شکر همه جان بود
کسی که کشته شمشیر عشق جانان بود
چو خضر تا به ابد زنده زاب حیوان بود
روان خضر اگر زنده شد ز آب حیات
حیات عاشق از آب تیغ جانان بود
لبش چو یاد کنم کلک من شکر بارد
عجب مدار که عمری به شکرستان بود

مگر که گوهر وصلش شبی به دست آرم
 که عمری از غم او دیده‌ام درافشان بود
 از آن زمان که ز دستم ربود. گوهر عقل
 ز اشک دیده کنارم بعینه عمان بود
 مگر فراق مهی دیده گوهرافشان ساخت
 که خوبتر رخس از آفتاب تابان بود
 گلی زباغ امیدم شکفته شد صد شکر
 که از فراق لبش خون دل به دامان بود
 به خاک پای تو از جان و سر دریغم نیست
 مرا همین ز ازل با تو عهد و پیمان بود
 نگشت دفتر شعر هما به عالم جمع
 که سر بسر همه چون زلف او پریشان بود
 نمرود در غم فقر و گدائی عالم
 دلم که زنده ز مهر علی عمران بود

نیست عاشق که شکایت ز جفای تو کند
 یا ز شمشیر جفا ترك و فسای تو کند
 شکوه درمذهب عشاق ز جانان کفر است
 کافر است آن که شکایت ز جفای تو کند
 غیرتم می کشد آن لحظه که آن زلف دراز
 میل بوسیدن خاک کف پای تو کند
 بسکه جان شوق دم تیغ تو دارد جانا
 زیر تیغ ار بنشانش دعای تو کند
 زخم شمشیر محبت نپسذ بود درمان
 مگر ای خسته لب دوست دوی تو کند
 نروم از سر کویت اگرم سر برود
 نخرم آن کس که سر خویش فدای تو کند

تا ابد زنده بود چون خضر از آب حیات
هر که را زنده لب روح فزای تو کند
آن گدائی که کسش ره به سرائی ندهد
پادشاه است اگر خویش گدای تو کند
چه شود گر دل شیدای هما نیمه شبی
دست در حلقه آن زلف دوتای تو کند
عجب اینست که صد فتنه در ایام ملک
زلف مشکین و خط غالبه سای تو کند
تاجدارا ز قلك داد هما را بستان
که جهان را همه تسخیر چو رای تو کند
تا بگردد فلك پیر جوان بخت بمان
ای که گردش فلك پیر برای تو کند
من دعای تو چو گویم ملک آمین گوید
من که باشم که فلك نیز دعای تو کند

به غمزه رخنه در آئین پیر راه کند
بتی که غارت شهری به يك نگاه کند
ز پادشاه اگر بنده‌ای ملول مباش
که التفات بود هر چه پادشاه کند
فغان که غیر تو در شهر دادخواهی نیست
که از تو شکوه کسی پیش دادخواه کند
گواه خون من آن چشم فتنه انگیز است
که دیده قاتل خود را کسی گواه کند
کسی ندیده بجز ماه مهر پرور من
که حور یا پری از مشک تر کلاه کند
پری نگویمت از آنکه کس ندیده پری
هزار سلسله مجنون به يك نگاه کند

مطیع پیرمفانم بهر طریق هما
که عین مصلحت است آنکه پیرراه کنند

نکبت زلفت اگر باد بهستان ببرد
باغبان غالیه و مشک بدامان ببرد
زلف مگشای خدا را که بهر لحظه صبا
تاب و آرام زدهای پریشان ببرد
تو مپندار که هر کس بفراق تو بسوخت
رخت از کوی تو در روضه رضوان ببرد
کفر زلفت نه عجب گر بکلیسا و حرم
مذهب کافر و آیین مسلمان ببرد
تشنه چشمه تیغ تو چنانم که خضر
تشنه‌ای را بلب چشمه حیوان ببرد
کس نداند که چها میکشم از روز فراق
مگر آنکس که شب هجر پایان ببرد
حذر از قتنه دشمن نکند طالب دوست
هر که گنجی طلبد رنج فراوان ببرد
مشو از زال فلک غره که این کهنه حریف
دست در معرکه از رستم دستان ببرد
عاشق خسته که وصل رخ جانان طلبد
باید اول سر و جان در ره جانان ببرد
یارب از درد جدائی و غم آسوده مباد
دردمند تو اگر نام زدرمان ببرد
بنده را جور و جفا هر چه خداوند کند
لازم بندگی آنست که فرمان ببرد
خرقه طاعت و پرهیز بمی‌داد هما
کیست این مژده بسر منزل جانان ببرد

مست از میکده بیرونشد و غافل که بشهر
شحنه هرمست که گیرد سوی زندان ببرد

* * *

حرم آنشب که بت سیم برم در بر بود
دامن از زلف و رخس پر گل و پرعنبر بود
حرم آنشب که بخلوتنگه دل تا به سحر
مدعی بی خبر و یار مرا در بر بود
حرم آنشب که دل سوخته بازلف و لبش
تا سحر همفلس غالیسه و شکر بود
زلف پرچین و خمش بر رخ رخشان گفتی
چتر جمشید بسه آئینه اسکندر بود
شحنه بر شیشه ماسنگ نزد این عجب است
غالباً خون جگر دید که در ساغر بود
ننگ بودش زطواف حرم و خلوت دیر
پارسائی که بعشق تو صنم کافر بود
سر بر آورد بر سوائی و بی باوسری
واعظ شهر که جایش بسر منبر بود
داوری با تو بسی داشتم ای فتنه شهر
گر بغیر از تو در ایام کسی داور بود
یافت از چشمه تیغ تو هما آنچه خضر
زندگی یافت از آن آب که جانپور بود

* * *

بر آستان تو روزی قرار خواهم کرد
به خاکپای تو جان را نثار خواهم کرد
بنای مهر ترا استوار خواهم ساخت
جفا و جور ترا اختیار خواهم کرد

اگر زلزل تو روزی بکام دل برسم
 چه عیاشها که در آن روزگار خواهم کرد
 در آن میان که درآید نسیم نافع چین
 حدیث طره مشکین یار خواهم کرد
 زچین طره مشکین او برغم طبیب
 علاج زخم دل بی قرار خواهم کرد
 بنغمه دف و نی فاش در سرای مغان
 غم نهفته خود آشکار خواهم کرد
 متاع هر دو جهان را بیک نگاه نخست
 نثار مقدم آن شهسوار خواهم کرد
 اگر بگوئی خون ترا که ریخت هما
 اشاره بر کف و دست نگار خواهم کرد

هر کسی را دل و جان از پی جانان نرود
 تو مپندار که بیچاره پریشان نرود
 عیب من نیست اگر فاش بمیخانه روم
 زاهد شهر بگوئید که پنهان نرود
 خضر اگر وصل لب دوست بیابد نفسی
 سالها در طلب چشمه حیوان نرود
 اندرین شهر نه حیران جمال تو منم
 کس نسبینم که ترا بیند و حیران نرود
 با وجود قد و رخسار و خط و زلف تودل
 از پی سرو و گل و سنبل و ریحان نرود
 نه مرا سخت بود بارفراق و غم دوست
 مشکل آنست که از پیش تو آسان نرود
 آنکه امروز نظر بر رخ زیبای تو کرد
 از پی حور بفردا سوی رضوان نرود

من بیچاره نه گریان توام کیست که او
لب خندان ترا بیند و گریان نرود
گفته بودی که هما را بکشم زار اگر
از سرکوی من آن بی سروسامان نرود
از سرکوی توجای دگری با نهم
تا مرا در طلبت عمر پایان نرود

* * *

رخش از تاب می آنگونه برافروخته بود
میتوان گفتم که سودازده سوخته بود
این همه شعله که در جان من سوخته بود
آتشی بود که رخسار تو افروخته بود
یارب آن خال بکنج لب آن سیم ذقن
نکته گوشه نشینی ز که آموخته بود
عاقبت کرد نثار ره آن گنج روان
دیده هر گوهر ناسفته که اندوخته بود
من ندانم ز چه صد چاک شد از تیر غمت
دل من کز همه کس جز تو نظر دوخته بود
حسن یوسف که بهایش نشود جان عزیز
خوشر از جان چه بهایافت که بفروخته بود
هیچ دانی بره دوست که از جان بگذشت
آنکه از لعل لبش نکته ای آموخته بود
دوش ممت از در میخانه برون رفت هما
از پیش شحنة دو صد مشعله افروخته بود

* * *

خرم آنان که قدم بر در میخانه زدند
ساغر توبه شکستند و به پیمانہ زدند

کعبهٔ عشق که سر منزل جانان آنجاست
قدم شوق در آن بادیمستانه زدند
از طواف حرم و بادیه آسوده شدند
رهروانی که دمی طوف در آن خانه زدند
زانهمه آتش جانسوز که اندر دل ماست
امتحان را شرری بر پر پروانه زدند
شهر پرگشت زدیوانه مگر باز هما
خم گیسوی دلارام مرا شانه زدند

* * *

هرچه در عشق تو ای دوست بما میآید
سهل باشد که همه جور و جفا میآید
گذری کن بمن خسته که عیش نکنند
پادشاهی که بسر وقت گدا میآید
رسم دلداری و آئین وفا شیوهٔ مهر
این مناعتیست که از شهر شما میآید
چه عجب مردم اگر خیمه بصحرا زنند
زین همه سیل که از دیدهٔ ما میآید
ساربان ناقهٔ لیلی مبر از پیش و مرو
که دل خستهٔ مجنون ز قفا میآید
هرغمی چاره پذیر است ندانم که حکیم
چارهٔ عشق چه گفت و ز کجا میآید
خوشتر از بوی بهار است و نماشای بهشت
هرنیمی که از آن زلف دوتا میآید
پای هر شاخ چه داند دل گلچین که ز خار
بر سر بلبل بیچاره چه میآید
صوفیان مزده که در کوی خرابات هما
با حریفی دوسه تن بی سرو پا میآید

زایران کعبه گرخیل غم قربان کنند
جان و دل عشاق قربان ره جانان کنند
ای صباح عید مشتاقان رخ زیبای تو
رخ نما تا عاشقانت جان و دل قربان کنند
درطواف کوی جانان عاشقان باصدنشاط
درنخستین گام قربان هم دل وهم جان کنند
رخ نما تا عاشقان کوی تو از روی شوق
جان و دل در پایت افشانند و دست افشان کنند
چند اندوه جهاننداری هما گر رهروی
رسم مردان جو که مردان کار را آسان کنند
مدح سلطان شریعت گو که دربانان او
جیب و دامان ترا پر گوهر و مرجان کنند
عقل اول حیدرثانی که دربانان او
فخرها از منزلت برماه و برکیوان کنند
چون طفیلی آسمان افتد ز بی روزی اگر
آفرینش را بخوان فضل او مهمان کنند

بوی مشک از نفس باد صبا می آید
مگر از حلقه آنزلف دوتا می آید
بخت خوش بین که از و هرچه بلا می آید
همه بر جان من بی سر و پا می آید
هر که از کوی بلا پای کشد بوالهوس است
عاشق آنست که در کوی بلا می آید
صبر کن با غم ایام که آسوده رود
هر که در حلقه تسلیم و رضا می آید

بگذر از قتل من خسته که حدستم است
پادشاهی که پی قتل گدا می آید
باز کردی تو مگر چین سر زلف بهم
که نسیم سحری ناله گشا می آید
با جفا و ستم دوست هما دل خوش دار
روزی آخر بسر مهر و وفا می آید

* * *

یارب که خرابات به عالم بود آباد
کز آب و گل عشق شد این خانه به بنیاد
اندر پی يك جرعه می صاف در این شهر
گه جانب جلفاروم و گه نجف آباد
آنروز که در مکتب عشق تو نشستیم
آموخت مرا زمزمه عاشقی استاد
دل خواست که از سلسله عشق کشد پای
ناری ز سر زلف توام باد صبا داد
فرخنده دلی هست که از تیغ تو شد چاک
خوش بخت سری هست که در پای تو افتاد
آزاد بود هر که بدام تو اسیر است
هر چند ز دام تو اسیری نشد آزاد
این جور که داری بنه ای ساده سرمست
بر خیز و بده ساغر می تا خط بغداد
گر در پی آبادی دهای خرابی
این ملک خراب دل ما را بکن آسباد
ای خسرو شیرین به هما سایه بیفکن
کاندر ره عشقت شده شوریده چو فرهاد

* * *

تو میندار که این قوم جفا کارانند
 زانکه در عهد و وفا سخت وفا دارانند
 بچه ماند خط مشکین تو در حلقه زلف
 بمنل مهر گباهی که در اومارانند
 بارخ وزلف تو دل را غمی ازدوزخ نیست
 کاین بهشت است و در اوخیل سیه کارانند
 بدو زلفت که مرا حسرت آزادان نیست
 رشك آن سلسله دارم که گرفتارانند
 دل زا بروی تو ایمن شده وز چشم سیاه
 غافل از آنکه بهر گوشه کمان دارانند
 گر مقیمان در میکده صد خرقة زهد
 بیکی جام ستانند زبان کارانند
 قیمت یوسف مصری بجو از جان عزیز
 چیست سرمایه اینان که خریدارانند
 کیش ترسا بچگان را مده ازدست هما
 صوفی و شیخ نیندار که دین دارانند

<p> خیال زلف توام در ضمیر می آید که گر رود نفسی ناگزیر می آید جوان رود زبرت هر که پیر می آید و گرنه سینه سپر کن که تیر می آید که آهوی نگاهش شیرگیر می آید که صبح چون گذرد با عبیر می آید که آدمی نه چنین دلپذیر می آید که هر چه میگذرد بر بصیر می آید </p>	<p> زسنبلی که نسیم عبیر می آید براندن مگس از قند آستین مفاشان شبی ببر کشم ای نوجوان که میدانم دلازدیدن ترکان بیاودیده ببوش دلم بخش و بفترک شهبواری بست مگر نسیم بزلفت گذشت نیمه شبی پرست اینکه رود یا که حور میگذرد مجوز بی بصر اسرار عشق دوست هما </p>
---	--

مطرب آهنگ غزل کن که چو انجام آید
 کار صد سبحو سجاده به یک جام آید
 از بر شیخ اگر لعبت ترسا گذرد
 عجیبی نیست که او عابد اصنام آید
 ماه گردون بلب انگشت تحیر گیرد
 گرشبی پرده براندازد و بر بام آید
 خبرت نیست که بر گوشه نشینان غمت
 بیرخ وزلف تو چون صبح رود شام آید
 در ره عشق تو ما را غم رسوائی نیست
 نیکنام است که در کوی تو بدنام آید
 ای دل سوخته از صومعه داران بگریز
 که در این سلسله گور پخته رود خام آید
 تو مپندار که بر ما ستم از مغبچه رفت
 کانچه بسر ما رود از گردش ایام آید
 تلخ شیرین بود از لعل شکر خند تولیک
 زان دهان شکرین حیف که دشنام آید
 مذهب صوفی و زاهد اگر این است هما
 عارم از کافری و ننگ ز اسلام آید

دوش بر سر ز مرغان چمن غوغا بود
 می شنیدم همه را قصه آن بالا بسود
 نه من از دست تو نالم که بهر کس دیدم
 از سر زلف تو اش سلسله ای بر پا بسود
 قصه خسرو و شیرین که بعالم سمراس
 قصه شور من و آن لب شکر خسا بود
 دوش می آمد و بروی نظر مدعیان
 همچو آئینه که اندر بر نابینا بود

عشرت ما همه امروز ز معشوق و می است
خون دل خورد هر آن کو بغم فردا بود
دی ز غارت زدگان غم عشقت هر سو
سر دربارگه شاه جهان غوغا بود
نه همین آتش هجران دل و جان سوخت هما
بیشتر آتشم از دیده طوفانزا بود

گویند دلا باز در میکده بستند
خون میخور ازین بس که خم باده شکستند
سوگند به چشمت که حریفان خرابات
از باده نه از یاد لب لعل تو مستند
گر پرده ز رخ برفکند آن بت ترسا
در بنکده دیگر صنمی را نپرستند
پیمانۀ یاران مشکن عهد نگهدار
کاندر سر پیمان تو این طایفه هستند
جرم تو چه بود ابدل بیچاره که ماندی
در بند و اسیران همه یکباره بجستند
رو خون جگر نوش که از گردش ایام
خمخانه شکستند و در میکده بستند
در میکده آراست هما مفرجه بز می
برخیز که یاران همه در بزم نشستند

دهرو کویش اگر ناله شبگیر نبود
در تو ای آه سحر اینهمه تأثیر نبود
دل در آن سلسله خود خواست که دیوانه شود
ورنه يك موز سر زلفت تو تقصیر نبود

در پی صید چو سرمست خرامی ای کاش
جز من خسته در این بادیه نخجیر نبود
تا یکی چون تو بزاید که دل از من بیرد
کاشکی مادر ایام چنین پسر نبود
گر نه عشق منت افسانه نمودی بجهان
حسنت اینگونه در آفاق جهانگیر نبود
زلف او گر نشدی رشته تدبیر هما
چاره این دل دیوانه به زنجیر نبود

* * *

در آن مجلس که جام می بکف آن سیمبر گیرد
تو گوئی ماه تابان آفتابی را ببر گیرد
ز شوق تیر او هر بیدلی جانرا سپر سازد
پی نخجیر چون تیر و کمان آن ترک برگیرد
بهر صیدی که یابد دست آسانش رها سازد
مگر صید دل ما را چو گیرد سختتر گیرد
بهای بوسه جانان ندارم بیشتر از جان
و زان ترسم که نرخ بوسه از جان بیشتر گیرد
بزیر بار عشق ای دل مرو بشنو زمن باری
که گر کوه گران این بار بردارد کمر گیرد
ترا گر جذبۀ مهر و محبت نیست معذوری
زلیخا اندرین معنی پسر را از پدر گیرد
منش اول نظر دادم دل و آخر ندانستم
که دین و دل زدست مردم صاحب نظر گیرد
به بزم دیگری جانا منته سرمست پاکانجا
بغیر از بوسه کس ترسم پی کار دگر گیرد
همایش خدنگت دوست باید جان سپر سازی
که نبود عاشق آن بیدل که غیر از جان سپر گیرد

بر سر کشته دم مرگ چو جانان نرود
عجیبی نیست گهر از قالب او جان نرود
همه رفتند ز کوی تو و دل گشت مقیم
می ندانم ز چه این بیسر و سامان نرود
آنکه حیرت زده روی ترا پند دهد
عجب آنست که خود بیند و حیران نرود
گر بیند رخ زیبای تو مشتاق بهار
چون بهار آید بر سیر گلستان نرود
اگر این چالگریبان بنمائی خورشید
شرم باداش اگر سر بگریبان نرود
آنکه آید به عیادت ب سرم عمر من است
یارب آن عمر که آید بشتابان نرود
انتظاری که بره دیده مجنون دارد
وای اگر ناقه لیلی ز بیابان نرود
ای که خواهی نشود راز غم عشق تو فاش
بایدت خون دل از دیده بدامان نرود
آنکه امروز نظر بر رخ زیبای تو کرد
از پی حور بفردا سوی رضوان نرود
از پی بچه ترکان دل شیدای هما
کوچه‌ای نیست که در کشور طهران نرود

نفسی وصل ترا گر بدو عالم بخرند
نتوان گفت که عشان تو صاحب نظرند
بر سر کوی فنا بوالهوسان رد نبرند
رهروان ره این پادیه قوم دگرند

روی بنمای که تا خرقه هستی بدرند
 خرقه پوشان که ملامتگر اهل نظرند
 منم و دین و دلی از پی وصلش چکنم
 گر متاع دل و دین بر سر کویس نخرند
 بیدلان جز دل و دین در ره عشقش ندهند
 عاشقان جز سر و جان سر بر کویش نبرند
 بیخبر نیستم از دور فلک باده بیار
 ر غم آنانکه ز سر دل ما بی خبرند
 نغمه بلبل و بوی گل و مستی بهار
 گر دل شیخ بود کوه که از جا ببرند
 جز رضای تو نجوئیم اگر جان طلبی
 خود پرستان دگر و دوست پرستان دگرند
 دل و دین باز که عشاق وفا کیش ما
 گام اول بره دوست دل و دین سپرند

این بشارت بمن آورد سحرگاه بشیر
 که گنه را کرم دوست بود عذرپذیر
 ای دروغا که بنادانی و غفلت بگذشت
 نقد ایام جوانی و شدم عاجز و پیر
 ترسم ای دل که بازار قیامت نخرند
 خرمن طاعت ناکرده ما نیم شهیر
 پاک و خالص شو از آرایش دنیا ورنه
 قلب رابح نشود در بر صراف بصیر
 روشنی خواهی ازین کلبه تاریک درآی
 زندگی جویی ازین هستی موهوم بمیر
 ای منزّه تر از اندیشه اوهام و عقول
 پاکتر زانکه بگنجد به خیال و بضمیر

توفیقین خودی‌ار زانکه تورا هست قرین
 تو نظیر خودی‌ار زانکه ترا هست نظیر
 ماه و خورشید همه آینه روی تواند
 خرم آنرا که بود آینه قلب منبر
 گنه از ما و عطا از تو نه امروز بود
 از ازل تا ابد این رسم نیابد تغییر
 عفو و احسان و کرم از تو ولیکن از ما
 بندگی هیچ و گنه بیحد و تقصیر کثیر
 چه بدنیا چه به عقبی همه جارو بتوام
 لیس لی غیرک یا رب معیناً و مجیر
 ای غنی از همه و ای همه محتاج بتو
 فقر و بیچارگی و نیستی از ما بپذیر
 تاره از رحمت تو گوشت فقیر است و غنی
 روشن از پرتو تو چشم صغیر است و کبیر
 وقت پیریم هم از شهد عنایت بچشان
 چون زطفلی همه خوردم ز کفت شکر و شیر
 عفو کن عفو خدایا که پسندیده بود
 از تو عفو و کرم از بنده گناه و تقصیر
 در بر سلطنتت وسعت ملک و ملکوت
 مثل قطره بود در بر دریای کبیر
 روی درهم نکشم گر بلبم ریزی زهر
 چشم برهم نزنم گر ب سرم باری تیر
 ای که گفתי سبقت رحمتی از روز ازل
 نظر رحمت سابق زهما باز مگیر

عشق خواهد درد لیکن درد یار دردمند عشق کو در این دیار

سرو دیدم آفتاب آورده یار
باغ رضوان چیست طرف کوی یار
درد اگر داری قدم آنجا گذار
سر بنه مردانه و گردن مخار
عشق شیر چرخ را سازد شکار
هوشدار ای دل که بس سختست کار
ذوق مستان را چه داند هوشیار
عشق در هر جان نمیگیرد فرار
با تو رمز عشق گفتم زینهار
گر ترا بر سر بود سودای یار

تا بدیدم قد آن زیبا نگار
آب حیوان چیست خاکپای دوست
راه بی دردان بکوی عشق نیست
همچو مردان زیر تیغ عشق دوست
عشق شاه عقل را سازد اسیر
پایدار ای جان که بس دور است راه
رمز هجران را چه داند بی خبر
یار در هر دل نمیآرد وطن
شرط عشق ای دل بود جان باختن
از هما آموز سر عاشقی

* * *

گر برود سر چه غم بر سر سودای یار
عاشق دلداده را با سر وسامان چکار
وصل چو باشد زپی سخت نباید فراق
گل چو بدست اوقات سهل بود زخم خار
زلف تو تنها نبرد دین و دل از دست من
بسته بهر حلقه چون دل من صد هزار
مست وصال تو هست زاهد خلوت نشین
محو جمال تو هست صوفی شب زنده دار
تا تو درین پرده ای عشق بود پرده سوز
تا تو در اینخانه ای عقل بود پرده دار
آنکه ندارد پناه در دوجهان آن منم
وانکه مرادش توئی با دو جهانش چکار
زنده جاوید کیست کشته شمشیر عشق
دوست اگر می زند تیغ دلا سر مخار
يك نفس آسودگی به زدو عالم هما
خاصه در آنجا که دوست با تو بود می گسار

می ندانم ز کجا میوزد این بوی عبیر
که جوان میشود از نکبت او عالم پیر
از کجا میوزد این باد مسیحا انفاس
مژده عفو خداوند جهانست کز او
گشته روشن همه آفاق چو خورشید منیر
ای امید همه امید من خسته برآر
اوست ناکام که از تیغ تو ناگشت شهید
اوست آزاد که در دام تو افتاد اسیر
آب کوثر شود از مهر تو جوشنده حمیم
باغ جنت شود از قهر تو سوزنده سعیر
همه را کام برآری چه فقیر و چه غنی
همه را جرم ببخشی چه قلیل و چه کثیر
جنیش مورد ضعیف از پس هفتاد حجاب
شب دیجور بدانی که سمیمی و بصیر
برد از گنج سخای تو چه مسکین چه غنی
خورد از خوان عطای تو چه سلطان چه فقیر
هر که وقتی بسر خوان عطای تو نشست
نشیند بسر خوان شهنشاه و امیر
بدل و جان بخرم خنجر و تیرت که مرا
گل و ریحان بود از عشق تو هر خنجر و تیر
جرم ما را بولای علی و آل ببخش
نظر از حال هما در دو جهان بازمگیر

یافت چو دل مهر دوست دید چو جان روی یار

دیدن او يك نفس به زد و عالم شمار

هر که گرفتار اوست از سروجانش چه غم

آنکه طلبکار اوست یا دل و دینش چه کار

گر بکمندت کشد رخ ز کمندش متاب

ور بخدنگت کشد سر ز جفایش مخار

بوئی از آن چین زلف گر بمن آرد نسیم

زننده شود جان بتن زان نفس مشکبار

لعل روان بخش او داد بجانها شکیب

زلف دلاویز او برد زدلها قرار

ای دل از آن چشم مست نیک حذر کن که هست

فتنه هر هوشمند آفت هر هوشیار

عاشق جانانه را باک نباشد ز جسان

آنکه ز جان غم خورد نیست طلبکار یار

ای که به غرقاب عشق خویش در افکنده

غرقه این بحر را نیست امید کنار

مرد ره عاشقی کیست هما در جهان

آنکه سروجان کند در ره جانان نثار

* * *

افسانه و اعطان بی کار
تسبیح بدل کنم به زنار
بر من که روم بکوی خمار
زین بارگران شوم سبکبار
سجاده بسوختیم و دستار
من در همه مذهبم گنه کار
لا غیر سوی الحیب فی الدار
باقی همه وهم هست و پندار

در کار شراب کوش و بگذار
وقتست که مست در کلیسا
این خرقه زهد یس گرانتست
می ده که بهمت تو ساقی
زد آتش عشق چون زیبانه
گر عشق گناه عاشقانست
باز است که جلوه کرد هر سو
در هر دو جهان بجز یکی نیست

می نوش هما که کس نگردد

زین هستی و نیستی خبردار

* * *

آمد سحری بخلوتم بار
رازی که نهفته بود عمری
از سر نهنم خیال زلفش
ای برده دلم زلف مشکین
زلف تو بلای کفر و ایمان
دامان صبا شود معطر
البته زبوی مشک و عنبر
در زلف تو عاقلان به زنجیر
بد نامی اگر چه ننگ باشد
آن روی نکو زپرده بنمای
تنها نه دل هما ربودی

دل برد و نهفت رخ پریوار
چون صبح بخلق شد پدیدار
گر سر برود مرا در این کار
آن دل که ربوده‌ای نگهدار
یاد تو سرور مست و هشیار
گر بوی تو بگذرد به گازار
مشکین شود آستین عطار
از چشم تو مردمان بزنها
در مذهب زاهد نکو کار
بسدنام کنش بشهر و بازار
خلقیست بدام تو گرفتار

* * *

برسر کوی آن بت عیار
زانکه بی جرم اندرین میدان
تا دل و دین بیکطرف ننهی
تیغ گر میزند بنه گردن
دیدمش دی بخواه اگر چه نبود
زنده شد از لیش دلم گفתי
تا ببینی جمال او تابان
ساقیا آن میم بده که دمی
بجز از پیر میفروش هما

تا زجان نگذری قدم مگذار
ای بسا سر که رفته بر سردار
ره نیابی بخلوت دلدار
جو را گرمی کند بکش آزار
این گمانم زطالع بیدار
نفس عیسویست در لب یار
از میان گیر پرده پندار
بیبخبرمانم از سر و دستار
کس نشد آگه از حقیقت کار

* * *

کاش بودی چون نودر شهر دلارای دگر

یا مرا بود جزاین دل دل شیدای دگر

يك دلی بود که یغمای تو شد در ره عشق
 کو دلی تا دهمت باز به یغمای دگر
 دامنی گل ببر امروز که فردا به چمن
 باغبانت ندهد ره به تماشای دگسر
 غیر این مرحله ای دل گذر رهرو عشق
 به جهان دگری باشد و صحرای دگسر
 خبر قافله عشق بجو از دل مسا
 کاندترین ره نبود یاده پیمای دگسر
 یوسف حسنی و ما را بجز از جان عزیز
 نیست اندر سر بازار تو کالای دگسر
 هر که آن صورت زیبای تو بیند همه عمر
 زشت باشد که رود از پی زیبای دگر
 چند گویند هما رخت کش از کشور ری
 سر خود گیر و برو از پی سودای دگر
 بسپارید بدستم دل دیوانه خویش
 تا که از شهر شما رخت کشم جای دگر

* * *

وقت آنست که از باغ وزد بوی عبیر
 شود از مقدم توروں جوان عالم پیر
 وقت آنست که از سبزه و گل ساحت باغ
 شود آراسته چون روی بتان کشمیر
 وقت آنست که چون عاشق شوریده مست
 بر کشد مرغ سحر بر سر هر شاخ صغیر
 وقت آنست که از طره شیرین بهار
 مجلس خسرو گل پر شود از مشک و عبیر
 خسرو گل فکند مسند شادی به چمن
 از زمرد بودش تاج و زیاقوت سر بر

نو عروسان چمن را همه در زیر قدم
 فرشها بنگری از اطلنس و دیا و حریر
 مستی عشق بدوران جوانیست ولی
 من به ایام جوانی شدم از عشق تو پیر
 هر که دیوانه زلف تو پری روی بود
 همه گر کوه بود بگسلد از هم زنجیر
 هر غمی چاره پذیر است بعالم لیکن
 غم عشق است که هرگز نبود چاره پذیر
 آیت حسن بدیعت ز جهان مستغنی است
 این کتابیست که باشد دو جهانش تفسیر
 مطرب از پرده عشاق ندانم چه سرود
 که برقص آمده از نغمه او چرخ اثر
 این همه زمزمه ناله عشق است هما
 که گهی ناله زار است و گهی نغمه زیر

ای صبا نامه از آن حور پریزاد بیار
 بوی جان از بر آن گلبن آزاد بیار
 تایی از نو بدل عاشق بیتاب بده
 جانی از نو بتن خسته ناشاد بیار
 بر رخ زرد من از خون دل و اشک روان
 شرح آن نامه که جانسانه فرستاد بیار
 تا نثار خط و آن قد دلارام کنم
 از گلستان جنان سنبلی و شمشاد بیار
 تا به زنجیر کشم این دل سودازده را
 تاری از طره آن شوخ پریزاد بیار
 ملک دل گر بجز از عشق تو شاهی دارد
 رخنه در ملک دل از ناوک بیداد بیار

چشمه چشمم اگر خشك شد از آتش دل
مدد اشك من از دجله بغداد بيار
آب جيحون نشانند عطش عاشق را
تشنه تيغ توام دشنه بسولاد بيار
دشت از لاله و گل ساحت باغ ارم است
رخت در باغ ارم كورى شداد بيار
هردلى قابل اسرار ازل نيست هما
دل كه از قيد دو عالم بود آزاد بيار

* * *

كلزار شود چو كوى دلدار	وقتست كه گل دمد ز گلزار
شد باد بطرف باغ عطار	شد ابر بصحن راغ صراف
در دير مغان برفص يكبار	سرمست گر آن صنم در آيد
نه مست گذارد و نه هسيار	نه دير بماند و نه مسجد
خورشيد كه ديده در شب تار	جز طلعت او بزلف مشكين
گر پرده ير افكند ز رخسار	صد خرقة پارسا بسوزد
جان داده در آرزوى ديدار	باز آي كه بيرخ تو خلقى
در پرده نهران شدى پرى وار	بردى دل و دين پارسايان
از طلعت خویش پرده بردار	تا جز تو دگر كسى نماند

* * *

مى مغانه بدفع غم زمانه بيار	غم زمانه چه باشد مى مغانه بيار
تو اى نگار بهشتى مى مغانه بيار	طمع چو شيخ ندارم بوصل كوئرو حور
برو بمبكه و عمر جاودانه بيار	اگر چو خضر همى عمر جاودان طلبى
شراب و شاهد و چنگ و مى و چغانه بيار	ز شيخ و زاهد و پرهيز و زهد و توبه مگو
گداى ميكده را جام خسروانه بيار	گذشت روزه و عيد آمد و به تهنيش
ز روزگار مگو آن مى شبانه بيار	جفاى گردش ايام و دور چرخ بنه
تو مهربان صنما باده بى بهانه بيار	بهانه جو فلك و دور روزگار بكين

ببند لب زهمه قصه جز حکایت عشق
بدم و دانه چه حاجت ترا به بردن دل
هزار سلسله خواهی اگر کنی مجنون
بجای نافه چین ای نسیم نافه گشای
ببلطفه که سخن می رود ز نافه چین
اگر ز ابر بهاری رود حکایت جود
بزیر سایه جاه خدایگان چو هما
جم زمانه منوچهر خان که در گه جود
بمدح معتمدالدوله گرسخن گوئی

اگر فسانه کنی این چنین فسانه بیار
ز زلف دام گذار و زخال دانه بیار
شبی ببلطفه زلف سیاه شانه بیار
بمن نسیمی از آن خاک آستانه بیار
ز زلف دوست حدیثی در آن میانه بیار
یکی سخن ز کف داور زمانه بیار
در سخن ببر و گنج شایگانه بیار
ببهر گوید بر سائلان خزانه بیار
بدین خوشی بسرا و بدین ترانه بیار

در طریق عشق ایدل زینهار
ایکه گوئی صبر کن با عشق دوست
ذوق مستی را چه داند پارسا
ایکه اندر پرده ریزی خون خلق
چشم تو دل را خدنگ دلنشین
نالۀ دارم چو هجرت جان گداز
جان نیامیزد مگر با بوی دوست
با دل مجروح ما تیر تو کرد
خیز و مشکین ساز بزم اهل عشق
چون پری تا کی ز چشم مردمان
با پر پرویان هما الفت مگیر
مهر گردون را نیابد اعتماد
رستگاری جو بمهر مرتضی
زندگی جاودان جوئی چو خضر

با منه یا سربنه در پای یار
کو دلی تا خو کنم با انتظار
حال مستانرا چه داند هوشیار
زینهار از چشم مسنت زینهار
زلف تو جانرا کمند جان شکار
خاطری دارم چو زلفت بیقرار
دل نیاساید مگر از روی یار
آنچه با آهو خدنگ شهر یار
زان خط مشکین و زلف مشکبار
گشته پنهان و گوئی آشکار
یا چو مجنون سربنه در کوهسار
عهد دوران را نباشد اعتبار
ایکه خواهی خویشتن را رستگار
زنده کن جان از ولای هشت و چار

مرد داتا دل نبندد بر وفای روزگار
 شهد آسایش نباشد دربن دندان مار
 اعتمادی نیست بر این اختر پر انقلاب
 اعتباری نیست بر این عالم بی اعتبار
 بیدلانراخواجگی شد بندگی در کوی دوست
 عاشقان را زندگی شد کشتن اندر راه یار
 در محبت لاف کم زن ورنه چون مردان بزن
 گوی دولت از خم چوگان زلف آن نگار
 گر بنف عشق جوشی هست آتش دلپسند
 ور زدست یار نوشی هست حنظل خوشگوار
 یار خواهی گر به تیرت میزند رو بر متاب
 دوست جوئی گر به تیغت میکشد سر بر مدار
 اندرین میدان بسی رفتند هان گر عاشقی
 پای نه در عرصه میدان و پشت سر مخار
 یار جان خواهد بمیدان محبت عشق دین
 روز سر باز بست هان ای دل نه هنگام فرار
 جان درین کو اولین روز است ای جان پندگیر
 سر درین ره اولین گام است ایدل هوشدار
 در دمار نیست ایدل چاره ای جز لطف دوست
 زخم مارا نیست ای جان مرهمی جز لعل یار
 یا مجو مهر نکویان یا ز بسد نامی مترس
 یا مجو پیوند جانان یا ز جان پروا مدار
 نیست دنیاجوی را الفت بدرویشان هما
 بت پرستانرا بکوی حق پرستان نیست کار

* * *

نستانند می کوثر به بهشت از کف حور
 آنکه از جام وصال نفسی شد مخمور

حال جمعیت دل در کف آن زلف پریش
 مثل جنگل باز است و حدیث عصفور
 بگدائی اگر ای دل بدر دوست روی
 پادشاه است ولیکن بودش طبع غبور
 شکوه‌ها داشت دل ازدوری رویش چکنم
 که زبان نیست حکایت کنم الا بحضور
 بیستونی همه شب میکنم از نوک مژه
 گرچه فرهاد درین مرحله باشد مشهور
 آن صم پرده گر از روی بهشتی گیرد
 ناگزیر است که رضوان کند اقرار قصور
 دل بیچاره که خود صبح وصال تو ندید
 چون توان بود به شبهای فراق تو صبور
 ای دل از کشور ری رخت نبندی که در آن
 سلسبیل است می ناب و بتانش همه حور
 دامن دوست جو از دست همای ندهی
 ره بمقصود بری گر شکنی پای غرور

مایه عیش و نشاط از نجف آباد بیار
 خاک را زنده کن از باده و چون باد بیار
 گرمی خلری از پارس نیاید به عراق
 دو سه گامی بنه و از نجف آباد بیار
 راحت روح و دوی دل غم‌دیده بسده
 مایه عیش و نشاط تن ناشاد بیار
 بهر خون ریختن خلق چه حاجت بخدننگ
 مژه خونریزتر از دشنه پولاد بیار
 تا شود کالبدش رقص کنان در دل خاک
 نام شیرین بسر تربت فرهاد بیار

بگذر ای پادشاه حسن بملك دل ما
 آن بنائی که شد از عشق به بنیاد بیار
 گر بگلگشت گلستان گذر آری چونسیم
 لاله را بنگر و از سوختگان یاد بیار
 چهره را گفت که از دیده اغیار مپوش
 شمع را گفت که در رهگذر باد بیار
 جای ریحان و گل و لاله بمیخانه هما
 شعر جان بخش از آن طبع خداداد بیار
 ملك آباد شد از عدل شهنشاه جهان
 روی چون بخت در آن خطه آباد بیار
 همچو جم بر زبر تسخت جم ایشاه بمان
 تا ابد شاد زی و معدلت و داد بیار

عاشقان را میرسد پیغام یسار
 همچو مجنون زار و نالان مرغ زار
 آن رخ چون گلستان کن آشکار
 تا بکی گریم چو ابر نو بهار
 چند باشم بی جمالت اشك بار
 نیمه شب خورشید بینم در کنار
 زهر از دست تو باشد خوشگوار
 یا که دست از من بدار ای هوشیار
 گر مرا در دست بودی اختیار
 تا سرو جان در رهت سازم نثار
 شرط عشق است اینکه گفتم هوشدار

میوزد در بوستان باد بهار
 همچو لیلی مست و خندان شاخ گل
 عالم از خواهی که گردد گلستان
 بی گلستان جمال دلگشت
 ای جمالت شمع بزم عاشقان
 گر نشینی بر سر بالین من
 زخم از تیغ تو باشد دل پسند
 یا مداوا کن دلم از وصل دوست
 کس ندیدی پای من اندر کمند
 بر سرم روزی ز رحمت کن گذر
 جان بده یا ترك جانان گو هما

* * *

باغ مشکین گشت و صحرا مشکبار
همچو زلف یار مشکین لاله زار
پای کوبان سرو از صوت هزار
مست برجستند رند و باده خوار
جلوه طاموس و کبک کوهسار
بست زنجیرش ز موج ازهر کنار
نغمه مطرب گرفت از چنگک کار
در میان باغ گسریان مرغ زار
بر سر آید غم چو آید غمگسار
دل حریم شاه دربان را چه کار
جامی اندر دست و چنگی در کنار
خوشدلی با وصل یا با انتظار
آتشین آبی چو شوقش پر شرار
چهره پنهان کرد و بر بود آشکار

ساقیا می ده که خصرم شد بهار
همچو بزم دوست خرم بوستان
دست افشان شاخ از باد شمال
توبه بشکستند شیخ و پارسا
صد خروش افکند در صحن چمن
نهر مجنون گشت و باد عنبرین
غمزه ساقی ربود از دست هوش
در کنار راغ خندان جسام می
در تن آید جان چو یار آید به بر
عقل راره نیست اقدر کوی عشق
آمد اندر خلوت دل صبحدم
گفت چونی چون کنی در هجرمن
این بگفت و داد جسامی از بیم
عقل و صبر و هوش از دستم هما

* * *

تا جان دهند در رهت آزادگان شهر
تا جمع گشت حلقه دلدادگان شهر
دل داده ای که رفت پی سادگان شهر
از زلف خود حکایت افتادگان شهر
شهزادگان زدست گدازادگان شهر
زلف تو می زند ره آزادگان شهر
کافتاد در قفای پری زادگان شهر

بگذر شبی به حائنه دلدادگان شهر
آن زلف حلقه حلقه پریشان شد از نسیم
آتش به خانمان زد و رسوای خلق شد
خواهی ز حال ماشوی آگه شبی بپرس
بنگر به بازی فلک و بین چه میکشند
نبود دلی به شهر گرفتار کس ولی
آن روز شد فسانه به دیوانگی هما

* * *

باغ بهشت قصه ای از کوی آن پسر
طوبی حدیثی از فد دلجوی آن پسر

چوگان ز مشك ساخته گیسوی آن پسر
 سرگشته آن سری که نشد گوی آن پسر
 من نیستم اسیر خم زلف او که هست
 شهری اسیر حلقه گیسوی آن پسر
 خورشید سرزند ز دل شب اگر نسیم
 برقع برافکند شبی از روی آن پسر
 آب حیات نیست مگر لعل آن صنم
 باغ بهشت نیست مگر کوی آن پسر
 ارزان بهای نافه چین شد مگر شکست
 بازار مشك و غالبه را موی آن پسر
 جان زنده کن ز لعل لب آن صنم که هست
 آب حیات لعل سخنگوی آن پسر
 گوئی ز عکس ساغر می در بساط او
 خورشید شد نهفته به مشکوی آن پسر
 ترسم که زهد و علم به يك سو نهی هما
 گر دل دهی به غمزه جادوی آن پسر

* ❖ *

دل ما کز سر کویت نرود جای دگر
 جز تو باش در دو جهان نیست تمنای دگر
 نبود شرط وفا گر ز جهایش رانی
 آنکه جز کوی تو راهی نبرد جای دگر
 گرچه بازلف تو هر کس سر سودا دارد
 عاشقان راست سر دیگر و سودای دگر
 پانهادی و به راحت دل و جان افشاندم
 جز سری نیست کنون گر بنهی پای دگر
 نفسی پرده از آن روی بهشنی بگشای
 نامگر زنده شود جان به تماشای دگر

روز وصلت بیا تا سخن از وصل کنیم
 قصه هجرگذاریم به شب‌های دگر
 مست دیدار ترا مستی ازین صهبا نیست
 مستی از جام دگر دارد و صهبای دگر
 خوش‌تر آنست که زارش کشی از بیع فراق
 بیتوار دل طالبد وصل دلارای دگر
 این همه معنی ریائی و خوبی که تراست
 نتوان یافت بصد صورت زیبای دگر
 حز سرکوی نو آسایش جان جانی نیست
 تا کسی رخت ز کوی تو کشد جای دگر
 همچو صنعان زرد که به عمان نافت هما
 هر نفس با صنمی شد بکلیسای دگر
 دل مداوای خود از اهل تو خوبد که نافت
 جز لب روح فزای تو مسیحای دگر

* * *

تا دست بر آن زلف معبر زده باز
 جمعی دل آشفته بهم برزده باز
 امروز به خونریزی ما بسته کمر تنگ
 تا دوش کجا رفته و ساغر زده باز
 تنها نه زما دین و دل و صبر ربودی
 بس راه مسلمان که تو کافر زده باز
 خال است برخسار تو یا برگل سوری
 از خصال سیه نقطه عنبر زده باز
 زان حسن جهانگیر به خوبان همه شاهی
 وز مشک‌تر و غالیه افرزده باز
 خون باد بمینای تو ای گنبد مینا
 زین سنگ که بر ساغر ما درزده باز

ای باد صبا نافه برافشان که شب دوش
 دستی بخم طرّه دلبر زده بساز
 ای دل به حذر باش از آن غمزه و ابرو
 چون يك تنه بر قلب دو لشکر زده باز
 دی توبه هما کردی و امروز شنیدم
 در کوی مغان رفته و ساغر زده بساز
 بی‌پا و سرورند و خراباتی و مسنی
 خود را بره و رسم قلندر زده بساز
 بر تارک جم پای نه اکنون که سرخویش
 بر پای منوچهر مظهر زده بساز
 آن معتمدالدوله که در سایه جاهش
 پا بر سر دارا و سکندر زده بساز

* * *

ساقیا جام باده کن لبریز	که به بیهود رفت عمر عزیز
ساغر وصل در میان آور	خون غم در کنار ساغر ریز
مجلس ما بهشت کن یعنی	روی بما ز زلف غالیه بیز
در خرابات راهدا بگذر	آتش افکن بخرقه برهیز
پای در بزم می‌روشان نه	دست در زلف دلبران آویز
قید دل از علایقات جهان	بگسل و در بناه حق بگریز
نسی پیش کوهکن خوشتر	وصل شیرین زد دولت پرویز
گر برد باد تحفه شعر هما	خاک بسنان شود عبیر آمیز

* * *

در بوستان نسیم صبا شد عبیر بیز
 ای ترک نوش لب می‌نوشین بجام ریز
 تا مشکبوی بگذرد از بوستان نسیم
 يك حلقه باز کن ز خم زلف مشکبیز

از گلشن وصال تو تا دور مانده‌ام
 از خون دیده دامن من گشته لاله خیز
 از برق هجر خرمن بیچارگان موز
 بر خاک راه آبروی بیدلان مریز
 بوی حبیب می‌شنوم از نسیم نجد
 کادان بطبر روحی شوقاً الی‌الجحیز
 در بحر غم فتادام ای کشتی نجات
 خیز و بده نجاتم ازین بحر موج خیز
 گو پای از طریق سلامت برون منه
 آنرا که از ملامت خلق است احتراز
 هر شب ز شوق گریه من تا که سحر
 پروانه بی‌قرار بود شمع اشک ریز
 ای دل ظهور آیت نصر من الله است
 نصرت طلب ز تباعب طرب خون غم بریز
 گر ایمنی طلب کنی اندر جهان هما
 اندر پناه شاه ولایت علی گریز

* * *

از سر دوش کمندی سوی افلاک انداز
 مه بچوگان زن و خورشید بفتراک انداز
 مطرب از چنگ فغان در دل افلاک انداز
 طرب از نغمه نی در دل غمناک انداز
 حلقه طره چوگانی مشکین بگشا
 گسوی سیمین مه اندر کرد خاک انداز
 شب آن نیست که خاموش نشینی مطرب
 شور زپسرده عشاق در افلاک انداز
 مکن اندیشه طوفان بمددکاری نوح
 رخت بر ساحل از آن بحر خطرناک انداز

عشق صد خرمن ادراك بیکجو نخرد
 دوست جو خاک بر این دانش و ادراك انداز
 حاصل خرمن هستی چو نیرزد به جوی
 ملك را خاک کن و بر سر املاك انداز
 هرچه داری بره دوست بیعشان زنهار
 خاک در چشم و دل ممسك و امسك انداز
 دوست چون پاك پسند است تن خاکی را
 پاك جاننش کن و پس در ره آن پاك انداز
 یاری نیمه شبی از دل پرشور بر آر
 آتش اندر جگر خاره جو خاشاك انداز
 خاک شوروی بخاک ره باکان بگذار
 بو که جائی برسی ورنه بسرخاك انداز
 ساقیان گر ثمر تساك بجان بفروشند
 گوهر جان به بهای ثمر ناك انداز
 تا بسوزد بجز از یاد تو هر چیز هما
 در دلش آتش از آن آب طربناك انداز

<p> میی که غم بزداید زخم بساغر ریز تو نیز بر طرف جو پیاله کن لیریز که باغ مشکفشانست و باد غالیه بیز فضای باغ چو دیهیم خسرو پرویز فند بیادیه نعلی گر از سم شب‌دیز دم مسیح از آن خنده شکر آمیز که مجلس از سر زلف تو است غالیه بیز </p>	<p> طرب فزا چمن و نوبهار عشق انگیز کنونکه جام عقیقی گرفت شاهد گل بیار ساقی از آن شراب غالیه بو مرصعت بیاقوت ناب و درخوشاب بگوش حلقه فرما ببری کند فرهاد بخنده لب شیرین گشود و پیدا شد بمسك و غالیه محتاج نیست بزم هما </p>
--	--

زمان عمر بسی کوتاه است و آنهم بار
 بیاد زلف تو بگذشت در شبان دراز

گدای عشق بدوات اگر رسد چه عجب
 جهان مسخر محمود شد ز عشق ایسان
 نیاز و ناز بتان کاش نقد جان بودی
 که نقد جان به نیازش برندا اهل نیاز
 مرا مجال نباشد زدست دیده و دل
 که رخت خوبش ز کویت کشم بسوئی باز
 بکام دل نشد از بخت تیره روز شبی
 که سا حبیب نشینیم و در کنیم فراز
 مخوان بکعبه ام ای زاهد ریا که بدیر
 چو قبله ابروی جانان بود بریم نماز
 دلا ز آتش شوق ار حذر کنی ز نهار
 بکوی عشق مرو و روی بسوز و بساز
 دلم بهمره و اماندگان و پیدا نیست
 بجز غبار نشانی ز تازوان حجاز
 بجز های که از بخت نیک و طالع سعد
 زیارس خواست نخیزد دوسعدی از شیراز

بهشکر لب شیرین لبان شور انگیز
 میاز دست گرت نیست دولت پرویز
 ترا که دولت پرویز نیست دست میاز
 بهشکر لب شیرین لبان شور انگیز
 بچشم آنکه قیامت فسانه بندارد
 ز جای خیر و عیان ساز شور رستاخیز
 رخط و لعل گل و مشک را بهم پرور
 ز زلف و چهره شب و روز را بهم آمیز
 دل فرده بیوی بهار زنده شود
 که نو بهار طرب پرور است و عشق انگیز

صلاح وزهد بیکسوی نه که صبح بهار
حریف جام صبحی است زاهد شب خیز
نکوی عشق مرو با قدح کشان منشین
وگرنه از سر جان و جهان هما برخیز

* * *

باد بهار غایب ساگشت و مشکبیز
ای رشک سلسبیل لب می بجام ریز
تا باد مشکبار شود خاک مشکبیز
یک حلقه بازکن زخم زلف مشک بیز
آتش ز دیده بارم ازین بس بجای اشک
تا بنگرند بوالعجیبی بحر موج خیز
چون ذوق عشق نیست چه حاصل ز علم و فضل
معموق زشت رو نشود خوب از چهیز
ما را بغیر عشق نو دیگر گناه نیست
زنهار خون بی گنهان اینقدر مریز
از حلقه دو زلف تو دل بر نمی کنم
گر بیکرم شود زدم تبغ ریز ریز
من در طواف کوی تو مشغول و هر طرف
جمعی بسوی دیر و گروهی سوی حجیز
بنشین و فتنه بساز نشان در میان خلق
برخواستی و خواست زهر گوشه رسنخیز
زخم دلم چگونه شود به هما که دوست
مرهم نهد بزخم من از زلف مشکبیز

* * *

مشاق دوست را ز جفا کی بود گریز
گر عاشقی حذر مکن ایسدل ز تبغ تیز

در دل شکفته شد چو گلستان عشق دوست
 نبود خلیل را دگسر از آتش احتریز
 درد سر است صحبت ابنای روزگار
 عیسی صفت ز صحبت این ابلهان گریز
 ای از لب تو چشمه کوتر روان فرا
 وز طرره تو ساحت جنت عبیر بیز
 آنشب که دستم از سر زلف تو کونه است
 بر من درازتر بود از روز دستخیز
 کو کاروان ز راه خطا نگذرد بچین
 کز سنبل تو بباد بهار است مشک ریز
 يك صبحدم نشاط صبوحی بیر به باغ
 بشنو سرود عشق ز مرغان صبح خیز
 عاشق ز تیغ تیز نتابد رخ از حبیب
 آن بوالهوس بود که گریزد ز تیغ تیز
 تا چند در عراق خوری خون دل هما
 رحل عن العراق الی ساحت الحجیز

* * *

نبود آگهی از حال روزگار منش
 شبی که ساخت پریشان دوزلف پرشکنش
 فروغ ماه نجوید شبان تیره کسی
 که شمع روی تو باشد میان انجمنش
 غریب نیست اگر دل وطن بزلف تو یافت
 غریب آنکه دگر یاد ناید از وطنش
 مگر نسیم سر زلف یار بگشاید
 دلی که تنگ بود همچو غنچه دهندش
 کسی که روز قیامت فسانه پندارد
 شبی بدوزخ هجران خویش در فکنش

بجز قد تو ندیدم برآستی چمنی
 که ناردان بپرآرد درخت ناروش
 کجا بصحبت عشاق سر فرود آرد
 پری رخی که با فسون ربود اهرمنش
 کسی که در تن او وصل تو روان بحشد
 تومی روی و روان میرود روان زتنش
 رخ تو هست که هر دم شکفته تر باشد
 گلی که باد خزان ره نبرده در چمنش
 به هیچ روی هما از تو رو نمی‌تابد
 مگر پرستش بت فرض نیست برشمنش
 اگر بیان کسی در دل آتش افروزد
 نهفته آتش عشق بتی است در سخنش

عاشق روی دوست را نیست غم قیامنش
 هر نفسی قیامتی می نگردد ز قامتش
 خیزو بسوز ای پسر از تف آتش جگر
 عقبی و آن کرامتش دنیی و آن لثامتش
 هر که بدوست دل دهد پا بره طلب نهد
 سود دگر نمیدهد سرزنش و ملامتش
 سوی چمن نمیرود نام وطن نمی‌برد
 بر سر کوی آن صنم هر که بود اقامتش
 سرومن آنکه روی آن باغ گل است و ضیمران
 مطلع آفتاب دان سایه سرو قامتش
 سوختم و برون نشد از سر من هوای او
 کسوه نباشد اینچنین در طلب استقامتش
 عدل شهنشه جهان ایمنی جهان بود
 دولت بیزوال را این بود استدامتش

ناصر دین شه عجم وارث کیقباد و جم
شاه جهان که مرده را زنده کند کرامتش
هر که بدامن علی دست محبت افکند
با همه معصیت هما نیست غم قیامتش

* * *

کسی که چون تو مهی تابداز شبستانش
شبان تیره چه حاجت بمساح تابانش
تو ای نهال بهشتی از آن گلستانی
که باغبان بهشت است بوستانباش
خزان ز پی نبود عیش باغبانی را
که چون تو شاخ گلی روید از گلستانش
ز شام زلف چو خورشید حسن بنمائی
اسیر هجر سر آید شبان هجرانش
اگر گذر کنی ای دل بسوی چشمه عشق
نه عمر خضر بجوئی نه آب حیوانش
چو خضر زنده جاوید بماشد آن جانی
که آب از دم شمشیر داد جانانش
بغیر درد محبت که نیست چاره پذیر
چه درد هست که انجام نیست درمانش
مهی که شور جهانست لعل شیرینش
بتی که فتنه شهر است چشم فتانش
هزار پرده درید آندوزلف مشکینش
هزار توبه شکست آن دو لعل خندانش
هزار کشته بهر خاک رهگذر بینی
از آن کمان دو ابرو و تیر مژگانش
خدننگ آه که ستان چرخ بشکافد
نکرد نرم دل سخت تر ز سندانش

بعالمی است ره کاروان عشق هما

که خضر گمشده‌ای هست در بیابانش

* * *

پیش رخت گشته خجبل گل‌فروش
حلقه بگوش خط تو عقل و هوش
از پی تعمیر دل ما مکوش
پرده بر آن طلعت زیبا مپوش
از تف او طور درآید بجوش
گر نو شوی ساقی و گوئی بنوش
سر ز خط بندگی می فروش
نیست خدا را بجدائی مکوش
تا ز دل سنگ برآید خروش
تا چکند مرحمت پرده‌پوش
چشم ز خورشید حقیقت مپوش
حیف بود بلبل گویا خموش
بلبل شوریده برآرد خروش

ای لب تو راه زن عقل و هوش
خاک نشین ره تو جان و دل
ما بخرابی دو چشمت خوشیم
تا که شود پرده نشین آفتاب
شعله عشقت برسد گری بطور
زاهد سجاده نشین می خورد
بنده عشقم که نتوان کشید
در دل ما طاقت یار فراق
یار غم خود بدل کوه نه
پرده برافکندم از اسرار عشق
همست حریاء طبیعت بسوز
از سخن عشق هما لب میند
گل چورخ از پرده کند آشکار

* * *

هزار موسی جان گشته محو و حیرانش
مگر تجلی طور است در گریبانش

سپرده‌ام دل دیوانه در کف صنی
که عاقلان جهانند محو و حیرانش

ز عاشقان سر و جان گر طلب کند جانان
نه عاشقت که باشد غم سر و جانش

مگر که روز قیامت شب فراق بود
که عزت زلفت بیابان و نیست پایانش

از آن طلب سر و سامان عاشقی ای دل
 که در طریق وفا سر برفت و سامانش
 مگر بطرف چمن لاله روی من بگذشت
 که باغبان گل و عنبر بود بدامانش
 بدست باد دهد زلف خود که هر نفسی
 جو زلف خود دل جمعی کند پریشانش
 بهوش باش که آن شهسوار کشور حسن
 هر آن دیار که بگرفت کرد ویرانش
 طبیب از سر بیمار عشق دست بدار
 که درد هجر بود وصل دوست درمانش
 دگر بچشمه خضر التفات می نکند
 که بار از لب خود داد آب حیوانش
 مده بدست بتان دل هما که کافر عشق
 ز کعبه شیخ براند ز دیر رهبانش

خواهی که نیش دهر شود جمله بر تو نوش
 جام محبت از کف سلطان عشق نوش
 چشم خدای بین بطلب یعنی ای پسر
 در خویشتن بین و بعیب کسان مکوش
 دل خون شد از فسانه تو زاهد برو
 باری چو برنگیری باری منه بدوش
 دور از کنند پسرزه ز چشم و زگوش نو
 بی پرده بینی آنچه ندیده است چشم و گوش
 از چارسو شمایل یار آیدت بچشم
 از شش جهت ترانه عشق آیدت بگوش
 مائیم زنده ابدی از شراب عشق
 خواهی تو نیز زنده شوی زان شراب نوش

تا هست دل مسخر سلطان عشق نیست
 آنجا مجال اهرمن و منزل سروش
 ای بنده گریخته از آستان حق
 باز آی و سرگذار و بعدر گناه کوش
 مقصود ازو طلب که کریم است و کارساز
 نومید ازو مشو که خبیراست و پرده پرش
 جز پیش اهل عشق مخوان گفته هما
 الماس را چه قدر به پیش خزف فروش
 امروز تا ز سورت فردا شوی خلاص
 در دوستی آل پیمبر بجان بکوش

* * *

<p>میر است همه آرزوی دورانش نه وصل حور بجوئی نه خلد و رضوانش ز عمر حاصلت آنست مقتنم دانش که جان دریغ بود در وفای جانانش کسیکه دیده شیبی از شبان هجرانش نکرد چاره که نایاب بود درمانش که صبر بود چو یوسف بچاه وزندانش چو طوطیی که بینی بشکرستانش که خونبها نبود غیر لعل جانانش</p>	<p>کسیکه بخت دهد ره بیزم جانانش به بزم وصل اگر دوست خواندت نفسی بیاد دوست اگر بگذرد دمی از عمر ز اهل عشق کجا باشد آنهوسناکی ز هول روز جزا فارغست و طول حساب طیب دید که دردمن است از لب بار بتخت جاه شد آنکس عزیزم و موجود هما بشوق لب او کند غزلخوانی شهید عشق از آن زنده ابد باشد</p>
---	--

* * *

ای دل دمی آسوده ز اسباب جهان باش
 در دیر مغان خالك ره پیرمغان باش
 فارغ ز جهان نیست مگر مست می عشق
 يك جرعه از آنمی کش و فارغ ز جهان باش

با بادهٔ جان پرور و وصل رخ جانان
 فارغ ز می کوثر و گلزار جنان باش
 بندبکه بتعلیم من استاد ازل گفت
 این بود که آزاد زقید دو جهان باش
 گفتم که مرا نکنه از عشق بیاموز
 گفتا که زخود بگذر و بی نام و نشان باش
 گر عشق نداری مده از کف سخن عشق
 از اهل عیان نیستی از اهل بیان باش
 در کنج قناعت که ره عاقبت اینجاست
 گنجیست نهان در پی آن گنج نهان باش
 جانان دل و جان از پی یکنمزه ستاند
 گر مرد رهی در ره او بیدل و جان باش
 خواهی که هما داد دل از چرخ ستانی
 در سایهٔ شاهنشاه اقلیم ستان باش

عجب نبود که کوه بیستون را بر کند زورش
 چو فرهاد آنکه جام عشق شیرین کرد پرشورش
 تو چون خورشید تابان جلوه گر بر درو بامی
 کجا خورشید را خفاش بیند دیدهٔ کورش
 دل ازین عرصهٔ خونخوار بگذر کاندرین وادی
 بدرد شیر نر را پوست برتن ناخن مورش
 اگر بهرام را صد گور هر روزی بدست آمد
 درین صحرا دو صد بهرام باشد صید یک گورش
 سرشک سرخ و رنگ زرد شد سرمایهٔ عاشق
 اگر چه خواجهٔ مسکین بنازد بر ز روزورش
 مکن عیب دل فرهاد بیسامان که چون خسرو
 بود دیوانهٔ شیرین و از شکر بود شورش

سری آن‌شاه خوبان را نبود اول بدرویشان
 سلیمان را برحم آورد آخر زاری مورش
 از آن در زلف مشکین کرده پنهان چهره رنگین
 که چون خورشید مهر آتین نبیند مرغ شب‌کورش
 ز جان مداح آن‌شاه فلک بختم هما کورا
 نهاده گردن طاعت بخدمت مارتا مورش
 هر آن‌کس همچو من ره یافت اندر سایه قدرش
 بود ایمن ز کید آسمان و گردش هورش

* * *

خسرو حسنی و من بر سر کویت درویش
 رحمی ای پادشاه حسن به آواره خویش
 بر من ای خسرو اقلیم ملاحظت بنگر
 خسروان خاطر درویش نساژند پریش
 همه مملوک و نومالک همه مسکین توغنی
 همه فانی و تو باقی همه بیگانه تو خویش
 گرنوازی زوفا گر بگسذازی زجفا
 عاشقانرا نبود جز سرتسلیم به پیش
 خون دل قسمت هر کس که شد از روزازل
 قسمت خویش ز پیمان‌خورد بی‌کم و پیش
 شکر وصل بیابی ز بس تلخی هجر
 شربت نوش مهیاست پس از ضربت نیش
 عارفان را بجز از دوست مجولت و دین
 عاشقان را بجز از عشق مگومذهب و کیش
 غم لیلی نرود از دل مجنون فگار
 شور شیرین نشود از سر فرهاد پریش
 چند غلطیم ز شمشیر نگاه تو بخون
 چند پیچیم ز افعی سیاه تو بخویش

گفتم از پیش تو زین پس نروم جای دگر
سیل اشك آمدو بریست رهم ازبس وپیش
بهما سایه‌ای افکن که زیانی نکند
خسروی گر فکند سایه بحال درویش

* * *

زلف از پانهاده تا سردوش
گشت صبح وصال ما شب دوش
همچو باغ بهشت و بزم سروش
عشق شد مست و عقل شد مدهوش
آب خضرش نهان به چشمه نوش
ساحریهای نرگس جادوش
یوسف خویش رایگان مفروش
ور در آتش گدازدت مخروش
نیش اول زنند و آخر نوش
خلوت دل بود مقام سروش
رو بجو خاکپای باده فروش

مست آمد به خلوتم شب دوش
همچو خورشید تافت در مجلس
از رخ و زلف مجلسی آراست
تا برافکند پرده از رخسار
باغ خلدش عیان ز صفحه رو
صبر و آرام پارسایان برد
وصل او را مده به هر دو جهان
گر ز رحمت نوازدت خوشباش
درد اول دهند وانگه درد
کعبه جان بود مطاف ملک
آب حیوان طلب کنی چو هما

* * *

بود جان بیختر از چشمه نوش
که ساغر گشت مستان را فراموش
تونوشی جام و جانان گویدت نوش
که چشم مست او برد از کفم هوش
مگر شد عهد دبرینت فراموش
ولیکن عقل می گوید که می نوش
که شیخ شهر از خامی زند جوش
چه باک از نیش دارد مایل نوش
که با جانان خود گردی هم آغوش

شرابی کز کف جانان کنی نوش
چنان چشمان ساقی زد ره هوش
بهشت آن مجلسی باشد که آنجا
مرا دیگر چه جای پند ناصح
نگارا از چه رو خونم بریزی
نصیحت می کند عقلم ز مستی
بیار آن می کزو شد پخته هر خام
چه بیم از رنج دارد طالب گنج
هما وقتی هم آغوشت شود بخت

* * *

حاصل آتش می این بود و دود حشیش
 که بسوزد بهم اوراق همه ملت و کیش
 چه مقامیست خرابات خدا با کآنجا
 پای همت زده بر افسر سلطان درویش
 دل به زلف تو اگر نیست قرارش چه کند
 ناگزیر است که عقرب زده پیچد بر خویش
 پای در مرحله عشق نایست نهاد
 ورنه از سرزنش خلق نباید تشویش
 زاهد صومعه گو پای کش از صحبت ما
 کالفت ما و تو پیوند نگردد به سریش
 چون من آشفته به هر جمع بسی می نگری
 گر صبا بگذرد از حلقه آن زلف پریش
 من نگویم همه دانند که اندر همه شهر
 زاهدانرا نبود مذهب و صوفی را کیش
 پیرو مذهب زاهد همه من از همه کم
 منکر ملت صوفی همه من از همه بیش
 گر روم جانب میخانه هما عیب مگو
 کس نگوید که ز میخانه کشد پای کشیش
 گر مرا قافیه از دست رود باک مدار
 کآشنای تو بود بیخود و بیگانه ز خویش

نرود دل به باغ و بستانش
 بار دیگر نسیم جانانش
 دیده برهم تهد ز پیکانش
 در قضا اوقتند طفلانش
 چه غم از موج بحر و طوفانش
 طاقت روزگار هجرانش

هر که از دوست زنده شد جانش
 کشته عشق را که زنده کند
 نیست عاشق که پیش غمزه دوست
 هر که پیرانه سر دل از کف داد
 تا بود نوح ناخدا ای دل
 سنگ دارد نه دل هر آنکه بود

ور کند لازم است برهانش
زخم بیداد و درد پنهانش
که سر از دست رفت و سامانش
با چنین پتجه مرد میدانش
خویشتن را به بند و زندانش
یا بنه سر به خط فرمانش
جز تحمل ز زخم چوگانش

دعوی عشق نیست عاشق را
خسته عشق را گواه بسست
سرو سامان مجو ز طالب دوست
من نگفتم که نیستی ای دل
دیدم آخر که چون درافکندی
یا مده دل به دست دوست هما
گوی سرگشته را چه چاره بود

* * *

با چنین درد کی شوم خاموش
اهرم را مکن قرین سروش
آنکه در لب نهفته چشمه نوش
ساکنان سرای باده فروش
کی به افسانه تو دارد گوش
خام چون پخته شد فتد از جوش
وصل خواهی خموش باش خموش

دل پر از آتش و درون خاموش
پاک کن خلوت دل از اغیار
خون عشاق را که دانی ریخت
چشمه سلسبیل جان بخشند
آنکه زاهد فسانه شد در عشق
تا نسوزی خموش می نشوی
در خموشی است گنج وصل هما

* * *

نیست حاجت به سیر گلزارش
آنکه با زلف او بود کارش
افتد اندر کمند ناچارش
گر بخواهد به تحفه دلدارش
خویشتن خواستم گرفتارش
تا به دست آورد دگر بارش
یا وجود لب گهربارش
جان یوسف بود خریدارش
کآزموده است عشق بسیارش
نیود صعوه مرد پیکارش

آنکه در خلوتست دلدارش
سرو کارش رسد به رسوائی
هر که آن زلف دلستان ببند
سخت جان باشد آنکه جان ندهد
نه مرا زلف او به دام افکند
دل به دست کس دگر نگذاشت
لعل و یاقوت را کسی نخرد
گر به بازار حسن جلوه کند
عقل نبود حریف بازوی عشق
شاهبازی که صید اوست هما

* * *

گر به صد جان دهند بستانش
که بخواند به بزم سلطانش
باطل آید به وقت میدانش
شرم آید ز آب حیوانش
تا بدیدی چه زنخدانش
رود از یاد خلد و رضوانش
مگر از زلف عنبرافشانش
ننگ آید ز سحر و دستانش
رود از یاد سناستانش
آفتابی سر از گریبانش
مشک در جیب و گل بدامانش
مگر اندر دو چشم فناش
او همی می برد به دستانش
دوست چون نیست هست زندانش
باغ فردوس و وصل غلمانش

* * *

لب ببند از شکایت کم و بیش
یار بیگانه باش و محرم خویش
نوش خواهی یکن تحمل نیش
نبرد راه عقل دوراندیش
گذری کن به سوی کشته خویش
گر نهد پا به کلبه درویش
یافت سلطان عافیت اندیش
اولین گام ترک ملت و کبیش
که توانگر بود دل درویش

بوسه‌ای از دو لعل خدانش
عشرت پاسبان بود روزی
دعوی عقل پیش بازوی عشق
خضر اگر لعل آن صنم ببند
کاش یوسف به عهد او بودی
حور در کوی او اگر گذرد
نفس باد عنبرین نشود
ور به چشمش نظر کند جادو
گر به خطش نظر کند آهو
سرو هرگز شنیده‌ای که زند
ماه هرگز شنیده‌ای که بود
فتنه‌ای نیست در زمانه شاه
من ندادم به دست او دلو دین
گر به جنت برند عاشق را
به رخ دوست خوش مباد هما

* * *

که همه مشک و گل بود بارش
جان فزاید نسیم گلزارش
جان ما شوقمند دیدارش
گر ببیند به باغ رفتارش
جان فزاید لب شکر بارش
حذر از چشم مردم آزارش
شد به یغمای زلف طرارش
لعل میگون و چشم بیمارش
جان به تن آمدی ز گفتارش
کافکنم در قدم دگر بارش
نشود گسر ز نند بر دارش
طعنه خصم و جور اغیارش

نوبهاری بود سمن زارش
نوبهاری بدین صفت که شنید
شیخ مشتاق بوستان بهشت
باغبانش به دیده جای دهد
دل رباید شکنج گیسویش
خواب از چشم مردمان بر بود
پارسائی و نیک نامی و زهد
عقل و دین می برد دست حکیم
کاش باز آمدی که بار دگر
جان نخواهم به تن مگر روزی
کوتاه از زلف دوست دست هما
سهل باشد چو دوست مقصد اوست

* * *

گر کسی صبر و تحمل نبود با بارش
بوالهوس باشد و با عشق نباشد کارش
یوسف مصری اگر بر سر بازار آید
پرده بردار که رونق بری از بازارش
مست از جام اناالحق بود آن عاشق مست
که چو منصور نباشد خبری از دارش
خواب در دیده دل داده محالست ولی
مردمان بی خبر از دیده شب بیدارش
آن چنان مست ز میخانه برون رفت هما
که خبردار نبود از سرو از دستارش

* * *

مهی دارم که اندر زلف مشکین چهر پر نورش
چو خورشید بیست کاندرا پرده دارد شام دیجورش

ز عین سلسبیل عشق مستم کن چنان ساقی
 که از خاطر برم یاد بهشت و کوثر و حورش
 به تلخی صبر کن گرام از آن شیرین دهان خواهی
 که جویای عمل را نوش باشد نیش زنبورش
 شهید عشق آن باشد که اندر موقف محشر
 نسازد زنده غیر از بوی جانان نفخهٔ صورش
 همان نوری که احمد دید اندر عرش بر موسی
 تجلی کرد و از هیبت نه موسی ماند و نه طورش
 کسی کز سرمهٔ ما زاغ چشمش گشت نورانی
 ببیند اول و آخر چه پیدا و چه مستورش
 منم پروانهٔ شمع جمال مجلس آرائی
 که خورشید است شمع محفل اندر شام دیجورش
 دلا احوال رنجور محبت کی شود پنهان
 که آب چشم او گوید حدیث جسم رنجورش
 چه طرف از ساقی ایام بندد آن می آشامی
 که خون دل به مینا ریخت جای آب انگورش
 هما در محنت آباد جهان راحت کسی دارد
 که چون عنقا نشانی نیست در ویران و معمورش
 غلام آسمان آن شهشاه فلك تاختم
 که خاک ره بود تاج قباد و چتر فغفورش

* * *

مباحش تیره چو آهن چو لعل رخشان باش
 مباحش نعل ستوران سنان سلطان باش
 دلا ز چاه طبیعت برآر یوسف جان
 به مصر جان شوو ایمن زبند و زندان باش
 در آن دیار که جانان بود بهشت آن جاست
 بهشت اگر طلبی در دیار جانان باش

گرت هواست که بر دیو نفس یابی دست
 به روز معرکه همدست پور دستان باش
 به نور عشق ز ظلمات عقل خود برهان
 چو خضر تا به ابد زنده زاب حیوان باش
 کسی نیافته بی جام جم سلیمانی
 بنوش جام جم و در جهان سلیمان باش
 ز خون گیر و مسلمان چه طرف بریندی
 ز کافری بگذر ای صنم مسلمان باش
 هنر نمی خرد این روزگار سفته پرست
 بشوی دفتر فضل ای حکیم و نادان باش
 به پای دوست چو عشاق جان نثار کنند
 تو نیز جان ده و از کشتگان جانان باش
 هما به مدرسه تا کی مقام خواهی کرد
 به کعبه چندی و چندی به دیر رهبان باش
 کسی که ذره شود ز التفات او خورشید
 چو ذره در طلب مهر او شتابان باش
 علی که عالم هستی طفیل هستی اوست
 که هر چه هست جز او نیست سخت ایمان باش
 مطیع گفته او باش و ترهات بشوی
 گدای او شو و در ملک فقر سلطان باش
 یکیست اول و آخر به چشم کج بین دو
 براستی سری از احولان دورن باش
 ر دوست دل به سلامت نمی برد عاشق
 ترا که گفت چو سر رقت فکر سامان باش

کسی که برد دل از دست زلف جانانش
 روا بود که تحمل کند به چو گانش

دریغ از آن رخ زیبای چون گلستانش
 که آشیانه زاغ است سبستانش
 شهید عشق از آن زنده ابد باشد
 که خونبها نبود غیر لعل جانانش
 همی نه زلف پریشان او بلای منست
 که هر طرف دل جمعی بود پریشانش
 ز آتش دل من کموه نرم گشت ولی
 نگشت نرم دل سخت تر ز سندانش
 شب وصال دریغا مجال گفتن نیست
 که شکوه ای کنم از روزگار هجرانش
 ز رهروان حرم حال چشم مجنون پرس
 که خون دل رود از خسار هر بیابانش
 چو کعبه ای تو که هر کس هوای کوی تو کرد
 به چشم او همه دیبا بود مغیلانش
 طرب فزاست چو باغ بهشت بزم وصال
 که بلبلی چو هما شد هزار دستانش

دارد دل دیوانه به زلفش وطنی خوش
 خوش کرده وطن در گذر راهزنی خوش
 آواره دلی بود درین شهر به دستم
 یارب به سر زلف که دارد وطنی خوش
 از چشم تو یک شهر به زهار و ندیدیم
 بی تابی مردم ز غزال ختنی خوش
 مشکن نفسی این دل سرگشته به زلفت
 کان خون شده دل باتو بگوید سخنی خوش
 در چنبر زلف تو دل آسوده و غافل
 کاین گوشه بود در گذر راهزنی خوش

مست از هوس لعل لبّت جمعی و ترسم
 این خاتم دولت بیسرد اهرمنی خوش
 در پای تو از زلف تو افتاده دلی شاد
 در کوی تو از چشم تو افتاده تنی خوش
 هر چند به تلخی گذرانم غم ایام
 دارم دل شوریده به شیرین دهنی خوش
 آشفته به زلفت همه شب دیده به راهم
 کز مصر رسد بوی تو از پیرهنی خوش
 از مشک به گلبرگ کشیده رقمی نیک
 در غالیه از لاله نهفته چمنی خوش
 دیدی که هما بر سر پیمانان نهادی
 سر در کف پای بت پیمان شکنی خوش

تا قیامت باز می‌نابسد به هوش
 اهرمن را نیست الفت با سروش
 گر طمع داری تو هم ای جان خموش
 گر بر آید از دل تنگم خروش
 ورنه از نی رازها آید به گوش
 عشق چون آید نماند عقل و هوش
 بی‌وصال دوست سرباری به دوش
 سر این معنی بجو از می فروش
 تا که از جانت بر آید بانگ‌نوش
 در پیش جمعی حریف خرقه‌پوش
 سر نهد بر آستان می‌فروش

هر که شد مدهوش چشم می‌فروش
 مدعی را نیست ره در بزم عشق
 در خموشی گنج دولت یافت دل
 نی عجب گر آتش اندر نی فند
 نیست کس آگه ز حال بی‌دلان
 شوق چون خیزد نباید صبر و تاب
 بی‌جمال یار گل خاری به چشم
 زاهد خودبین چه داند سر عشق
 رو شراب عشق جانان نوش کن
 شیخ دی مست از در میخانه رفت
 نی عجب گر شیخ مسجد چون هما

بی همت رهروان چالاک

بیم است در این ره خطرناک

خورشید سپهر ما عرفناك
 عجز است شعار عقل دراك
 كش پایه بود و رای ادراك
 محمود و حبیب ایزد پاك
 كاین رتبه نبود در خور خاك
 ادریس كه شد مقیم افلاك
 در رتبه او بس است لولاك
 ای مرهم سینه‌های صد چاك
 ای چرخ ترا اسیر فتراك
 با یاد تو زهر به ز تریاك
 لولاك لما خلقت الافلاك
 لا يوجد فی الطريق الاك
 چون برقی كه اوفند به خاشاك
 برهانش ازین ره خطرناك
 من بی دل و روزگار بی پاك
 داد من ازین سپهر ضحاك

سلطان سریر لی مع الله
 شاهی كه زحاجیان کویش
 رو دامن همت کسی گیر
 پیرایه عرش حق محمد
 زان سایه به خحاك ره نیفکند
 یکی است ز مسرعان کویش
 در مدحت او بسی است تنزیل
 ای داروی دردهای پنهان
 ای دهر ترا رهین درگاه
 در عشق تو زخم به ز مرهم
 در مدحت تو سرود یزدان
 گم کرده رهیم و رهنمائی
 شوق حرم تو سوخت جانم
 از لطف سوی هما نظر کن
 من خسته و آسمان به پیکار
 جز مهر تو کیست آن که گیرد

ز حال ما بود آگه مقلب احوال
 كه كرد طره او جمع و ما پریشان حال
 ز عاشقان سر و مال ار طلب كند جانان
 نه عاشق است كه دارد دریغ از سر و مال
 چو خواستم زلبش بوسه لب به خنده گشود
 كه عمر تو همه بگذشت در خیال محال
 چو گفتمش كه به شب آفتاب نتوان دید
 ز شام زلف عیان كرد آفتاب جمال
 به عشق دوست مگو عیب عاشقان زاهد
 كه هر چه پیش تو نقص است پیش ماست كمال

غلام حالت آن چشم فتنه انگیزم
که حال می برد از مردمان صاحب حال
منال از غم هجران به صبر کوش هما
که در قفای شب هجر هست صبح وصال

* * *

ای به تو مشتاق جان و دل به تو مایل
کام دل و جان ز یک نگاه تو حاصل
آن چه بجز ذکر تست قصه بی جا
آن چه بجز یاد تست فکرت باطل
مشکل هر کس ز صبر می شود آسان
وہ کہ ز صبر است کار ما همه مشکل
دین و دل از ما طلب کنند و ندانند
سوخت به عشق تو دین و رفت ز کف دل
وہ کہ تو اندر دلی و دل به تو مشتاق
طرفه کہ تو با متی و من ز تو غافل
رہ به تو مشکل به صد وسیله توان یافت
آنکہ ندارد ز اشک و آہ وسایل
در شب وصل تو جان ز شوق سپارم
تا نشود در میان وصل تو حایل
چیز دگر بایدم ز بهر نشارت
ورنه دل و جان نہ لایق است و نہ قابل
پند ز عشقت دهند بی خبرانم
کاش تو بی پرده بگذری ز مقابل
چون کہ دل از دست رفت غم به سر آید
طرفه کہ رفتم دل و نرفت غم از دل
نظم هما جان فزا و حسن تو دلکش
خوش تر ازین هر دو مدح خسرو عادل

خسرو گیتی ستان محمد غازی

آن که به گیتی فکنده رابت او ظل

مطرب مجلس پس از ثنای شهشه

ساز غزل کن به مدح میر افاضل

لب به تبسم گشا و پرده فرو هل
تافته در شب دو آفتاب به محفل
همچو هلالی بر آفتاب حمایل
چاره دیوانه نیست غیر سلاسل
گر ندرد جامه از نصیحت عاقل
کس نبرد زین میانه رخت به ساحل
دوست ز احوال دوست کی شده غافل
چشم بهره جان به سینه مرگ مقابل
کار به سامان رسید و بار به منزل
قیمت داتش فزود و قدر فضایل

نقل به مجلس بیار و شمع به محفل
جلوه ساقی ببین و باده باقی
ابروی جانان فراز چهره رخشان
بند به پایم منه بجز ز دو زلفت
عاشق بی چاره را گزیر نباشد
کشتی طاقت به بحر عشق میفکن
جز تو که آگه نه ای ز حال دل ما
درد به جان غم به دل فراق به بالین
تا به کی ای دل ز روزگار بنالی
تا که هما یافت ره به سایه خسرو

اگر دهان تو يك بار آیدش به خیال

حکیم هیچ نداند محال فرض محال

به حکم معنی عقل است می به شرع حلال

بیار باده که روزی دو بیش نیست مجال

اگر به شرع نباشد حلال خون کسی

چرا به کیش تو خون حرام ماست حلال

به حکم عقل حرام است می ولی با دوست

حلال گشته به فتوای عشق در همه حال

بزن به تیغ لیکن خضاب کن کف دست

نه همچو خون دگر کشتگان کنی پامال

ز دام شاهسواری بجست مرغ دلم
 وليك بىخيبر از آن كه نازد از دنبال
 اگر به دام نخواهد فكنند مرغ دلم
 چرا به چنبر گيسو نهفته دانه خال
 من و حكايه زلف تو قصه ايست دراز
 من و حديث دهان تو نکته ايست محال
 به وصل و هجرتو پنهان بود بهشت و جحيم
 ز زلف و روى تو پيدا بود جلال و جمال
 بود چو زلف دراز تو شامگاه فراق
 چو عمر كونه ماهست روزگار وصال
 چو وصل دوست بيا بى هما غنيمت دان
 كه مشكل است شود رام چون رميد غزال

تا ثنا گوى بوترا ب شدم
 من در آن سايه آفتاب شدم
 خوش تر از اول شباب شدم
 فارغ از دوزخ و عذاب شدم
 خاك بودم چو زر ناب شدم
 دردم شرزه شير غاب شدم
 بى نياز از گسل و گلاب شدم
 خسرو مالك الرقاب شدم
 آنچه دل خواست كامياب شدم
 پاى تا سر از آن خراب شدم
 مست تا عرصه حساب شدم
 مست بى ساقى و شراب شدم
 زين جهان پر انقلاب شدم
 خاك در گاه بوترا ب شدم

ذره بودم چو آفتاب شدم
 سايه اى اوفتاد بر سر من
 آخر پيرى از عنایت او
 به تسولای خاندان رسول
 قطره بودم به بحر پیوستم
 شير يزدان على كه از مددش
 ره به گلزار مدح او بردم
 در جهان سخن به همت او
 تا شدم مدح گوى حیدرو آل
 تا مگر گنج مهر او يابم
 از شراب محبت حیدر
 من به میخانه محبت او
 ايمن از يمن دوستى على
 تا تنم كيميای جان گردد

ذره بودم چو آفتاب شدم

تا هما گفته‌ام نای علی

من آن درویش سرمستم که مست از ساغر هویم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگر مجنون و حیرانم اگر دانا و نادانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگر در باغ و بستانم اگر در بند و زندانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگر بر تخت سلطانم اگر با خاک یکسانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگر در نار سوزانم اگر در باغ رضوانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
نه محتاج سلیمانم نه منت‌مند قانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
چو گل تا بشکند جام شود تا تازه ایمانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگر درویش بی‌نایم اگر سلطان کیهانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
هما گر اهل ایمانم اگر در دیر رهبانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم

ای دل بیا که رو به پناه خدا کنیم
بر درگاه کریم شبی التجا کنیم
وقت سحر رسید بیا تا دعا کنیم
روی نیاز از همسه سوی خدا کنیم
درهای رحمت از همسه باز کرده‌اند
بر خویش بسته ما در رحمت چرا کنیم

گفتی که هر که از همه رو سوی ما کند
ما هم ز لطف حاجت او را روا کنیم
روی امید ما ز دو عالم بود به دوست
گر دوست ره به ما ندهد رو کجا کنیم
دارالشفای اهل نیازست کوی دوست
این درد بی دوا مگر آنجا دوا کنیم
وقتست آن که رخت از این خاکدان بریم
این مرغ عرشی از قفس تن رها کنیم
دانی خروس صبح چه فریاد می کند
کای بی خبر بخیز که یاسد خدا کنیم
با صد جهان گنه نتوان ناامید شد
لانتظوا گواه بر این ماجرا کنیم
اول قدم به بادیه عشق ای فقیر
شرط طریقت است که ترک هوا کنیم
آب بقا که خضر ازو یافت زندگی
او را طلب ز خاک ره مرتضا کنیم
خاکی که باد آورد از آستان او
آن خاک را به دیده جان توتیا کنیم
چون مقتدای ظاهر و باطن علی بود
در هر طریق از پی او اقتدا کنیم
فرش بساط شهر روح الامین بود
در مجلسی که مدح شه لافتی کنیم
مشتی گدای مفلس عوریم و بینوا
از سایه عنایت وی رو کجا کنیم
آنجا که خاک راه شود کیبیا هما
ما هم مس وجود خود آنجا طلا کنیم

زکوی دوست مخوان در ریاض رضوانم
 که خوشتر است ز فردوسی کوی جانانم
 مرا که شد سروسامان زدست درره دوست
 کجا به فکر سر و در هوای سامانم
 ز کوی خویش مرانم به بوستان بهشت
 که هست کوی تو خوشتر ز باغ رضوانم
 به دوستی که ز پای تو برندارم سر
 به راستی که ز تیغ تو رو نگردانم
 اگر ملول نگردی و جان قبول کنی
 ز تن برآرم و بر خاک پایت افشانم
 مرا نسیم گلستان چو عقده نگشاید
 به زلف دوست ز نم دست و کام بستانم
 مرا هوای بهار و سر گلستان نیست
 بهار روی تو و بوی تو گلستانم
 به بوستان ز نم آتش ز برق آه به گل
 به باغ اگر ندهد راه بوستانیانم
 هوای سیر گلستان و گشت لالهستان
 ز سر ببرد بهشت جمال جانانم
 ز من مجو سروسامان که در طریقت عشق
 دلی به دست نماند و سری به سامانم
 نهفتم آتش عشقت بدل ولی ترسم
 که آشکار کند اشک راز پنهانم
 چه حاجت است که بازوی خویش رنجه کنی
 اگر تو پای نهی سر به پایت افشانم
 چه حاجتم به تماشای گل که روی توداد
 فراغت از چمن و نوبهار و بستانم
 به فصل لاله و گل ترك می مگویی هما
 که توبه کردم و از کار خود پشیمانم

مکن تو عیب من ای شیخ غیب‌دان داند
به فصل گل که من از باده توبه نتوانم

خیز تا از لب ساقی گل و شکر بخوریم
همه برجای شکر قند مکرر بخوریم
ساحت باغ بهشت است به گلزار بهشت
از کف حور جمالی می کوثر بخوریم
آن شرابی که دهد رنگ گل و بوی گلاب
همه در پای گل و سرو و صنوبر بخوریم
زلف ساقی فکند عکس چو در جام شراب
می آمیخته بانافه و عنبر بخوریم
کوری مردم دنیا طلب تنگ نظر
هر چه نعمت به کف آید همه بکسز بخوریم
خوردن مال کسان رسم مسلمانی نیست
کافری باشد اگر ما حق کافر بخوریم
آنچه حق روزی ما کرد علی رغم بخیل
همه باصوت خوش و نغمه مزمر بخوریم
با حریفان بخوریم آنچه به جام است و سبو
ور دگر می دهد آن مغیبه دیگر بخوریم
رنگ زردی میر اندر طلب زرای دل
خیز تا لعل روان در قدح زر بخوریم
از کف آن که رخس غیرت خورشید بود
جام جمشید به آئین سکندر بخوریم
ما به شیراز پی باده خلر نرویم
می جلفا عوض باده خلر بخوریم
نالۀ بلبل خوش نغمه بر آمد به چمن
خیز تا از دل بط خون کیوتر بخوریم

باده امروز و به کوری حسودان فردا
می کوثر ز کف ساقی کوثر بخوریم
غیر مدح علی و آل نگوئیم هما
همه برسینه اگر دشنه وخنجر بخوریم

تو پنداری که وصل حور و گلزار جنان خواهم
به جان دوست بیا دش نه این خواهم نه آن خواهم
نه در بند تن آسائی نه در فکر خود آرائی
نه اوضاع جهان جویم نه اسباب جهان خواهم
دل دیوانه ای از زلف آن زنجیر مو جویم
سر شوریده ای از آن لب شکر فشان خواهم
مرا در دوزخ هجران بنه تا همچنان سوزم
اگر دل را به غیر از روز وصلت کامران خواهم
تو وصل دلستان می خواهی و من دلستان جویم
تو باغ گلستان میجویی و من باغبان خواهم
همه بوی تو جویم گس نسیم مشک تر جویم
همه روی تو خواهم گر بهار و ارغوان خواهم
به دل گر می سپاری راز رازت را به دل پوشم
به جان گرمی فروشی درد دردت را به جان خواهم
مگر از چنگک پیری و ارهانم خویش را ای دل
درین پیرانه سر وصل نگاری نوجوان خواهم
هما هر کس به عالم آرزوئی جوید و کامی
من از عیش دو عالم وصل آن جان جهان خواهم

بدین صفت که به زلف تو من گرفتارم
به جان رسیدم و آزادگان نمی دانند
عجب مکن که به دیوانگی کشد کارم
که من به سلسله عشق چون گرفتارم

طریق عشق ز من جو که در مقام سلوک
اگر چه خاکِ رهم لیک از عنایت دوست
ملامت من از آن می کنند بوالهوسان
مرا ملامت دیوانگان چه سود که من
مرا به صومعه امروز زاهدانم مطلب
سزای اهل وفا گر جفا و سوختن است
تو عفو پیرمغان بین که با هزار گناه
مبین تویی خبرم از رموز عشق هما
ز فیض صحبت دردی کشان و صاف دلان

مرید خواجه شیراز و شیخ عطارم
متاع هر دو جهان را به هیچ شمارم
که عشق بازی و شوریدگی بود کارم
نصیحت عقلا را فسانه پندارم
که دوش شحته به مستی ربود دستارم
مرا بسوز که برسوختن سزاوارم
هنوز بر در میخانه می دهد بام
که عشق کرد ز راز جهان خیر دارم
صفای کوی خرابات کرد هشیارم

شکفته عارض او زیر زلف غایب فام
چو آفتاب نهان گشته زیر سایه شام
ز روی آن صنم ار نسخه ای برند به چین
دگر به چین نکند کس پرستش اصنام
صبا چو بگذرد از کوی آن بهشتی رو
دل ار قرار نگیرد به زلف او چه عجب
به جام باده بنه لب به حکم مفتی عشق
که با لب تو حلال است و بی لب تو حرام
خدای را نظری تا به گمی روا داری
به کام دل ز تو اغیار و دوستان ناکام
اگر تو شاهد جمعی حرام باشد زهد
بنوش باده که واقف نشد کس از آغاز
بیار جام که نبود کس آگه از انجام

به عیش کوش که ایام عمر ضایع کرد
کسی که بی می و مطرب به سر نبرد ایام
حرام گشت می اندر طریق عشق ولی
زدست دوست حلال است و غیر دوست حرام
بسوز خرقه پرهیز و عشق ورز هما
که این قدر نتوان بود در طریقت خام

امشب از دوست بود مجلس ما باغ نعیم
جان دشمن بهل از رشک بسوزد بجحیم
حیف باشد که چنین روی بیوشی بگذار
تا که بر خلق شود باز در خلد نعیم
زهره گوچنگک طرب ساز کن امشب که بود
آسمان مجلس و مه ساقی و خورشید ندیم
جام در میکده نوشیم نه در مدرس شیخ
طبل در معرکه کوبیم نه در زیر گلیم
باده پنهان خور و راز دل خود فاش مکن
بشنو این نکته که بس تجربه فرموده حکیم
به تبسم لب جان پرور شیرین بگشا
که دل غنچه ز رشک لب تو هست دونیم
تا ابد نقش ضمیرم بجز از نام تو نیست
کز ازل عشق توام کرد معلم تعلیم
جانم از عالم بالاست تن از عالم خساک
آن فرشته به حقیقت بود این دیو رجیم
بهر ده روزه دنیا مده عقبی از دست
بهر کیکی نتوان سوختن ای خام گلیم
عمر اندر ره عشق تو به سر رفت و درینغ
هیچگه یاد نیاری ز محبان قدیم

دوزخ افسرده شود از قدم مردخدای
نار نمرود شود باغ گل از ابراهیم
معنی شعرها مردم آگه دانند
فهم حکمت نکند گر نبود ذوق سلیم

فارغ از صومعه و خانقه و پیرشدیم
کافر عشق بتی زلف چو زنجیر شدیم
تو غم پیر و جوان دار که با دلشدگان
فارغ از طعن جوان و سخن پیر شدیم
چه شدی گرم و آن یار شکرلب نفسی
با هم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم
نه ز شیراز سخن گو نه ز تبریز که ما
دل و دین باخته آن بت کشمیر شدیم
داشت اکسیر محبت دل و افسوس که ما
بی خجیر گرد جهان از پی اکسیر شدیم
تا تو ای ماه دل افروز شدی از بر ما
همدم آه شب و ناله شبگیر شدیم
گر ز سرپنجه تقدیر توان رست به عقل
با همه عقل چرا بسته زنجیر شدیم
گرچه بستی دل ما بر خم زنجیر دراز
این بهانه است که ما بسته تقدیر شدیم
پیر از گردش ایام نبودیم ولی
زیر بار غم عشق تو چنین پیر شدیم
رسته بود از دو جهان خاطر آزردۀ ما
زلف بگشودی و در دام تو نمجیر شدیم
ذره بودیم ولی در کنف همت دوست
همچو خورشید جهان تاب جهانگیر شدیم

پاکبازی و وفا شیوه ما بود هما

کشته تیغ محبت به چه تقصیر شدیم

* * *

شرح دهد آیت نور ای صنم
شمع رخت کرد ظهور ای صنم
تا بدم نفخه صور ای صنم
گر تو بیائی به عبور ای صنم
هر که شد از کوی تو دور ای صنم
خلد ندارد چو تو حور ای صنم
پیش تو سلطان غیور ای صنم
با غم عشق تو صبور ای صنم
با چو من مفلس عور ای صنم
دیده و دل یافته نور ای صنم
بادوجهان وجد و سرور ای صنم

طلعت تو وقت ظهور ای صنم
تا بسر آید شب دیجور هجر
مست جمال تو نیاید به هوش
خاک ره از زلف تو عنبر شود
با غم دوری همه نزدیک شد
چرخ ندارد چو تو ماه ای پسر
چاره بجز نیستی و عجز نیست
نیست بجز سنگ دل هر که هست
پادشهی چون تو کجا خو کند
از اثر خاک سر کوی تو
مست به کوی تو هما می رسد

* * *

عاشقم بی خبر از ملت بیگانه و خویشم

حیرتی می برم ای دل که ندانم به چه کیشم

دوستی گر بودم جرم فزون از همه جرمم

عاشقی گر گنهم هست گنه از همه نیشم

دل جمعیت گرفتار هوای سر زلفت

من در آن جمع گرفتار هوای دل خویشم

عهد یاران کهن را پس ازین گر شناسی

نظری نیز به من کن که به عهد از همه بیشم

آشنایان غمت را چو نوازی بنوازم

کآشنای غم تو گشتم و بیگانه ز خویشم

با منش مهر کم و با همه افزون به محبت

با وجودی که هما من به وفا از همه بیشم

* * *

زان رو به زلف تو پی دل جستجو کنم
شاید شبی حدیث غمت مو به مو کنم
صد زخم خار خوردم و دیدی که باغبان
زین بوستان نداد گلی تا که بو کنم
با یاد بزم و روی تو باشد قصور اگر
باغ بهشت و صحبت حور آرزو کنم
آمد بهار ساقی گلچهره می بیار
کز می علاج غم به لب کشت و جو کنم
بامدعی به بزم من آید از آنکه من
نتوانمش که درد دلی گفتگو کنم
ساقی بیا که بی لب لعلت پهای خم
صد خون دل بنوشم و می در سبو کنم
محراب و قبله چون بود ابرو و روی دوست
ای دل روا بود که ز خونت وضو کنم
دانم شبی خیال تو آید به بزم دل
از آب دیده خانه کنون رفت و رو کنم
چون خیل بی دلان ز بتان عرضه می کنند
در پیش شاه شکوه من از زلف او کنم
حاشا چو چشم او کند از قتل من هما
زلفش بدست او دهم و روبرو کنم

* * *

شهواری که به تیر نگه از پای فکندم
کامران باد که بریست به فترک سمندم
او به این خوش که شدم صید به پیکان نگاهش
من به این شاد که بریست تن خسته به بندم

نه بخواند سوی خویشم نه براند ز پناهم
 نه کشد از دم تیغم نه گشاید ز کمندم
 حور جنت که بود شهره به رفتار و شمایل
 کی قمر چون تو بزاید که براو مهر تو بندم
 به قصوری که من امروز تورا حور سرایم
 هست اندیشه که فردا سوی دوزخ ببرندم
 روی او دوش بخواب آمده از طالع نیکم
 نخل امید به بار آمده از بخت بلندم
 آن چنان آتشی افروخته در سینه سوزان
 شوق او کاین دل شوریده هما گشت سپندم

* * *

از چه رو منت میخواره و میخانه کشم
 من که از خون دل خون شده پیمانه کشم
 در حقیقت چو ره کعبه و بتخانه یکیست
 رخت از کعبه دو روزی سوی بتخانه کشم
 و در دیر مغانم نگشایند به روی
 همچو ناقوس ز دل ناله مستانه کشم
 کودکانم ز پی و من ز پی دل شب و روز
 ماجراها بسر از این دل دیوانه کشم
 تو صنم در حرم و دبیر چو مقصود منی
 رخت کفر است از این خانه به آن خانه کشم
 زاهد افاش مکن قصه ما ورنه بگو
 پرده از راز نهان تو کشم یا نکشم
 من که ناچار بیاید بکشم بار غمی
 خوشتر آنست که بار غم جانانه کشم
 با دل خویش بگو راز دل خود زنهار
 کآنچه من می کشم از مردم بیگانه کشم

کودکان دست زد دیوانه ندارند هما
خویش را مصلحت آن به که بهویرانه کشم

* * *

با تو سرپنجه به نیرو بکنم یا نکنم
پهلوانی به تو بدخو بکنم یا نکنم
دست و بازوی تو مردانه به خون آلودم
دعوی قوت بازو بکنم یا نکنم
کار ما با تو به شمشیر کشد آخر کار
با دو ابزوی تو یکرو بکنم یا نکنم
دل به دنبال دوچشم تو دلیر است چو شیر
شیر را طعمه آهو بکنم یا نکنم
جان شیرین من آمد به لب ازبوی لب
زندگانی پس ازین گو بکنم یا نکنم
بر سر سرو چو راهم تسدهی فاخته وار
بر سر کوی تو کوکو بکنم یا نکنم
خفته پهلوی منی مست و همی تابی رو
چکنم تکیه به پهلو بکنم یا نکنم
قصه قاضی بلخست درین بوم هما
شکوهات کو بر یارو بکنم یا نکنم

* * *

آن چنان شوق تو آتش زده بر جان و تنم
کاستخوان سوخته یابی چو بکاوی کفتم
از سر خاک من ار سبزه بروید چه عجب
زانکه با یار خط دوست رود جان ز تنم
هوس زخم تو دارد دل ریشم زنهار
گر به صید افکنی آئی به خدنگی بزتم

آن چنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
 که اگر جان رود از مهر تو دل یرنکنم
 ناامیدم مکن ای صاحب خرمن که ترا
 وقتی از آتش دل شعله به خرمن فکنم
 ممکن نیست پس از این بروم جای دگر
 بسکه رانند به عشق تو ز هر انجمنم
 در ره عشق تو ای شهرة آفاق امروز
 عجبی نیست گر آفاق بگیرد سختم
 من نه امروز برم سجده به پای صنمی
 دیرگاهبست که در دیر مفان برهنم
 خیر مردم بیگانه چه پرسی از من
 که ز سودای بتی بیخبر از خویشتم
 بر در میکده کس عربده جوئی نکند
 وای اگر محتسب شهر بداند که منم
 مگر از مصر رسد قافله عشق هما
 کآورد بساد صبا بوئی از آن پیرهنم

* * *

تا به دامن تو ما دست تولا زده‌ایم
 به تولای تو بر هر دو جهان پازده‌ایم
 تا نهادیم به کوی تو صنم روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
 در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست
 ما از آن باده کشانیم که دریازده‌ایم
 همه شب از طرب گریه مینا من و جام
 خنده برگردش این گنبد مینا زده‌ایم
 نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گرچه زنجیر به پای دل شیدا زده‌ایم

تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
بای بر فرق جم و افسر و دارا زده ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من و دل چندگهی خیمه به صحرا زده ایم

* * *

رند و میخواره و هرجائی و شاهدبازم
در خرابات به پی پا و سری ممتازم
راست گفتم همه عیب و هنر خویش ولی
تو مپندار که در پرده خلاف آغازم
عیبم از مستی و رندی مکن ای واعظ شهر
کاین سرانجام نصیب آمده از آغازم
امشب این شور که اندر سر مطرب پیدا است
عجیبی نیست که از پرده برافتد رازم
حاصلی نیست چو در باد و سودی به حشیش
آتش آن به که درین آب و علف اندازم
اندرین شهر بجز درد گرفتاری دل
محرمی نیست که يك لحظه شود دمسازم
شادمانم که دم مرگ بغیر از خم دوست
دیگری نیست که با او نفی پردازم
مژده ای دل که نسیمی ز گلستان وصال
همره باد صبا می رسد از شیرازم
جان بیرون شده از تن به سرم باز آید
نفسی گر دم رفتن به سرآئی بازم
از سرکوی تو گر رخت به فردوس کشم
باز شوق سرکوی تو دهد پروازم
زاهد و شحنه و صوفی همه مستند هما
عیب من چیست که میخواره شاهدبازم

وقت می و دور جام هست دو وقت ای غلام
 اول اردی بهشت آخر ماه صیام
 باد بهاری وزید سنبل و سوری دمید
 خیز که باشد بعید گردش خورشید جام
 دور می و جام شد کار به انجام شد
 ننگ شد و نام شد بر سر سودای خام
 در گرو می فروش خرقه نۀ و می بنوش
 تا که توانی بکوش در پی شرب مدام
 خرقه تقوی بده ساغر صها بگیر
 تا که ازین چرخ پیر بازکشی انتقام
 ساقی مجلس یار باده باقی که نیست
 عمر جهان را بقا مهر فلک را دوام
 واعظ پسر گفتگو بست در های هو
 خیز و به میخانه پسر می خور و می کش مدام
 خام بود شیخ شهر جام بده ای پسر
 ز آتش می تا مگر پخته کنی شیخ خام
 زلف برافکن به روی روی بهوشان به زلف
 شام نهان کن به صبح صبح نهان کن به شام
 در کف تو ای صنم هست مگر جام جم
 یا به کف آفتاب تافته ماه تمام
 بزم بود چون بهشت تا تو گشائی نقاب
 راست شود رستخیز تا تو نمائی قیام
 لاله شود داغ دل چون تو در آئی به باغ
 سرو نشیند به گل چون تو نمائی حرام
 دام ره عالمی ساخته زاهد ریا
 بند پذیر از هما تا که نیفتی به دام

می خور و مستی مکن نفس پرستی مکن
تکیه به هستی مکن نیست جهان را دوام

* * *

همه شیدای تو هستند به هر جا گذرم
همه سودای تو دارند به هر کس نگرم
گذری نیست که دامی ز سر زلف تو نیست
همرهی نیست به سویت که از آن سو گذرم
جان به پای تو فشاندن بود آسان لیکن
مشکل آنست که از دست غمت جان ببرم
در سرکوی تو ای کاش که بودی وطنم
چون بیندند ازین مرحله رخت سفرم
شرح حال دل مجروح بگویم با دوست
گرشبی دست بر آن زلف معنبر بوم
چنگ آغاز کز انجام سراید سخنی
صاف کن باده که تا خرقه صوفی بدرم
تا مگر چاره نماید دل بیمار مرا
از رخ و لب به هم آمیخت گلاب و شکر
راه سخت است خدایا برسان خضر رهی
تا درین وادی خونخوار شود راهبرم
دست گیری بکن ای دوست که غیر از غم تو
همرهی نیست درین بادیۀ پرخطر
چند اندیشه دوران و کم و بیش جهان
غزل آغاز کز انجام جهان باخبرم
رند و هرجائی و میخواره و شوریده و مست
از دم پیرمغان صاحب چندین هنرم
دیدمش دوش همی رفت و همی گفت به ناز
ایمن از من نتوان بود که من فتنه گرم

گفتمش دل بری از اهل نظر گفت هما

دل نگهدار که من فتنه اهل نظرم

* * *

ما نقد عمر از لب جانان گرفته‌ایم

یک بوسه از لبش به دو صد جان گرفته‌ایم

لیلی ندیده از یی لیلی دویده‌ایم

مجنون نگشته راه بیابان گرفته‌ایم

آسان کسی نبرده از این ورطه جان به در

این راه سخت بین که چه آسان گرفته‌ایم

بهر نثار حلقه زلف تو هر سحر

صد نافه از نسیم گلستان گرفته‌ایم

روی نیاز تا که به پای تو سوده‌ایم

دهیم دولت از سر خاقان گرفته‌ایم

هر چند آشکار است کام کس نداد

ما کام دل ز لعل تو پنهان گرفته‌ایم

جز در ره طلب سر و سامان مجو هما

کز بمن عاشقی سرو سامان گرفته‌ایم

* * *

مست از شراب عشق تو جانا چنان شدم

کز هر چه جز خیال تو فارغ از آن شدم

از بوستان وصل تو بوئی به من رسید

پیر و شکسته بودم نفزو جوان شدم

سرسبز باغ حسن تو باد ای بهار ناز

کز بوی جان‌فزای تو من زنده جان شدم

از بوستان وصل تو تا ماسده‌ام جدا

چون ابر قطره بار به هر بوستان شدم

رنگم چوزعفران شد و اشکم چو ارغوان
 تا دور از آن بهار گل و ارغوان شدم
 گفتی بسوز خانه و بی‌خانمان نشین
 باز آنکه سوخت خانه و بی‌خانمان شدم
 بی‌خانمان و بی‌دل و آواره و غریب
 جانا هر آنچه خواست دلت آن‌چنان شدم
 خاموشی است شرط محبت بین که من
 با صد زبان به وصف لب بی‌زبان شدم
 دیدی هما که عهد جوانی و خرمی
 بگذشت همچو تیر و ز پیری کمان شدم
 پریم مبین ز گردش دور فلک که من
 از بادهٔ محبت حیدر جوان شدم
 در سایهٔ عنایت آن آفتاب جود
 کاه ضعیف بودم و کوه گران شدم
 من اهل شعر و فضل نبودم به مهر او
 شخص ادیب و شاعر صاحب بیان شدم

از سرکوی تو حاشا به ملامت بروم
 خونم آن روز که ریزی به سلامت بروم
 به ملامت دگران گر بگریزند ز دوست
 من نه آنم که ز شمشیر ملامت بروم
 زلف تو شاهد حال من بی‌دل باشد
 چون که در مجمع آشوب قیامت بروم
 سالها هست که سرمست می عاشقیم
 کاری ای دل نکنی تا به ندامت بروم
 به تماشای گل و سرو به گلگشت بهار
 همه اندر طلب آن رخ و قامت بروم

ره این بادیه گر در دهن شیر بود
به‌تولای تو زین ره به‌سلامت بروم
چه سلامت چه ملامت نکند فرق بگم
به‌سلامت بروم یا به‌سلامت بروم
مدعی باشم اگر جان طلبی در شب وصل
از سر کوی تو از بیم غرامت بروم
ره عشق است بسی دور و خطرناک‌ها
علم عشق بزن تا به‌علامت بروم

* * *

چنان به‌عشق تو از حال خویش بی‌خبرم
که رو نتابم اگر تیغ می‌زنی به‌سرم
چنان به‌یاد تو فارغ شدم ز هر دو جهان
که از وجود خود و هر چه هست بی‌خبرم
به‌عشق روی تو از دیر و کعبه بیزارم
که غیر کوی تو کفر است قبله دگرم
شبی اگر سر زلفت به دست من افتد
حکایت غم دل با تو مو به‌مو شمرم
بر آن سرم که به‌پای تو سر بیفشانم
اگر قبول کنی این متاع مختصرم
فراق سخت و قدم سست و راه بادیه دور
دلیل راه شو ای خضر ره که نوسفرم
به‌جان دوست اگر دوست التفات کند
دو عالم از همه دشمن شوند غم نخورم
گرفت خاطر از خانقاه و خرقة زهد
بیار باده که فارغ کنی ز درد سرم
بساز چنگک به‌وقت سماع صوفی‌وار
چنان برقص درآیم که پیرهن بدرم

چنان سمرشدم اندرجهان به خوش سخنی
که همچو قند به عالم برند شعر ترم
شکر خراج به شیراز آورند هما
اگر به مصر رسانند شعر چون شکر

اگر مسجد اگر میخانه گر دیر مغان خواهم
بهرجا بگذرم مقصود من یارست آن خواهم
گدائی در میخانه می خواهم نه دارائی
نه ملك کیفسار و دولت نوشیروان خواهم
اگر حنظل اگر شکر اگر مرهم اگر نشتر
بجانم هر چه جانان می پسندد من همان خواهم
سر زلفت که شیران را به زنجیر گران بندد
سزای این دل دیوانه زنجیری چنان خواهم
ازین زندان پر وحشت مگر يك دم بیاسایم
نسیمی همسره باد صبا زان گلاستان خواهم
زمین و آسمان را آزمودم هر دو بی حاصل
جهانی ماورای این زمین و آسمان خواهم
سر دیوانگی دارد هما باز این دل شیدا
ز زلف تابدار یار زنجیری گران خواهم

بیا که از رخ چون ماه تو جهان بینم
که از جمال تو روشن بود جهان بینم
مرا به دست ازین پیش بود دین و دلی
تورخ نمودی و از دست شد دل و دینم
ز کوی وصل توام جای باد دوزخ هجر
اگر به جمای تو حور بهشت بگزینم

مگر تو چارهٔ دردم کنی که به نشود
 اگر طبیب مسیحا بود به بالینم
 نهاده شوق تو در دیده رود جیجونم
 نهفته عشق تو در سینه نار برزینم
 صلاح و صلح به یک سو نهادم و دل و دین
 که بعد ازین نشود عقل مصلحت بینم
 بیار ساقی سرمست ساتکین شراب
 مگر دهد زغم روزگار تسکینم
 مگر که سر برود کز طلب بدارم دست
 که من به پای طلب تا سر است نشینم
 گهی به سر گل آزادگی توانم زد
 که دامن از سر عالم چو سرو برچینم
 به یاد آن لب شیرین هما عجب نبود
 رود به باد چو فرهاد جان به شیرینم
 مرا نبود سر عاشقی و بدنامی
 تو خواستی به چنین روزگار بنشینم

* * *

کآورد نسیم سحری بوی بهارم
 با باد صبا تا به سحر مشغله دارم
 چندی دل آواره در آنجا بگذارم
 در پای توجان را اگر آسان بسپارم
 در بادیه چون گرد به دنبال سوارم
 در پای خم آن به که هماعمر سر آرم
 درهن می این خرقةٔ نقوی نگذارم

برخواست نسیمی ز سر زلف نگارم
 در زلف تو هر شب ز پریشانی جمعی
 چون رخت ببندم ز سر کوی تو بگذار
 مشکل دل آواره به دستم بسیاری
 و امانده و یاران سفر را خبری نیست
 چون عاقبت عمر به باطل رود از دست
 فردا بودم حشر به زاهد اگر امروز

* * *

نوبهار است بیا تا به گلستان برویم
 حیف باشد که ازین جمع پریشان برویم
 دفتر دانش و پرهیز بشوئیم در آب
 مست با شاهد و ساقی به گلستان برویم
 در کنار چمن و پای گل و سایه بید
 بنشینیم و بخیزیم و غزلخوان برویم
 گرچه در بزم سلیمان نبرد راه صبا
 مابصوت خوش مرغان خوش الحان برویم
 چون لب و خط و قد سروقدان یادکنیم
 به تماشای گل و لاله و ریحان برویم
 تا به کی سیحۀ صد دانه و سجاده زهد
 وقت آن است که در حلقه مستان برویم
 آخرای کعبه جان مقصد و راه تو کجاست
 تا همه ره به سر خار مغیلان برویم
 گردش چرخ به داد دل ما گر نرسد
 دادخواهان به بر صاحب دیوان برویم
 گر ز ظلمتکده دهر برآئیم هما
 همره خضر به سرچشمه حیوان برویم

کفر بودگر به غیر دوست پرستیم
 چون همه مملوک آستان تو هستیم
 شبیه ناموس وزهد و توبه شکستیم
 زنده به عشق تو و به بوی تو مستیم
 در دل آتش خلیل وار نشستیم
 با تو بیستیم و از دو کون پرستیم
 شرک بود گر به غیر یار پرستیم

ما که خسراباتیان باده پرستیم
 سوی که رو آوریم وره ز که جوئیم
 رشئه پیوند شیخ و شحنه بریدیم
 زنده ز جانند دیگران و زمی مست
 بر سر دریا کلیم وار گذشتیم
 ازدوجهان رست هر که باتو بیوست
 شرط محبت هما پرستش یار است

رند و درویش و قلندروش و بی‌پا و سرم
 مست و دیوانه و بینا دل و صاحب نظرم
 خاکسار ره عشقم ولی از دولت دوست
 برتر از ماه بود پایه فضل و هنرم
 منم آن تازه نهال چمن فضل و ادب
 که نباشد بجز از فضل و ادب بار و برم
 در ره عشق تو دیربست که شوریده دلم
 بر سر کوی تو عمر بست که بی‌پا و سرم
 ذوق آن جام ندارد که به یاد تو کشم
 مزده آب بقا گد برساند خضرم
 سر به سر آیت خوبی بود و معنی حسن
 هر چه بر صورت زیبای تو من می‌نگرم
 زلف بگشای که جز شور تو از سر بنهم
 روی بنمای که جز یاد تو از دل ببرم
 همچو فرهاد اسیر لب شیرین توام
 نه چو پرویز گرفتار به دام شکرم
 نظر پیر مغان تا به من افتاد هما
 پاک چون آینه از زنگ خطا شد نظرم

تا به ابد بر همان فرار السیم
 جز تو صنم کافریم اگر پرستیم
 بر سر زنار ما چو سبحة گسستیم
 با سر زلف تو این قرار بستیم
 با همه آزادگی اسیر تو هستیم
 گو همه دانند آفتاب پرستیم
 خواست قیامت بهر که جا که نشستیم
 این خیر از ما یجو که بیخبر هستیم

روز ازل با لب تو عهد بستیم
 دیره تر سا خوش و حرم به مسلمان
 حلقه زنجیر زلف آن صنم آمد
 تا دگر از دست کس دلی نرباید
 مرغ دل ما نگشت رام به جایی
 مذهب ما نیست جز پرستش جانان
 بسکه بجوئیم ذکر قامت جانان
 مدعیان را هم از دوست خیر نیست

که سرعشق گردد بر تو معلوم
 نبودی از شراب وصل محروم
 که باشد هر دو عالم در تو مکتوم
 نیاید هیچکس در سایه بوم
 عنان عزم تاب از چین و از روم
 صبوری کن دلا الرزق مقسوم
 که آهن را نشاید ساختن موم
 که از خورشید خفاش است محروم
 هوالباقی و باقی الناس معدوم
 که نظم من بود لؤلؤی منظوم
 هما تا کی اقامت اندرین بوم

بزن آتش درین هستی موهوم
 اگر زاهد نبودی منکر عشق
 مجواز کس ز خود جو آنچه جوئی
 هما چون باز دوات برگشاید
 دلا در چین زلف او سفر کن
 ملامت قسمت ما شد از اول
 دل سخت ز آه ما نشد نرم
 نقاب افکن مترس از چشم اغیار
 دلا در اول و آخر جز او کیست
 به دریا از پی گوهر چه پوئی
 تو با روح القدس هم آشیانی

روزی کزین جهان به هوای تو بگذرم
 جز کوی تو به روضه فردوس ننگرم
 با یاد تو در آتش دوزخ قدم زدم
 بی روی تو به گلشن فردوس نگذرم
 از پا افتاده ام من و کس دستگیر نیست
 ای دستگیر خلق بنه پای بر سرم
 من اهل زهد بودم و پرهیز و خانقاه
 در عشق تو کون به همه کیش کافرم
 يك دم وصال او به دو عالم نمی دهم
 ز آن خرم من دو کون به يك جو نمی خرم
 پرواز بساز بر سر کویش بود مرا
 جز کوی دوست راه به جایی نمی برم
 گوئی که بیم سرکن و بگذر ز کوی من
 آن پای کو که از سر کوی تو بگذرم

با آن که ذره‌ام من و او همچو آفتاب

او را به هر کمال که خواهی تو مظهرم

عیسم همما ز باده پرستی مکن که من

تا حشر مست جام تولای حیدرم

یا خساك من محبت حیدر سرشته‌اند

از سر هوای او نرود گر رود سرم

* * *

آنچه درخانه مشک‌چین دارم
زان خم زلف عنبرین دارم
عجب از صورت آفرین دارم
تو میندار عقل و دین دارم
ننگ از وصل حورعین دارم
من که جبریل همنشین دارم
کنج دولت در آستین دارم
آنچه در طبع من دفين دارم
منکه صد بنده چون تگین دارم
من چراخویشتن حزین دارم
خاطر خود چرا غمین دارم

زان دو گیسوی عنبرین دارم
راستی این همه پریشانی
صورتی خاصه با چنین معنی
عشق او راه عقل و دینم زد
بی جمال تو در بهشت برین
کی شوم همنشین اهرمنان
با گدائی ز یمن همت عشق
نیست در کنج خانه کی و جم
به خیالم نیاز کسی باشد
غم و شادی هماچو در گذراست
من که آسوده‌ام به بود و نبود

* * *

چو شد با زلف او پیوند محکم
ز جان باید گدشت و کفرودین هم
اگر یابی وصال دوست یکدم
که وصل از هجر خیزد شادی از غم
که با عشق از ازل زادیم توأم
من و میخانه و جام دمام
که درهم سوزم این اوراق درهم

ببر پیوند الفت از دو عالم
نخستین شرط راه عشق جانان
به از عیش دو عالم چیست ای دل
به هجران ساز تا یابی وصالش
مرا زاهد مگو از عشق بگذر
تو و سجاده و ذکر پیسای
بیا ساقی بده آن آتشین آب

از آن صبحا بده کز یکدو جامش
مجو راز محبت جز زمستان
طریق عشق از آن جو در طریقت
هما شاهد پرست و لا ابالی

به رقص آید ز مستی خاک آدم
که سرگردان بود شیخ معمم
که نبود ننگدل از بیش و از کم
نشايد بیش ازین بودن به عالم

* * *

سلطنت اندر گدایی یافتم
تا دلم شد آشنای بحر عشق
پنجه رنگین کرد از خونم فراق
غرق طوفان گشت صدره زورقم
سالها حیران به هر کوی شدم
رنجها بردم درین ره تا شبی
صرف جام و گوشه میخانه شد
حکمت از من جو کز افلاطون عشق
رو گدای عشق شوای دل که من
تا دلم شد مخزن الاسرار غیب
تا شدم در سایه مردان هما

صد نوا در بی نوایی یافتم
ره به کوی آشنایی یافتم
تا ز وصل او جدایی یافتم
تا ز حیرانی رهایی یافتم
ره به گنج پادشایی یافتم
حاصلی کز پارسایی یافتم
نکنه حکمت سرائی یافتم
پادشاهی زین گدایی یافتم
ره به بستان سنایی یافتم
دولت فر همایی یافتم

* * *

خیز تا رقص کنان چنگک به تازی بزیم
اندین پرده پندار شراری بزیم
شیخ اگر طالب جام است شرابش بدهیم
یار اگر رقص کند چنگک به تازی بزیم
روز عیش است بیا رخت به باغی ببریم
وقت کار است بیا دست به کاری بزیم
تا بجوئیم از آن ترک حصارى خبری
خیمه عیش بر اطراف حصارى بزیم

گرچه از شهر و دیار است برون یار ولی
 قدمی چند به هر شهر و دیاری بزیم
 ساقیا خیل غم از هر طرفی کرده هجوم
 بیدقی ران که از این خیل سواری بزیم
 توسنی می کند ایام ستم پیشه به ما
 بر سر بختی ایام مهارى بزیم
 غرق این بحر جهانست بیا تا من و تو
 زین میان کشتی خود را به کناری بزیم
 تا مگر گوهری از گنج انالحق جوئیم
 خویش منصور صفت بر سر داری بزیم
 تا مگر این دل دیوانه فراری گیرد
 دست در حلقه گیسوی نگاری بزیم
 درد سر تا به کی ای شیخ بیا تا من و تو
 قدحی چند پی دفع خمارى بزیم
 خوشتر آن است به پای دل دیوانه هما
 تبارى از سلسله طره یاری بزیم

خیز ای پسر که رخت به دیر مغان بریم
 از دل غم زمانه به رطل گران بریم
 از خانقه به کوی خرابات بگذریم
 دفتر به رهن باده به دیر مغان بریم
 گو آب خضر زندگى جاودان دهد
 ما هم ز باده زندگى جاودان بریم
 تارى ز زلف دوست به باد صبا دهیم
 صبر و قرار از دل پیر و جوان بریم
 گویند بوستان بهشت است کوی دوست
 خوشتر بود که ره سوی آن بوستان بریم

کو فرصتی که خیمه در آن بارگه زینم
 کو همتی که رخت ازین خاکدان بریم
 بردار برده از رخ و بگشای چین زلف
 تا طبله طبله مشک‌تر و ارغوان بریم
 با اینهمه طراوت گلزار حسن تو
 منت چرا به فصل گل از باغبان بریم
 عید است ساقیا ره دیر مغان کجاست
 تا رخت سوی درگه پیر مغان بریم
 گر آسمان ستیزه کند از جفای او
 ره چون هما به سایه شاه جهان بریم

دین و دل در راه جانان باختیم دفتر تقوی و دانش سوختیم پای در میدان سربازان منه خلیل غم تا در دل ویران ما ما زمین بی‌سر و پایی علم در قمار عشق جانان دین و دل ای دروغا در وفاداری هما	خانه را از مدعی پرداختیم از دو عالم با غم او ساختیم کاندرین جا ما سیر انداختیم تاختن آورد ما هم تاختیم بر فراز آسمان افراختیم جمله را در دست اول باختیم با وفا بودی و ما نشناختیم
---	---

شرح آن زلف دل آزار کنم یا نکنم
 خلاق را از تو خیردار کنم یا نکنم
 عقل را باز به زنجیر کشم یا نکشم
 خویش را شهرة بازار کنم یا نکنم
 بعد چندی که سر زلف تو افتاد به دست
 گله از زلف تو بسیار کنم یا نکنم

فصل گل میرسد ایشیخ تو انصاف بده
 رهن می خرقه و دستار کنم یا نکنم
 حاصلی نیست چو در صومعه و صحبت شیخ
 خدمت خانه خمار کنم یا نکنم
 پیش چشم تو که بیماری دل را سبب است
 قصه مردم بیمار کنم یا نکنم
 دل دیوانه که هرگز بکمندی نفتاد
 در کمند تو گرفتار کنم یا نکنم
 دلم از خرقه پرهیز ملول است بسی
 ره بمیخانه دگر بار کنم یا نکنم
 چون در آفاق کنون اهل دلی نیست هما
 روی از خلق بدیوار کنم یا نکنم

خیز تا از سر نو دست بکاری بزیم
 پای مینا بغان چنگ باری بزیم
 بادف و مطرب و نی رخت به صحرا بزیم
 جام می با پسر لاله عذاری بزیم
 از کف ساقی گلچهره باهنگ غزل
 باده گیریم ولی همره یاری بزیم
 می ز اندازه فزونش بده ای ساقی بزم
 تا خراب افتد و ما دست بکاری بزیم
 خیل آهوروشانند درین شهر هما
 زان غزالان بود آیا که شکاری بزیم

گر نیمه شبی جانسا در زلف تو آویزم
 در دور قمر روزی صد فتنه برانگیزم

بر باد دهم جانرا از غایت شوق ای دل
 کاندر خور آتش شد اینخرقه پرهیزم
 از زلف سمنسایت آشفته چومجنونم
 وز لعل شکر خایت شوریده چو بیرونم
 بر دست من ار افتد تاری ز سر زلفت
 چندی دل مجنون را در سلسله آویزم
 تابی ندهد زلفت بسر این دل بیتابم
 رحمی نکند لعلت بر دیده خونریزم
 در گوشه تنهایی آید اگر از دستم
 بر سر زغم زلفت صد خاک سیه ریزم
 خواهی که پس از مرگم تا زنده کنی بازم
 بنشین بسر خاکم کز بوی تو برخیزم
 آن خسرو شیرین را آنگه که کند یارب
 کافتاده درین وادی امشب ره شبیدیم
 افتاده هما نالان ای باد صبا رحمی
 بر وی برسان بوئی زان زلف دلاویزم

* * *

باشد که نشانی ز دل خسته بجوئیم
 شب نیست که خاک سر کوی تونبوئیم
 در زلف پریشان تو دل ساخته منزل
 بیهوده بهر سلسله آن خون شده جوئیم
 شبها بدل غمزده گفتیم غم خویش
 اکنون که دلی نیست غم دل بکه گوئیم
 صد جو ز غمت گر رود از دیده عجب نیست
 این طرفه که لب تشنه و اندر لب جوئیم
 ما داغ تو بیهوده نبردیم چو رفتیم
 کائی چو بگلگشت ز گل لاله بروئیم

از طاعت سی ساله هما طرف نیستیم
برخیز که چندی بره می‌کده بوئیم

* * *

بمحفلی که ملک نیست محرم پیغام
که میرد ر من بینوا در آنجا نام
در آن مقام که با دوست دوست گویدراز
ورشته نیست در آن بزم محرم پیغام
نخست نیستی آنگاه هستی ایمن باش
که نوش از بی نیش است و صبح از بی شام
باش غره بمهر سپهر و دولت دهر
که چرخ شعبده باز است و دهر خون آشام
درین دو روزه گز ایام عمر باقی هست
بنوش باده و از دل بیر غم ایام
عجب مدار که آتش زند بخرقه زهد
چنین که آتش می پخته کرد واعظ خام
ببزم باده فروشان مجال زاهد نیست
که کس بمحفل خاصان نمیدهد رد عام
گمان مبر که نصیحت پذیر هست هما
از آن زمانکه بمیخانه گشت درد آشام
چنان بمهر علی فارغم ز هر چه که هست
که از سیه نشناسم سید و صبح از شام

* * *

منکه خون جگر از دیده بدامان دارم
کی هوای گل و کی خواش بستان دارم
با وجود تو بدوزخ بودم جای اگر
حسرت حور و نماشا گه رضوان دارم

باسیان از سر کویش من بیچاره مران
 زانکه درویشم و امید ز سلطان دارم
 ای دل اندیشه کن و باده نهان نوش که من
 خبر از محتسب و گوشه زندان دارم
 تا رخ و زلف بتی را به کلیسا دیدم
 نه عم کفر و نه اندیشه ایمان دارم
 بن ای صاحب خرمن نظری کن روزی
 که دل سوخته و دبدۀ گریان دارم
 ساربان ناقه لیلی ز بیابان نسری
 که سراغ دل مجنون ز بیابان دارم
 خضر اگر راه سکندر ندهد درظلمات
 گویا من خبر از چشمه حیوان دارم
 من از آن روز که آن چاک گریان دیدم
 همه شب تا سحر سر بگریبان دارم
 دل جمعیت بیاد سر زلف تو پریش
 من دلی نیز در آن جمع پریشان دارم
 دوزخی باشم اگر با می و معشوق هما
 حسرت کوثر و اندیشه رضوان دارم

* * *

صبح عید است و هوای گل و انفاس نسیم
 می بکف یار پیر چرخ بکام است ندیم
 گردش چرخ بکام است و می صاف بجام
 خیز نا بر در میخانه نشینیم مقیم
 چمن از فیض بهار است چو گلزار بهشت
 ترک می خاصه بفردوس گناهست عظیم
 نفس باد صبا شد دم جانبخش مسیح
 که بهر جا گذرد زنده کند عظیم رمیم

قصه مستی ما در همه آفاق برفت
 ای برادر نشود طبل نهران زیر گلیم
 عشق از سر بنه و در صف عشاق مرو
 اگر از اشک و رخ زرد نداری زروسیم
 نار نمرود بود شعله از آتش عشق
 نیست پروانه این شعله مگر ابراهیم
 من سودازده بیتابم و زلف تو بتاب
 من دلسوخته بیمارم و چشم تو سقیم
 اگر از چشم تو بیماری دل به نشود
 هیچ درمان نپذیرد بمداوای حکیم
 از کم و بیش شکایت مکن و خوشدل باش
 که بود شیوه درویش رضا و تسلیم
 فحط جوداست درین بوم هما همت خواه
 مرده پندار تو شخص کرم و مرد کریم

* * *

ره سوی سرچشمه جان یافتم
 تا در آنچه ز نخدان یافتم
 آنچه نابد در گمان آن یافتم
 تا ره بسطان یافتم
 نکتهی چون پیر کنعان یافتم
 کش نخستین گام حیران یافتم
 کشتی بشکسته سکان یافتم
 یافتم گنجی و ارران یافتم
 گرچه باز از عشق سامان یافتم
 روز وصل آسایش جان یافتم
 تا نسیم زلف جانان یافتم

در لب او آب حیوان یافتم
 یوسف دل سالها گم گشته بود
 تا دل اندر خلوت او راه یافت
 آنچه از سلطان تمنا داشت دل
 بخت روزی شد جوان کز مصر جان
 راه عقل اندر بیابانی فناد
 ژرف دریائی که در وی چرخ را
 گنج وصلش در خرابی یافت دل
 در ره عشق تو سامان نماند
 در شب هجرت تو جانم سوخت لبک
 زنده جاوید شد جانم هما

در دم رفتن اگر دوست نهد پا بسرم
 عجیبی نیست اگر جان نو آید بیرم
 گر بهای غمت ای آنکه غمت شادی دل
 دل و جان میطلبی من بددل و جان بحرم
 دل يك جمع پریشان دو زلفت لیکن
 من در این سلسله مجنون هوای دگرم
 تیغ اگر میزنی ای دوست بمن زن باری
 کاب شمیر ترا از همه کس تشنه‌ترم
 از درخویش مرا نم که در این شهر و دیار
 غیر کوی تو بجای دگری ره نبرم
 ساربان اندکی آهسته درین بادیه ران
 که بجای مانده دل خسته و من نو سفرم
 بازوی خویشان آزرده بقلم چکنی
 تاب تیغ تو ندانی که ندارد سپرم
 بسکه از آتش دل دیده بیارد سیلاب
 نتوانم که ز کویت قدمی ره سپرم
 خبر دل ز که پرسی که کجا رفت و چه شد
 که من از هر چه بجز دوست همایبخرم

گر دهد دست که با دوست دمی بنشینم
 نبود آرزوی جنت و حور العینم
 از حریفان کهن در نفس بازبین
 کس نیاید بجز از غم بسر بالینم
 جرعه‌ای از می دوشینه نوشم ساقی
 تا نیابند حریفان می دوشینم

با خیال لب شیرین و خم زلف بتان
 فارغ از قافله مصر و زمشك چینم
 سر شیراز ندارم سرو ای دل ز برم
 که درین شهر گرفتار بت قزوینم
 خون دل از چه خورم در غم ایام بهار
 منکه در پای گلی ره ندهد گلچینم
 شیخ پرسد اگر از مذهب و آئین هما
 گو چنین گفت که می مذهب و عشق آئینم

* * *

<p>ایستی از رنج دوران یافتم تا بطلمات آب حیوان یافتم تا رهی سوی سلیمان یافتم رخنه اندر سنگت و سندان یافتم درد خود را عین درمان یافتم تا بکوی عشق سامان یافتم من ز سلطان ره بسططان یافتم کوی او را باغ رضوان یافتم محشری هر سو بمیدان یافتم رهن پرهیز و ایماں یافتم گشت مشکل آنچه آسان یافتم</p>	<p>تا رهی در بزم سلطان یافتم سالها سرگشته بودم همچو خضر خاک هر کاشانه خوردم همچو مور آنچنانم سوخت غم کز سوز دل رو علاج خویش کن ای دل که من بی سر و سامان بهر کوئی شدم هر کس از دربان بسططان ره برد باغ رضوان زاهدانرا خوش که من تا ختم هر گه که در میدان عشق مگذر از کویش دلا کان ترک را عشق اول مینمود آسان هما</p>
---	--

* * *

نمیدانم کیم من از کجایم چیست این بودم
 چه خواهم من درین بازار کو سرمایه کو سودم
 نمیدانم که زد این آتش جان سوز در جانم
 که میوزم چو شمع و تیست پیدا آتش دودم

نشان راه عشق از من طلب کز همت مردان
 بلند و پست این وادی بیای شوق پی مردم
 بخود گفتم که چون زرمیشود کار از هنرمندی
 عبت سی سال جان در بوتۀ ایام فرسودم
 دو شازویکه اندر حلقهٔ مستان برقص آرد
 خروش چنگ و مزممار و سرود بر بطور و دم
 چه دانی تشنه صهبای عشق از من هما بشنو
 که من جام محبت از ازل بادوست پی مردم

* * *

ندانم از چه دهد پند مفتی دینم
 که غیر عشق بتان نیست دین و آئینم
 چه سود از اینکه خورم خون دل بیاد بهار
 که فصل گل ندهد ره باغ گلچینم
 نخست شرط ره عشق ترک دین و دلست
 ز من شنو که درین ره بشد دل و دینم
 شب فراق تو جانا ز دوستان کهن
 گذر نکرد بجز غم کسی ببالینم
 هوای این دل شوریده میدهد بر باد
 براه عشق چو فرهاد جان شیرینم
 بسی مقید ترکان پارسی بودم
 نه آنچنان که گرفتار ترک فروینم
 چو نیست پای گریز از کمند عشق هما
 ضرورتست که چندی به صبر بنشینم

* * *

نه من امروز نثار تو دل و دین کردم
 جان فدای رهت از روز نخستین کردم

ای دل از گفته زاهد مرو از ره زنهار
 که بسی بیخده من پیروی این کردم
 در همه عمر نکردم هوس نساغه چین
 يك نفس یاد چو زان طره مشکین کردم
 رخت بند ای دل آواره ازین شهر که من
 ترک شیراز ز عشق بت قزوین کردم
 هر کسی را چو به زلف تو پریشان دیدم
 اندرین سلسله دل را چو مجانین کردم
 مدعی خواست که با دوست نشیند نفسی
 یساعبان را خبر از غارت گلچین کردم
 زاهد شهر چو سرمست مرا دید هما
 او مرا لعن و من او را همه نفرین کردم

* * *

تا به دل حسرت آن طره مشکین دارم
 خون خورم گر هوس غالبه چین دارم
 تا هوای شکرت در دل بیمار من است
 يك شبی نیست که سر بر سر بالین دارم
 پرورم شاخ گلی را به هزاران امید
 ليک در دل حذر از غارت گلچین دارم
 گر مرا شحنه به زندان برد از گفته شیخ
 بحثها با پسر مفتی قزوین دارم
 بدو زلف تو که در زلف تو شبهای دراز
 گفتگوها به دل از حال مجانین دارم
 شور خسرو اگر از شکر شیرین برخاست
 صبر صد کوهکن از آن لب شیرین دارم
 با وجود رخ و زلف تو در ایام بهار
 نه سر سنبل و نه حسرت نسرین دارم

هر که دارد به جهان مذهب و کبشی ای شیخ

دین من عشق بنان است اگر دین دارم

جز بت ساده رخ و باده گلرنگ هما

همه دانند که نه کیش و نه آئین دارم

* * *

تا بر آن آستان شبی گذریم
آنچنان دان که خاک رهگذریم
همتی تا حجاب او بدریم
همدم آفتاب تا سحریم
گنج معنی و مخزن هنریم
افسر خسروان تا جاوریم
که از این ورطه جان بدر ببریم
چو دشمن کشیم و غم نخوریم
سر به پایش نهیم و جان سپریم
به دل و جان بلای او بخریم
نیست تا پیش دوست تحفه بریم
ما همه مست چشم آن پسریم

روزها شد که خاک رهگذریم
روزی آحر به سوی ما بگذر
عقل ای دل حجاب راه تو شد
همه شب از فروغ طلعت دوست
با همه مفلسی به دولت عشق
خاک راهیم و از عنایت دوست
نه چنین بحر غم به موج اندر
شرط عشق این بود که در ره دوست
دوست آنجا که پرده برگیرد
بدو عالم جفای او ندهیم
ای دریا ز جان عزیزتری
میگشان مست جام باده هما

* * *

جان چو دادم بهتر از جان یافتم
تا که روزی وصل جانان یافتم
تا رهی بر گنج سلطان یافتم
تا رهی سوی گاستان یافتم
عیشها در چاه و زندان یافتم
ذره را مهر درخشان یافتم
خویش را بر تاج خاقان یافتم
تا ز شاه عشق فرمان یافتم

جان فشاندم وصل جانان یافتم
هر شبی صد بار خونم ریخت هجر
روزگاری با گدایی ساختم
هر طرف سرگشته بودم چون نسیم
قصه یوسف ز من بشنو که من
ذره بودم تا که بر من عشق تافت
تا که رخشان گوهرم کرد آفتاب
ملك دل پرداختم از غیر دوست

از سر زلف تو سامان یافتم
تا کمال خود به نقصان یافتم
من که در دل صد بدخشان یافتم
روزگار خود پریشان یافتم

رفت سامان از کف آن روزی که من
از زوال خود نیدیشم چو ماه
خون پی لعل بدخشان کی خورم
تا هما بستم دل اندر زلف دوست

* * *

تا بکی در دسر از اهل مناجات بریم
رخت آن به که ز مسجد به خرابات بریم
بهر آنانکه ز خورشید حقیقت دورند
از خرابات چراغی به مناجات بریم
ره به سرچشمه حیوان حقیقت نبریم
تا نه همراه خضر رخت به ظلمات بریم
ای که آئینه دل از تو بود عکس پذیر
صیقلی بخش که تا زنگ زهر آت بریم
محفل حور چو رضوان بهشت آراید
تاری از حلقه گیسوی تو سوغات بریم
کنه ذات تو ز اندیشه عقل است برون
از صفات تو مگر ره به سوی ذات بریم
با وجود تو دم از هستی عالم نزنیم
پیش خورشید چمان نام ز ذرات بریم
با وجود تو دم از شعر و فصاحت نزنیم
پیش اعجاز مسیحا چه کرامات بریم
کیش عشاق خود آرائی و خود بینی نیست
با صمد سجده چرا بر صنم و لات بریم
در بر سفله به حاجت چو گدایان نرویم
دست در پیش بر آورنده حاجات بریم
حق چو کافی مهمات بود در همه حال
هر مهمی بر کافی مهمات بریم

دوستان را برسانیم به جنات وصال
دشمنان را به سر دار مکافات بریم
غیرحق هرچه بود محو کن از سینه که ما
ره به توحید ز اسقاط اضافات بریم
روشنی می نپذیردنه سموات و نه ارض
تا نه مصباح ز نور تو به مشکوة بریم
باده از دست مده خاصه هما وقت بهار
حیف باشد که به باطل همه اوقات بریم

* * *

منم که سوخت به یکباره عشق ما و منم
بیا که بی تو نگیرد قرار جان به تنم
اگر به تربیت من بگذری پس از صد سال
نسیم زلف تو آرد به رقص در کفتم
مگر پیام تو جان یافت از نسیم بهار
که از نشاط نگنجد درون پیرهنم
به یاد روی تو در بوستان شدم ورنه
نبود میل تماشای لاله و سمنم
نه عاشقم به تو اکنون که عشق روز ازل
نهاد مهر تو بر جان و مهر بر دهنم
چو عشق آب و گل من به یکدگر پیوست
سرشت مهر تو بر جان و روح در بدنم
حدیث عشق ز من جو که پیش اهل نظر
همه دقیقه عشق است معنی سخنم
محال بود کسه دل از چه ز نخدانش
بر آید ار نشدی تاب زلف او رسنم
نبود مرغ دلم را هوای ناله هما
عنان صبر ز کف برد بلبل چمنم

فلك به خون من آلوده بود پنجه کین
اگر نبودی در پارس مهر ابوالحسنم
ابوالحسن خلف دودمان فضل و هنر
که جانفزا بود اندر مدیح او سختم

* * *

بیا که در قدمت جان و سر همی سپرم
که وصل روی تو خوش تر بود ز جان و سرم
به دوست هر که شکایت زدست خصم برد
ندانم آن که من از دوست بر که شکوه برم
به کام سیمبران می توان رسید ای دل
ولی چه سود که در دست نیست سیم و زرم
همین به حلقه زلفت نه من گرفتارم
که در کمند تو باشد به هر که مینگرم
عجب مدار اگر سبزه روید از خاکم
چو با خیال خط دوست از جهان گذرم
به یاد آن خط مشکین و زلف غالیه سا
به جای شعر بیارد ز خامه مشک ترم
توان گرفت جهان را هما به تیغ سخن
اگر قبول کند پادشاه دادگرم
شه زمانه محمد شه آن که گوید چرخ
یکی ز مرحمت ای شاه پا بنه به سرم

* * *

به یاد زلف تو آشفته آنچنان که منم
دلم به یاد تو اندر وطن نیاساید
قرار جان من اندر شکنج زلف تو بود
بیاد اگر برود جان دل از تو بر نکتم
که خالک کوی تو بوده است از ازل و وطنم
بیا که بی تو نگیرد قرار در بدنم

که بوی جان به مشام آید از ره یمنم
چو شمع سوخته اندر میان انجمنم
که از نسیم تو جان زنده میشود به تنم
بیار باده که من نیز توبه در شکنم
غم جهان ببر از دل به باده کهنم
بیار باده که مستانه ساغری بز نم
در آن بساط که مطرب سراپداز سخنم
عجب مدار که آتش به خرقه در فکنم

مگر چو لعل تو اندر یمن عقیقی هست
تو شمع انجمن عاشقان و من همه شب
ز کوی دوست مگر آئی ای نسیم بهار
در این بهار که پرهیز کار توبه شکست
به یاد عهد کهن ساقیا به نغمه چنگ
به کنج صومعه خون شد دلم زدور سپهر
به رقص در تن افسردگان روان آید
چنان که غمزه ساقی ربود عقل هما

* * *

به جام دوش ندانم چه کرد باده فروشم
که من هنوز چو چشمش خراب باددوشم
چه برده بود ندانم نوای چنگ که امشب
دمی به پرده میسر نشد که پردد بپوشم
بشارتی دهمت می بیار کز سر مستی
بگویم آن که چه آورد دوش مزده سروشم
اگر چه خرقه زهدم ربود شحنه ولکن
حلال وی که سبک شد ز بار مظلمه دوشم
چو می پرستی من فاش گشت در همه عالم
چرا نهفته چو مفتی به کنج صومعه نوشم
بهشت خانه موروثی من است از آدم
دهد ارث پدر را به وجه باده فروشم
بگفتم از کینت جان فدا بها چه فرستی
گشود لعل و به آهسته گفت هیچ بگوشم
هما چو بیهوده کاریست کار صومعه داران
من آن نیم که چو اینان به کار بیهوده گوشم

* * *

شبی که دست در آغوش آن پسر دارم
 کسناز پر مه و خورشید تا سحر دارم
 ندانم آنکه به روز وداع دیده چه کرد
 که گر به کود روم سیل تا کمر دارم
 به سینه آتش و در دیده آب و در سر عشق
 بین که در ره عشقت چها به سر دارم
 بیا و بی خبرم کن که در طریقت عشق
 زدوست بی خبرم تا ز خود خبر دارم
 به خاک پای تو گر تیغ میزنی به سرم
 به پیش تیغ تو از شوق جان سپر دارم
 خدای را مفشان زلف خود به بالینم
 که زخم دارم و از مشک تر حنر دارم
 نو هر چه جور و جفا بیشتر روا داری
 وفا و مهر به عهد تو بیشتر دارم
 به جای شعر شکر یاردا از نی قلمم
 قلم به دست ندارم که نی شکر دارم
 وصال سیمبران گر هما به سیم و زر است
 زاشک سرخ و رخ زرد سیم و زر دارم

به ترک باده به مفتی هزار عهد به بنم
 ولی چو بوی گل آمد نهفته توبه شکستم
 من خراب ز هستی بهوش باز نیایم
 ندانم آن که که پیمانہ داد روز السنم
 به حکم عقل بهانی چو راز عشق نماند
 بیار باده که گویم که دل ربود ز دستم
 به یاد زلف بتی از حرم شدم به کلیسا
 ردم به حلقه زنار دست و سبجه گسستم

کنون که عهد بریدی و پایدار نماندی
 برو اسیر دگر جو که من زدام تو رستم
 اگر چه نیست تو را عهد و پایدار نمازد
 ولی به عهد تو من پایدار بودم و هستم
 خدای را مشکن عهد من که رشته الفت
 گسستم از همه کس تا به تار زلف تو بسنم
 بی به روز بزمستند آفتاب ز رویت
 شبی نقاب برافکن که من به شب پیرستم
 خدای را بده ساقی همای را می باقی
 مرا بهل که من امشب زشوق لعل تو مستم

در سر اهل عشق بی بصریم
 گرنه بر روی شاهدان نگریم
 رخت بیرون از این جهان پیریم
 زین رباط دو در چو در گذریم
 پیرو شرع سید بشریم
 غیر را زهر و دوست را شکریم
 رایت فتح و آیت ظفریم
 خاک در پای پیر راهبریم
 به حقیقت چو خاک رهگذریم
 صد دلیل است آن که بی هنریم
 از دل ما معجو که بی خبریم
 اندر افکنده ایم و در خطریم
 مشکل از این میانه جان پیریم
 مجلس افروز زهره و قمریم
 شرط عشق این بود که جان سپریم

غم جانان اگر به جان بخریم
 بچه دل خوش کنیم و خوش باشیم
 همتی عاشقان که همچو مسیح
 بر سر نه سپهر خیمه ز نیم
 حارس مملکت خسرو ز نیم
 عقل را خصم و عشق را یاریم
 ناسخ شرک و ماحی ستمیم
 تیغ بر فرق غول راهز نیم
 با چنین رتبه پیش اهل نظر
 دعوی عشق و لاف دانش ما
 خبر رهروان منزل دوست
 کشتی خویشتن به بحر فنا
 لطف یار ار نه دستگیر شود
 بارخ وزلف دوست شام و سحر
 در طریقت به پای دوست هما

يك سر مو نظرم كن كه چو مو گشت تنم
 باورت نيست اگر اين تن و اين پيرهنم
 ماه در عهد تو بايد نكند دعوى حسن
 و ر كند نيمه شيبى پرده ز رويت فكنم
 خبر تشنه لبان ره عشق از من جو
 كه من سوخته پروانه آن انجمنم
 باز پيمانه گسارتمد حريفان قديم
 قدمى كاش ز مسجد سوى ميخانه زنم
 دستياري اگرم محتسب شهر كند
 بر سر كوى مغان خرقه زاهد بكنم
 دل از آن چاه زنخدان به در آيد روزى
 كز سر زلف تو در دست يفتد رسنم
 شور شيرين بطلب از دل شوریده من
 كاندرين مرحله همسنگ غم كوه كنم
 گر پس مرگ بخواهي ز تنم آتش عشق
 مي توان يافت سر رشته ز تار كفنم
 فاش سازم ز هما قصه پنهاني عشق
 گر دو پيمانه دهد دلبر پيمان شكتم

بيا كه در قدمت جان و سر بيفشانم
 كه خوشتر است وصال تو از سر و جانم
 بر آن سرم كه اگر آستين بيفشاني
 به خاكپاي تو از شوق سر بيفشانم
 چه فتنه اي تو كه بر طره تو مضمونم
 چه صورتى تو كه در معنى تو حيرانم
 چنان به عشق بتي دين و دل شد از دستم
 كه ره به خود ندهد كافر و مسلمانم

به دست بار مده زلف و اینچنین میسند
 که بی‌قرار کنی خاطر پریشانم
 حدیث چشمه حیوان مگسو شراب بیار
 که من چو خضر نه جویای آب حیوانم
 ز کوی دوست بیار ای صبا نسیم وصال
 که باز زنده شود جان به بوی جانانم
 به کوی عشق اگر صد هزار گونه بلاست
 عنان نیچم و رو از بلا نگردانم
 ز رهزان بگریزند هم‌رهان طریق
 خلاف من که من از هم‌رهان گریزانم
 به راه بادیه از رهزان نیندیشم
 چو هم‌رهی بکند خضر در بیابانم
 نشان صومعه از من مجو که همچو هما
 مقیم میکده و خاکپای رندانم

قسم به روی توجانا که تا جمال تو دیدم
 به دوستی تو از کاینات مهر بریدم
 مرا نبود سر عاشقی و باده پرستی
 نه هوش ماند و نه طاقت چو چشم مست تو دیدم
 اگر خموش نشینم غم تو کرده خموشم
 و گر حدیث کنم با تو هست گفت و شنیدم
 نشان پاکی و آزادگی ز من طلب ای دل
 که من به خدمت و نسیان پاکباز رسیدم
 نه مرد زهدم و نه دیر و خانقاه و نه مسجد
 مقیم دیر مغانم حریف جام نبیدم
 هزار خار جفا در دلم شکستی و آخر
 ز گلستان وصال گلی به کام نچیدم

چه قطره‌ها که به روز وداع او نشاندم
چه ناله‌ها که به شام فراق او نکشیدم
چه نامه‌ها که به خون جگر به او نوشتم
چه جامه‌ها که ز دست فراق او ندریدم
اگر رسید هما بر سپهر مایه قدرم
ز مهر ناصر دین شه بدین مقام رسیدم

* * *

بسکه اندر خویش حیرانم نمی‌دانم کیم
کافرم گبرم مسلمانم نمی‌دانم کیم
گه عزیز مصر جانم بر سریر عز و ناز
گه چون یوسف به زندانم نمی‌دانم کیم
گه ظلمنا گوی و گه رب بما اغویستی
گه آدم گناه شیطانم نمی‌دانم کیم
گه گرفتارم به دست جان گهی بابت دل
گه از تن گاه از جانم نمی‌دانم کیم
گه چون بدر آشکارم گاه پنهان چون هلال
گه کمال و گاه نقصانم نمی‌دانم کیم
گه دردم گاه درمان گاه خارم گاه گل
گه گنج و گاه ثعبانم نمی‌دانم کیم
گاه همچون گل شکفته گاه چو غنچه بسته لب
گه چون بلبل در افغانم نمی‌دانم کیم
گه سنگت اصحاب گهفم گاه گرگت یوسفم
گه مور و گه سلیمانم نمی‌دانم کیم
گاه رند باده نوشم گاه شیخ خرقه پوش
گه دانسا گاه نادانم نمی‌دانم کیم
گه همچون ذره‌ام جوئیای مهر آفتاب
گه همچون مهر رخشانم نمی‌دانم کیم

گاه در بزم خردمندان ندیم عاقلان
 گاه مجنون بیابانم نمی دانم کیم
 گاه فقیر خاکسارم گاه امیر نامدار
 گاه سلطان گاه دربانم نمی دانم کیم
 گاه گدای کوی درویشان با حق آشنا
 گاه خندانم ز دور روزگار و مهر چرخ
 گاه گریان گاه شادانم نمی دانم کیم
 صلح کل کردم به هفتاد و دو ملت چون هما
 با همه بکرننگ و یکسانم نمی دانم کیم

* * *

خون دل غم در بلبه کن
 خرگاه فلک پر ولوله کن
 پیکان نگه اندر چله کن
 خورشید و پری در سلسله کن
 یاقوت روان در مرسله کن
 صد نافه چین با قافله کن
 خورشید عیان از سنبله کن
 شمشیر بکش دل یکدله کن
 حل از دم او این مسئله کن
 یا پای طلب پر آبله کن
 از شام فراق لختی گله کن
 روشن شب ما بی مشعله کن
 با مهر ولی طی مرحله کن
 زان نغمه جهان پر ولوله کن
 از لعل لبش عاید صله کن
 جان را بگذارتن را یله کن

افسانه غم ساقی یله کن
 از ساغر می وز ناله نی
 تا کس نبرد در کوی توره
 از زلف سیه بگشا گرهی
 بر جای گهر ای رشک قمر
 در چین دوزلف ای ماه ختن
 آن سنبل زلف بردار ز رخ
 در کشتن ما تا کی دو دلی
 از عشق طلب اسرار ازل
 یا روی منه در کعبه دل
 چون صبح وصال بنمود جمال
 ای صبح وصال از پرده در آی
 سر ازلی بشنو ز علی
 از عشق هما بسرا غزلی
 شعر خوش من بی جایزه نیست
 بر درگه شاه آن ظل اله

بسوخت جانم و آبی نزد به آتش من
فغان ز جور و جفای بت پریش من
بجز دو چشم کس از مردمان نمی بینم
کسی که قطره آبی زند بر آتش من
به صبر کام میسر شود ولی چکنم
که تاب صبر ندارد دل بلاکش من
به آب چشمه حیوان کی التفات کند
به دست خضر اگر افتد شراب بیغش من
به دست باد صبا داد زلف غایه سا
که بی قرار کند خاطر مشوش من
شکر خراج ز مصر آورند و مشک از چین
اگر برسد در آفاق شعر دلکش من
بگفتمش دل دیوانه هما به کجاست
به نازگفت که در بند زلف سرکش من

بهار شد صنما خیز و می به ساغر کن
ز عکس ساغر می بزم ما منور کن
بهای ساغر اگر ساقیا میسر نیست
بیا و خرقه ما را به رهن ساغر کن
چمن ز بوی ریاحین بهشت دیگر شد
تو نیز مجلس ما را بهشت دیگر کن
به دست باد صبا زلف مشکبار مده
ز چین طره جهان را دمه معطر کن
ترا که سلطنت و حسن و دلبری این است
کدرشماه ای کن و آفاق را مسخر کن

وصال دوست گرت دست می دهد روزی
نه آرزوی بهشت و نه یاد کوثر کن
قلندران ز جهان فارغند و دولت او
به کوی فقر هما خویش را قلندر کن

* * *

به دوستی علی گر شود جهان دشمن
مرا چه باك که مهرش نهفته در دل من
کسی که دوستی او به تن نهفته چو جان
چه غم خورد اگرش عالمی شود دشمن
نهفته مهر علی در دلم چو سیم به سنگ
سرشته حب علی با گلم چو جان به بدن
به حب آل پیمبر سرشته آب و گلم
ز مهر حیدر پرورده جان من در تن
چگونه غم خورم از محشر و قیامت و قبر
که مدحت ولی حق نوشته ام به کفن
ده و دو پاک امام و دو پاک معصوم
پناه هر دو جهانند و خسروان زمن
مرا به مهد چو پرورد مادر ایام
ز مهر آل علی بر لبم نهاد لبین
ز ظلمت شب قبرم چه باك و روز شمار
که نور پاک علی می بتابد از روزن
ز عکس رویش چون روز می شود شب قبر
بلی چو مهر بتابد جهان شود روشن
شها ز سایه دولت های مسکین را
مران که گر تو برانی نخواندش يك تن
هماز سایه حیدر بجوی دولت و جاه
به غیر مدحت حیدر مگوی هیچ سخن

نه بیم دارم در دل نه لرزه اندر تن

* * *

بسوزد بشنوی گز ناله من
که برداری ز سیم و دل ز آهن
به شیرینی لبت غوغای ارمن
بلای دل از آن چشمان پرفتن
که چون عقل خردمند است روشن
بده جامی به آئین برهن
مگر دریا نهان داری به دامن
نه با کس می توان این راز گفتن
که هرگز دوستی ناید ز دشمن
مزن بر آتشم زین بیش دامن
که بام لامکانت شد نشیمن
که زالی در کمند آرد تهمتن

دلی گز سخت تر داری از آهن
تو ای حور بهشتی روی زیبا
به زیبایی رخت آشوب خلخ
قرار جان از آن زلفین طرار
بده جامی از آن صهبای دلکش
بزن سازی به آهنگ نکسا
ترا ای دیده سیل از سر به در شد
نه از کس می توان پوشیدن این راز
مجو رسم وفا و مهر از چرخ
خدا را کم کن این افسانه زاهد
هما رستی مگر از دام هستی
ترا دوران به دام آورد و ترسم

* * *

حاجت نبود به باغ و بوستان
رضوان بهشت بوستانیان
فارغ ز نسیم سنبلستان
هر جا که تو بگذری خرامان
ریحان دمد از کنار حیوان
توسخت تری ز سنگ و سندان
جا کرده از آن خدنگ مزگان
گر غنچه دمد به شکل پیکان
ای مایه صبر و راحت جان
گر لعل تو بنگرد سلیمان

با روی تو ای بهار خندان
باغیست رخت که هست دروی
جان زنده شود به بوی زلفت
ار یاد رود حدیث طوبی
جز آن خط مشکبو ندیدم
سنگ از تف آه من شود نرم
پیکان تو بسکه در دل من
از تربت من بسی عجب نیست
ای آفت عقل و فتنه هوش
خاتم به نثار لعل آرد

هر گوشه همی رود شتابان
گوئی دود از قفای چوگان
خوش باش دلا به یاد جانان
آن کس که به غمزه کرد ویران
چون راه وفا بری به پایان

سرگشته دلم به یاد زلفت
من خود نشنیده‌ام که هرگز
با این همه درد و زخم جانسوز
آباد کند سرای دل را
تا جان ندهی هما در این راه

* * *

بر رخ مه ز مشک پرچم زن
بند بر پای عقل محکم زن
آتش عشق بر دو عالم زن
زلف بگشا و شهر برهم زن
خیمه برتر ز عرش اعظم زن
وانگه از سر عشق او دم زن
سنگ بر جام شادی و غم زن
پای همت به تارک جم زن

دست بر چین زلف پر خم زن
عقل دیوانه شد ز حلقه زلف
رخ بر افروز در تجلی حسن
روی بنما و عقل شیدا کن
رخت بیرون براز جهان چو مسیح
سر چو منصور پای دار افکن
جام می کش هما به شادی دوست
به یکی جام می دو عالم ده

* * *

گنج اندر خراب کرده وطن
دل تو سخت تر بود ز آهن
یوسف دل اسیر چاه ذقن
تا نسازم ز طره تو رسن
زلف مشکین بدین صفت مشکن
چه غم از زخم می زند دشمن
می مداوای انده است و حزن
حزن از دل برد به صوت حسن
از می صاف سالخورد کهن
که جوان گردی از نصیحت من
ناله آید ز انده زادن

غم او جای کرده در دل من
آهن از آه من گداخت ولی
چند جان عزیز ما داری
کی دل تنگ من رهد زین چاه
گر نخواهی که بشکنی دل ما
نافه زلف دوست مرهم ماست
حزن و اندوه را می است علاج
ناله بلبلان نغمه سرا
زنده از باده شو که زنده شود
غم پیری مخور پیاله بگیر
همچو آبستان صراحی را

که به خورشید هست آبتن
جان فزاید ز باده روشن
ساقی سرو قد سیمین تن
تا که از زلف او مرست سخن
شاه عالم ترا بود مأمّن
شهریار جهان پناه زمن
در همه فن چو مردم يك فن

زان ز آبتنی همی نازد
غم زداید ز نغمه دلکش
مطرب ماهروی مشکین مو
سخن من بود چو نافع چین
گر امان جوئی از جفای سپهر
خسرو عهد ناصرالدین شاه
آن جوان بخت خسروی که بود

* * *

در قمار عشق باید دین و دل را باختن
نخیمه رندی از آن سوی فلک افراختن
یا بشودست ازدو عالم یا مزن ازدوست دم
دوست خواهی هر دو عالم را بیاید باختن
گر شناسی خویشتن را فارغ آئی ازدو کون
حیف باشد خویشتن را جان من نشناختن
بندگان رانیست از فرمان سلطان چون گریز
گربسوزد دوست ما را چاره کوجز ساختن
خیز تا در سایه طویی می کوثر خوریم
تا به کی در دوزخ نفس دنی بگسداختن
شرط و وحدت چیست دانی در طریقت چون خلیل
يك نفس اندر خرابات ای پسر آسوده باش
تابه کی در شد در غم خویش را انداختن
گر نه از بهر نثار چین زلف او بود
چون حریف پا کبازم بانو خواهم يك شبی
در بساط دوستی نرد محبت باختن

میتوان بر حلقه گیسوی آن مه برد دست
گر توان بر کنگره گردون کمند انداختن
سدره جای تست در زندان تن ناکی هما
حیف باشد گلشنی با گلخن پراختن

* * *

به يك سو خرقه و سجاده افکن
ازین بار گران آسوده کن تن
نجوئی ایمنی در دور گیتی
مگر سازی به کوی عشق مأمن
ترا گر دامن پاک است زاهد
چه جوئی از من آسوده دامن
مگر زاهد جمال آن صنم دید
که شد در دیر نرسایان برهمن
چنانم سوخت برق عشق جانان
که افتد ناگهان آتش به خرمن
مگو از عشق جانان مهر بگمل
که با جان مهر او پیوسته در تن
فرو بندم لب از گفتار بی جا
که خاموشی به از بیهوده گفتن
عجب دارم من از هندوی زلفت
که دارد آفتابی زیر دامن
هما امروز باید شاهد و جام
که جان آسوده گشت و ملک ایمن
ز عدل شهریار دادگستر
به چشم شیر آهو ساخت مسکن
محمد شاه عازی کش هزاران
ننا گو هست در درگاد چون من

مرا عشق از ازل شد کیش و آئین
 چه سازم قسمت این شد از نخستین
 کسی از زلف ترسا بست زنار
 که چون صنعان گذشت از کیش و آئین
 اسیر زلف آن ماهم که دارد
 نقاب ماه تابان زلف مشکین
 نگارا از چه رو خونم بریزی
 فراموشت مگر شد عهد دبرین
 به بزم غیر می نوشی که هر دم
 کنی خون در دل عشاق مسکین
 بسی خون می خورد آن باغبانی
 که پر گل بنگرد دامن گلچین
 نهان در مشک داری ماه تابان
 عیان بر سرو داری باغ نسرین
 چورخ گلگون کنی از باده ای کاش
 کنی از خون من سرپنجه رنگین
 دل آن سر نهانی کز لب یافت
 کجا جم یافت از جام جهان بین
 به بالینم چو آبی زلف مگشا
 که من مجروحم و زلف تو مشکین
 دگر دین ودلی در دست کس نیست
 ز بس کردی تو یغمای دل و دین
 به خسرو از کف شیرین می تلخ
 بسی خوش تر بود از جان شیرین
 از آن دبرین شراب ارغوانی
 بده جامی به یاد عهد دبرین

بتی چون تو به زیبایی نگارا
نباشد در همه بتخانه چین
ز دور روزگار و گردش چرخ
دلی دارم چو جام باده خونین
نه تنها شد هما مجنون عشقت
تو در عالم بسی داری مجانبین

بگشا صنما چینی از آن طره پر چین
تا مجلس ما پر شود از غالیه چین
خون دل ما ریز نگارا که حلال است
خونی که بریزی تو از آن دست نگارین
ترسم دل و دینی به کف خلق نماند
از بس که کند زلف تو یغمای دل و دین
دل را نبود از خم زلف تو رهائی
گنجشک رها کی شود از چنگل شاهین
آشفته شود زلف تو هر گه که بگویم
با طره مشکین تو حال دل مسکین
بستی دل دیوانه ما را به خم زلف
رسم است که در سلسله بندند مجانبین
شد تازه ز عشق من و حسن تو در آفاق
شور دل فرهاد و حدیث لب شیرین
ساقی غم دیرینه دلم خست خدا را
از باده دیرین بیر از دل غم دیرین
فردوس شود از رخ زیبای تو مجلس
مشکو شود از سنبل رویای تو مشکین
جامی بده از آن می جان بخش نگارا
کز گردش ایام دلی دارم خونین

کامی چو نشد حاصل ازین طاعت بیجا
آن به که در آتش نهم این خرقه پشمن
آیین من امروز دلا عشق بتان نیست
کز روز ازل مذهب و آئین منست این
آشفته نه تنها منم از آن خم گیسو
شوریده نه تنها منم از آن لب شیرین
دل همچو هما برکن از آرایش اسباب
با خاک نشینان در میکده بنشین

* * *

نخستین مرا عشق شد کیش و آئین
چه سازم دلا قسمت این شد نخستین
من آن روز از دین و آئین گذشتم
که زنار بستم از آن زلف پرچین
من آن روز تسبیح تقوی گسستم
که بستم چلیپا از آن زلف مشکین
اگر دوست جوئی مخور غم ز دشمن
که با نوش نیش است و با گنج تنبسن
حلالیت شود خونم آن دم نگارا
که خونم بریزی ز دست نگارین
گر از چین زلف تو یابد نسیمی
نیارد دگر کاروان نافه چین
سر زلف او هست پیچنده ماری
که آرامگاهش بود باغ نسرین
از آن لعل شیرین اگر کام جوئی
چو فرهاد دل برکن از جان شیرین
چو صنعان کسی سوخت اوراق دانش
که زنار بندد از آن زلف پرچین

ز خاطر بپردی هما مهر اول
فراموش کردی مگر عهد دیرین
اگر ایمنی جویی اندر دو عالم
بزن دست بر دامن آل یاسین

تا به کی ای دل به اسباب جهان پرداختن
آئشی باید درین آلودگی انداختن
پای تاسر تا نسوزی خویش را پروانه وار
کی توان گردن چو شمع انجمن افراختن
چون توانگر ساختن خود را به درویشی توان
تنگ چشمی دان به تاج خسروی پرداختن
سلطنت در فقر جوئی هستی اندر نیستی
وصل در هجران بیابی بردن اندر باختن
کور نبود آنکه نشناسد ره خود را ز چاه
چيست كورى درد و عالم خویش را نشناختن
نفس اگر رام تو گردد بی تکابوی براق
رفرف همت توان بر بام گسردون ناختن
تن بینداز و روان شو سوی دارالملك جان
خویش را از اصل خود ناچند دور انداختن
عشق و سوز و درد جو آتش بزن در گفتگو
تا بکی خود گامی و خود بینی و خود ساختن
چيست دانی شرط عاشق زیر تیغ عشق دوست
رخ چو گل افروختن گردن - دوسر و افراختن
کار مردان است جان دادن به دشت کربلا
زورق همت به طوفان بلا انداختن
از حسین آموز رسم عاشقی گر عاشقی
چيست رسم عاشقان سردادن و جان باختن

چیست دانی رسم درویشی هماگر رهروی
مشکلات راه را بر خویش آسان ساختن

* * *

ای به یاد روی تو خرم دل غمگین من
خاک بایت توتیای چشم عالم بین من
با همه تقوی و دانش ترسم آخر ای صنم
آتش عشق تو سوزد مذهب و آئین من
با خیال زلف و رخسار تو هر شب تا به روز
پر گل و پرمشک باشد بستر و بالین من
مردمان خرم به سیر باغ و فروردین ولی
روی زیبای تو باشد باغ و فروردین من
گر نروید سنبل و نسرین به بستان گو مرو
زلف و رخسار تو باشد سنبل و نسرین من
ساقیا فصل گل آمد باده گلگون بیار
زان می دیرین مداوا کن غم دیرین من
مطربا امشب به بزم خسرو مالک رقاب
شور در عالم فکن از گفته شیرین من
خسرو غازی محمد شاه با انصاف و داد
آنکه باشد مدحت او دولت و تمکین من
بعد چندین پارسائی دیدی آخر چون هما
بر سر سودای خوبان رفت عقل و دین من

* * *

گر مسلمانی نباشد واعظا تقصیر من
از چه کافر بر سر منبر کنی تکفیر من
بسته زنجیر عقلم عشق نام آور کجاست
تا به بازوی توانا بگسلد زنجیر من

در دیار دل نباشد جای عقل راه زن
 خیمه شاهی زند چون عشق عالم گیر من
 يك شبی خواهم که در زلفت گنم دستی دراز
 چون کنم کز کف رها شد رشته تدبیر من
 گر به دست عقل نبود دامن سلطان عشق
 کی تواند سر نهد بر آستان پیر من
 آنکه از هر گوشه نخجیری بدام آوردورفت
 راستی گو افکند تیری سوی نخجیر من
 گفتمش جاناها را از چه کشتی و چه گفت
 تشنه ای سیراب شد از چشمه های تیر من

سر یفشان به پای درویشان
 چون شدی آشنای درویشان
 جام گیتی نمای درویشان
 دست خبیر گشای درویشان
 هر دو عالم برای درویشان
 لامکانست جای درویشان
 قدم عرش سای درویشان
 هست کمتر گدای درویشان
 تا بیسای صفای درویشان
 شد چو برپا لوای درویشان
 حق بود خونهای درویشان
 آفتاب عطای درویشان
 زنده از خاکپای درویشان

ای که داری هوای درویشان
 رسم بیگانگی به يك سونه
 جز دل پاك و جان روشن نیست
 کند بنیاد شرك و بیخ نفاق
 از ازل آفرید ایزد پاك
 هر که را جائی و مکانی هست
 زیب عرش و طراز فرش بود
 آنکه قدرش فزون بود ز سپهر
 زنگ هستی از آینه دل شو
 دست قدرت لوای شرك افکند
 خونها هست هر شهیدی را
 خاک را کیمیای جان سازد
 زنده ز آب حیات خضروهما

که گردد آفتابیم شمع بالین

به بالینم شبی ای ماه بنشین

چو چین زلف بگشائی به مجلس
 بلای جان شود آن چشم جادو
 نگارای خون من وقتی حلال
 چه غم از جان شیرین کوهکن را
 خطت جانبخش ولعت زو حیرور
 بجزمشکین خطت هرگز نروید
 جز از لعل تودل درمان نجوید
 خویش بر رخ نگر هنگام مستی
 بهزیر زلف خالشی گویی از مشک
 دلا بر غمزه ترکان مده دل
 ستم لطف است از جانان نه چندان
 هما در سایه شاه جوانبخت
 شکوه ملک خاقان جهانسان
 شهنشاهی که از بخت جوانش
 چو لب بگشایم از بهر دعایش

خطا باشد حدیث از نافع چین
 کمند دل بود آن زلف پر چین
 که از خونم کنی سر پنجه رنگین
 که دارد خونها از لعل شیرین
 ندانم زنده شد جان از کدامین
 به گرد چشمه حیوان ریاحین
 گرم صدره مسیح آید به بالین
 اگر بر مه ندیدی عقد پروین
 چکیده نقطه ای بر برگ نسرين
 وگر نه دست شواز کیش و آئین
 جفا مهر است از خوبان نه چندین
 پناه ملک و ملت ناصرالدین
 طراز تخت سلطان السلاطین
 جهان پیر را بستند آئین
 کند روح القدس در عرش آمین

* * *

چيست رسم عاشقان با درد جانان ساختن
 هر چه جز جانان بود آتش در آن انداختن
 پای تا سر خویش را پروانه آسا سوختن
 وانگهی گردن چو شمع انجمن افراختن
 بردن اندر باختن یابی و هجران دروصال
 جهد کن تا وصل گردد هجر و بردن باختن
 صیرفی گوهر خود باش و قدر خود بدان
 حیف باشد قدر گوهر گوهری نشاختن
 گر جمال دوست باشد شمع بزم عاشقان
 پای تا سر شمع آسا می توان بگداختن

گوهر بحر حقیقت جویی ای دل بایدت
 همچو ریوس خویش در کام نهنگ انداختن
 پاکبازی در قمار عشق جانان گو هما
 جان و دل را باید اندر داو اول باختن
 گر گشائی يك ره این بندگران از پای تن
 برتر از نه چرخ بتوان رخس دولت تاختن

خاصه اکنون که شد بهشت چمن
 چشم مست تو گشت توبه شکن
 در خرابات ساختم مسکن
 تا به کی خوکنم به درد و محن
 مطرب آن ساز پرده سوز بزین
 درد غم را دو است دردی دن
 از دل تنگ جز شراب کهن
 که شود شمع جان از روشن
 ساغر درد سوز مرد افکن
 بشنو پند سالخورد کهن
 سبزه و گل دهد صفای چمن
 شهریار زمان پناه زمن
 بر گلوی سپهر بسته رسن
 تیغ او چون برهنه سازد تن
 از فر لطف قادر ذوالمن
 بازوی سام و نیروی بهمن

می بده ای نگار سیمین تن
 بودم از باده توبه کار ولی
 خانه عقل شد ز باده خراب
 تا به کی خون خورم زدور سپهر
 ساقی آن راح روح بخش یار
 رنج جان را صفاست صاف ریحیق
 اسد روزگار را نبرد
 زان می روشنم بدد ساقی
 درد عشقم ز پا فکند بیار
 داروی غم هما می کهن است
 مدح خسرو بود طراز غزل
 آفتاب ملوک ناصر دین
 آنکه از کهکشان صلابت او
 ملک پوشد به تن قبای ظفر
 چار چیز از ملوک یافت ملک
 جام جمشید و رای کیخسرو

غیر غم تو نگذرد کس به در سرای من
 شکر که روز بیکسی شد غمت آشنای من

در همه عمر يك نفس شد ز تو شادمان دلم
 آه اگر غمت برد ره به در سرای من
 ساقی بزم اگر دهد باده به یاد لعل او
 زهد به يك طرف نهد این دل پارسای من
 در همه شهر جای من نیست بغیر کوی تو
 زلف تو دیگر از چه رو بند نهد به پای من
 دل به قفای کاروان رفت و من از قفای او
 طفل سرشك خونفشان می دود از قفای من
 تیغ اگر زنی به سر باك ندارم ای پسر
 داد در اولین نظر لعل تو خون بهای من
 دوش به کوی آن صنم ناله نکرد مرغ دل
 گفت مگر برون شد از سایه توهمای من

* * *

عقل در زلف پریرویان به زنجیر است و من
 الفت دل بعد ازین با آه شبگیر است و من
 چاره جو عقل است ای دل چون کنی اکنون که عقل
 در خم آن حلقه گیسو به زنجیر است و من
 صبر و تاب از دست صوفی برد و از من عقل و دین
 بوالعجب بنگر که طفلی رهن پیر است و من
 گفتم از تدبیر ره یابم مگر در زلف او
 خود ندانستم کزین ره بسته تدبیر است و من
 ترك مشکین موی من تا مست ازین وادی گذشت
 روی صحرا لاله گون از خون نخجیر است و من
 من به تقدیر از دل زاهد دل از کف داده ام
 این همه شیدایی اکنون کار تقدیر است و من
 ای بهار جانفزا باز آ که در بستان و باغ
 غنچه بی لعل روانبخش تو دلگیر است و من

با دلی خونین چو جام از گوشمال غم مدام
چنگک را در بزم مستان تالۀ زیر است و من
من نه تنها بستۀ فتراک خوبانم هما
عقل در زلف پریرویان به زنجیر است و من
چند اندوه جهان می خور به شادی کاین زمان
آسمان در بند فرمان مهین میر است و من
میر جم شوکت منوچهر فریدون دستگاه
کز ثنای او خرد عاجز ز تقریر است و من

* * *

بی‌قراری کار آن زلف گره‌گیر است و من
شیر در زلف گره‌گیرش به زنجیر است و من
با دوصد تدبیر زلف او به چنگک آمد مرا
رشته دولت کنون در دست تدبیر است و من
من نه تنها بسته تقدیرم به زنجیر جنون
هر خسردمندی بود در بند تقدیر است و من
کس نمی‌بینم که آید ناامید از کوی دوست
آنکه او نومید آمد آه شبگیر است و من
از دو چشم مست او ای دل حذر کن زینهار
کش سرانگشتان خضاب از خون نخجیر است و من
ای دل آرائی که پیش صورت زیبای تو
عقل دوراندیش حیران همچو تصویر است و من
عهد کردی خون من ریزی کنون تأخیر چیست
جان در این تأخیر جانا سخت دلگیر است و من
هر که را بینی قراری هست در دوران هما
بیقراری کار آن زلف چو زنجیر است و من
چون بود قحط الرجال امروز در ایران دلا
بعد ازین عزم ره خواریزم و کشمیر است و من

روزگار اکنون مطیع من شد ای دل کآسمان
آستان بوس منوچهر جهانگیر است و من
منهی آثار عدلش در زمان مهر است و ماه
منشی دیوان مدحش در جهان پیر است و من
جساودان با رای پیرش همعنان بخت جوان
ز آنکه خرم از عطایش عالم پیر است و من

بیا نقاب از آن چهره نکو افکن
میان حلقه زهاد های و هو افکن
نشاط مدرسه ساقی به اهل مدرسه بخش
بساط باده کشان را به طرف جو افکن
بیسار ساقی مه رو از آن می باقی
شرر به خسرمن پرهیز و آبرو افکن
بر آر ناله یارب شیئی ز پرده دل
خروش و ناله در این دیر هفت تو افکن
چو ذره ای هوس وصل آفتاب مکن
به قدر حوصله ات لقمه در گلو افکن
ز زلف خویش به دست صبا بده تاری
هزار حلقه دل را به جستجو افکن
به عاشقان سر بی دوست بار تن باشد
چو دوست دست دهد سر به پای او افکن
بنوش باده اگر خائقی ز جرم هما
نظر به مرحمت جرم سوز هو افکن
به رنگ و بوی جهان دل نیست عاشق مست
اگر تو عاشقی آتش به رنگ و بو افکن
به نقد آرزوی هر دو کون را دریاب
شرار در دل ارباب آرزو افکن

بیار باده چون آفتاب و قرعه فتح
به نام دولت سلطان نامجو افکن
بگانه ناصر دین شاه آن که گوید بخت
سر نیاز به چوگان او چو گو افکن

* * *

زاهد ار فاش کنم قصه پنهانی تو
همه دانند که کفر است مسلمانی تو
ای صبا مزده به یعقوب رسان کز ره مصر
می رسد پیرهن یوسف کنعانی تو
گر بیانی نکنم جان به نثارت چه کنم
چيست چيز دگری قابل قربانی تو
نفسی آن لب شیرین به تبسم بگشای
کسآب باقوت برد لعل بدخشانی تو
دل بی چاره ام از بند خدا را برهان
که به جانی نرود صید بیابانی تو
فکر نادانی خود می یکن ای دل که بسی
دل دانا بخورد حسرت ندادانی تو
سالها سوختی و پخته نگشتی آخر
حیرتی می برم ای دل ز گران جانی تو
کفر ما گرچه بود شهرة عالم زاهد
لیک صد بار بود به ز مسلمانی تو
جز دل اندر خم گیسوی دلارام هما
کس درین جمع ندیدم به پریشانی تو

* * *

ای موی موی من همه محو لقای تو
عمری بود که فانیم اندر بقای تو

در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری
 گوئی درون سینۀ من هست جسای نو
 در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
 حاشا که بر کشم نفسی بی‌رضای نو
 مردم دعا کنند ولی از برای خویش
 من می‌کنم دعای تو جانان برای نو
 از بس که غرق عشق تو بودم به عمر خویش
 نشناختم جفای ترا از وفای نو
 آن را که شد شهید بهشت است خوبها
 من خوبها طلب فکرم جر لقای نو
 گوئی هما غریب فتاده غریب نیست
 بیگانه است با دو جهان آشنای نو

فصل گل آمد و در کوی مغان رفت ز نو
 خرقۀ صوفی و سجادهٔ راهد به گرو
 ساقیا باده بسده کز نفس باد بهار
 یاد عهد کهن آمد به دلم باز ز نو
 شب ما روز نماید چو به پیمانۀ ما
 افکند عکس رخ ساقی مجلس پرتو
 خوشه‌چینی که برد حوشه‌ای از خرمن دوست
 حاصل هر دو جهان را نستاند به دو جو
 من نگفتم که دلا تخم نکوئی افشان
 شنیدی برو آن دانه که کشتی بسدرو
 گر فراق از غم ایام هما می‌خواهی
 رام صوفی مشو و گفتهٔ زاهد مشنو

جمعی به سوی کعبه و ما رو به سوی تو
 خلقی زباده سرخوش و ما مست روی تو
 ما را به ناامیدی ازین در مران که هست
 چشم امید خلسق جهانی به سوی تو
 ما را مخوان به کعبه که در کیش عاشقان
 خوشتر بود ز طوف حرم طوف کوی تو
 گر خوی تو جفا بود از عاشقان وفاست
 آن مدعی بود که گریزد ز خوی تو
 اندر شب آفتاب نتابد ز کوی کس
 من دیدم آفتاب که سر زد ز کوی تو
 تنها نه باد زلف تو پیوند جان ماست
 در هیچ حلقه نیست مگر ذکر موی تو
 ساقی که زنده باد روانت ز جام عشق
 این آب زندگیت مگر در سبوی تو
 صوفی به عیش کوش که جایی نمی‌رسد
 آن قیل و قال زاهد و این های وهوی تو
 خلقی ر تاب آتش عشق تو سوختند
 کس را نماند نام و نشانی به کوی تو
 نومید ز آفتاب عنایت مشو هما
 جرم است اگر شعار تو وزشت‌خوی تو
 شاید که ابر رحمت حق سایه افکند
 وان آب رفته باز بیاید به جوی تو

صبح شد ساقی حد۱ را حانۀ خممار کو
 شاهد سیمین بر و جام می سرشار کو
 دل گرفت از حانفه سرمرزل ساقی کجاست
 جان سرد از صومعه جانخش نعل بار کو

دانش و علم و صلاح و زهد و تقوی تا به کی
 باده کو بت کو صنم کو دیر کو زنا کو
 دردها در دل نهانستم طیب درد نیست
 رازها در سینه دارم محرم اسرار کو
 خرقه و دستار زاهد برد ساقی رهن می
 چند جوئی چند گوئی خرقه و دستار کو
 بر سر بازار تنها من نه رسوای توام
 آن که رسوای تو نبود بر سر بازار کو
 دین و دل بردی تو از من زان دوزلف تابدار
 جز دوزلف ای پسر در شهریک طرار کو
 کاروان در پیش و رهزن از پس ورده بر خطر
 ای رفیق ره خدا را کاروان سالار کو
 راه سخت و گام سست و تن ضعیف و خسته دل
 ساریان جان بر لب آمد منزل دلدار کو
 دل هما بگرفت از ویران سرای مدرسه
 در پناه می فروشان سایه دیوار کو
 داوری با آسمان کینه جو دارم بسی
 آستان ناصر الدین خسرو قاجار کو

* * *

زلف او بوئی وداع عقل گو
 ای پسر با عقل این ره را مهو
 بو دل خود جویم اندر زلف او
 در خم چو گان یکی سرگشته گو
 چون که مجنون بی بجز لیلی مجو
 لیلی اندر جان و مجنون کو یگو
 چون نیی فرهاد از شیرین مگو
 هر شب اندر خم گردون های و هو

عشق او جوئی زجان رود دست شو
 صد چو عقل اندر ره عشقست مات
 شرح هجران مو به مو گویم شبی
 عقل چبود در بر بازوی عشق
 چون که مجروحی بجز مرهم نخواه
 مرهم اندر دست و مسکین بیقرار
 چون نیی پرویز از شکر مپرس
 نعره مستان عشقش افکند

در سفالین کاسه رندان بجو
چون شود گر پرده برگیرد ز رو
کل شیئی هالك الاوجهه
يك دل مجروح با صد جنگجو
گام اول ای دل از جان دست شو

آنچه در خم یافت افلاطون عقل
يك تجلی کرد و کوه از هم شکافت
شب سر آید چون بر آید آفتاب
دل ز مژگانش گریزان چون کند
گر طریق عشق جوئی چون هما

* * *

با آن که ره به کس ندهد پاسبان تو
محروم کس نمی رود از آستان تو
دل یافت زندگی ز لب لعل تو چو خضر
آن آب زندگیست مگر در دهان تو
در حیرتم که ار چه مکانت طلب کنم
بیرون بود ز کون و مکان چون مکان تو
نام و نشان خلق ز عشقت به باد رفت
آخر بگو که از که بجویم نشان تو
تا همچو زلف بر قدمت سر بیفکنم
خرم شیئی که دست برم در میان تو
جانا بهای بوسه اگر جان طلب کنی
ما را ز جان دریغ نباشد به جان تو
ای باغبان حسن مرانم ز در که هست
خرم ز جوی دیده من گلستان تو
با آن که سوخت عشق تو بس خانمان عقل
جائی نرفت عاشق بی خانمان تو
با صد نیاز جان بیر ای دل به ارمغان
شاید قبول دوست شود ارمغان تو
در بوم ن اسیر هما این قدر میباش
کاندر فراز سدره بود آشیان تو

از خاکدان تن به گلستان جان خرام
بگذار تا به باد رود خاکدان تو

* * *

بر چرخ حسن جزرخ خوب تو ماه کو
مه را به چهره چون تو دوزلف سیاه کو
جز طره تو بر رخ خورشید کو نقاب
جز چهره تو بار سهی سرو ماه کو
دعوی حسن با تو اگر دارد آفتاب
بر فرق آفتاب ز عنبر کلاه کو
زاهد اگر محبت خوبان بود گناه
انصاف من بده به جهان بی گناه کو
مهر گیاه اگر چه کند جذب دل ولی
با جذب خط سبز تو مهر گیاه کو
دستار برد ساقی و سجاده می فروش
رندی چو من به مدرسه و خانقاه کو
خواهم بر آستان تو جان تحفه آورم
از بیم پاسبان به حریم تو راد کو
بر حال من ترحمی آن سنگ دل نکرد
تأثیر گریه و اثر سوز آه کو
تا کام جان بر آرم ازو کام بخش نیست
تا داد دل ستانم ازو دادخواه کو
از خرمن وجود هما مانده مشت کاه
برفی ز عشق دوست درین مشت کاه کو
جز آستان شه که جهان را بود بناه
ار حادثات خلق جهان را پناه کو

* * *

تا پیر روزگار نهد سرکشی ز سر
 بخت جوان سرکشک پادشاه کو
 آن میر شه نژاد گه در آستان قدر
 خورشید را به سایه او دستگاد کو
 با قصر جاه او که بر از آسمان بود
 کیوان اگر بر تبه زند دم گواه کو
 شهرا خجسته صهر و جهان را ستوده میر
 جمشید در زمانه بدین پایگاه کو
 هم از پدر امیر و هم از مام شه نژاد
 میر چنین طراز سریر و سپاه کو
 زید که این خطاب کند رای او به چرخ
 با قدر من ترا به جهان قدر و جاه کو
 لطف اله در همه وقتش نگاه دار
 او را نگاهدار چو اطفاله کو

* * *

ز حسن جو نیافت کسی وصل روی نو
 آن به که بعد از این نکم جستجوی نو
 حورشید جای عکس می افتد در انجمن
 در جام پرنوی اگر افتد ز روی نو
 چو بگذرم ز کوی نو بر خاک تربتم
 بگذر که باز زنده شود جان به روی نو
 ما عمر هست هر چه بگوئیم و گفته ایم
 بی حاصل است آن همه جز گدنگوی نو
 آزاد آبدلی که به دام تو شد اسیر
 محروم آن سری که نشد خاک کوی نو
 تا جان خلق ز آتش حویث نسوختی
 ای کاش بود خوی تو زیبا چو روی نو

آوخ که داد جان به طلبکاریت هما
وز هیچکس نیافت نشانه ز روی تو
گو مشک تر مروز به مجلس که هر نفس
جان تازه می شود ز خط مشک بوی تو

* * *

در حیرتم که از چه کند آرزوی تو
آن را که نیست طاقت دیدار روی تو
هر کس به یاد روئی و ما خوش ز یاد تو
خوشتر چه آرزو بود از آرزوی تو
بوی تو جان زنده دلان زنده می کند
خسرم دمی که بشنوم از باد بوی تو
غفلت نگر که با همه پیوند و اتحاد
تو در دلی و دل همه در جستجوی تو
خوی تو جان گدازد و روی تو جان دهد
خوش بودی ار که خوی تو بودی چوروی تو
هر چند پر نشد ز سبوی تو جام ما
یارب نهی مباد به دوران سبوی تو
نام نکو مجوی که چون دل ز دست رفت
بدنامی است حاصل نام نکوی تو
تنها هما به عشق تو رسوای خلق نیست
بس آبرو که ریخته در خاک کوی تو

ای آفتاب حسن ترا بنده مهر و ماه
مهر و مهت دو گوهر نابنده بر کلاه
هرگز نداده ره به فرومایگان کسی
در بزمگاه خاصه خاصان پادشاه

هر چند نیست حاصلی از عشق غیر غم
 گر اهل این غمی دل و جان شادمان نخواه
 نی جای هر گدای تهی دست چون منی است
 آنجا که سروران همه بوسند خاک راه
 ای دل گر از وجود زنی دم عجب بود
 آنجا که کوه قاف بود کم ز پرگاه
 صد دل ز عاشقان بر بانی به یک نظر
 صد جان ز بی دلان بستانی به یک نگاه
 بر چرخ دلبری توئی امروز آفتاب
 بر خیل نیکوان توئی امروز پادشاه
 یا معدن النبوة یا مطلع الشمس
 انظر الی عبیدک من ذلّة هواه
 آینه جمال خدائی و از جلال
 جانی رسیده ای که کند عقل اشتباه
 بر کاینات رحمت عامی ز دادگر
 بر ممکنات مژده عفوئی تو ازاله
 در هر صباح و شام پی رتبه و شرف
 خاک رمت به دیده کشند آفتاب و ماه
 تو چرخ و ترا همه اولیا نجوم
 تو شاهی و ترا همه انبیا سپاه
 فردای دار و گیر هما را تو دادرس
 در روز رستخیز جهان را تو دادخواه

* * *

<p> به شیرینی لب از نقد جان به غم او از حیات جاودان به که در باغ جنان باشد چنان به ز چشم بی سرو پایان نهان به </p>	<p> به خوبی رویت از باغ جنان به نثار راه جانان نقد جان به به از سیب ز نخدانت میندار نقاب افکن به رخ کاین گنج دولت </p>
---	---

دلا خوش باش با غم کاندترین راد
بزن در شادی و غم آتش عشق
ز اهل دل نباشد واعظ شیر
هما این خرقه تقوی بیفکن
وطن جوئی اگر در ملک ایران

تن رنجور و جان ناتوان به
فراغت از غم سود و زبان به
نهان اسرار عشق ای دل از آن به
سبکباری از این بار گران به
اقامت در دیار اصفهان به

* * *

جهان را گر بگردی جاودانه
بجز غم کس آفرین بر جان عم باد
ترو خشک جهان یک سر بسوزد
منه دل بر فسون عالم ای جان
ترانه خوش بود از یار زیبا
مغانی می بده نا ارمغانی
برات رحمت است از حق به میدان
به یاد آور دل مجروح ما را
رمانه جادویی باشد فسون ساز
هما حیرت طلب کز حکمت و فضل
نگیرد خو دلم جز با غم نو

نیستی دوستی اندر زمانه
که با ما دوست باشد جاودانه
زند چون آتش عشقم زبانه
که عالم سر به سر باشد دسانه
تو زیبا روئی و زیبا ترانه
سر و جاد آرمت در آستانه
شب آدینه آن جام شبانه
زنی بر حلقه گیسو چو شانه
مباش ایمن ر جادوی زمانه
نشد آگه کس ازین کارخانه
به مهر تو بود این گنج خانه

* * *

دل خرسند و جان شادمان به
بیشان آستین بر عیش دنیا
ترا گر سلطنت بخشند ای دل
به راه دوست جهان بر ارمغانی
می اندر باغ بی یاران حرامست
گریزان از بلا هر کس که بینی
خلاف مردمان ما را به عالم
دلا نا گریه حاصل می شود کام

فراغت از غم ملک جهان به
که آسایش ازین سود و زبان به
به ملک فقر درویشی از آن به
که جان در راه جانان ارمغان به
نشاط بوستان با دوستان به
به حکم آن که از آفت نهان به
بلای چشم آن ابرو کمان به
که با سوز درون اشک روان به

هما در ملك درویشی چه بهتر دل خرسند و جان شادمان به

زاهد نزنند گامی از کعبه به بشخانه
با آن که رهی نبود زین خانه به آن خانه
آسوده به ویرانه چندی من و دل با هم
واندرپی ما طفلان ویرانه به ویرانه
از سلسله زلفش احوال دل من جو
دیوانه نکو داند حال دل دیوانه
اول نگهش دادم جان و دل و عقل و دین
عاشق نتوان گشتن بی همت مردانه
باکی به دلت نبود از کشتن مشتاقان
بر شمع چه پروائی از کشتن پروانه
ماست می عشقیم گو شحنه ز ما بگذر
کاین مستی ما نبود از ساغر و پیمانه
افسانه هما امروز در رندی و مستی نیست
دیربست که در رندی شد شهره و افسانه

در ملك عشق عقل ندارد مجال راد
آری گدای را نبود ره به بزم شاه
حاجت به غمزه نیست بیا ملك دل بگیر
سلطان کجا به کشور ویران کشد سپاه
شها ز دست ساقی گلچهره می ستان
کاندر شب آفتاب به بینی به چنگ ماه
ساقی مکن درنگ ولیکن به هوش باش
مفتی مباد آن که شتابد به خانقاه

خواهی که داد غم بدمی جام جم بگیر
 خواهی که راه عقل زنی چنگ و نی بخواه
 من داد از تو پیش تو آرام به حکم آنک
 در شهر دیگری نبود جز تو دادخواه
 غیر از کف خضیب تو ما را گواه نیست
 فردا طلب کنند گر از کشتگان گواه
 بگذار تا که سر زند آن خط مشکبو
 نیکو به گرد چشمه حیوان بود گیاه
 منگر سوی هما به حقارت که شاه عشق
 او را بسی به ملک بقسا داده دستگاد

* * *

منه دل بر فسانه کودکانه که حکمتهاست اندر این فسانه که هست شاخ طویی آشیانه رهایی جو دلا زین دیو خانه چرا ماندی اسیر آب و دانه روا نبود کند سیمرغ لانه بزن مطرب سرودی عاشقانه تو خون خلق ریزی بی بهانه نسازی در ره این سیل خانه چرا با کرکسانی هم ترانه نگیرد مرغ جانم آشیانه بهشت عدن و عیش جاودانه	جهان و کار او باشد فسانه فسانه ننگری کار جهان را ازین زندان در آای مرغ قدسی اگر خواهی سلیمانیت دهد بار تو سیمرغی به قاف وحدت ای دل درین عالم که بیت العنکبوتست سرود عشق از دل می برد غم بهانه جو فلک در خون مردم دلا سیل اجل در پی روانست تو باز دست سلطان جهانی هما جز گلستان مهر حیدر بجو در دوستی آل حیدر
---	---

* * *

از حقیقت گنج معنی یافت آن فرزانه ای
 کوچو گنج از خلق رخ بنهفت درویرانه ای

راست تردیوانه می گوید سخن ازمن شنو
 از پری رویان اگر جوئی وفا دیوانه‌ای
 ازچه ترسی از ملامت گردل از کف داده‌ای
 چون کنی از سوختن پروا اگر پروانه‌ای
 زاهد در گوش من افسانهات بیحاصل است
 غیر بانگ چنگ گوشم نشنود افسانه‌ای
 آتش اندر خرمن هستی چوما خواهی زدن
 از شراب عشق گر زاهد خوری پیمان‌های
 عشق در بانیست آفت‌زا کجا آن شیر مرد
 تا ز کام صد نهنگ آرد برون دردانه‌ای
 گفت با من عاقل فرزانه‌ای این داستان
 دل به دنیاگر نبندی ای پسر فرزانه‌ای
 زاهد افسانه‌ای خوشتر زد کردوست نیست
 از حدیث دوست خوشتر کی بود افسانه‌ای
 ای شه‌شاهی که ملک صورت و معنی تراست
 کام درویشی بر آرز از همت شاهانه‌ای
 هم شریعت را پناهی هم طریقت را معین
 آفرین بر تو که اندر هر صفت مردانه‌ای
 از دل بی‌جرئان کی نعره خیزد در مصاف
 رستمی کو تا بر آرد نعره مستانه‌ای
 دوش پرسیدم من اجوال هما از شیخ گفت
 در خرابا است یا در گوشه میخانه‌ای

* * *

ای ماه رو پسر قمری یا فرشته‌ای
 یا از گل بهشت و ز کوثر سرشته‌ای
 حوری تو یا فرشته مهی یا که آفتاب
 کز حد آدمی به لطافت گذشته‌ای

يك ره گذشته‌ای به تماشای بوستان
 صد داغ تازه بر جگر لاله هشته‌ای
 از غیرت تو حور بهشتی به پرده رفت
 بی‌پرده در بهشت مگر برگزیده‌ای
 در هم نشسته‌ای و پریشان تو بی‌قرار
 گویا خطت دمیده که آشفته گشته‌ای
 خط نیست بر رخ تو که بر عزل آفتاب
 سطری ز مشک بر ورق گل نوشته‌ای
 در رنگ و بو چو سنبلی اما ز روی فرق
 او روبد از بهار و تو از جان سرشته‌ای
 گر تیغ می‌کشی پی قتل هما چه باک
 جاوید زنده می‌کنی آن را که کشته‌ای
 بر فرق آفتاب نهی پای افتخار
 ناسر به پای ناصر دین شاه هشته‌ای

* * *

ای که با طره چون چنگل باز آمده‌ای
 از پی صید دل کبست که باز آمده‌ای
 از پی ناز تو با جان به نیاز آمده‌ام
 به نیازم بنگر ای که به ناز آمده‌ای
 به طواف حرمت ای دل مجنون بینم
 غالباً از پی لیلی به حجاز آمده‌ای
 آشنایان غمت سوخته در آتش عشق
 عجب است از تو که بیگانه نواز آمده‌ای
 زاهد امروز نماز تو قبول است که تو
 پیش ابروی بت ما به نماز آمده‌ای
 پرتو شمع رخ کیست فروزان ای دل
 کوچو پروانه همه سوز و گداز آمده‌ای

بوی جان می شنوم ازدمت ای طوطی جان
مگر از ساحت آن گلشن راز آمده‌ای
مده از دست خم زلف درازش ای دل
کاسدیرین راه به امید دراز آمده‌ای
هر طرف مست برانگیخته‌ای توسن ناز
پی صید که دگر در تک و تاز آمده‌ای
هدیه ناز تو جان ساخته ارباب نیاز
بی نیاز از چه ز ارباب نیاز آمده‌ای
چند آشفته این طره طرار هما
غافل ای صعوه که در چنگل باز آمده‌ای

* * *

تا تو با خویش آشنائی دوست رایگانه‌ای
روز خود بیگانه شوگر طالب جانانه‌ای
پیش چشم خلق دنیا جنتی پر نعمت است
نزد صاحب دل نباشد غیر زندان خانه‌ای
سر نخاری در ره دلدار اگر دلداده‌ای
جان بیفشان در طریق عشق اگر مردانه‌ای
تابه کی سودای آن زلف درازت برسراست
این خیال از سر بنه ای دل مگر دیوانه‌ای
سربنه درپای مردان همت از رندان طلب
چون نداری همچو مردان همت مردانه‌ای
گه کشی از هجرو گاهی زنده سازی از وصال
ناز کن جانا که هم جانی و هم جانانه‌ای
این چنین کز چشم فتان فتنه دین و دلی
گوئیا آنگه ز عدل خسرو والانه‌ای
ناصر الدین شاه غازی سایه پروردگار
آن که در بزمش بود شمع فلک پروانه‌ای

ناصر دین خدا و ناظم شرع رسول
آن که در ملکش نباشد چند را ویرانه‌ای
تا کنون افسانه در دیوانگی بودی هما
چون کنی اکنون که اندر عاشقی افسانه‌ای

ای که با دلشدگان بر سر ناز آمده‌ای
از بی سوختن کیست که باز آمده‌ای
کشته تیغ تو خوش باد که اندر سر او
خوش تر از تهنیت عمر دراز آمده‌ای
نرگس مست که ای شیخ رهِت زد که چنین
بر در میکند با بربط و ساز آمده‌ای
دل ما مخزن راز است و تو طرار پسر
از پی شارت گنجینه راز آمده‌ای
نه همین شاهد شیراز و عراقی که به حسن
ماه کشمیر و دلارام طرار آمده‌ای
گر نداری سر خون ریزی ما سوختگان
از چه با چهره افروخته باز آمده‌ای
تکیه بر لطف تو داریم که از روز ازل
بی نوا پرور و بی چاره نواز آمده‌ای
چرخ را با تو سر کینه وری بست هما
که ننا خوان شه حصم گداز آمده‌ای
مهر می پروری ای زلف دلارام مگر
خلعت حسرو خورشید طراز آمده‌ای

در پای دوست افشان ای دوست هر چه داری
کاین است در طریقت رسم وفا و یاری

ای آن که شنت ما گوئی به عشق خوبان
 از عالم محبت گویا خبر نداری
 رسوائی و ملامت شرط است در محبت
 نیش است و نوشدار و فقر است و شهریاری
 ای باد صبحگاهی جان در رهت فشانم
 از گلشن محبت بونی اگر بیاری
 ای نخل کامرانی باز آ که از فراق
 صد در جله خون ز چشمم هر گوشه گشته جاری
 تو شادمان و خندان چون نوشکفته بستان
 من از غم تو گریان چون ابر نوبهاری
 هر روز از فریبی جمعی اسیر سازی
 هر لحظه از نگاری خلقی به دام آری
 لب تشنه چون پسندی ما را درین بیابان
 ای آن که در لب لعل آب حیات داری
 بار آن بود که ریزد در پای دوست جان را
 ورجان در بیخ دارد باشد خلاف یاری
 خرسند باش ای دل با فقر کاندرین ره
 فارغ پیاده باشد از زحمت سواری
 چون تاج فقر بر سر داری مخواه افسر
 درویش باش و بگذر از تاج و تاجداری
 هر کس امیدواری دارد هما به حالی
 ما را به لطف سابق باشد امیدواری
 نو میدی از عنایت کفر است در طریقت
 عام است لطف آن شاه ای بنده غم چه داری

در مذهب محبت کفر است خود ستایی
 بیگانه شو تو از خویش با ما گر آشنایی

ای وصل تو روانبخش چون آب زندگانی
 باز آ که سوخت جانم در آتش جدائی
 یار منی و ای ترک بسیار نند خوئی
 عمر منی و ای شوخ بسیار بی وفائی
 از زهد و پارسائی هضم ملول ساقی
 می ده که تا بسوزم این خرقه ریائی
 بی چاره ام حبیباً وقت است رحمت آری
 درمانده ام طبیباً وقت است بر سر آئی
 می خور که در طریقت یکسان نباید دل
 مستی و هوشیاری رندی و پارسائی
 ناکامی اندرین ره بهتر ز کامرانی
 درویشی اندرین جا بهتر ز پادشائی
 من جان نمی نهادم اندر ره وفایت
 دانستمی گسر اول این گونه بیوفائی
 صبح بهشت ای جان باشد وصال جانان
 روز قیامت ای دل باشد شب جدائی
 هم درد و هم دوائی هم قید و هم نجاتی
 چون باده بهشتی غم گاه و غم زدائی
 از لعل جان فزائی چون آب زندگانی
 در هجر عمر کاهی در وصل جان فزائی
 باشد خدا پرستی ترک هوا پرستی
 این بت اگر شکستی رستی ز خود ستائی
 با هیچکس وفائی دور فلک ندارد
 گویا که از تو گردون آموخت بی وفائی
 تا باز دولت شه بال ظفر گشاید
 مشکل که در زمانه جفدی کند همائی

زین پیر دل افسرده بحو قدر جوانی
 ای تازه جوان قدر جوانی تو چه دانی
 ای مایه شادی دل و جاں به کجائی
 باز آی که جان و دلم از غم برهانی
 هر وقت دلا باغ پر از لاله و گل نیست
 امروز بنه برگ و نوائی که توانی
 پیرانه سرم وصل تو از غم برهاند
 هر گه که به یاد آیدم ایام جوانی
 گس من به سخن نادره دور زمانم
 در حسن تو هم نادره دور زمانی
 هر سونگرم روی چو خورشید تو پیدا است
 با آن که پری وار ز هر دیده نهانی
 کافسر نشدی از بس و زناز چه گوئی
 عاشق نشدی سر غم عشق چه دانی
 خاموش که افسرده دلان عشق ندانند
 این شیوه عشق است و بجز کار هما، نی

* * *

مرا تو قوت جسمی مرا تو راحت جانی
 انیس قلب حزینی طیب درد نهانی
 مران ز سابه لطفم خدای را که به عالم
 به هیچ در نبرم ره گر از درم تو برانی
 چو ساخت عشق تو آواره ام به ملک غریبی
 ز غربتم به وطن هم مگر تو باز رسانی
 مباش غره جوانا به بازوان توانا
 که شام پیری بیوسته با صبح جوانی
 مخوان حکایت مجنون و کوهکن که به عالم
 کسی ندیده چومن بی دلی و سوخته جانی

برده بار ملامت حدیث دوست چه گوئی
نخوانده درس محبت رموز عشق چه دانی
نرفته راه حقیقت نبرده پی به طریقت
فسان ز عشق مجازی و دوستی زبانی
هر آنچه کشته آن بدروی به موسم خرمن
چگونه گل به کف آری چو خار می بنشانی
در این سرای از آن بیشتر که عمر سر آید
به همدمی به سر آور هما چنان که نودانی

* * *

گر پرده بر آن طلعت چون ماه پوشی
خورشید به عالم نکند حسن فروشی
رو راه بری جوی درین راه و نگر نه
بی فایده است از همه عمر بکوشی
فارغ نشود خسارت از کشمکش عقل
تا جسام محبت ز کف دوست ننوشی
در قافله عشق کجا می رسی ای دل
گر همچو جرس از پی محمل نخروشی
در جوش و خروش آمده کوه از شر عشق
چونست که با این همه آتش تو نجوشی
تا برد هما مهر بتان عقل من از دست
برداشته عشق از دهنم مهر خموشی

* * *

ایا نسیم صبا تحفه مشک تر داری
مگر به مجلس روحانیان گذر داری
مگر به حلقه آن زلفکان غالیه سای
گذشته ای که جهان پر ز مشک تر داری

همان صنم که به زلفین او شبان دراز
هزار گونه سخن تا دل سحر داری
همان نگار که مجلس کند چو باغ بهشت
گهی که از رخ آن مه نقاب برداری
همان پسر که بود زلف او چو چنگل باز
هزار مرغ دلش صید يك نظر داری
همان کمند معنیر که هست رشنه عمر
به حلقه گاهش خورشید و گه قمر داری
ز شام هجران مویش درازتر بینی
ز صبح دولت رویش خجسته تر داری
خدا یگانا در آستان حشمت شاه
تو فر و حکمت از چرخ بیشتر داری
از آن رکاب تو نگریده بوسه گاه سپهر
که در رکاب ملك جای چون ظفر داری
همین غزل که به صد گنج شایگان ارزد
نثار خاك رهش چون در و گهر داری
بگوی ای ملك ملك بخش ملك ستان
که ملك و دین را ایمن زشور و شر داری
بود شکار ملوک ار به دشت گور و گوزن
تو صید در خم فتراك شیر نر داری
ز سیل فتنه جهان سر به سر خراب شود
چو سد حزم ز پیش زمانه بر داری
فکنده سایه چو بر ماد ظل دولت تو
چرا ز زلف بشانم شکسته تر داری
فکنده ای به سر دهر چون که سایه لطف
همای را چه شود سایه ار به سر داری
خدای داده تو را حشمت سلیمانی
که خسته مور ضعیفی ز خاك بر داری

جوان ز عدل تو شد ملك داد عیش بسده
که عمر از فلک پیر بیشتر داری

ای لعبت زیبا که سراپا همه جانی
آرام دل ما و دلارام جهانی
از تیر نگه آفت هر ملك و دیاری
از زلف سیه فتنه هر پیر و جوانی
سری است نهانی دهن تنگ نو لیکن
هر کس نبرد راه بر آن سر نهانی
دل بی تو به جان آمد و جان بی تو ز غم سوخت
وقت است که جان و دلم از غم برهانی
من این دل مجروح به زلف تو سپارم
گر زانکه تو زلفین معنیر بفشانی
شرح دل و بیداد تو گویم بر خاقان
تا عدل شهنشاه کند دادستانی
گر مسجد و گر دیر هما جلوه گاه اوست
در عشق دوئی نیست اگر اهل عیانی

به پرده تا به کی ای آفتاب حسن نهانی
بیا که جان جهانی ز قید غم برهانی
چه آدمی تو که از پای تا به سر همه روحی
چه صورتی تو که از فرق تا قدم همه جانی
به قد چو سرورروانی به رخ چو باغ بهشتی
بدیع تر ز بهاری لطیفتر ز روانی
نگویم آب حیاتی اگر چه اصل حیاتی
نهفته آب حیات است از نظر تو عیانی

اگر چه روز جوانی ز فرقت تو سر آمد
 شب وصال تو خوشتر بود ز صبح جوانی
 ندانمت به چه نام و لقب بخوانمت ای مه
 مه و فرشتهٔ بهرام خوانمت به ازانی
 به رخ لطیف تر از لالهٔ ریاض بهشتی
 مرا بجز دل و جان نیست نطفهٔ تو پری رو
 هزار ملک دل و جان به هیچ می نستانی
 چو پیش تیرتومی ساختم سپردل و جان را
 بدین طریق ندانسمت که سخت کمانی

* * *

گشفا سرار ازل ای دل اگر می خواهی
 از دل پیر بجو آینهٔ آگامی
 پیر جو پیر که بی پیر به سرچشمهٔ عشق
 نسری رد اگر ت خضر کند همراهی
 عشق او جوی اگر سر ازل می جوئی
 مهر او خواه اگر عمر ابد می خواهی
 در دل ما نبرد راه کسی جز غم دوست
 در این گنج بود بسته به مهر شاهی
 میر از پیر که بی همت آن هادی غیب
 غول در بادیه حونت خورد از گمراهی
 جود بگذار که بی روی تو ای نازه بهار
 ارغوانی رخ من بافته رنگ کساهی
 گر کشی بنده و گر عفو کنی حکم تراست
 ما نخواهیم بجز آن که نو آن می خواهی
 زنده بی یاد تو بودن چه بود جان سختی
 راه بی عشق تو جستن چه بود بی راهی

در ره دوست هما گردن تسلیم بنه
اگر از سر محبت بودت آگاهی

ای والضحی زمصحف روی نو آینی
واللیل از سواد دو زلفت روایتی
در پرده رخ میوش که آنروی دلپذیر
از رحمت خدای بخلق است آینی
گاهی زخیل غمزه و گاه ازسپاه ناز
هر روز شاه حسن تو گیرد ولایتی
وقتی به بیدلان نظری کن که عیب نیست
گر پادشاه کند به رعیت رعایتی
چون بر عنایت تو بود چشم عالمی
روزی بحال بنده خود کن عنایتی
جز راه عشق نو که نهایت پذیر نیست
راهی نباشد آنکه ندارد نهایتی
تا شد جهان مسخر سلطان حسن تو
در هر دیار عشق تو افراشت رایتی
از روی تست گلشن جنت نمونه
وز لعل نست چشمه کوثر کنایتی
خوباً بدان مگیر که اندر سرشت نیک
آخر کند مصاحبت بد سرایتی
غایت پذیرد آنچه بود در جهان ولی
صبر مراو جور ترا نیست غایتی
بستم لب از بدایت و حرف نهانش
آن بی نهایتی که ندارد بدایتی
بی نوع عشق دل نشود منزل سروش
بی عدل شاه امن نگردد ولایتی

ایمن هما زظلمت کفر و ضلالتست
در هر دلی که تافته نور ولایتی
راه نجات راه رسول است و آل او
جز این نجسته عقل طریق هدایتی

از من گراین نصیحت شاهانه بشنوی
يك نکته بهتر است زصد تاج خسروی
شاخی نشان که غنچه دولت برآورد
کز خار غیر خار در این باغ ندروی
بخت جوان اگر طلبی در جهان دل
دریاب نقد صحبت پیران معنوی
آتش زنی به حاصل و محصول مدرسه
ای شیخ از حقیقت اگر با خبر شوی
موسی صفت بطور محبت اگر رسی
بانگ انالله از شجر طور بشنوی
ای آنکه راه عشق طلب می کنی چوما
باید نخست در دهن ازدها روی
يك خوشه گر زخرمن فقر آوری بکف
درویش باش و خاک رده ابدل که خوشتر است
این پوست تخت فقر ز دیبای خسروی
مشکین جهان ز شعر ستائی بود و ایک
پر عطر شد زمانه ز عطار و مروای
هر کس بهای گوهر نظم هما نیافت
کو شیخ فارسی و سخنگوی دهلوی
لعل نگین جم چه که یاقوت آفتاب
پهلوی نمی زند بچنین نظم پهلوی

* * *

جو آب زندگی از چشم خلق اگر چه نهانی
زهر طرف نگرم همچو آفتاب عیانی
بخود پسندیشان واگذار و نفس پرستی
شراب انس مبادا بزاهدان بچشانی
بکوی مطرب خوشگوییار ساقی مهرو
از آن شراب که از قید هستیم برهانی
جو ملک امن و ملک کامران و دهر جوان شد
چرا از پیر فلک داد دل هما نستانی
بناز برمه و خورشید ای صنم که بعالم
غلام درگه سلطان آفتاب نشانی
خجسته ناصر دین شاه شهریار جم افسر
که ختم گشت بدو خسروی و ملکستانی
جهان ز عدل تو خرم تر از بهشت برین شد
بتخت سلطنت ایشه هزار سال بمانی

* * *

اگر بحسن تو باشد بشهر زیبایی
هزار بیدل و دین بنگری بهرجائی
مرا بجنّت مأوی مخوان و منزل حور
که خوشتر از سرکوی نویست ماوائی
زبسکه زلف تو در بند ناتوان افکند
عجب که در همه عالم بود تسوانائی
بحسن دعوی یکتائی ارکنی شایند
که در زمانه نداری بحسن همنائی
مرا زهر دو جهان وصل دوست میباید
بجان دوست ندارم جز این تمنائی

فغان که بزم حریفان تهی زمستان ماند

نماند در همه آفاق باده پیمائی

اگر چه زلف تو برد از کفم قرار ولی

نیافت از سر زلف تو امن تر جائی

نیافت گوهر وصلت جز آنکه ز آتش دل

روان ز دیده کند موج خیز دریائی

زبا فتاده ام ایدوست دست گیری کن

که نیست جز بولای توام تولائی

نهم به تارک گردون ز وجد پای نشاط

ز مهر بر سرم ایدوست گرنهی پائی

بسوز خرقه پرهیز و می بنوش هما

که کافر است بهر ملتی خود آدائی

که گنج عشقرا نبود امینی

که نبود جز غمم آنجا معینی

نه همدردی مرا نه همنشینی

فرح افزای هر اندوهگینی

بگیرم دامن صاحب یقینی

چنین لعلی ندارد در نگینی

نه دنیائی مرا باشد نه دینی

نیابد راه عقل دوربینی

بر آید دست غیب از آستینی

نخوانده درسی از حق البقینی

خوشا درویشی و نان جوینی

وطن ای دل مجو در سرزمینی

غریب افتاده ام اندر دیاری

نه همرازی مرا نه همزبانی

دلم خونشد خدا را جام می کو

مگر دل وارهد زین وهم و پندار

بجان مفروش لعل خود که چه میشد

تویی دنیا و دین من و گرنه

چه داند رمز می زاهد کزین راز

بدست غم دلا خوشباش کا آخر

یقین حق بیند از هر سو ولی شیخ

هما یکجو چو این عالم نیرزد

به مجلس آی که مجلس ز رخ بیارایی
 که شمع انجمن و ماه مجلس آرای
 اگر چه هجر تو دوزخ بود به خلق ولی
 در بهشت گشایی چو روی بنمایی
 به خاک پای تو ای روشنی دیده من
 که در دو دیده من خوشتری ز بینایی
 گر از کمند اسیران رها کنی چه شود
 مرا به هندوی زلف سیه بیخشایی
 چو کوه آب شود از شرار آتش عشق
 مگر تو سخت تر ای دل ز سنگ خارایی
 از آن شراب که جان پرورد به تن ساقی
 به بی دلان ز چه پیمانهای نیمایی
 من ضعیف کجا بار عشق دوست کجا
 که نیست کوه گران را چنین توانایی
 فلک به حکمت این کارخانه ره نبرد
 که در تامل او عقل گشته سودایی
 برقت جان ز تن آن دم که رفتی از نظرم
 دوباره جان به تن آید اگر تو باز آیی
 بگبیر گردن مینا و می بده ساقی
 که چشم زخم مبادت ز چرخ مینایی
 مدار چشم ز گیتی که بس نخواهد ماند
 نه دستگاه سکندر نه ملک دارایی
 بیار عهد شکن نقد دل میاز ما
 که گفته اند مده دل به یار هر جایی

که مه باشد زحسنش خوشه چینی
 بود خورشید خاکمتر نشینی

دل و دین برد از من نازنینی
 به کوی ماهی افتادم که آنجا

مقام ما خرابات است کآنجا
چه غم از سلطنت دارد گدائی
به میقات محبت ره کسی یافت
درین غمخانه کز شادی نشان نیست
نخواهم غیر مطرب هم زبانی
کسی کآن موی و روی دلربا دید
به جان دوست بی وصل رخ دوست
تو زاهد نسیم می جوئی و من نقد
خوشا میخانه کز جام روانبخش
مهی دارم هما کز تار زلفش
به جان او که بی وصل رخ او

نهدل باشد به دست کس نه دینی
که صد گنجش بود در آستینی
که در میخانه مانند اربعینی
که از غم و اهد خاطر غمینی
نجویم غیر ساقی هم نشینی
فراغت یافت از هر کفر و دینی
نمی خواهم بهشت و حور عینی
بهشتی دارم و حورا جینی
کند بخرم دل اندوهگینی
بود آشوب در هر کیش و دینی
نجویم جنتی یا حور عینی

در کوی تو به ز بادشایی
با مهر تو خوش بود فقیری
ای کسره نسیم چین زلفت
هم باد صبا ز تار زلفت
هم خامه من به یاد لعلت
از شور لب بود که طوطی
گفتی که به خون من بری دست
ترسم که زدست فتنه جووان
آن روی به شیخ شهرنمای
تا چند کنی ملامت من
ای بی خبر از فراق جانسوز

بر آفتاب بناز ای صنم بزبایی
که آفتاب نباشد بدین دلارایی

در بهشت گشائی به روی سوختگان
 اگر ز روی دلارا نقاب بگشایی
 شب فراق سرآید ز عکس طلعت تو
 اگر شبی رخ چون آفتاب بنمایی
 حدیث روز قیامت رود ز خاطر خلق
 اگر حدیث کنم از شبان تنهایی
 سوی دیار حبیب ای صبا اگر گذری
 خذ التحیة منی الی احبایی
 تو در حجاب نهان از ظهور خویشتی
 چو آفتاب که پنهان بود ز پیدایی
 رسی به گوهر وصل آنگهی که در ره دوست
 هزار لجه خون از دو دیده بگشایی
 چنین که از لب شیرین به خلق جان بخشی
 روا بود که کنی دعوی مسیحایی
 به مسجد و به خرابات و خانقاه و کشت
 به هر طرف که نظر می کنم تو آنجایی
 ز عشق بازی و مستی هما نیاید باز
 سرشته جان و تن او به باده پیمایی

گر من ز سنگ گوهر آدم نبودمی
 این سان اسیر سلسله غم نبودمی
 این داروگیر چون همه از بهر آدمی است
 ای کاش خاک بسودم و آدم نبودمی
 با بال عشق زین قفس ار بر پریدمی
 جز بر فراز گنبد اعظم نبودمی
 دستم تهی ز دولت دنیاست ورنه من
 کمتر به روزگار ز حاتم نبودمی

فید عیال اگر بندى پای بند من
 یابند این دبار پر از هم بودمی
 گر در زمانه گوهر دانش رواج داشت
 از بهر درهم این همه درهم بودمی
 گر من ثنای احمد و حیدر نگفتمی
 بر شاعران دهر مقدم بودمی
 چون زنده از ولای علی بود جان من
 محتاج فیض عیسی مریم بودمی
 گر سر خط غلامی حیدر نداشتم
 آزاد از این جهان پر از غم بودمی
 با خاک پای ساقی باغ جنان هما
 مشتاق آب کوثر و زمزم بودمی

گفتمی ز راز عشق بگویم حکایتی
 بگذر ازین سخن که ندارد نهایی
 با صد امید دانه افشانده ام به خاک
 کو آفتاب رحمت و ابر عنایتی
 آنجا که بحر رحمت حق موج زن شود
 غرق گنه کسی که ندارد جنایتی
 خواهی به خلق آیت رحمت عیان شود
 بنمای رخ که خوشتر ازین نیست آیتی
 معشوق جای شکر اگر زهر می دهد
 عاشق به غیر شکر ندارد شکایتی
 از جنت وصال تو فردوس گلشنی
 از آتش فراق تو دوزخ کنسایتی
 عالم به خون من همه گر متفق شوند
 جز او نخواهم از همه عالم حمایتی

هر کار راست غایتی اندر جهان ولی
عشق مرا و حسن ترا نیست غایتی
آسوده شو هما که شهنشاه روزگار
از عدل بفرراشت در آفاق رایتی
آن شاه ملك بخش که خورشید رای او
از رحمت خدای به خلق است آیتی

* * *

حسنت افکنده در آفاق عجب غوغایی
که ز غوغا سری آسوده نباشد جایی
چه خرابات و چه مسجد چه کلیسا چه حرم
هر کجا می نگریم از تو بود غوغایی
هر که امروز بهشتی چو تو در بر دارد
ز آتش دوزخ فردا نکند پروایی
سر سودای جهان و غم جانش نبود
با سر زلف تو آن را که بود سودایی
نقد جان در بر جانانه متاعیست حقیر
سعی کن تا به کف آری به از این کالایی
از خرابی مکن اندیشه که کنج غم دوست
جز به دلهای خرابش نبود مأوایی
مگرش زلف چو زنجیر تو آرام کند
دل دیوانه که آرام ندارد جایی
رخ زیبای تو اندر نظر مدعیان
همچو آئینه بود در بر نابینایی
من نه آنم که دهم عشرت امروز از دست
گرچه دانم پس امروز بود فردایی
تا مگر گوهر وصلت به کف آرام روزی
شب نباشد که ز چشمم نرود دریایی

داد دل گیری از این گنبد مینا چو هما
از می ناب به دست آری اگر مینایی

* * *

به ملك فقر چو خواهی که پادشاه شوی
نخست شرط ره آمد که خاک راه شوی
اگر چه کوه گرانی به سختی ایام
به زیر بار محبت چو پرکاه شوی
بسی ز کار نوای ترك من عجب دارم
کهمی کشی خود و خود باز عذر خواه شوی
چو تیغ عشق تو امروز خون ما ریزد
به رستخیز مگر هم تو خود گواه شوی
به صد هزار فسون گر ببینیش زاهد
اسیر غمزه آن مه به يك نگاه شوی
گدای کوی خرابات باش همچو هما
به ملك فقر چو خواهی که پادشاه شوی

* * *

کمند زلف پی صید دل اگر بگشایی
به يك کرشمه دل خلق عالمی برابایی
به حیرتم که چرا رخ به عاشقان نمائی
که ساقی همه بزمی و شاهد همه جایی
اگر مسیح به بالین دردمند تو آید
علاج می نپذیرد مگر تواش به سرآبی
اگر تو راه دهی خاکساری است امیری
اگر قبول کنی پادشاهی است گدائی
در انتظار رخ دوست عمر من به سرآمد
نوای فراق نمی دانمت که کی به سرآبی

قرین وصل ندارد خیر ز محنت هجران
به دردمند حکایت کنم ز درد جدایی
بری اگر به نهانی برد دل از کف مردم
تو آشکار دل از دست مرد و زن بریایی
چنین که زلف تو خواهد اسیر خاطر ما را
از این کمند اسیر تو را مباد رهایی
به بوستان معانی هما چو بلبل مستی
که بلبلان ز تو آموختند نغمه سرایی

بدین شمایل زیبا اگر ز پرده درآیی
در بهشت به روی جهانیان بگشایی
درون پرده نهانی و خون خلق بریزی
چه فتنه‌ها که برانگیزی از ز پرده درآیی
قیامتی نبود بیشتر ولی تو به هر دم
چو قیامتی بنمایی قیامتی بنمایی
کنار خود کنم از خون دل چو دامن گلچین
بدین امید که روزی تو در کنار من آیی
تو در کنار من و مدعی نهاده به دامن
سری که از تو نصیبش مباد غیر جدایی
ز عکس روی تو افروخت گل جمال دلارا
ز چین زلف تو آموخت باد غالبه سایه
کنون که باغ بهشت دگر شد از گل و نسربین
گنه بود که ننوشی می و غزل نسرای
مباد مطرب مجلس غمت ز دور حوادث
که پرده‌ای بنوازی و اندهی بزدایی
چو پرده پوش بود لطف دوست ساقی مجلس
بیار باده علی رغم زاهدان ریایی

هما زجان جهان خوشتر است صحبت جانان

به ترك هر دو جهان گو اگر معاشر مانی

جفای دوست به جان می نخرند اهل محبت

تو گر ملول شوی از جفا نه اهل وفایی

* * *

دل دردمندی بچو از نگاهی
کسی را که غیر از تو نبود پناهی
کشیدن محال است کوهی به کاهی
کدهست آنکه سوی نواش نیست رامی
گدائی که همسایه باشد به شاهی
نباشد به عالم جز اینم گناهی
که شهری بهم برزند از نگاهی
چنان کز شب تیره تابنده ماهی
اگر برکشم از دل تنگ آهی
که بی فیض باران نروید گیاهی

به شکرانه دولت حسن گاهی
کجارو کند گر برانی ز کوبش
منه بر دلم بار هجران خدا را
نه تنها مرا راه سوی تو باشد
بجز حرمت پاسبانان چه دارد
وفا گر گناهست در کیش خوبان
نگاه بنی کرد مست و خرابم
عیان رویش از حلقه زلف مشکین
هما نرسم آتش به عالم در افتد
سرشکی فرو بار و تخمی بیفشان

* * *

بگذر از زرق اگر هم قدم عشاقی

شرك در مذهب عشاق بود زراقی

خوشتر آن است که صرف می و میخانه شود

چند روز دگر از عمر که باشد باقی

دلم از مدرسه و وسوسه شیخ گرفت

اسفسنی خمسر خرابیات الا یا ساقی

کثرت و وحدت از اندیشه ما بیرون است

هر چه غیر از سخن دوست بود زراقی

سخن عشق بگو حکمت یونان بگذار

که دل افسرده ز مشائیم و اشراقی

از مقامات و کرامات نرنجم مطرب
 سازکن پرده عشاق و بسوزان باقی
 تا به کی در غم ایوان و رواقی ای دل
 غم گیتی بسر از جام می رواقی
 باده عشق بده وز دو جهانم برهان
 از مناجات و خرابات ملولم ساقی
 آتش اندر قلم و نامه زند گرمی شوق
 خامه چون نامه کند ختم به المشتاقی
 از می عشق هما زنده جاوید شوی
 عمر باقی مطلب جز به شراب باقی

* * *

ای دل ارخواهی که جا در بزم آن سلطان کنی
 باید اول کاخ حرص و آز را ویران کنی
 پشت پازن بر جهان و کار او مردانه وار
 مشکلات عشق اگر خواهی بخود آسان کنی
 زیر زین آور براق عشق کثرت سوز را
 در فضای لامکان خواهی اگر جولان کنی
 نفس شیطان است از شیطان نفس ایمن مباش
 قرب حق جویی چون خود را دور ازین شیطان کنی
 آفتاب آسا منور ساز شرق و غرب را
 چون فلک خود را چرا سرگشته و حیران کنی
 بی من و مادر منای عشق چون محرم شوی
 باید اول نفس کافر کیش را قربان کنی
 باید اول کام و لب شویی ز آب سلسبیل
 گرهما خواهی که مدح شاه جم دربان کنی
 آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین
 آن که عالم را به مدح او بهارستان کنی

مهر او جوتا منور آسمان جان شود
مدح او گو تا معطر گلشن ایمان کنی
شعله نیران گلستان بر تو گردد چون خلیل
با ولایش جا اگر در شعله نیران کنی

ندیدم ای خوشا آئین مستی
و لیکن دست مهر آخر شکستی
خلاف آنچه اول عهد بستی
دل مجروح ما را از چه خستی
که از ما برد دل در عین مستی
که حیرانم بسی از تنگدستی
دلا آندم که با جانان نشستی
کز و حاصل نشد جز خود پرستی
که بر بالا پری زین دام بستی

ز تقوی بهره جز خود پرستی
در اول عهد با ما سخت بستی
شکستی آخر آن پیمان و پیوند
تو کز لب مرهم هر درد مندی
فغان از نرگس مردم فریبست
مرا گر بوسه بخشی کنون بخش
غباری بود جان برخاست از راه
هما این خرقه تقوی بسوزان
بزن بر دامن آل علی دست

نهان در مشک کردی آفتابی
که جای گنج خوشتر در خرابی
کزین خوشتر بکف ناید خضابی
کزین خوشتر بکف ناید شرابی
چو گنجشگی بچنگال عقابی
به بیدار بست بینم یا بخوابی
که این معنی نگنجد در کتابی
نوگر عاشق نبی کمتر دوابی
فلك در گردش آرد آسیابی
گدای عشق را جام شرابی
حریفی خلوتی جامی کتابی

فکندی بر رخ از گیسو نقابی
بنه گنج غمت را در دل من
سر انگشتان بخون من بیسالا
بجای باده خون عاشقان نوش
دلا می بینمت در آن خم زلف
در آمد دولت بیدارم از در
ادبیا نکنه از عشق آموز
ز عشق آدم فزون شد از ملایک
عجب نبود کز آب دیده من
به از ملک جم و آئین کی دان
ر عمر خضر و ملک جم چه بهنر

هما دل بر جهان بندد؟ میندار
کسی کز هفت دریا تشنه برگشت
که سیمرغی شود صید غرابی
کجا یابد نسلی از سرابی

* * *

ما گدایان نهی دست و تو سلطان غنی
چه شود سایه لطفی بفقیران فکنی
جان زدوری تو صدگونه شکایت دارد
با وجودی که تو نزدیکتر از من بمنی
ای که در هر شکن زلف تو حال بست پریش
با خبر باش که صد سلسله برهم نرنی
شهبواران جهان قلب سواران شکنند
حیرت آنست که تو قلب محبان شکنی
رومتاب از من بیدل که من دلشده را
راحت جان و قرار دل و آرام تنی
شود آیا که کنی رحم بچشم ترمن
در دل من چو زدی آتش آبی بزنی
با چنین حسن و ملاحظه عجیبی نیست اگر
شهر بر همزنی و شور بعالم فکنی
کنج امنی طلب و گنج قناعت ای دل
رنج بیهوده میر از پی دنیای دنی
نازنی خیمه تجرید بگردون چومسیح
آدمی باش و رها کن صفت اهرمنی
مستی وهستی موهوم رهت زد زاهد
آتش ای کاش درین خرمن هستی بزنی
نخیز و در سایه مردان خدا همچو هما
مأمنی جوی و زخاطر بیر این ماومنی
گلشن جان زبرای تو بیاراسته‌انسد
چند در گلخن تن همدم زاغ وزغنی

عمری بود ای شیخ که سجاده نشینی
ای کج نظر از زهد بگو راست چه بینی
ما با خبر از راز تو هستیم و توسالوس
در پرده چنانی و بر خلق چینی
ما را بود آن بخت که برخیزی و با ما
یک دور قدح نوشی و یک دم بنشینی
آدم به چنین قامت و رخسار ندیدم
نو حور بهشتی مگر از خلد برینی
یک چند پی بردن دل بودی و بردی
فریاد که اکنون ز بی غسارت دینی
ماهی نه غلط بود که نیکوتر از آنی
سروی نه خطا رفت که دلجو تر ازینی
هر گوشه که از دست کمان تو گریزم
آنجا زپی صید دل من به کمینی
با آنکه هما کشته اوئی ز چه دیگر
مشتاق وی اندر نظر باز پسینی

چون روز وصال ای شب هجران نونمانی
کویکتفی هست و تو یک عمر جهانی
گفتی دهمت بوسه بده جان ببهائش
ترسم ندهی آنم و اینم بستانی
خواهم که نهم سر بکف پای تو ایدوست
دزدیده دشمن بصرم دست فشانی
جای دگر ای غم نفسی ره نسپاری
پیدا است که پنهان بدلم کسوه گرانی

هرگز نرود از دل ما نقش خیالت
 هر چند که از دیده ما فاش نهانی
 گر کج نظرت گفت که سروی گه رفتار
 خود راست میندار که بالاتر از آبی
 من نیز نگویم که دلی خرم و دلکش(؟)
 شرط است که خوارم زدر خویش نرانی
 گر همچو هما فتوی کفرم بنگاری
 زاهد نکتم پیروی کیش تو دانسی

* * *

خیز که بوستان زند طعنه به بزم خسروی
 ساقی بزم گو بده می بسرود پهلوی
 تعیبه جمست می زان نخرم بهجام وی
 گر بخزند ملك کی همراه جام خسروی
 دور بسی است قافله پر خطر است بادیه
 با خیر ای رفیق ره همراه کاروان روی
 بی تو بهمریک نفس عمر جهان غمست و بس
 آنکه تراست دسترس یافته عیش دنبوی
 کشته خویش را دلا آب زجوی دیده ده
 حاصل عمر این بود تاجه زکشته بدروی
 در همه شهر شب روی دزد بشب کند ولی
 زلف نودل زدست ماروز برد بهشبروی
 هست گدای عشق را سلطنتی که زبید او
 بنده خویش نشمرد صد چو خدیو غزنوی
 حاصل دوستی هما شنت دشمنان بود
 اینهمه پند دوستان از چه یکی تونشوی
 عاشق روی او مشو بر سر کوی او مرو
 ورنه نخست بایدت از همه بکجهت شوی

هر که گدای کوی او نیست نیافت دولتی
هر که اسیر بند او نیست ندید راحتی
راحت اگر طلب کنی گوشه نشین عشق شو
گنج اگر هوس کنی باش بکنج عزلتی
فرق میان کفر و دین زلف و رخ تو مینهد
ورنه میان این و آن کس ننهد تفاوتی
بارگران خویش را خواهی اگر سبک کنی
رطل گران سبک ستان از کف ماه طلعتی
بر سر کوی عاشقی خواهی اگر سفر کنی
دامن عشق را بکف گیر و بخواه همتی
ساقی بزم را بگو باده بدیگران بده
مست شراب عشق را نیست بیاده حاجتی
بی لب یار یک نفس لب ننهیم بکوثری
بی رخ دوست یک قدم پا ننهیم بچنتی
وای اگر که زاهدم مست نظر کند که او
جرم نکرده میزند در بر شهنه تهمت
صوفی و شیخ راهما اینهمه سرزنش چرا
فرض جزاین مگر ترا نیست بکیش طاعتی

بود در شهر اگر غیر توام دادرسی
بردمی داد ولی نیست بغیر از تو کمی
از چه رانیم که هر جا شکرستانی هست
ناگزیر است که غوغا کند آنجا مگسی
شیخ با ما بقدرح نوشی ولکن ترسم
خرقه را محنتی بی گیرد و دفنر عسی

می ندانم زچه رازم شده افسانه شهر
 منکد با غیر دل خویش نگفتم بکسی
 همره غیر بگلشن مرو از من بشنو
 گل شود خار بهمراهی هر خار و خسی
 دلم از خانه ویرانه بکلی بگرفت
 ای خوشا گوشه گلزاری و کنج قفسی
 بر سر کشته خود بکنفسی پای بنه
 زانکه دارد هوسی با تو برآرد نفسی
 من در این بادیه وامانده و محمل بشتاب
 نشنوم غیر فغان دل و بانگ جرسی
 کاشکی قافله سالار ره عشق همسا
 این قدر صبر نماید که رسد بازبسی

ای دل اگر بکوی محبت گذر کنی
 در کوی نیستی است ره کاروان عشق
 بارب شکر فروش که کام تو تلخ باد
 گفتم بدور خط مگرم کم کنی جفا
 ای دل به هوشباش که میخانه بسته اند
 دیوانه گرنیبی زچه ای عقل بلهوس
 ای دل اگر چو کوه ترا ممکن است صبر
 از ما برلف او ببر ای باد نامه ای
 روزی ز روزگار من آنگه شوی هما
 باید که پیش تیر بلا جان سپر کنی
 آگاه باش ای که ازین ره سفر کنی
 گر بالمش حکایت تنگ شکر کنی
 خطت دمید و باز جفا بیشتر کنی
 باید که فکر باره زجای دگر کنی
 با چون منی بسلسله عشق سر کنی
 در زیر بار عشق فغان از کمر کنی
 لیکن بشرط آنکه سخن مختصر کنی
 کاندرفراق دوست شبی را سحر کنی

نو مگر باز برخ زلف پریشان کری
 که دوصد سلسله دل بیس و سامان کردی

همسری خواست مگر ناله بزلف تو کند
 که بر آشتی و آن طره پریشان کردی
 از چمن باد صبا مشک‌فشان میگذرد
 گذری باز مگر جانبستان کردی
 دشمن ای دوست به جان تو که روزی نکند
 با کسی آنچه تو با ما شب هجران کردی
 من تگویم همه دانند که اندر خم زلف
 دل صد سلسله بردی و بزندان کردی
 اثر ای آه سحر در دل سختش نکنی
 با وجودیکه اثر در دل سندان کردی
 چشم بد دور کز آن طره و لب در همه شهر
 طلبه عنبر و تنگ شکر ارزان کردی
 شور در مصر و ختن نظم تو افکند هما
 سخن از بسکه ز زلف و لب جانان کردی

دل سوخته را روز جزا نیست حسابی
 گو سخت‌تر از آتش هجران چه عذابی
 کو دولت بیدار که روی تو دل‌افروز
 يك شب به همه عمر ببینیم بخوابی
 غیر از تو پریچهره ندیدیم که خورشید
 از غالیه بر ماه تو افکنده نقابی
 خون ریختن خلق گناه است و لیکن
 در مذهب خوبان به ازین نیست ثوابی
 جان در کف و در کوی مغان از بی‌جامی
 کردیم سوالی و نگفتند جوابی
 نه معتقد صوفی و نه پیر و نه زاهد
 ما را بکسی نیست درین شهر حسابی

تا چند درین آتش سودا بگدازیم
ای دیده شبی آتش ما را بزین آبی
عمریست که با یاد لب لعل تو ساقی
جز خون دل خویش نخوردیم شرابی
آباد خرابات هما یاد که آنجا
هر گوشه ز چشم صنمی هست خرابی

اگر ز روی دلارا نقاب برداری
هزار دل بیکسی غمزه درکمند آری
بسحر چشم پری دل ز مردمان نبرد
بدینصفت که تو غارت کنی بیاری
عجب بود که بمستی کسی برد دل خلق
عجب تر آنکه تو خود می بری بهشاری
نسیم مشک بفردوس ارمغان آرد
اگر بدست صبا بوی خویش بسپاری
بجلوه آیی که با سرو ناز در بتان
خوشست جلوه طائوس و کبک کهساری
کمند زلف تو نازم که در ربودن دل
دل از پری برساید بسحر و طواری
اگر چه هجر تو بیماریم فزود ولی
بیاد چشم تو خوشدل شدم به بیماری
دلم بزلف تو دارد قرار و این عجب است
که زخم دار بفلطد بمشک تاتاری
بیزم زلف تو سرمست شد هما زازل
که در زمانه مثل شد بخوب گفتاری

به يك تبسم شیرین از آن لبان نباتی
 فکند شور به شیراز آن نگار هراتی
 چگونه باز بیانی تو یار دیگرم از در
 و هل تمسود لحمی الحیات بعد مماتی
 به چین زلف از آن بیشتر که لعل تو بینم
 و ماوردت به عین الحیات فی الظلماتی
 حدیث روز و شب ماست قصه رخ و زلفت
 کذا به ذکرک ثانی عشیتی و غداتی
 ز کوی باده فروشان کجا قدم بگذارم
 فقد وجدت به آثارهم طریق نجاتی
 مگر ثواب نباشد به ذم صوفی و زاهد
 و کم ثیاب من السیئات والحسناتی
 چگونه زنده نگردم به بوی دوست که هر دم
 اشم منه نسیم الوفاء بعد مماتی
 چنان به کوی تو مرغ دل همای بنالد
 لئن رأیت بکاء الحمام فی الوکناتی

* * *

نه همی با من بیچاره جفائی داری
 با کسی نیست که در شهر وفائی داری
 بی گنه از چه به شمشیر عتابم بزنی
 در دل اندیشه گر از روز جزائی داری
 پادشاهی و نوازی دل درویشان را
 لیک غافل که درین ملک گدائی داری
 گر به تیغم بزند دوست به جائی نروم
 برو ای دل نو اگر راه به جائی داری
 بگذر از کوی خرابات خدا را قدمی
 با من بی سرو پا گر سرو پائی داری

زندگی یافتم ای خضر من از آتش عشق
گر تو جان زنده به تن ز آب بقائی داری
خسروی نیست که در سایهٔ میمون هما
نرود جز تو که در سایه همائی داری

صوفی خرقه پوش را معتقدند هر کسی
من به خلاف هر کسی منکر کیش او بی
ساقی بزم را بگو باده بده که امشب
نیست ز اهل صومعه بر سر ره موسوسی
این تویی به بزم من مست و رقیب بیخبر
گنج گهر به مفلسی این همه کی دهد کسی
مفلس اگر روان شود در پی گنج نی عجب
گنج روان شنیدای روی کند به مفلسی
مدعی از سرشک من گر برود عجب مکن
در برسیل خانه کن زیست کجا کند حسی
دایره خط و نقطه لب و زرخ و زلف روز و شب
این همه نکتهٔ عجب نشنوی از مهندسی
بی تو اگر فغان کنم عیب من از فغان مکن
مرغ جدا ز گلستان ناله بر آورد بسی
شاهد بزم بی نقاب آمده با بط و شراب
نافته کی دو آفتاب از در هیچ مجلسی
زاهد خام از چه رو پخته نشد ز می هما
گر ز وجود کیمیا زر بکنند هر مسی

غمتم مباد اگر زلف مشک فام نداری
چو آفتابی از آن رو بود که شام نداری

بهرام کردن وحشی به دام ودانه چه حاجت
 چه وحشی است که بیدام ودانه رام نداری
 اگر به زلف نگاری کشد به دام شکاری
 تو در کمند بیاری هزار و دام نداری
 کمال حسن اگر خط و خال و زلف و لب استی
 بگسو به حد کمال ای پسر کدام نداری
 نگفتیم که شبی مست در وثاق تو آیم
 نگفتمت که تو در عهد خود دوام نداری
 به راستی مکن ای سروسرکشی به گلستان
 که يك قدم گه رفتار او خرام نداری
 ملامت مکن از زآنکه بینیم چو هلالی
 که آگهی ز غم آن مه تمام نداری
 ز شور حسن تو غوغا ز خاص و عام بر آمد
 تو مستی و خبر از حال خاص و عام نداری
 تورا همای از آن رو ز پیش دوست برانند
 ز بسکه بی سروپائی و نتنگ و نام نداری

* * *

بی دام خلق را به کمند اندر آوری
 چشم بد از تو دور که بی زلف دلبری
 کامروز در دیار نکوئی توانگری
 دارنده دو معجزه از دو پیمبری
 بعد از وفات برسرخاکم چو بگذری
 کز حوری و فرشته و غلمان نکو نری
 یارب همای را که تو در سایه آوری

خلق از کمند صید بگیرند و تو پری
 خوبان اگر به زلف دل عاشقان برند
 روزی نظر به حال گدایان عشق کن
 روی و لب تو خاتم و آئینه جم است
 بار دگر نسیم توام زنده می کند
 در حیرتم که خوانمت ای ماه بر چه نام
 در سایه همای در آیند خسروان

* * *

گر تو به دیر ای صنم پرده ز رخ برافکنی
 کفر بود که پیش بت سجده برد برهمنی
 فصل بهار چون شود هر که به بوستان رود
 آن که تماش به خاطری پا نهد به گلشنی
 پر گل و پر سمن بود دامن باغ و بوستان
 زین همه گل به دوستان خیز و بیار دامنی
 ای که به ترک دوستی پند و نصیحتم کنی
 از همه دوستان مرا غیر تو نیست دشمنی
 از پی لعل دلستان جان ده و بوسه ای ستان
 کین گهر گران بها نیست به هیچ مخزنی
 بر رخ خوب آن صنم جز خم زلف خم به خم
 کس نشنیده در حرم طوف کند برهمنی
 این نه عجب ز پند اگر شوق فزون شود هما
 شوق چو آتشی بود پند بر او چو دامنی

* * *

به کوی دوست ببر ای نسیم صبحدمی
 پیام ما که در آن آستانه محترمی
 چو غنچه بی گل رویت هزار دل تنگست
 بیا که مجلس ما را نسیم صبحدمی
 یکی نظر به گدایان و بینوایان کن
 به شکر آن که در اقلیم حسن محشمی
 به پیش دادرسی گفتم از تو شکوه برم
 کجا روم که تو هم قاتلی و هم حکمی
 اگر تو حور شمایل نه از پری زادی
 چرا پری صفت از چشم مردمان برمی
 شبی چه می شود ای آفتاب کشور حسن
 دمی به روزن بیچارگان اگر بدمی

ترا که خال و خط و حسن و دلبری این است
ندانم از چه مقید به لشکر و حشمی
اگر به کعبه دو صد خون بی گنه ریزی
کست به بند نگیرد که آهوی حرمی
ترا که کعبه به عمری مقام بود هما
چه شد که سجده کنان در مقابل صنمی

* * *

اگر ز پرده در آئی و روی بنمایی
ملاطم نکند هیچ کس به رسوایی
کسی که سرزنش ما به عشق روی تو کرد
ضرورت است که بروی جمال بنمایی
چه غم که رفتی و آمد غم فراق مرا
هزار غم برود چون یکی تو باز آیی
دگر به بند نگیرند نیکوان صیدش
اگر تو بسته خویش از کمند بگشایی
تو فارغی و ندانی به دوستان چه رود
ز روزگار فراق و شبان تنهایی
بیا و بردل ریشم که شد کباب غمت
نمک پاش که شیرین لبی و زیبایی
هزار صبر کند مرد راه عشق هما
تو نیز اگر بروی بایدت شکیبایی

* * *

در کوی عشق بازی گر پای می گذاری
بیم سر است گفتم آگاه باش باری
از یاد دوست ای دل گفتم مباش غافل
بی دوست هست باطل عمری که می گذاری

آخر شوی پریشان روزی به روزگاری
 ای دل به یاد زلفش تا چند بی‌قراری
 از بسد عشق ما را نبود دگر رهایی
 و ر صبر داری ای دل و زانکه بی‌قراری
 جان را به زلف جانان باشد دلی پریشان
 صد شکوه بیش دارد از باد نوبهاری
 گفتمی که بر سر تو خواهم گذشت روزی
 دردا که عمر بگذشت اندر امیدواری
 از دوستان بریدم تا با تو دوست گشتم
 غافل که دوستان را غافل تو می‌شماری
 از دیده در کنارم گر خون دل نیابد
 کز ما کناره داری با غیر در کناری
 چون زلف مشکبویت اندر فراز رویت
 نشنیده‌ام که ماری بر مه کند سواری
 در ظل ابلخانی تا شد هما سپهرش
 یک ره کمر نبندد در کین و خصم واری
 مطرب‌چو در ثنائیش من عزم شعر کردم
 ساز غزل ز سر کن بعد از دعاگزاری

مشک و عبیر باری از باد نوبهاری
 گویا ز زلف جانان تاری به چنگ داری
 عطار اگر ببندد دکان مشک شاید
 از زلف یار آید چون باد نوبهاری
 حاجت به مشک و عبیر در بزم ما نباشد
 از بوی دوست باری صد نافع تباری
 آنجا که روی جانان گردد ز برده تابان
 بر آفتاب رخشان دیگر چه چشم داری

در دیده زلیخا چون جان عزیز باشد
ور مدعی ملامت گوید چه باك داری
گفتی که خون ما را ریزی ز تیغ یارا
تا چند چشم راهی تا کی امیدواری
فارغ دلی نباشد از جور روزگاران
گر درد عشق داری فارغ ز روزگاری
از دام عشق نبود يك دم هما گزبری
گرفی المثل چو شیری در دام اوشکاری

* * *

به فصل گل لب پیمانه و لب جوئی
حسریف ساده رخی مطرب غزل گوئی
اگر به دست من افتد به وقت گردش جام
سواد هند بیخشم به خال هندوئی
علاج این دل شیدا به هیچ رو نشود
مگر نسیم ز زلف تو آورد بویی
هزار نافه چینم اگر صبا آرد
به موی تو که به زلفت نمی دهم موئی
ز ناتوانی و پیری مرا مجال نماند
چو فرصت بود ای نوجوان بزن گوئی
فغان که برد دل و دین پارسایان را
ز سحر غمزه یه تاراج چشم جادویی
به غیر چشم تو کو برد دل به چنبر زلف
ندیده ایم کمند افکنی آهوئی
کجاز کشور قزوین هما توانم رفت
که برد دل ز کفم ترك سخت بازویی
دلا چه شد که کنی جامه چاك فصل بهار
مگر شنیده ای افغان مرغ خوشگویی

چنان به شهر شدم شهره در نظر بازی
که آن بدیع شمایل به حسن و طنازی
به آفتاب به حسن و جمال اگر نازی
روا بود که به حسن و جمال ممتازی
به کوی عشق اگر رو کنی بلا بینی
به راه دوست اگر پا نهی سراندازی
پری رخان جهان دیده‌ام بسی لیکن
ندیده‌ام چو توئی دل‌ربا بطنازی
به راه دوست اگر دین و دل رود غم نیست
که شرط ره و عشق است دین و دل بازی
مگر که ما و تو ای غم ز يك شکم زادیم
که غیر ما به کس دیگری نپردازی
چو عشق حمله کند جان سپر مکن زنهار
که در نبرد نخستین سپر بیندازی
بجز کشرشمه شیرین لسان تبریزی
نماند فتنه در ایام خسرو غازی
پس از حکایت سعدی به یمن طالع سعد
ربود گوی سعادت همای شیرازی

ز زلف و روی تو ای ماه روی فرخاری
دو چیز یافت پری دلبری و طراری
ز سحر چشم تو جادوی بابلی آموخت
سه چیز رهزنی و جادوئی و عیساری
ز زلف و خال و رخت هر سحر نسیم آورد
سه چیز سنبل و نسرين و مشک تاتاری

اگر بجلوه چو طاوس در چمن آئی
 خجل شود زخیرام تو کبک کهساری
 نسیم غایه سائی زچین زلف تو یافت
 که هر سحر بگلستان رود بهطاری
 من شکسته چه باشم که با چنین رخ وزلف
 بروزگار دلی تندرست نگذاری
 بغیر چشم تو پیوسته زایروان که شنید
 بر آفتاب کند هندوئی کمانداری
 زسحر غمزه ترکان بهوشباش همسا
 که ترک خاصه بمستی کند دل آزاری
 بهمد خسرو عادل نماند رسم ستم
 چنانکه کلك تو منوخ کرد سحاری
 ابوالملوک محمد شه آفتاب سخا
 کز ابر برده کفش رونق گهرباری
 طراز مملکت خسروان سامانسی
 شکوه سلطنت دودمان فاجاری
 زمانه امن چنان شد زبخت بیدارش
 که چشم فتنه نبیند بخواب بیداری
 خراب بود جهان لیک چون بتخت نشست
 نضمت کرد جهان را زعدل معماری
 فلک هماره زمین طناب بسارگهش
 بچشم فتنه کند در زمانه مسماری

* * *

خرم آن روزی و فرخ باد یارب روزگاری
 هر دلی خرم زیاری بود و ما را بودیاری
 برتر و خشک چمن گر بگذرد برقی زآهم
 زین چه حاصل کآشیان مرغی کند در مرغزاری

تا بکویش پا نهادم اختیار از دست دادم
 مدعی آن عاشقی باشد که دارد اختیاری
 ای صباگر بگذری در زلف جانان جمع مارا
 جز پریشانی مباد و چیز دیگر یسار گاری
 زین سواران کامران آن شهسواری باد یارب
 کو بفتراک سمند از خستگان بندد شکاری
 بس خطرناکست منزل و ایندل آواره غافل
 نه فغانی از جرس آیدنه می بینم غباری
 ساریان تعجیل از چه اندکی آهسته میران
 این قدر کز یاد این وادی برون آریم خاری
 شهنه را جنگ از چه با من صلح من باشیخ از چه
 کو زد دیگر شهر می آید من از دیگر دیاری
 قسمت هر کس دوروزی بود عیش روزگاران
 بکرمان شادی نصیب مانشد از روزگاری
 عشرت بستان هماخوش باد با باران که مارا
 هر شب از لخت جگر باشد بد امان لاله زاری

عاقل نشود این دل دیوانه به پندی
 باران بمن آرید از آن سلسله بندی
 هر گوشه درین بادیه ای ترک شکاریست
 بردار کمندی و بر انگیز سمندی
 بی پرده بیزم آئی و اندیشه ام این است
 کز چشم بد غیر رسد بر تو گزندی
 بخرام و میندیش که در آتش سوزان
 جز دل نگذاریم بروی تو سپندی
 از آن خم ابرو زچه دربند کمانی
 وز آن سرگیسو زچه در قید کمندی

در خواب مگر قامت و رخسار تو بینم
کو طالع بیدار و کجا بخت بلندی
ناصر همه شب پند هما گوید و غافل
کاین بی سرو سامان ندهد گوش به پندی

ما جلوه خورشید ندیدیم بشامی
بی پرده شبی پای بنه برسر بامی
ناکام به عشق تو ز عیش دو جهانم
با اینهمه حاصل نشد از وصل تو کامی
ز نهار که از ساده رخان مهر مجوئید
کاین طایفه در عهد ندارند دوامی
با سلطنت عشق بود شاه گدائی
آنگونه که محمود شدی عبد غلامی
زبید که کند دعوی شاهی دل مسکین
کاین بی سر و پا دولت جم یافت بجامی
دیگر ز بی حور بیجنت نهم پا
گر بر سر کوی تو دهد دست مقامی
ناصر همه شب پند هما بیهده گوید
کسی می شنود سوخته پند ز خامی

زدست دوست می وصل هر که نوشیدی
دگر ز کونر و فردوس چشم پوشیدی
نچیده غنچه از گلبن وصال ای دل
دگر چه شد که بساط نشاط سرچیدی
دلا سزای تو دانی که چیست آتش هجر
که پند یسار موافق بگوش نشیدی

هزارشمع بر افروختی بکام رقیب
 یکام مادمی ای آسمان نگریدی
 من از وفای تو آن روز چشم پوشیدم
 که خون خلق به جای شراب نوشیدی
 که گفت قتل مجبان روا بود که چنین
 بکشتن من بی خانمان بکوشیدی
 برغم اهل وفا بیوفائی آوردی
 بجای آن همه نیکی سدی پسندیدی
 مگر تو عهد نکردی که خون من ریزی
 چرا زعهد خود ای دوست باز گردیدی
 چه خرمی دهد آن بوستان هما کزوی
 هزار خار بخوردی اگر گلی چبیدی

* * *

فریاد دل نباید از کوی دادخواهی
 یارب که داد امشب آواره را پناهی
 در شهر هر که بینم زنهار از تو جوید
 مشکل بدستم افتد دامان دادخواهی
 مردم زسحرچشمت در گوشه گریزند
 دل را بغیر زلفت نبود گریزگاهی
 هر روز تازه داری آن باغ یاسمین را
 پژمردگی مبادت ای خط عجب گیاهی
 از زلف و خال هر روز بردل زنی شبیخون
 جز تو بشهر ویران سلطان کشد سپاهی
 دنبال محمل ای دل تعجیل از چه داری
 وامانده ایم وما را نبود رفیق راهی
 فردا که از جفایت هرکس گسواد آرد
 ما را بدست نبود غیر از غمت گواهی

مستی و عشق‌بازی تنها گناه من نیست
در شهر گو بجوئید امروز بی‌گناهی
در کوی تو هما را ره نیست گرچه او را
در سایه کام جوید هر جا که پادشاهی

* * *

دلا تا جای اندر در گه پیر مفسان داری
چه غم از فتنه دوران و کید آسمان داری
غم پیری مخورگر عشق یارنوجوان داری
که گریار جوان داری حیات جاودان داری
زبوی مشک و عنبر بزم ما امشب معطر شد
مگر از زلف خود جاناحدیثی در میان داری
مهر از باغبان منت به سیر باغ و گلزارش
که خرم گلستانی بر سر سرو روان داری
ز رخسار وقد و اندام سیمین لب و گیسو
گل و سرو و عنبر و یاسمین و ارغوان داری
چو از رخ پرده بر گیری گلستانی بیارائی
ندانم از چه رو دیگر هوای گلستان داری
به قد سرو خرامانی به رخ خورشید تابانی
بر آن خورشید تابان سنبل تر سایبان داری
چو میآئی به بالینم میفشان زلف مشکین را
که من مجروحم و طوره عنبر فشان داری
هما از فتنه دوران و از بی‌مهری گردون
چه غم داری که جا در سایه شاه جهان داری

* * *

دستی به چین زلف معنبر اگر کنی
آفاق پر ز غالیه و مشک‌تر کنی

جان زنده می‌شود ز نسیمت اگر ز مهر
 صد سال بعد مرگ به خاکم گذر کنی
 ترسم چو سرزند خط مشکین بروی تو
 درهم شوی و شکوه ز دور قمر کنی
 زنهار نام دوست بری بی‌خبر مبر
 درراه دوست‌گر حذر از جان و سر کنی
 ای آه جان‌گداز که کوه از تو نرم شد
 مشکل که اندر آن دل سنگین اثر کنی
 چشم خدای بین یگنا تا خدای را
 در هرچه بنگری و به هر جا نظر کنی
 هر ذره‌ای که بنگری آن آفتاب را
 بینی اگر ز ظلمت هستی گذر کنی
 گر بنگری به حال پریشان من هما
 سودای زلف آن صنم از سر بدمر کنی
 پای شرف نهی به سر آفتاب و ماه
 گر همچو من ثنای شه بحر و بر کنی

در ره عشق هر کسی سرزنش کند بسی
 پا نکشم ز کوی او من به ملامت کسی
 دوست اگر طلب کنی باک ز دشمنان مکن
 گنج اگر طلب کنی رنج بیایدت بسی
 بر سر کوی عاشقی همزه عقل پا منه
 زانکه زهمرهان ترانیست جز او موسوسی
 خرم عقل و دین ما سوخت شرار عشق او
 شعله برق عشق را تاب نیاورد خسی
 نکته‌آمل دلبران از لب عاشقان شنو
 نیست بیان این سخن در خور هر مدرسی

بسکه ز سنگت کودکان کوچه به کوچه میدوم
مشکل ازین سپس کسم ره بدهد به مجلسی
در پی وصل لعل او فکر محال می کنی
گنج گهر شنیده ای هیچ به دست مفلسی
در ره عاشقی هما عیب و ملامت وبس
یا که مده دلی به کس یا که منال از کسی

* * *

دلی که با سر زلفت گرفت سودایی
گورش به تیغ برانی نمی رود جایی
مرا ز عشق ملامت به راستی نکند
کسی که برده دلش چون تو سرو بالایی
درون حلقه ما دوش ذکر زلف تو رفت
نسیم آمد و از مشک برد کالایی
به بوی زلف تو من زندگی ز سر گیرم
پس از وفات به خاکم اگر نهی پایی
هزار ملک بگیرند خسروان لیکن
نه آنچنان که تو غارت کنی به ینمایی
حدیث ما و تو پروانه است و قصه شمع
که او بسوزد و بر شمع نیست پروایی
مرا به سرزنش از عشق چاره نیست هما
چه سود سرزنش عاقلان به شیدایی

* * *

از پس پرده پری وار اگر رخ بنمایی
آدمی زاده نباشد که تو اش دل نربایی
روزگویی به شبت آیم و شب آید و نایی
روزگاریست که این عهد بیندی و نایی

همه شیرین بود از لعل تو دشنام ولیکن
حیف باشد که به تلخی لب شیرین بگشایی
گفته بودی چو بمیری ز غمم بر سرت آیم
شادمانم که بمیرم ز غمت بر سرم آیی
بنشین تا نفسی غصه‌ام از دل بزدایی
غصه بر خیزدم از دل چو به مجلس تو در آیی
گفته بودی که پری وار من از پرده در آیم
تا همه خلق بدانند که دیوانه چرایی
ترسم این گفته بجا آری و هر کس که ببیند
روی خوبت چو منش بیدل و دیوانه نمایی

* * *

دلم بگرفت از تحصیل علم و بحث و دانائی
خوشا هنگام رسوایی خوشا ایام شیدایی
مرا از بی سروپایی گدایان عیب جو هر سو
از آن غافل که سلطان نیست در این بی سروپایی
به عالم هر کسی را قسمتی دادند از اول
چو دارم افسر دولت ز خاکپای درویشان
نصیب ما در آخر بود شیدایی و رسوایی
نجویم ملک اسکندر نخواهم تاج دارایی
فربص صحبت تنها مخور همان ای دلشیدا
که من خود آرم و دم نیست در تنها تن آسایی
به تنهایی دلا خو کن ز تنها روی یکسو کن
مشو غافل که باشد گنجها در کنج تنهایی
دمی ننشیند این آتش که اندر جان ما زد غم
اگر ای اشک بارانی اگر ای دیده دریایی
نداری طاقت تیر ملامت گفتمت ای دل
به سختی فی‌المثل گر آهنی یا کوه خارایی

مرا از ناتوانی بار هجران سخت مشکل شد
 که عشق نوجوانان کرد پیرم در توانایی
 هما در کوی نادانی بر غم پند دانایان
 بسوزان دفتر دانش بشو اوراقی دانایی
 زمینا می بجام آور غم دوران ز خاطر بر
 که آسایش جزین نبود بدور چرخ مینایی

بساده پیش آر الضمان علی وجد و احوال بهتر از همه شی جز بدود حشیش و آتش می کانخر آذر است و اول دی هم ز فردا مگو که آید کی آفتابی بود نهفته بفی ومن الماء کل شی حی	پیر میخانه گفت موسم دی صوفیی نیز گفت در همه حال طبع افسرده گرم می نشود ساقیا خیز و گرم کن هنگام دی گذشت از گذشته یاد مکن ماه روی تو زیر حلقه زلف از لب زنده گشت جان هما
---	---

زدست شد دل و دینم بیاد زلف کسی
 که همچو من بکمندش در او فتاده بسی
 چه کعبه شرافت ندانمت ای دل
 که غیر دوست در آنخانه نیست راه کسی
 به پیش دادرسی گفتم از تو شکوه برم
 فغان که غیر تو در شهر نیست دادرسی
 وصال روی تو در کام دیگران تا چند
 روا مدار گلی را بدست خیار و خسی
 نشاط هر دو جهان این بود بمذهب من
 که باغم تو بخلوت بر آورم نفسی

فغان زمخنت مجنون خسته دل دارد
براه بادیه گر ناله می کند جرسی
مرا که با ده زخون دلست لغت جگر
چسه غم زفتنه دوران وجستن عسی
مرا بدولت دنیا جهان فریب نداد
همای را نکند صید خویشتن مگسی

با لب لعل تو دارم سخنی پنهانی
سر این نکته سر بسته تو خود می دانی
ای که خورشید صفت در همه جا پیدائی
چون پری تا یکی از دیده ما پنهانی
آتشی در دلم افروخته عشق رخ دوست
هم تو ای اشک مگر آتش دل بنشانی
من اگر بیدل و حیرانم از اینرو چه عجب
عاشقی نیست بجزز بیدلی و حیرانی
چکند سلطنت آنکس که گدای تو بود
با گدائی توام نیست سر سلطانی
شکوه از زخم ندارم چو تو مرهم بخشی
ناله از درد ندارم چو توام درمانی
زلف او گیر دلا از چه پریشان حالی
لعل او بوس چرا این همه سرگردانی
بزم ما مطرب خوش لهجه کند باغ بهشت
گر بخواند زهما این غزل روحانی

بسکه مطبوع و دلارا و خوش و زیبایی
می توان گفت که خورشید جهان آرائی

نسبت روی تو با حور بود عین قصور
 حور فردوس نباشد بچنین زیبائی
 بجان رفته زتم بار دگر باز آید
 نفسی گمردم رفتن بسرم باز آئی
 نگشاید دل تنگم بتماشای بهشت
 مگر آندم که نقاب از رخ خود بگشائی
 یوسف حسنی و در خیل خریدارانت
 نقد ما جان عزیز است چه می فرمائی
 کوه را تاب نباشد که کشد بار فراق
 ای دل من تو مگر سخت تر از خارائی
 ای غم دوست مگر کوه گرانی که چنین
 در دل خسته ما محکم و پا برجائی
 یا که در کوی خرابات منه پای هما
 یا که پروا مکن از سرزنش و رسوائی
 خرقة انداز و قدح در کش و مستانه بسوز
 گم بسر منزل مردان طریقت آئی

* * *

<p>نیست در دریا مجال هر خسی هر طرف افروخت هر کس مجلسی صاحب صد گنج شد هر مفلسی جز غم او دل نخواهد مونسی خوشتر از ریحان و گل باشد بسی صید از عنقا نگیرد کمرکسی ما بلای او خلاف هرکسی</p>	<p>مرد راه عشق نبود هرکسی نافت تا خورشید رویش بی نقاب تا نقاب از رخ فکند آن گنج حسن جز بزلف او نگیرد دل قرار عاشقان را برتن و جان تیغ دوست کی اسیر عشق گردد رام عقل هرکسی جوپای وصل او هما</p>
--	--

* * *

با چنین حسن نگویم که ز آب و خاک
 همچو ادراک مصفائی چون جان پاک

ره بادراك و خرد با تو خیالیست محال
 که تو بیرون زخیال و خرد و ادراکی
 کشتگان صف میدان وفا را ای دل
 خونبها چون لب یاراست چرا غمناکی
 گر پی گنج وصال رخ یاری ای دل
 اژدهائیست درین ره نکنی بی باکی
 با همه جور دلرام تر از خورشیدی
 با همه زهر روانبخش تر از تریاکی
 اگر آلوده زهدی در میخانه مزن
 ره به باکان نتوان یافت مگر از پاکی
 ترسم ای شیخ که روزی بخورد خون تو چرخ
 بهمین جرم که آلوده خون پاکی
 درد و یاقوت لب دوست شرابست بنوش
 ای که انسد رطلب باده آتشناکی
 مرد چالاک زشمیر برد جان لیکن
 در بر تیغ محبت نسزد چالاکی
 خاک شو خاک که در رهگذر اهل وفا
 همه گر کوه شوی پست تر از خاشاکی
 درد دردت بخورم زانکه به از دارویی
 جام زهرت بکشم زانکه به از تریاکی
 تن گلناک بود مانع پرواز هما
 نبری بر فلک جسان بچنین گلناکی

* * *

گر برده برگشائی گرد از جهان بر آری
 نه دیر و کعبه مانی نه کفر و دین گذاری
 هر چند غایبی تو از چشم ما ولیکن
 هر جا که روی آرم آنجا حضور داری

از کافر و مسلمان دل میبری بدستان
بر خون خلق دستان دایم خضاب داری
در عالم حقیقت ای شیخ هست یکسان
رندی و پارسائی مستی و هموشیاری
دی می فروش میگفت می خور برغم زاهد
کز زهد عجب خیزد و زیاده خاکساری
مخمور جام دوشم چون چنگ درخروشم
ساقی ز روی رحمت برهانم از خماری
باشیخ صحبت ما آبت و طبع آتش
هرگز ندارد آتش با آب سازگاری
گریار از تو خواهد درباش افکنی سر
جان در قدمش افشان کاین است شرطباری
کی گنج وصل یابی نادیده رنج هجران
کی گو بری زمینان ناموخته سواری
نام عزیز تو از مصر جان برآید
یوسف صفت ازین چه خود را اگر برآری
خواهی که ثبت گردی در دفتر شهیدان
در زیر تیغ جانان باید که سرنخاری
مشکل هما به پایان آید حدیث جانان
تا چند شرح هجران در نامه می نگاری

* * *

آنچه غیر از خویش دیدی سوختنی
این وفاداری زکی آموختنی
ز آتش می چهره چون افروختنی
گوهری کز خون دل اندوختنی
ساختی خود را و ما را سوختنی
چشم از عیش دو عالم دوختنی

باز آتش در دلم افروختنی
خونم آخر ریختی از تیغ هجر
گر نخواهی ریخت خون بیدلان
در ره جانان نثار ای دیده کن
خواستی خود را و ما را ساختنی
تا چه خوشتر دیدی ابدل کاینچنین

آتش ما را بزنی زلف
با دو عالم جان وصال او مده
این چه آتش بود ایغم کاینچنین

ای که ما را در محبت سوختی
ورنه بوسف رایگان بفروختی
در دل تنگ هما افسروختی

* * *

خرم آن شهری که ماه او توئی
بشکنند صد ملک را در یک مصاف
از که جوید داد خود آن دل که یافت
هشته بر سر کلاه از مشک تر
نازکن جانا که اندر شهر حسن
گر هزاران ماه باشد شاه را
هر که را راهی و آئینی بود
زنده گشتی چون هما ای دل مگر

ایمن آن ملکی که شاه او توئی
آنکه در قلب سپاه او توئی
در دو عالم دادخواه او توئی
در چه کشور پادشاه او توئی
خسرو صاحب کلاه او توئی
ماه اندر بارگاه او توئی
فتنه آیین و راه او توئی
کشته تیر نگاه او توئی

* * *

عاشق یارم و نبود بجز اینم هنری

هنر این است مبادا تو که غافل گذری

دوست در بیخبری جوی که در عالم عشق

هر که دعوی خبر کرد ندارد خبری

نه فراری که بیک سوی تو جوئیم دلی

نه توانی که به فتراک تو بندیم سری

سری اندر در میخانه و پائی بحریم

نیست چون من بسر کوی تو بی پاورسی

شاهد اهل نظر باش که افزود بهـا

گوهری چون فتد اندر کف صاحب نظری

وقتها شد که اثر داشتی اندر دل سنگ

چون شد ای ناله نکردی بدل او اثری

جان بتن زنده شود از دم جانبخش صبا
خاصه وقتی که زلف تو رساندخبری
ای بسا خرقه تقوی که بسوزد چو هما
هر که زد آتش عشق تو بجانش شرری

* * *

قصه هجر دراز است و غم عشق بسی
کاش بودی بر زلف توام دسترسی
دوست جویان دگر و کام پرستان دگرند
عشق را با هوس ای خواجه بود فرق بسی
هر دلی دادرسی جوید و اندر دو جهان
بجز از دوست نجوید دل ما دادرسی
نگذاری که کس از خویش خبردار شود
تا کسی باز بپرسد خیرت را زکسی
نفسی رخت بیا تا سوی میخانه بریم
شاید آسوده شویم از غم دوران نفسی
بوئی از منزل لیلی مگر آمد کامشب
نیست در بادیه غیر از دل مجنون جرسی
جز غم دوست مده در حرم دل ره غیر
شاهبازی نتوان کرد قرین مگسی
ره این بادیه را بی قدم عشق مهوی
در بر لجه دریا نکند جلوه خسی
مست او باش که در میکده عشق هما
نیست اندیشه از زاهد و بیم از عسی

* * *

با وصال او عجب آید بسی
دگر زلف اوست در هر حلقه
شایگان گنجی بدست مفلسی
یاد روی اوست در هر مجلسی

خلوتی زین به نیاراید کسی
کی بدریا راه یابد هر خصی
تنگ با یوسف نباشد محبسی
بهر از گنجی چه یابد مفلسی
که فریبد جان ز جادو نرگسی
فرق نبود بوریا را زاطلسی
ملك عالم چیست کمتر از خصی

خلوتی آراست دل از روی او
نیست هر کس آشنای بحر عشق
اندرین زندان خوشم پایاد دوست
در سرایم دوش آمد بی رقیب
که رباید دل ز مشکین طره ای
اندران محفل که جان فروش ره است
پیش درویشان کوی او هما

* * *

گرچه هستند گرفتار بزللف نوبسی
به بریشانی ما نیست در آن جمع کسی
در جهان هر که برد داد دل خود بکسی
جز تو ما را نبود در دو جهان دادرسی
کوه را آه دل سوختگان نرم کند
دل سنگ تو بود سخت تر از کوه بسی
دل مجنون مگر از منزل لیلی چه شنید
که زهر گوشه بیا خاسته بانگ جرسی
هوس از سر بنه و در صف عشاق مرو
نیست اندر حرم عشق ره بلهوسی
دوست گر رفت بسر منزل اغیار چه باک
خرمن گل چه زیان میکند از خار و خسی
دامگاهی است جهان دیده ره بین بگشا
کاندرین راه فاده است ز ره چو نوبسی
روزگاریست که با کنج غمت ساختم
ناشبی گنج وصال تو بیابم نفسی
عمری اندر طلبش بی سرو پا بودم و باز
کس نرسید که اندر سر کویش چه کسی

مرغ جان بسکه هوای سرکوی تو کند
یوستان در نظرم تنگتر است از قفسی
ترسم افسانه شیخم برد از راه هما
گرچه سیمرغ نیفاده بسلام مگی

* * *

بطی از باده بدست آر و بت زیبایی
حاصل عمر جز این نیست اگر دانائی
سرعشق از دل ما جوی که این گوهر پاک
گوهری نیست که جویند زهر دریائی
یار پروانهٔ وصلی نفرستد ورنه
عاشقان را ز سر و جان نبود پروائی
گر سر و جان به نگاهی طلبد یار یار
که زیان نیست کسی را ز چنین سودائی
گر میسر شودت جام می و صحبت دوست
داد امروز بده تا چه شود فردائی
آن خردمند که عیب من دیوانه کند
کاش در سلسلهٔ عشق گذارد پائی
زنده آنست که چون خاک شود از سر لطف
سایه بروی فکند سرو سهی بالائی
جور باشد که برانی و مرادش ندهی
جز سرکوی تو آنرا که نباشد جائی
حاصل عمر گرانمایه هما دانی چیست
گوشهٔ خالی از اغیار و بت زیبایی

* * *

دل من بغیر وصل تو ندارد آرزویی
بجز از تو در دو عالم نبرد رهی بسویی

زمی محبت آن دل که شنیده است بوئی
 دگرش بکوثر و حور نباشد آرزوئی
 مطلب زواعظ شهر حدیث عشق و مستی
 که زعالم محبت نشنیده است بوئی
 دل من بجز غم او بکسی نبسته الفت
 که جهان بگشت عمری و ندید همچواوئی
 سحر است وقت مستی و زمان می پرستی
 که بیاغ و راغ مرغان فکنند های وهوئی
 بجز آن دوزلف مشکین که مر است رشته جان
 دگرم بهر دو عالم نبود علاقه موئی
 تو مگر زرد در آئی و غم از دلم زدائی
 غم و درد نیست جائی که بود بهشت روئی
 دل من هما بعالم بدو چیز گشته خرم
 به ندیم ماه روئی و حریف بذله گوئی

گرم ز قهر برانی و گر ز لطف بخوانی
 نهاده ام سر تسلیم تا چه حکم برانی
 بر آستان ارادت نهاده ام سر طاعت
 ندارم از تو شکایت بهر طریق برانی
 بلب چو چشمه خضری برخ چو باغ بهشتی
 به بر چو خرمن نسرين بقدر چو سروروانی
 ز کوی دوست بیارای نسیم روضه رضوان
 غبار خاک رهش چون پیام ما برسانی
 گرفت خاطر م از خانقاه و خرقه [و؟] طاعت
 بیار ساقی مجلس از آن شراب مغانی
 بفصل گل منشین بی شراب و شاهد وساقی
 که عمر می گذرد آنچنانکه برق یمانی

چه صورتی تو که در معنی شمایل حسنت
 نکو چو می نگریم پای تا به سر همه جانی
 اگر به حسن و لطافت پیری نبی به حقیقت
 چرا پری صفت از چشم مردمان به نهانی
 به روز پیریم از سر مگیر پاکه به پیران
 وصال روی جوانان بود چو صبح جوانی
 ربودی از همه خوبان شهر گوی ملاحظ
 کنون که ملک گرفتی بکن هر آنچه توانی
 به عهد شاه جهان فتنه ای نماند به عالم
 چرا تو فتنه مداح پادشاه جهانی
 شه زمانه محمدشه آن شه نشه غازی
 که زیب یافت از و افسر و سریر کیانی
 طریق عشق هما نیست جز بلا و ملامت
 تو کز بلا بگریزی طریق عشق چه دانی

* * *

دین و دل از نگاهی برد از کف نگاری
 ترك پساله نویسی ماه سمن عذاری
 هر پارسا که بیند آن ترك پارسای را
 گوید حلال باشد می با چنین نگاری
 چون روی او نتابد ماهی بر آسمانی
 چون قد او نروید سروی به جویباری
 ای آب زندگانی بگذر به خسته جانی
 تن را بده توانی جان را بده قراری
 صد خار غم شکستی در پای ناتوانی
 یک روز خسته ای را از پا در آر خاری
 تنها نه من به خواری دورم ز باغ وصلت
 محروم ازین گلستان چون من بود هزاری

گفتنی که اختیاری از عشق من به دست آر
 عشق تو کی گذارد در دست اختیاری
 من رند باده حوایم قلاش روزگارم
 از خلق بر کنارم با دوست در کناری
 چشم جهان نیند چون من صنم پرستی
 دیر مغان ندارد چون من شراب خواری
 از نغمه هزاران خوشتر بود به مستان
 غوغای باده نوشی آوای چنگ و تازی
 هوش هما نبردی تنها ز لعل میگون
 نگذاشت چشم مستب در شهر هوشیاری

* * *

<p>چرا بمانده ما را شکستی قدم نه تا بینی خود که هستی نو بنداری ر قیید شرک رستی چرا چون خاک داری میل هستی که اندر کعبه داری بت پرستی جواهر اھیم اگر این بت شکستی زھائی یافتن از دام هستی که هشیاری دهد در عین مستی که رند و عاشق و شاهد پرستی</p>	<p>اگر با مدعی بیمان هستی به کوی بیستی از ملک هستی بنی چون نفس داری زیر دامن تو منزل بر بر جوخ بلند است چه حاصل زاهد از این زهد بیجا قدم مردانسه نه در ملک توحید دلا آئین درویشی کدامست بکش جامی از آن می در خرابات هما زاهد مبادا گردد آگاه</p>
--	--

* * *

<p>آتش زبی به مزرع و محصول دنیوی خاک ره ایاز کند شاه غزنوی با خاک راه می نخرد تاج خسروی هر دم عیان کند ید بیضای موسوی کز خیل نیکوان به توشه ختم نیکوی</p>	<p>حرفی اگر ز دفتر عشاق بشنوی نگذر ز هر چه هست که دیهیم سلطنت آنگه شود ز سلطنت فقر اگر فقیر ترسا بتی ربود دلم کز فروغ چهر در ملک حسن خاتم دولت ترا سزا ست</p>
---	---

اندر کمند عشق تو افتاده‌ام چنانک
باور مکن که بی‌مدد عشق راهبر
ساقی دهر شعبده باز است و راهزن
دل‌تنگم از زمانه بده باده کهن
خواهی اگر به صحبت مردان ره‌رسی
گنجی نهان به پیکر خاک‌ی بودهما

موری ضعیف در کف شیری بود قوی
زین خاکدان به ذرّه افلاک بر شوی
مطرب تونیز شعبده کن ساز راهوی
زان می که فارغم کند از کهنه و نوی
یکباره بگذر از همه اوضاع دنیوی
بشکن طلسم تن بر این گنج خسروی

* * *

حجابی نیست در ره غیر هستی
دو عالم در تو پنهان و تو غافل
تو در معنی جمال ذوالجلالی
ترا منزل بود در منظر قدس
به ملک ایمنی آنکه نهی گام
تو در اول چو بستی عهد با یار
دلا آزاده شو تا کی گرفتار

بزن آتش در این هستی که رسنی
ندانی از کجائی یا که هستی
رهائی جو از این صورت پرستی
ز بالا از چه افتادی به بستی
کزین زندان پر وحشت بچستی
فراموش شد آن عهدی که بستی
هما هشیار شو تا چند مستی

* * *

دل و دین داده‌ام اندر سر سودای کسی
که ندارد بجز از کشتن عاشق هوسی
کس نداند که ره کوی ملامت به کجاست
که نداده است دل و دین به تمنای کسی
نه من از فتنه زلف تو پریشانم و بس
که به هر حلقه او هست گرفتار بسی
بارقیب ار بنشینی تو شکر خنده چه باک
همه دانند که شکر نبود بی‌مگسی
نظر مرحمت ای دوست ز ما باز مگیر
که نداریم بجز لطف تو فریادرسی

دوست گر یار شود غم مخور از مدعیان
 گل چو درد دست بیفتد چه غم از خار و خسی
 ناله بر حال دل خسته مجنون دارد
 همره ناقه لیلی چو بنالد جرسی
 هر که جانان طلبد از سر جان می گذرد
 عشقازی نبود پیشه هر بلهوسی
 مست از خانه خمار برون رفت هما
 وای اگر خرقه زهدش به کف آرد عسی

* * *

خاك آن سر كه نشد خساك به پای یاری
 چاك آن دل كه درو نیست غم دلداری
 ای كه صد بار بكشتی به فراقم چه شود
 بر سر كشته خود گر گذر آری باری
 اگر ت میل تماشای بهار است بیا
 كه من از خون دل آراسته ام گلزاری
 این قدر صبر كن ای قافله سالار حجاز
 كاندرین بادیه از پای در آرام خاری
 بگشا لعل شکر بار كه در كشور عشق
 گرم بی شکر لعنت نشود بازاری
 در همه ملك جز آن غمزه مجو خونریزی
 در همه شهر جز آن طره مجو طراری
 غیر چشمت كه به مستی دل هشیاران برد
 مست تشنیده کسی دل برد از هشیاری
 جز پریشانیت از زلف بتان حاصل نیست
 جز تو ای دل تشنیده پریشان کاری
 عقده از سبجه پرهیز ز دل چون ننگشاد
 وقت آن است كه بندم به میان زناری

ای که بر دیده مردم همه شب بستی خواب

خبرت باد ز آه دل شب بیداری

یافت بوئی ز سر زلف تو عطار بهار

نه ز چین قصه دگر کسرد نه از تاتاری

هر که بر صورت خوبان ندهد دل چو هما

نیست آدم که بود صورت بر دیواری

* * *

بزن بر آتشم از باده آبی

نهسی بر ساعد سیمین خضابی

کزین خوش تر ننوشد کس شرابی

به از خون ریختن نبود ثوابی

که اندر شب توان دید آفتابی

که رویت را شبی بینم به خوابی

که بازم زنده سازی از عتابی

اگر بخشی میه مسکینان نصابی

فلک در گردش آرد آسیابی

گرازخونشان به کف بندی خضابی

اگر روئین تن و افراسیابی

خدا را سوختم ساقی ثوابی

تو خون اهل دل ریزی که روزی

به جای باده خون عاشقان نوش

تو پنداری که اندر کیش خوبان

گشودی زلف و روشن گشت چون روز

کجا آن دولت بیدار دارم

به نازم گر بریزی خون چه پروا

چه کم آید ترا ای گنج دولت

عجب نبود کز آب دیده من

حالات باد خون بی گناهان

هما عاجز شوی در دست این زال

hamo

امروز روز دولت و اقبال و فر بود
 روز ولادت ملك دادگر بود
 آراسته جهان چو بهشت دگر بود
 گیتی جوان ز مقدم او سر به سر بود
 حق را به خاکیان ز عنایت نظر بود
 شکرانسه ساقی از خم رحمت بیارمی
 زان می بده که پیر جهان را جوان کند
 آسوده خاطر از غم رنج جهان کند
 رخ را شکفته همچو گل ارغوان کند
 مور ضعیف را چو هزبر زیان کند
 سلمی همی برآرد و لیلی عیان کند
 نخلی که آب خورد ازو در دیار وحی
 زان می که هوش در سر زاید از آن بیار
 زان می که زنگ غم بزاید از آن بیار
 زان می که عقل از او به سرآید از آن بیار
 زان می که انبساط فزاید از آن بیار
 زان می که هر گره بگشاید از آن بیار
 آن می که مرده را کند از يك پیاله حی
 زین تهیت که پیر جهان باز شد جوان
 هم تخت جم بیالد و هم افسر کیان

کام جهان بر آمد و شد ملک کامران

عنا صفت به قاف عدم فته شد نهان

خورشید عدل بر فلک مجد شد عیان

عمرستم سر آمد و شد روز فته طی

امروز روزگار به دولت قرین بود

امروز روز جشن ملوک زمین بود

امروز روز فرخی ملک و دین بود

گیتی خجسته همچو بهشت برین بود

آفاق سر به سر چورخ حورعین بود

از سلسبیل عشق بنوشیم جام می

آورده روزگار نهالی جوان به بار

سر سبز باد کشته دهقان روزگار

شد بوستان عیش جهان تازه چون بهار

آن آفتاب را که فلک داشت انتظار

با فرخی ز برج شهی گشت آشکار

ای تخت جم بیال به فر خجسته کی

روزی خوش است جام می خوشگوار کو

یاری چو آفتاب و مه اندر کنار کو

شوخی به قد چوسرو به رخ چون بهار کو

تا غم برد ز دل صنمی غمگسار کو

تا می دهد به من پیری مه عذار کو

ماهی که آفتاب بکاهد ز رشک وی

امروز حصن دولت و دین استوار شد

از حق به خلق رحمت عام آشکار شد

گیتی خجسته گشت و جوان روزگار شد

ایام با سعادت و اقبال یار شد

آفاق چون بهشت و جهان چون بهار شد

امروز جام اگر ندهی ای نگار کی

روزی خوشست چیست ازین روزخوبتر

هم جام وصل در کف و هم دلستان به بر
از ظلم و فتنه ایمن و آسوده بوم و بر

نخل امید خلق جهان گشته بارور
گر دست می‌دهد می و معشوق سیمبر
فرصت شمار و عمر به غفلت مساز طی
باید ز دست شاهد دولت کشید جام

باید به مستی از لب ساغر گرفت کام
باید کشید از فلک پسر انتقام

باید به کوی پیر مغان ساختن مقام
چون بر بساط عیش نشستند خاص و عام
ما نیز می خوریم به آهنگ چنگ و نی
این مزده دوش داد به وقت سحر سروش

کآمد غم زمانه به سر جام عیش نوش
از عدل شاه نیش جهان گشته جمله نوش

بر تن به غیر کسوت مدح ملک میوش
جز در ثنای شاه به کار دگر مکوش
دولت نیابد آن که نگوید ثنای وی
از عید جم خجسته‌تر این عید جانفزا است

کی عید جم به این همه آرایش و بهاست
آن عید از مکارم جمشید جم بیاست

این عید از ولادت مسعود پادشاست
شاهی که آفتاب بر رای او سهاست
شاهی که چون بهار کند روزگار دی
شاهی که سر به طاعت او چرخ هشته است

جز تخم نیکنامی و مردی نکشته است
دور سپهر جز به مرادش نگشته است

جیانش به مهر آل پیمبر سرشته است

بر لوح جان ولایت حیدر نوشته است

ازمهرحیدر است که جاوید هست حی

شاه زمانه ناضر دین شاه تاجدار

کز ابر دست او شده گیتی بهشت وار

از تیغ قهر او شده جسم ستم نزار

روز نبرد خواهد ازو شیر زینهار

در عهد عدل او نکند فتنه روزگار

با نور آفتاب نباشد مجال فی

آن منبع مروت و انصاف و مردمی

کز فر او بیالک بر آسمان زمی

با فر کیقبادی و نیروی نیرمی

طی کرده نام حاتمی و رسم رستمی

از جود او زمین و زمان راست خرمی

خرم زمین مباد و زمان بی وجود وی

شاهی که کاخ ظلم ز عدلش خراب شد

دربا ز تیغ صاعقه بارش سراب شد

دل در بر هزبر ز پیکانش آب شد

در ظل او جهان چو هما کامیاب شد

ذره چو شد به سایه او آفتاب شد

ای آفتاب عدل جهان از تو زنده می

شاهی که پشت چرخ ز تیغش دو تا بود

یکتا وجود او ز همه ماسوا بود

بر کاینات سایه لطف خدا بود

خاک رهش به خاصیت آب بقا بود

جز در ثنای او که سزای ثنا بود

ضایع مساز عمر به بیهوده یابنی

شاهنشهی که تابع امرش بود قضا

بر تارک سپهر به همت نهاده پا

بحریت دست او که بود موج او عطا
 نخلیست ریح او که بود بار او بلا
 سدیست عدل او که چو دهرست دیرپا
 کاخیست مهر او که چو چرخ است سخت پی
 ای مظهر عنایت و ای سابع اله
 ای آفتاب مکرمت ای آسمان جاه
 خاقان باج گیر و خداوند تاج و گاه
 تخت شهی ندیده به فر تو پادشاه
 مام جهان نزاده چو تو صاحب کلاه
 این عید بر تو باد و به عالم خجسته پی
 شاهای اوای عدل به کیسوان فراشتی
 رسمی نکو ز عدل به عالم گذاشتی
 هر دانه ای ز مهر که در دهر کاشتی
 چیز نام نیک حاصل ازو بر نداشتی
 اندر میان ضیفم و گور است آشتی
 در دولت تو گشت چو فردوس ملک ری
 در اول جوانی و دولت سپهر پیر
 کردی مطیع رای خود ای شاه شیر گیر
 از مقدم تو خاک شود خوش تر از عبیر
 گسر از وزیر پادشهانند ناگزیر
 یک حرف تو به نظم جهان به ز صد وزیر
 آرای صد وزیر به رای تو بوده کی
 آن را که ظل مهر تو شاهها به سر بود
 او را همساره شاهد دولت به بر بود
 هر وقت او ز وقت دگر خوب تر بود
 همچون هما خجسته و فرخنده فر بود
 شعرش همه به خوبی عقد گهر بود
 جز در ثنای تو نکند عمر خویش طی

شاهانو آفتاب جلالی و چرخ جود

گیتی ز جود هستی تو یافته و جود

از همت تو دامن ابر است زنده رود

تو عیسی زمانی و خصم تو چون یهود

همراز خنجرت همه دم سینۀ حسود

همراه لشکرت همه جا خضر نیک بی



ترجیع بند

در ساحت باغ و کوه و صحرا
مشکین همه خاک کوه و هامون
شد باغ ز لاله پر نیان پوش
در خنده پری رخان سیمین
از نکهت باد مشک پرور
شد دشت پر از عبیر و ریحان
از لاله دمن عذار جانان
هر شب ز فروغ لاله گوئی
افغان هزار و خنده گل
در مجلس خسرو جوان بخت
دارای جهان خدیو غازی
شاهی که نثار موکب او
خرم چو بهار و تازه چون باغ

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

گسترد بهار فرش دیا
رنگین همه روی دشت و صحرا
شد دشت ز سبزه آسمان سا
در جلوه سهی قدان زیبا
وز صوت خوش هزار آوا
شد کوه پر از خروش و غوغا
وز سبزه چمن سپهر مینا
افروخته رخ هزار شعرا
افسانه وامق است و عذرا
مطرب به ترانه چون نکیس
کمرای زمان پناه دنیا
هر صبح هلك کند نریا
تا گشت جهان ز عدل دارا

گلزار بود بهشت دیگر
شد زنده زاد روح پرور
مشکین چو شمیم بوی دلبر
با آب سرشته‌اند آذر
هر گوشه روان هزار کوثر

از فیض نسیم روح پرور
بستان که فسرده بود چندی
خاک چمن از نسیم نوروز
در چشمه فروغ لاله گوئی
شد ساحت باغ خلد و دروی

صد چشمه زندگی ز هر سو
در باغ سحاب گسوه‌ر افشان
شاهی که به پیش همت او
خورشید زمین به طلعت و رای
تا ساحت بوستان بیاراست
شد خرقه عوض به جام صهبا
در می‌کده رند شد قدح نوش
چون فتنه کشید پا ز عالم

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

فریاد کند که کو سکندر
چون دست خدیو مهر افسر
چون خال‌ره است گنج گوهر
جمشید زمان به دولت و فر
باد سحری ز مشک و عتبر
شد سبحة بدل به تار و مزمر
در مدرسه شیخ شد قلندر
از عدل شهنشه مظفر

زان باده جان فزای گلرنگ
اندوه جهان نمی‌زداید
زاهد به فریب چشم ساقی
ای کرده ز خون بی‌گناهان
در چین دو زلف تست پنهان
گفتم مگر از کمند زلفت
هر روز دو لعلت از فریبی
جز زلف تو کس به کام دستی
کی پیک خیال رهبر آید
چون صوفی شهر مستی ما
از باده عشق مست و مدهوش
ساقی به نشاط و جام در دست
آن برده ز راه کیش و آئین
چون حاصل روزگار دیدیم

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

آن مایه عیش جاودانی
بوی گل و باده مغسانی

ساقی بده آن می مغسانی
غم می‌برد از دل حریفان

ریحان شد و راح ارغوانی
کز دل بیری غم نهانی
خوشر ز صباح نوجوانی
شد مخزن سر لن ترانی
جان خازن گنج شایگانی
ای وصل تو اصل شادمانی
هم جانی و هم حیات جانی
آموخته سرو بوستانی
آراسته بزم کامرانی
گسترده هزار بزم مانی
چون بخت جوان ایلخانی
بی‌فتنه دور آسمانی

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

دل می‌برد از کف سخندان
رضوان بهشت و باغ رضوان
در زلف و به لعل آب حیوان
در سیم پری نهفته سندان
از صبح وصال و شام هجران
ای لعل تو خاتم سلیمان
بی‌روی تو یوسف است و زندان
خود را ز کمند عشق برهان
دانا نخورد قریب نادان
کوسخت دلاست و سست پیمان
او می‌برد از فریب و دستان
در پرده نماید راز پنهان
تا برد ز کف چو هوشمندان

ما را خط و لعل جان فرازیت
می‌فاش بده به نغمه چنگ
زان می‌که بود به کام پیران
زان می‌که دل از تجلی او
زان می‌که شد از فروغ جامش
ای روی تو صبح نیک بختی
هم عقلی و هم کمند عقلی
از قامت دلکش تو رفتار
می‌ده که چمن ز نکبت گل
در باغ ز لاجورد و شنگرف
تا ساحت باغ گشت خرم
با شاهد و جام و مطرب و می

آن نرگس مست و لعل خندان
زلف و رخ او بین و بنگر
فیض نفس مسیح دارد
دل در بر آن صنم تو گوئی
رمزیست حدیث خلد و دوزخ
تا چند پری صفت نهانی
افسانه جان خسته در تن
عقل همه شب همی دهد پند
من پند خرد نمی‌پذیرم
جان در ره او مده به سختی
من خود ندهم به دست او دل
زین پرده که کرد مطرب آغاز
دین و دل ما ز نرگس مست

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

هر کس که به کوی او گذر کرد	دل در بر تیر او هدف ساخت
جان در دم تیغ او سپر کرد	در ساحل ایمنی قدم زد
زین ورطه کسی که جان بدر کرد	دل منزل غیر بود ازین پیش
یار آمد و غیر را بدر کرد	گوئی که فغان و ناله‌ام دوش
اندر دل سخت او اثر کرد	کامروز به رغم جور هر روز
باز آمد و دوستی ز سر کرد	با حلقه زلف و لعل میگون
در حلقه بی‌دلان گذر کرد	آن سوز کزو به جان نهان بود
دامن زد و باز شعله‌ور کرد	چشم تو اگر نه دل ز ما برد
ما را که ز خویش بیخبر کرد	اوصاف لب شنید هر کس
دامان مرا پر از گهر کرد	می نوش که فتنه را به زنجیر
از عدل خدیو دادگر کرد	شاهی که ز یمن دولت و بخت
هر جا که نهاد رو ظفر کرد	پا بر سر آفتاب نهاد
آن را که ز مهر يك نظر کرد	از مکر جهان هما حذر کن
کآسوده شد آنکه او حذر کرد	يك اهل وفا ندید چون دل
هر چند که قطع بحر و بر کرد	

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

گر سر برود ز دست مگذار	آن عهد که بسته‌ای به دلدار
تا دل قدمی به عشق دلدار	آگه نشوی ز درد دلها
چون غم نبود کسی وفادار	چون دل نبود تنی بلاجو
جان می‌دهد آن لب شکر بار	دل می‌برد آن خط دل‌اویز
آئی چو تو در حدیث و گفتار	جان در تن خستگان در آید
يك بار تو ای صنم پری وار	در حلقه زاهدان گذر کن
ایمان به تو آورند يك بار	تا طایفه خدا پرستان
تا کی به کمند غم گرفتار	تا چند ز دست چرخ فریاد
چندی من و آستان خماری	چندی من و کوی می‌فروشان

با ناله چنگ و نغمه تار
کاین زال نگشته با کسی یار
لطفش همه جور هست و آزار
مهرش همه قهر و ورد او خار
شکر نخورد کس از دم مار
شد گوهر فضل این چنین خوار
چندی من و اهل دل به ناچار

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

او را غم روزگار ما نیست
چون خار محبتش به پا نیست
در خلوت دوست رهنما نیست
سرچشمه خضر جانفزا نیست
دوران سپهر را بقا نیست
گر مشک بخوانمی خطا نیست
پروانه بسوختن روا نیست
باز آ و بین که هست یا نیست
جز لعل تو هیچ خونبها نیست
آسوده‌تر از دل هما نیست
با اینهمه بازم آشنا نیست
جز طعن و ملامت از قفا نیست
دیدیم چو یار را وفا نیست

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

سیلاب غمش نکند بنیاد
کو چون به کمند عشق افتاد
کو هستی خویش داده بر باد
یارب دل دشمنان میناد

می نوش و غم جهان ز دل بر
از چرخ مجبو وفا و یاری
نوشش همه نیش هست و آذر
دردش همه درد و صاف او درد
از وی مطلب وفا که هرگز
چون جوهری بی نماند در دهر
چون چرخ نبود فضل پرور

در عشق دلی که مبتلا نیست
از زخم درون ما چه آگه
گر عشق نه رهنماید ای دل
پیش لب جانفزای جانان
در میکده می بنوش و خوشباش
ای سیمبری که چین زلفت
ای بزم فروز خلوت عشق
جان در تن خسته فراق
خرم دل کشته‌ای که او را
امروز به سایه دو زلفت
یگانه ز هر دو عالم کرد
در عشق به پیش چشم مردم
با اینهمه طعن دشمن و دوست

هر دل که به دام عشق افتاد
سودائی عشق را مپرسید
از هستی خویش نیست آگه
عمری که گذشت بی رخ دوست

افکند که وقت دوست خوشیاد
 وقتی دل تنگ ما کنی شاد
 شیرین گذرد به خاک فرهاد
 پیدا نشود مگر پری زاد
 از قید غم جهان شد آزاد
 روز ازل آن که پند ما داد
 ویران کن و خانه دل آباد
 عشق آمد و رفت دانش از یاد
 ایمن نشد از گزند حساد
 در صومعه چند ذکر و اوراد
 سودی نبود به پند و ارشاد
 پندی که به ما بگفت استاد

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

اندوه جهان شود فراموش
 سنگ از تن آه من زند جوش
 صد تنگ شکر به هیچ مفروش
 تا چند کشیم بار بر دوش
 در عشق حدیث عقل منیوش
 شد صبح وصال ما شب دوش
 در لعل نهفته چشمه نوش
 کز مشک پری شود زره پوش
 هر لحظه همی زند که خاموش
 با چنگ کسی نگفته مخروش
 پند دگران برفت از گوش
 برخواست ز روی کار سرپوش
 می بود و لب از حدیث خاموش
 از باده عشق مست و مدهوش

در موج غم به کام دشمن
 هیهات کزان لبان شیرین
 کو بخت که از وفاق خسرو
 چون تو صمنی بدین لطافت
 در زلف تو هر که شد گرفتار
 افسانه عشق بود و مستی
 در عشق بنای هستی خویش
 آوخ که ز دست شد قوافی
 تنها نه منم به هر که بیبی
 در میکده رو بنوش جامی
 کامی بپر از نشاط و مستی
 روز ازل از طریق مستی

آن دم که تو هستیم در آغوش
 تو سخت تری ز سنگ ورنه
 صد جان به بهای بوسه مستان
 بی روی تو سر به تن بود بار
 با دوست فسوس غیر بگذار
 دوش آمد و بزم وصل آراست
 بر ماه فکنده زلف مشکین
 هرگز نشنیده آدمی زاد
 چون چنگ گرفته در کنارم
 گر ناله کنم بسی عجب نیست
 تا دیده به روی دوست افتاد
 پوشیده نماند راز پنهان
 گوشم همه شب به پند ناصح
 زان پیش که عقل ناصح آید

آسوده بگوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

بر روی تو آفتاب مایل
آسایش جان و راحت دل
فی اللیل کانه مشاعل
چون بود در این میانه حایل
ما اطیب هذه الشمال
کالضبی یجوک فی الخمال
در گردن تو کنم حمایل
ها وجهک اوضح الدلائل
از چشم تو گذشته‌ایم بسمل
بر دیده نهد خدنگ قاتل
کالغصن من النسیم مایل
مهرت نشود زسینه زایل
ما بال غربی غیم هاطل
پیوند زهرچه هست بگسل
ما زال مقامر و هازل
در عشق جوی نبود حاصل

ای حسن تو فتنه قبايل
غارنگر عقل و آفت دین
روی چو مهت بحلقه زلف
جان در قدم تو بر فشاندم
از ماه گذشته بخوبی
خال تو بزیر زلف مشکین
ای کاش چو دست زلف دستی
گزرانکه دلیل عشق خواهی
فی حبک عند ما رثانی
جز من که شنیده کشته را
شمشاد قد تو گاه رفتار
گر سبزه برون دم ز خاکم
در عشق چه باک از ملامت
بستی چو بزلف دوست پیوند
از دهر وفا مجوکه این زال
دیدیم که جز ملامت خلق

آسوده بگوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

وزیاد بیر حدیث شیرین
زان لعل روان فزای شیرین
درد دل خستگان مسکین
هرگز نچمد پای چوبین
آید چو بجلوه سروسیمین
بر ماه فکنده زلف مشکین
بر سروشکفته باغ نسرين
رحمی نکند بحال گلچین

بگشای بخنده لعل شیرین
شورشکر از جهان برانداز
شاید که شود قرین مرهم
بالای تو سرو اگر ببیند
کی سروسهی شود خرامان
سروی تویی که دیده سروی
ماهی تویی که دیده ماهی
فریاد که باغبان حسنت

بی ماه رخت بخلوت عشق
ای آفت دل ز چشم جادو
بی وصل تو کی جهان دهد کام
تو با همه شادمان و خندان
درد دل کدو هکن چه داند
زلفت نه همی قرار من برد
تا قصه عشق ما به عالم

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

بارم همه شب ز دیده پروین
ای راحت جان ز لعل نوشین
با مهر تو کی فلک کند کین
من بی تو شکسته حال و غمگین
خسرو که بود به کام شیرین
دیوانه به بند بسته چندین
شد ثبت به دفتر مجانین

ای برده قرار و طاقت از ما
باز آ که شب از خیال زلفت
دل بی تو کند نشاط هیات
ای روی تو ماه مجلس افروز
مجنون رخت هزار لیلی
از شور لبث به شهر آشوب
دعوی نکند به روح بخشی
ای آن که نداده‌ای دل از کف
ما مست و تو فارغ از ملامت
از کف ندهی خیال زلفش
تا دست ز سر نشویی ای دل
چون رفت زدست کیش و آئین

آسوده به گوشه‌ای نشستیم

در بر رخ خاص و عام بستیم

بردی و نهان شدی پری وار
باز از کف مردمان هشیار
روی تو شود چو نقش دیوار
در زلف تو هر که شد گرفتار
زان نورگس مست و زلف طرار

دین و دل مردمان به یک بار
چشم تو ربود دل به مستی
صورتگر چین اگر ببیند
آزاد شود ز قید هستی
بردی دل و دین هوشمندان

جان درد تو را به شوق جویا
ما جان بدهیم اگر فروشند
تا شام فراق بر سر آید
در موسم گل گرش بسوزی
ز ابنای جهان وفا چه خواهی
آرامش جان بود ز جانان
دیدیم بنی و آزمودیم
گفتیم بسی حکایت عشق
از یار چو دل نگشت خرسند

دل زخم تو را به جان خریدار
درد تو به نرخ جان به بازار
ای صبح وصال پرده بردار
بلبل نرود ز صحن گلزار
کس نوش نجوید از دم مار
آسایش دل بود ز دلدار
در دهر نبود کس وفادار
کردیم بسی شکایت از یار
از عشق چو جان نشد خبردار

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

ترکیب بند

تاجهان باشد جهانبان ناصرالدین شاه باد
 آفتابش چتر دولت آسمان خرگاه باد
 عدل او چون عرصه آفاق نزهتگاه ساخت
 رخس او را ساحت افلاك جولانگاه باد
 یادگار خسروان دهر زافریدون و جم
 بر همه شاهان عالم شاه شاهنشاه باد
 سایه او مایه آسایش عالم بود
 بر سر خلق این همایون سایه الله باد
 بحرگاه جود او چون کمتر از خاک و خس است
 کسوه با تمکین او کمتر ز پرگاه باد
 از نی کلک مدبختش شکر افشان شد جهان
 در ثنای دولتش گمهورفشان افواه باد
 در همه رزمی مظفر در همه عزمی قوی
 با شکوه و نصرت و تأیید و عز و جاه باد
 زیر چتر دولت او کافناب دیگر است
 فتح و نصرت را علم بر آفتاب و ماه باد
 روضه خلدش به گناه بزم عشرت گاه شد
 عرصه چرخش به روز رزم لشکرگاه باد
 چون ز آگامی او معموری عالم بود
 بهر معموری عالم رای او آگاه باد

این دعای قدسیان باشد که تا باشد جهان
 ناصرالدین شاه کشور گیر ظل الله باد
 از ازل چون زنده از مهر ولی الله شد
 تا ابد هم زنده از حب ولی الله باد
 گر جهان ایمنی جوئی هما رو بازگو
 تا جهان باشد جهانبان ناصرالدین شاه باد
 وارث دیهیم افریدون طراز ملک جم
 داور داراجالات خسرو ملک عجم

ای دل از اقلیم تن بگذر به دارالملک جان
 مرغ باغ جانی اندر شاخ جان کن آشیان
 نغمه سنج گلشن قدسی چه خواهی زین نفس
 عندلیب روضه انسی چه جوئی زین هوان
 تا کی ای طاوس قدسی خسته این دامگاه
 تا کی ای شهباز عرشی بسته این خاکدان
 از گمان و وهم نگشاید ترا چشم یقین
 آتشی از شوق زن در پرده وهم و گمان
 سرمه ای از عشق کش در دیده عین الیقین
 تا جمال دوست را از هر طرف بینی عیان
 جاودانی شو نواز انفاس درویشان دوست
 در طریق عشق این باشد بقای جاودان
 طی نکرده راه عشق از عقل کمتران فرس
 زانکه نتوان بر فراز چرخ شد با مردمان
 منزل سیمرخ باشد این بیابان شگرف
 ازدها در این بیابان نگذرد از بیم جان
 ساحت عشق ای برادر نیست جولانگاه عقل
 رهسپار عقل را گوا سب ازین میدان مران
 شهسوار عشق هم باید به جولانگاه عشق
 هر کسی مانند رستم نیست مردهفت خوان

گنج الا الله خواهی ذوالفقار لابرآر
 کاژدهائی هفت سر این گنج دارد بر کران
 اژدهای هفت سر کشتن نه کار هر کسبست
 زنده دل مردی قلندر وار باید در جهان
 تا بر آرد اژدها همت دمار از دیو نفس
 سالکی باید چنین ورهروی باید چنان
 در میان یکجهان یکن قلندر وارشد
 سالکان راهرا در عشق پیویارشد
 ترك عالم گفتن و خود را قلندر ساختن
 در دو عالم دل بسودای یکی پرداختن
 در هوای یار چون پروانه خود را سوختن
 با رضای دوست با درد دو عالم ساختن
 کار درویشان بود روقرب درویشان طلب
 با دو عالم وجد جان در راه جانان باختن
 تا قلندر سان نگردد نفس سرکش رام تو
 رخس همت کی توان بر بام گردون تاختن
 تا قلندر وش نگوئی ترك عالم کی توان
 خرگه همت پیام لامکان افرانختن
 گر بمهر مرتضی گویند در آتش درا
 اندران آتش بیاید خویش را بگداختن
 دیده حق بین طلب ایندل که از بی دولتست
 در میان خلق شاه و شاه را نشناختن
 ساحلی جز مهر حیدر نیست در گرداب دهر
 خویش را باید بساحل زین میان انداختن
 تا شوی همصحبیت خورشید در دیر فلک
 خویش را باید مجرد چون مسیحا ساختن
 رستگاری در دو عالم چیست میدانی هما
 بر فلک خرگاه مهر مرتضی افرانختن

پشت پا بر دولت عالم قلندروار زن

از کف ساقی باقی ساغر سرشار زن

ایدریغا پیر اهل دل قلندر شاه رفت

سالک راه طریقت مرشد آگاه رفت

ز آسمان جان درخشان ماهی آمدزی زمین

بازسوی آسمان جان درخشان ماه رفت

از جهان رنج و غم در باغ جنت شاد شد

بدجنان منزلگه او سوی منزلگاه رفت

بال افشان در فضای لامکان جولان نمود

تا ازین زندان نپنداری که با اکراه رفت

میر بزم عشق بود و سوی بزم عشق شد

باز دست شاه بود و باز پیش شاه رفت

سوی گلزار صفا آن پر دل آگاه شد

سوی اقلیم بقا آن فسانی فی الله رفت

یوسف مصر محبت جامه جان چاک زد

کای عجب یعقوب از گرگ آجل در چاه رفت

رخت ازین زندان سرا بر بست و بند تن شکست

در جهان آگهی آن مرشد آگاه رفت

جان پاکش شدن دیدیم بزم شاهنشاه عشق

سوی دارالملك جان در بزم شاهنشاه رفت

گوهر گنج الهی بود سوی اصل شد

شاهباز لامکان بود و سوی بنگاه رفت

چون بود مهر ولی الله دلیل راه خلد

سوی باغ خلد از مهر ولی الله رفت

سالک راه خدا شمع هدی حاجی حسین

شمع راه عاشقان و عین نور و نور عین

ای ماه من ای لعبت دلبنده دل آزار
 ای غمزه تو دام ره مردم هشیار
 از غمزه تو ساحری آموخته جادو
 از طره تو غمغالیه اندوخته عطار
 دی غارت چین کرده مگر زلف تو کایتسان
 بر خرمن گل ریخته ای مشک بخروار
 از نرگس بیمار تو دل راحت جان یافت
 بیمار ندیدم که بود راحت بیمار
 درمان غم ما بود آن لعل روانبخش
 آرام دل ما بود آنزلف دلآزار
 از حلقه گیسوی تو در دایره عشق
 بی تاب دلی دارم سرگشته چوپرگار
 ماراست سرزلف تو و روی تو چون گنج
 بر گنج عجب نیست اگر حلقه زندمار
 مهر از تو جفاکار نجویم که تو بی مهر
 چون دهر جفا جوئی و چون چرخ ستمکار
 من خون جگر نوشم و تو باده گلرننگ
 من در غم روی تو و تو همدم اغیار
 وقتست که با ایندل خونین ز تو نالم
 بر درگاه دارای جهان بخش جهاندار
 معمار جهان حامی دین ناصر اسلام
 گردون هنر بنده شه خواجه ایام
 میری که جهانش همه در زیر نگین است
 دارای زمان است و خداوند زمین است
 افراشته تر خردگهش از کاخ سپهر است
 آراسته تر مجلسش از خلد برین است
 در تربیت ملک بهر حکم مطاع است
 در مملکت شاه بهر کار امین است

شاید که کند خامد او دعوی اعجاز
 زانرو که درین مرتبه صدمانی چین است
 جان برتن صورت دهد از خامه مشکین
 گردعوی اعجاز کند شاهدش این است
 در دولت دارای جهان شاهد ملک است
 در سایه کسرای زمان رونق دین است
 چون باغ جنان محفلش از طلعت حوراست
 چون چرخ برین در گهش از نقش جبین است
 در نظم مسالک علمش بدر منیر است
 در حفظ ممالک قلمش حصن حصین است
 در بحر یکی بساره بفرمان شهنشاه
 افراشت که هفتم فلکش برج کهن است
 برانجم افلاک از آن یافت تقدم
 خورشید که در سایه او خاک نشین است
 جز وی که بفرمان شهنشاه بیا کرد
 کاشنیده که در بحر کسی چرخ بنا کرد
 نه باره که چون رای جهاندار جهانبان
 چرخ دگر افراشته در ساحل عمان
 نه باره که معمار قضا از بی صنعت
 در بحر بنا کرد یکی گنبد گردان
 نه باره که حصنی است بر از طارم مینا
 نه باره که چرخ نیست پر از کوب درخشان
 معمار جهان زان بجهان شد که جهانرا
 آراست بدینگونه زاقبال جهانبان
 از دیده بدامان همه شب ریخته کوبک
 افلاک در اطراف وی از بیم نگهبان
 هر شب بنگهبانی او یافته مریخ
 در پست‌ترین پایه او بنگه کیوان

بر حفظ جهان فتنه یا جوج فلک را

چون سد سکندر بود و بند سلیمان

معمار قضا خیره شد از طرح بنایش

کاینگونه بنا نبود اندر خور انسان

ابنای جهان از کف او خواست چو انعام

از لجه عمان گهرش ریخت بدامان

زان باره قوی پشت جهان شد چو بشمشیر

بازوی فلک کرد قوی دولت ایران

تا ملکستان تیغ شه ملکستان باد

آباد جهان از که زمعمار جهان باد

ای بزم تو فرخنده تر از روضه رضوان

ای لطف توجان بخشش ترا چشمه حیوان

ای کشور فضل و هنر از بدل تو آباد

ای خانه ظلم و ستم از عدل تو ویران

هم کاخ ترا نوبتی چرخ جبین سا

هم بزم تو را بریطی ماه غزلخوان

در جیب صبا از ره تو نافه و عنبر

در قلزم و کان از کف تو ناله و افغان

اندر صدف از رشک کف راد تو گوهر

خون گردد و بیرون شود از دیده عمان

بی سجده بدرگاه تو یکروز قدم زد

صد بار قفا خورد ز دربان تو کیوان

اندر خم چو گان تو گوئی فلک پیر

گوئیست که سرگشته بود در خم چو گان

در گوش قضا کرد فلک حلقه طاعت

آن نمل که در رزم تو جست از سم یکران

از کلک تو صورتگر چین صورت دیوار

در حضرت تو پیر فلک بنده فرمان

در بار توگردون چه بود کهنر چاکر
در باب توکیوان که بود کمتر دربان
زان باره که افراشته‌ای مملکت پارس
از حادثه ایمن شدو از فتنه کیهان
آباد بود ملک شهنشاه جهاندار
تاخانه تو ملک جهان را شده معمار

* * *

هنگام می‌کشان شد و ایام نوبهار
هنگاه چنین ندهد دست می بیار
ما را بنوبهار و چمن هیچ کار نیست
خرم چو روی لاله رخان نیست نوبهار
گر وجه باده نیست مرا خرقه‌ای بود
کش بود هست طاعت و کش زهد هست تار
صوفی بسی نهفته درو سر میفروش
زاهد بسی شکسته درو رطل میگسار
صدره پی اجابت دعوت امام شهر
از من برسم عاریتش بوده خواستگار
آلوده شراب بسی دیدمش کشید
از دوش شیخ شحنه بصدجنگ و گیرودار
از من گرفته پیر مغانش برهن می
یکره دوره سه رهنه که بیش از هزار بار
از نو برهن می بنه این کهنه خرقه را
برهان مرا و خود را از محنت خمار
وانگه من و تو یا را اندر و ثاق خوبش
آسوده دل زاختر و فارغ ز روزگار
تو مست شو زباده و من مست چشم تو
تو مدح طبع من کن و من مدح شهریار

شهادة ستوده ملکزاده مهین

فرخنده ایلخانی دارای مجددودین

باد صبا گذشته از آن زلف عنبرین

یا عنبر آورد زختن کاروان چین

با کاروان چین نبود این همه عبیر

مانا صبا گذشته بر آنزلف عنبرین

آنزلف حلقه حلقه و آن حلقه حلقه مشک

آنمشک توده توده و آن توده توده چین

ایدون که ابر گرید برطرف بوستان

اکنون که غنچه خندد از باد فرودین

یا شاهی سمن رو بخرام زی چمن

کز قد و چهره غیرت سرواست و یاسمن

سروی چگونگی سروی بارش عبیر و مشک

مشکی که مهرپرورد اندر بتاب و چین

باد صبا چو بگذرد از چین زلف او

گسویی نهفته دارد مشک اندر آستین

پیوسته زان دو ابرو با بیدلان بجنگ

همواره زان دوهندو با مردمان یکین

ساقی چو حور و باده چو کوثر چمن چو خلد

در خلد می گناه نباشد بیار همین

ای ساقی بهشتی می ده که در بهشت

منع شراب نیست چو ساقیست حورعین

لختی من و تو یاراوه وه چه خوش بود

آسوده دل زاختر و فسارغ زآن و این

عشرت کنیم و شاد نشینیم و می خوریم

در سایه سپاس خداوند مجدد و دین

دریاکف ایلخانی کاندر پناه او

ایمن بود زمانه زهی قدر و جاه او

ای لعبتی که چون رخ تو نوبهار نیست
 ورهست از چه خرمیش پایدار نیست
 فرقی که هست با رخ تو نوبهار را
 این است کاین طراوت با نوبهار نیست
 زلف تو دل نمی برد الا به سحر چشم
 طرار پیشه آری بی دستیار نیست
 تیر نگاهت افکند اسفندیار را
 آخر دل من ای پسر اسفندیار نیست
 چشمت به دلربائی ماند به هندویی
 یا هست ترك مستی کو هوشیار نیست
 از دست چشم و زلف تو غیر ازدل هما
 کس را بر آستان ملك زینهار نیست
 زلف تو و دل من این هر دو عاشقند
 بر روی تو و گرنه چراشان قرار نیست
 نی‌نی که نیست عاشق زلف تو زانکه او
 يك شب نمی رود که مهش در کنار نیست
 عاشق دل منت کزو بی قرار تر
 جز زلف بی قرار تو در روزگار نیست
 گویند مردمان که به فردوس و باغ خلد
 جای سیاهروز و ره جرم کار نیست
 آن زلف جرمکار تو بروی چون بهشت
 تا دیده ام حدیث کسم استوار نیست
 در حلقه‌ای که می رود از زلف او سخن
 جای حدیث تبت و چین و تار نیست
 با اینکه قدر زلف تو این است ای پسر
 چون کلک من به مدح مهین شهریار نیست
 دارای دین و دولت و دارنده جهان
 سالار پادشاه جهاندار ایلخان

روی تو نوبهار و قدت سرو جویبار
 کی سرو جویبار دهد بار نوبهار
 من سرو بارور نشنیدم به راستی
 ور هست نوبهار نیاورده چون تو بار
 چون نوبهار رفت نخیرد ز جای سبل
 گویند وین حدیث ندارم من استوار
 بی نوبهار روی تو بینند مردمان
 سیلاب خون ز چشم بیارم به کوهسار
 خرم ز سرو و سنبل و نسرين شود چمن
 وز قد و زلف و روی تو این هر سه آشکار
 نرگس چو چشم تست ولیکن نه دلفریب
 سنبل چو زلف تست ولیکن نه جان شکار
 کی سرو با قد تو زند لاف همسری
 خود آفتاب و ماه نیاورده سرو بار
 نسرين به چهره تو نماند به بوستان
 کورا به چهره نبود يك بوستان نگار
 مشک بیرمیار گرم زخم می زنی
 یعنی ز هم بمگشا آن زلف مشکبار
 من زخم دار و زلف تو هر لحظه مشکبیز
 مشک ای پسر میار به بالین زخم دار
 نینی که نیست باکم از زخم و مشک تو
 تا مرهمست مرحمت میر روزگار
 آن راد داوری که پناه جهان بود
 میر سران بسار ملك ایلخان بود

ای ماه من ای لعبت چین شاهد کشمیر
 ای حسن تو چون عدل خداوند جهانگیر

آشوب سر زلف تو در تبت و تاتار
 غوغای لب لعل تو در خلخ و کشمیر
 سروی تو ولی سرو ندیدم گه رفتار
 آمیخته در حقه لؤلؤ شکر و شیر
 ماهی تو ولی ماه ندیدم بر سرو
 خورشید به چنبر کند و ماه به زنجیر
 جز طره طرار تو هندو نشنیدم
 بر جلوه گه مهرکشد پرده ای از قیر
 تارونق چین بشکنی ای فتنه فرخار
 چینی بگشا از خم آن زلف گره گیر
 تا غایب سوده بر آرد نفس صبح
 بگذار صبا بگذرد از زلف تو شبگیر
 هرجا صنی هست شود صورت دیوار
 آرند به بتخانه گر از روی تو تصویر
 گفتم که به تدبیر به زلف تو زخم دست
 آوخ که زکف رفت مرا رشته تدبیر
 ای کاش سر زلف تو در خواب چو بینم
 می کرد به دیوانگیم لعل تو تعبیر
 پیچیده سر زلف تو افعی زده ماند
 افعی زده گز نیست چرا خسبد در شیر
 حسن تو جهانگیر چو شمشیر ملک هست
 ورتیغ ملک نیست چرا هست جهانگیر
 دارای جوانبخت جهاندار جهانگیر
 کش بنده اقبال جوان شد فلک پیر
 هر روز و شب اندر خم آن طره طرار
 بنهفته مه و مهر بر آن ماه وفادار
 بیمارم و خواهم چو برم برشکرش دست
 آشفته شود حال از آن عقرب جراد

آن لعل بود مهره و آن طره چو افعی
بر مهره میر دست که افعیست دلازار
از لعل لب زلف نگرردد نفسی دور
آری نشود دور ز مهره نفسی مار
تازلف برافشانی مجلس همه تبت
تا روی بیارایی گیتی همه فرخار
تا باد صبا از خم زلف تو گذر کرد
دیگر نرود قافله مشک ز تانار
بیم است که از زلف چلیپای تو زاهد
سبجه ز کف اندازد و بر بندد زنار
از راستی ای ماه یکی سرو روانی
گر سرو گرفتار کند دل گه رفتار
کی سرو دهد بار و گز بار دهد سرو
کی مهر و مه و ستبل و ریحان بودش بار
چشم عوض باده خورد خون دل خلق
زان ترك حذر باید گو باشد خونخوار
اکنون که ز عدل ملك آباد جهانست
ایام بود یاور و اقبال بود بار
ای ماه من ای شوخ سمن روی سمن بوی
ای ترك من ای لعبت دل بند دلازار
برخیز و بده باده و بنشین و غزلخوان
در مجلس سالار مهین دوده سلطان
صد طبله عنبر به کف باد بهار است
در زلف تو جانا مگرش باز گذار است
روزی به همه سال بود عید و بهاری
هر روز مرا از رخ تو عید و بهار است
ای ترك دلاشوب من ای شوخ ستمکار
برخیز که وقت طرب و بوس و کنار است

مجلس ز فروغ می گلزار بهشت است
 گلشن ز نسیم گل صحرای تار است
 زلفت بیر و دوش یکی مار سیه‌سار
 ماری که شب و روز به خورشید سوار است
 قدت گسه رفتار یکی سرو خرامان
 سروی که گل و عنبر و خورشیدش بار است
 چشمت به گه غمزه یکی ترك قدح نوش
 زان ترك حذر باید کو باده گسار است
 رویت به گه جلوه یکی ماه دوهفته
 ماهی که براو غالیه و مشک بیار است
 جز آهوی چشم توبه خون‌ربزی و شوخی
 نشنیده کس آهوئی کو شیرشکار است
 لعلت گه گفتار بیارد همه گوهر
 در مدحت شهزاده مگر مدح گزار است
 القصه ز سر تا به قدم باغ بهشتی
 با دوزخ هجران تو ما را سروکار است
 از دولت و اقبال مهین داور باذل
 خرم دل و شادی به میان غم به کنار است
 الله‌قلی میر جوانبخت جوان سال
 کزد دولت شه بادا با دولت و اقبال
 زان قامت و زان عارض و زان لعل چوشکر
 فارغ دلم از جنت و از طوبی و کوثر
 گل داری در سنبل و سنبل بسر سرو
 مه داری در حلقه و خورشید به چنبر
 بالای تو سرو است نه چون سرو تهیدست
 سروی که بود بارش مشک و گل و عنبر
 زان لعل ترا وصف مکرر کنم ابراک
 قنداست و مرا خواهش قنداست مکرر

از باده ری تلخ مرا کام نشاط است
 ای فتنه شیراز بده باده خلر
 زان باده که اندر پی يك جرعه صافش
 سرگشته بسی گشت به ظلمات سکندر
 زان باده که میتایش باشد خم گردون
 زان باده که خورشید مراو را شده ساغر
 زان باده که برستگت اگر پرتوش افتد
 از تابش او سنگ سینه گردد گوهر
 زان باده که از روم اگر افتد در زنگ
 زنگی بچه رومی شود اندر دل مادر
 زان باده که گفتم به من آور دوسه جامی
 تا وارهم از گردش این دور ستمگر
 وانگه به وثاق اندر بنشینم و خرسند
 گویم سخن از مدح مهین میرمظفر
 فرخنده کمال آنکه بود چرخ غلامش
 از دولت شه توسن گردون شده رامش

می خور به صبح عید که می دفع غم کند
 شادی به دل فزاید و اندوه کم کند
 گر می خوری به نغمه نی خور که گفته اند
 می شادمانی آرد و نی دفع غم کند
 صد ره زغب خون دل خود خورد اگر
 ساقی بهای جام دو صد ملک جم کند
 در دور پادشاه که رسم ستم نماند
 ساقی ندانم از چه به مستان ستم کند
 ماهی که چون نقاب براندازد از جمال
 محفل بهشت سازد و مجلس ارم کند

صد طبله مشک تبت و صد توده ارغوان

پنهان در آن دو سنبل برپیچ و خم کند
چشمش به غمزه راه مقیم حرم زند
لعلش به خنده فرق وجود وعدم کند
از يك كرشمه غمزه آن باری صنم
صد پارسای صومعه را منتم کند
يك غمزه زابروانش و يك خنده ازلبش
توضیح مشکلات حدود و قدم کند
از دیر سوی کعبه اگر آن صنم رود
ترسم که آن حر مرا بیت‌الصنم کند
ازسحر چشم او نه عجب گر ز که به شیخ
رو سوی دیر آرد و ترك حرم کند
عمداً به چهره زلف پریشان کند همی
تا حال عاشقان را هردم دژم کند
گفتم که لعل او بکرم خونبها دهد
نادان کسی که قاتل خود را حکم کند
مشهور شد به غالیه‌سائی چو زلف او
کلکم ز بسکه مدحت شاه عجم کند
آن شاه شیرگیر که درنده گرگ پیر
در عهد او شبانی خیل غنم کند
عدلش پی حمایت آهو کند چو عزم
در پیشه نی به ناخن شیر اجم کند
دریا فغان بر آرد و معدن شود تهی
دستش گه نوال چو بذل درم کند
جای مداد خون رود از دیده قلم
هر گه که وصف خنجر او را رقم کند
فرخ چو صبح عید همه روزگار او
پیروزی و سعادت و اقبال یار او

آن خسروی که دولت و دین را نظام داد
صد ملک را به عهدهٔ بکتن غلام داد
از فر مهر حیدر و از لطف کردگار
ملک جهان گرفت و جهان را نظام داد
در ظل یاسبانش کیوان نیسافت راه
چاووش بارگاهش چون بار عام داد
تیغش به گاه وقعه چو بیرون شد از نیام
گردون ز فرق خصم سر او را نیام داد
آباد ملک پارس چنان شد به عهد او
کش خاک یسار روضهٔ دارالسلام داد
هر فتنه‌ای که کرد به ملک جم آسمان
از تیغ روز معرکه‌اش انتقام داد
عدلش هماره از خم زلف بتان گرفت
تایی که روز معرکه از خم خام داد
گاه نبرد خنجر او چون که باده خواست
از خون بدسگالش می لعلفام داد
منع هوس نمود و گرنه ز تیغ خویش
از خون خصم رخصت شرب مدام داد
تا رمح اژدهادم او طعمه خوار شد
در رزمگاهش از دل دشمن طعام داد
دولت به روز بزم به پایش جبین بسود
نصرت بگناه رزم به دستش زمام داد
بر پشت باره رایض امرش چو زین نهاد
افلاک از مجره به دستش لگام داد
در هر دیار رایت امرش که شد صمید
فرخنده‌تر زمانه شد از بامداد عید
چون آفتاب شهرهٔ آفاق گشته‌ای
کز آفتاب و ماه بخوبی گذشته‌ای

مه در کمند و مهر به زنجیر بسته‌ای
 سنبل به سرو و غالبه بر ماه هشته‌ای
 ای تیره زلف یار که از روی ساحری
 دام ره پری و کمند فرشته‌ای
 دهقان باغ حسنی از آن رو به خرمی
 ریحان و گل به ساحت فردوس کشته‌ای
 از رنگ و بو چو سنبل اما ز روی فرق
 او روید از بهار و تو از جان سرشته‌ای
 گه از پی ربودن دل دام و حلقه‌ای
 گه از برای بستن جان بند و رشته‌ای
 آشفته‌ای چرا مگر آن روی دیده‌ای
 دیوانه‌ای چرا مگر آن سو گذشته‌ای
 مجروح را ز مشک گریز است و این عجب
 مشک‌ی و راحت دل مجروح گشته‌ای
 هرگز پری به دام نیفتاد وین شکفت
 کاندر ره پری ز دو سو دام هشته‌ای
 گردشگفت اگر نبود روی آفتاب
 از فرق تا قدم ز چه دایم برشته‌ای
 خواهی اگر برشته نباشی به روز و شب
 با آفتاب از چه تو همخواه گشته‌ای
 مشکین‌تر از نسیم بهاری به بوستان
 بیستی به مدح میر همانان نوشته‌ای
 دارای پارس بنده شه مهتر جهان
 فرمانده زمانه محمد حسین خان
 آن را که دست در سر زلفین یار نیست
 بختش به کام و دولتش اندر کنار نیست
 کوتاه شود ز دامن بخت بلند دست
 کی آن گهی که بر سر زلفین یار نیست

زلفش به چهره بنگر و افسانه دان که گفت
 در روضه بهشت ره جرم کار نیست
 ای دلبری که بی رخ تو در بهار حسن
 سرو آفتاب بار و سمن مشکبار نیست
 از قد به سرو مانی و از رخ سمن ولیک
 سرو سمن چوروی و قدت ای نگار نیست
 گر دل نداده زلف تو چون بی قرار هست
 ورمی نخورده چشم تو چون هوشیار نیست
 در چین طره تو جز آن روی دلفریب
 دیبای روم در حبش و زنگبار نیست
 جز خط عنبرین که بود گرد جیش شاه
 بر چهر آفتاب ز عنبر غبار نیست
 می بی خمار نیست و گگر هست فی المثل
 آن جام وصل اوست که آنرا خمار نیست
 هرگز به عهد تو نهم دل که عهد تو
 دامنم که چون بنای جهان استوار نیست
 عیدی چنین خجسته و سروی چو تو بدیع
 دامنم که در بهشت و لب جو بیار نیست
 گر چه بسی خجسته و فرخنده است عید
 فرخنده تر ز بخت خداوندگار نیست
 اسکندری که ملک جهان را نظام داد
 دولت خجسته شد چو به دستش زمام داد
 ای ماه میگسار می ارغوان بیار
 نقد روان به قیمت رطل گران بیار
 نقد روان به قیمت رطل گران بگیر
 رطل گران به شادی نقد روان بیار
 پیمانهای به دولت پیر مغان بسده
 بر چشم زخم حادثه خط امان بیار

آن می که هشی به سر نفزاید از آن مده
 وان می که جان غم بگدازد از آن بیار
 سازی که غم برد دل عاشقان بزین
 جامی که خون کند به دل آسمان بیار
 آرام جان ما بود از تاب زلف تو
 ما را ز تاب زلف خود آرام جان بیار
 روی تو خرمین گل و موی تو مشک تر
 از مشک تر به خرمین گل سایبان بیار
 از زلف وقامت و خط و لعل و رخ ای نگار
 ریحان و سرو و مشک و گل و ارغوان بیار
 در حلقه‌ای که می‌رود از مشک چین سخن
 از زلف خود حکایتی اندر میان بیار
 از دور آسمان مکن اندیشه ور کنی
 رو چون هما به سایه شاه جهان بیار
 بهر نثار مجلس دارای جم‌سریر
 از بحر طبع من گهر شایگان بیار
 می خور که دهر پیر جوانی ز سر گرفت
 باو دگر زمانه همی زیب و فر گرفت
 سرو است راستی قد آن ماهرو پسر
 سروی که دیده جز قد او آفتاب بر
 خرمتر از بهار بود روی آن پری
 مشکین تر از عبیر بود موی آن پسر
 گر سیم و زر بیاید در راه اصل او
 از اشک سیم دارم و از رنگ چهره زر
 نی‌نی که وصل او به زر و سیم کس نیافت
 جان هم در این معامله چیز است مختصر
 از زلف اونسیمی و صد کاروان عبیر
 از لعل او حدیثی و صد تنگ نیشکر

بی یاد او نگردد آسوده جان به تن
 بی زلف او نگیرد آرام دل به بر
 جویای زلف اوست دل خسته روزوشب
 مجروح را که دیده طلبگار مشک تر
 مجروح اگر ز مشک گریزان بود چرا
 يك حلقه دل نمی رود از زلف او بدر
 جانان طلب کنی مکن از جان و سردریغ
 عاشق دلا دریغ نسدارد ز جان و سر
 از مدعی چه بیم چو یار است غمگسار
 از راهزن چه باك که خضر است راهبر
 گر دوست گویدت که در آتش گذار کن
 شرط وفا بود که در آتش کنی گذر
 ای ترك سیمبر بده آن جام می که می
 بس جانفزا است از کف معشوق سیمبر
 بی طره تو تاب نیاید به جسم زار
 بی نرگس تو خواب نباید به چشم تر
 می ده که روزگار جوانی ز سرگرفت
 اندر پناه دولت دارای دادگر
 آن داوری که هست به تأیید کردگار
 اسکندر دوم به جهاننداری و وقار
 تشریف مهرسای شهنشاه روزگار
 آمد به سرفرازی دارای کامگار
 گردون پیر دور جوانی ز سرگرفت
 بار دگر ز مقدم تشریف شهریار
 تشریف نه که عالمی از فر و احتشام
 تشریف نه که آیتی از لطف کردگار
 بر فرق آفتاب اگر پا نهد رواست
 زین لطف خسروانه امیر بزرگوار

میر جهان ستوده منوچهرجم نگین
 کو را خدای هر دو جهان کرده اختیار
 آن سروری که هر که نهد سر به پای او
 بر تارک سپهر نهد پای افتخار
 از عدل و داد اوست که باشد به فرخی
 ایام را سعادت و افلاک را مدار
 زان برگشاده لب به ثنایش جهان که شاد
 بر بندگی شاه کمر بسته استوار
 از عدل او بنای ستم گشت منهدم
 در عهد او رسوم هنر گشت آشکار
 در روزگار دولت و اقبال او بود
 روشن تر از ستاره و خرم تر از بها
 تا خرم از عنایت شه روزگار باد
 اقبال و بخت و دولت او برقرار باد

* * *

<p>تازه شد از دم نسیم بهار ابر نیسان که شد صحیفه نگار کسوه از سبزه منبت زنگار وز شقایق دمن چو روی نگار ساقیا آن غذای روح بیار خاصه وقت صبوح در گلزار برکشد نغمه های موسیقار غنچه در وجد از نوای هزار جامه بر تن دریده صوفی وار همچو دست شهنشه قاجار</p>	<p>روی گیتی و ساحت گلزار خانه مانوی است پنداری دشت از لاله معدن شنگرف از ریاحین چمن چوباغ بهشت می نشاط دل است وقوت روح صد نشاط است روح را از می خاصه هنگام آن که مرغ سحر سرو در رقص از سماع تذرو گل سرخ از نوای بلبل مست ابر گوهر فشان به طرف چمن</p>
--	--

خسرو دادگر محمد شاه

که بر از نه سپهر زد خرگاه

شاهد گل ز رخ فکند نقاب
 از نسیم گل و ترشح ابر
 صبر بلبل ببرد عشوه گل
 در چنین موسمی که خاک چمن
 مامن رند شد به دیر مغان
 خود تو گوئی که پیش دیده من
 تیغ روید به جای سبزه چمن
 ساقیا می بده که از تف عشق
 جرعه ای ده از آن مروق صاف
 خاصه اکنون که در بساط چمن
 خاصه در عهد پادشاه جهان
 آن که در سایه عنایت او
 نسبت رایش از به مه سنجی
 آن که از عدل باز دولت او

آن که با همتش بود یکسر

گنج دولت چو خاک راهگذر

بوستان تازه کرد عهد شباب
 خاک شد کان مشک و درخوشاب
 هوش مستان ربود باده ناب
 معدن لؤلؤ است و لعل مذاب
 خرقه شیخ شد به رهن شراب
 بسکه افسرده ام ز دهر خراب
 تیر بارد به جای قطره سحاب
 سینه پر آتشست و دیده پر آب
 که برنگ گل است و بوی گلاب
 شاهد گل ز رخ کشید نقاب
 که جهان خرم است و فتنه به خواب
 ذره گردد چو مهر عالمتاب
 آفتابست و کرمک شب تاب
 فتنه عنقا صفت بود نایاب

گشت عطارباغ باد صبا
 شد چو رخسار شاهدان چگل
 باغ خرم چو روضه مینو
 منبت لعل شد همه هامون
 شاخ شد مطلع مه و پروین
 ابر گریان چو دیده وامق
 همچو بزم خدیو ملک مدار
 دادگر خسروی که دست دلش
 گاه جودش نمی بود قلم
 تازه از جود او ریاض سخن
 ای کرم در نهاد تو مضمر

خاک شد مشک خیز و نافه گشا
 روی بستان چو لاله حمرا
 راغ مشکین چو طره حورا
 معدن مشک شد همه صحرا
 خاک شد مخزن در و مینا
 باغ خندان چو پسته غدرا
 شد معطر چمن ز باد صبا
 خصم کانت و آفت دریا
 پیش چشمش خسی بود دریا
 زنده از بذل او رسوم سخا
 همچو دولت به زیر بال هما

جاودان در جهان بمان خرم
در پناه تو کامران عالم

باز از لطف ابر و سعی بهار
نفس عیسویت باد کز تو
باغ رنگین چو بوستان ارم
دشت از لاله قبله زردشت
لاله نبود اگر تجلی طور
تا دهد صبر عندلیب به باد
ابر دانی که هر نفس ز چه رو
تا که سازد نثار مجلس میر

میر جمشیدفر سلیمان خان

کش بود رای پیرو بخت جوان

آمد از دیر آن بت ترسا
بود اندر دوزلف او پنهان
روز و شب وام خواه ظلمت و نور
بر رخ او شکفته باغ جنان
در لبش معجز مسیح نهان
راحت جان ز جعد غالیه گون
زیر زلف سیه رخش گفنی
گفنی آن زلف مشکبار بود
آن امیری که از اطاعت او
که همی شد بساط ازو مشکین

قطب آفاق کعبه مقصود

چرخ اجلال میرزا داود

آن سلیمان بساط عیسی دم
دادگر مهتری کز انصافش
آن که در دشت از صلابت او
دو غلامند زیر سایه او
آن سکندر جلال خضر قدم
گرگ در دشت شد شبان غنم
مهد آهوست دیده ضیغم
بخت و اقبال جاودان توأم

خاك گزردد عزيزتر ز درم
پيرزالی کند چه با رستم
می بسوزد به هم بنان و قلم
رازهایی که در قضا مبهم
وز وجود تو فتنه جفت عدم
چون فریدون که یادگار از جم
خاطرم از زمانه گشته دزم

تا جهانست کامرانی کن
عیش در ملك جاودانی کن

* * *

گر نهد پا ز روی مهر به خاك
چرخ با او چه سان ستیزه کند
ترسم از وصف خنجروش گویم
ای هویدا ز رای روشن تو
ای ز جود تو دهر را آئین
از منوچهر یادگار تویی
سوی من بین ز لطف زانکه بسی

ای به یاد تو عاقلان شیدا
خانه دین به عشق تو یغما
در دلی و به دیده ناپیدا
شام هجرت به تیرگی یلدا
حاصل دین و مایه دنیا
تاج جمشید و افسر دارا
کاندر آنجا بکیست شاه و گدا
مایه اندک بود تو بیش بها
مده آئینه دست نایینا
یاد فردوس و عشرت فردا
تیره تا چنسد روزگار هما

پرده بردار و رخ نمایان کن
درد دل بین و چاره جان کن

ببر آرام و صبر و طاق و تاب
آخر از پیش دیده گیر حجاب
قتل ما از چه کرده ای تو ثواب
شب و روزم میان آتش و آب

ای ز عشق تو عاشقان رسوا
گشور دل به یاد تو ویران
در روانی و از نظر پنهان
صبح وصلت به خرمی نوروز
خنک آن دل که سوخت در ره تو
خاك پای گدای کوی توهست
چه مقامیست خاك در گه تو
گر دو عالم به قیمت تو دهند
در بر غیر روی خویش بیوش
با تو امروز هست عین قصور
آخر ای کوکب همایون روز

برفکن از جمال خویش نقاب
تا به کی در حجاب پنهانی
گر گنساه است قتل مشتاقان
از تف عشق و اشك دیده تر

کشتی افکنده‌ایم در گرداب
با خراباتیان مست و خراب
تبیخ اگر می‌زنند روی متاب
کاب‌حیوان به‌پیش‌اوست‌سراب
تا گشایند بر رخت صد باب

هم‌رهان در کنار ساحل و ما
در خرابیات گر نهی قدمی
زهر گر می‌دهند جام بنوش
تشنه شو آب خور ز چشمهٔ عشق
بر سر کوی عشق نه قدمی

بندهٔ عشق باش و شاهی کن

حکم بر ماه تا به ماهی کن

زخم دست تو مرهم عشاق
جان به پیکان غمزهات مشتاق
زهر از جام تو بود تریاق
خاک پای تو قبلهٔ آفاق
جفت درد توایم و از همه طاق
عاشقان را شکر بود به مذاق
دفتر عقل و دین بکن اوراق
که به جانم زدست شام فراق
مگسرت یاد رفته آن میثاق
آتش افکن به حکمت اشراق
همچو زاهد ریائی و زراق

ای به تبیخ تو عاشقان مشتاق
سر به فترک تو سنت مایل
زخم با یاد تو بود مرهم
سر کوی تو کعبهٔ حاجات
رو به سوی توایم و از همه فرد
زهر با یاد تو به مذهب عشق
برفشان زلف و تازه کن رخسار
آخر ای صبح وصل رخ بنما
عهد کردی که خون من ریزی
دفتر عقل شوی اندر آب
فاش می خورم بیان شهر و مباح

با خراباتیان هر جائی

رندی آموز و بی‌سر و پایی

دین و دل برد از کرشمه و ناز
بسکه بنمود دلبری آغاز
با غم دوست همدم و همراز
ساربان در طریق کوی حجاز
چه تفصوات کند نشیب و فراز
دردولت به روی خود کن باز
سوی اقلیم عشق کن پرواز
شاه محمود شد غلام ایاز

یار از پرده جلوه‌گر شد باز
هم ز آغاز دین و دل بر بود
غیر از یاد دوست فارغ و ما
دل‌مجنون به طوف کعبهٔ دوست
در بر زهروان وادی عشق
حلقه‌ای بر در ولایت زن
بند از پای مرغ جان بگشا
بندهٔ دوست شو که شاه شوی

مونس جان من شبان دراز
نکشم سر ز آستان نیاز
تا به تن جان رفته آید باز
خانه دل ز غیر او پرداز
لحظه ای زنده می کند از ناز

به دوزلفت که ذکر زلف تو هست
گر به شمشیر از درم رانی
بعد مردن به سر بیا بازم
ای که مشتاق وصل جانانی
لحظه ای می کشد به شمشیرم

چونکه از پرده رخ نماید دوست

زندگی یابد آنکه کشته اوست

از تو حاشا که دست بردارم
سر کوی تو باغ و گلزارم
خلق گویند مردم آزارم
گه گرفتار زلف طرارم
همچو بخت تو دیده بیدارم
هجر یار و غم است غمخوارم
مگر از غم کنی سبکبارم
که من از دست غم به زهارم
اژ مقیمان کسوی خسارم
صبحه بگرفت و داد زارم
کرد رسوای کوی و بازارم

گر به عشقت زنند بردارم
سر گلزار و سیر باغم نیست
بسکه شب گریم از فراق رخت
گناه سرمست چشم مخورم
مردمان شب بخواب و من همه شب
دم رفتن ز دوستان قدیم
یک دو رطل گران بده ساقی
می بده تا که داد غم بدهم
یا همه علم و دانش و تقوی
از چلبیای زلف تو صنمی
داد جامی و ساخت مجنونم

عشق من با جمال اوست کنون

قصه لیلی و غم مجنون

باز شرمندهم ز همت خویش
دفر عقل و دین و دانش و کیش
از دو عالم بود بهای تو بیش
شاه حاکم بود به کشور خویش
یعنی افشان مکن دوزلف پریش
بنده و شاه و منعم و درویش
گر برانی تو صد رهم از خویش
بسته راه گریزم از پس و پیش

سوختم در ره تو مذهب و کیش
خنک آن دل که سوخت در ره تو
ملت و کیش چیست در ره تو
ملك دل آن تست ویران کن
زخم دارم به سر میاور مشک
ای که بر خوان بخشش تو بیکست
رو به بیگانگی نخواهم کرد
به کجا رو کنم که سیل سرشک

درره دوست غم زدشمن نیست
راه سخت است و راهزن از پس

طالب نوش را چه باك از نیش
گام سست است و کاروان از پیش

نه کسی را ز کاروان خبر است

نه ز یاران و هم‌رهان اثر است

کوکب سعد و طالع مسعود
ساقیا می بده کز آتش می
افکنم شعله‌ای به خرم غم
زان میم ده که قوت جان و دلست
آن بپرورده خازن فردوس
تو بشر نیستی پسر بزادی
ای پریرو به غارت دل و دین
یعنی از زلف خود بساز زره
قافیه باوری نکسرد دریغ
قافیه گسر زدست شد غم نیست
جای اندیشه نیست باده بیار
من حریف غم که غیر خلیل
بنده عشق باش و سلطان باش

هر دو یکباره روبه دوست نمود
شرری افکنم به بود و نبود
آتشی درزنم به چرخ کبود
نه از آن می که درد غم افزود
این بیفشرده پای گسر و یهود
گرچه رخسار خود پری نگشود
تن بیوشان به جوشن داود
که همه عنبرست تارش و بود
که مرا عیب می کنند حسود
دختر نظم بگر باید بود
چون سراز دست شد کلاه چه سود
نیست کس مرد آتش نمرود
که گدای ایاز شد محمود

خاك شو تا كه آسمان گردی

تن بینداز تا که جان گردی

وادی عشق سخت پرخطر است
پرخطر راه و بیخبر رهرو
ره خطر ناك و راهزن به کمین
ای که در کوی عشق رهسپری
بیم جان و سر اولین قدم است
در دل سخت او نکسرد اثر
زهر از جام دوست در ره عشق
گسر بیسائی پی‌نثار رهن
دیگران سیم و زر نثار کنند

اولین گام ترك جان و سراسر است
ناتوان جان و عقل نوسفر است
وای بر رهروی که بیخبر است
اولین گام ترك جان و سراسر است
ترك دین و دل اولین سفر است
آه از ناله‌ای که بی‌اثر است
به مذاقم به طعم نیشکر است
سروجان بس حقیر و مختصر است
نقد ما رنگ زرد و چشم تراست

کاین لطافت نه در خور بشر است
مونس جان ما شب و سحر است
جلوه آفتاب با قمر است

باده از خم بریز در مینا
آتش افکن به گنبد مینا

می به دفع غم زمانه بیار
رطلی از آن می مغانه بیار
جام می گر پر است یا نه بیار
ساغر باده بی بهانه بیار
از کرم جام خسروانه بیار
مایه عمر جاودانه بیار
نکته دوست ارمغانه بیار
شعله شوق را زبانه بیار
سر و جان را در آن میانه بیار
رو سوی این قمارخانه بیار
کشتی خویش بر کرانه بیار

هر کسی عشق دوست در دل اوست

دین و دل باخت در محبت دوست

تازه شد زان نسیم عظم رمیم
می حلالست در بهشت ندیم
ترك جام می است جرم عظیم
آنکه باشد کوی دوست مقیم
طبل پنهان مکوب زیر گلیم
همچو زاهد مکن ز دوزخ بیم
همچو درویش در سرای کریم
شام هجر تو شامگاه جحیم
دریهای تو، دیگران زر و سیم
سحر چشم تو معجزات کلیم

تو بشر نیستی پریرزادی
به دوزلفت که ذکر زلف و رخت
عکس رخسار ساقی اندر جام

ساقیا باده مغانه بیار
جامی از آن می شبانه بده
خرقه گرکهنه گر نو است بیر
دور گیتی بهانه جو باشد
خاکساران عشق را ساقی
قصه زندگی خضر مگو
ای نسیم صبا به مشتاقان
آتش عشق را بزن دامن
روی کن در قمارخانه عشق
گر توانی که دین و دل بازی
ورنه از بحر عاشقی بگذر

از سر کوی دوست خاست نسیم
شد ز اردیبهشت باغ بهشت
در بهشت ای پسر به فتوی عشق
یاد فردوس و وصل حور نکرد
ساقی اندیشه نیست باده بیار
می به امید لطف دوست بنوش
سالها شد که خاکسار توایم
روز وصل تو بامداد بهشت
ما رخ زرد و چشم تر داریم
ترسم آخر بتا کند باطل

ازتف عشق و شوق ما شد فاش
گر تو را دوست میزند شمشیر
روز اول مرا به مکتب عشق

نار نمرود و راز ابراهیم
رو کتاب و بنه سر تسلیم
عشق چون کرد عاشقی تعلیم

سوختم در طریق رسوائی

دو تر عقل و علم و دانائی

کاش پرده ز رخ براندازی
مطرب امشب به پرده عشاق
پرده ساز عاشقانه بساز
آنکه در کوی عشق نوسفر است
بعد سعدی ره بود گوی سخن
ساقیا می بده که فتنه نماند

خویش را در جهان عیان ساری
عاشقان را بود که بنوازی
تا درین پرده شور اندازی
ننهد پا به کوی سربازی
از حریفان همای شیرازی
جز نو در دور خسرو غازی

خسرو دادگر محمد شاه

مهر اورنگک و آسمان خرگاه

از کف لعبتان سیم اندام
خاصه فصل بهار و موسم گل
خاصه در عهد خسرو غازی
ساقیا می بیار فاش که نیست
ساقیا می بده کز آتش می
می بده تا که می ز دل ببرد
روز عید است و فصل فروردین
خوش بود باده خاصه فصل بهار
باده خور از کف دلارامی
نیست هنگامه ای ازین خوشتر
غم دوران مخور پیاله بنوش

باده باشد حلال و زهد حرام
که بود وقت شاهد ومی و جام
که جهان خرم است و بخت بکام
خاص را باک از ملامت عام
می توان پخته کرد زاهد خام
غم دوران و انده ایام
وقت جام است و باده گلغام
از کف لعبتان سیم اندام
که ز کف دل برد ز دل آرام
ز آتش باده گرم کن هنگام
نیست در دور روزگار دوام

جام می نوش و مدح سلطان کن

غم به دوران شه به زندان کن

نوبهار است وقت گردش جام
گاهی از خم بریز در مینا

می به مینا ز خم بریز مدام
گه ز مینا بریز اندر جام

ساغر می بده به دولت شاه
باده در مذهب و طریقت ما
ننگ تو واعظاً ز بدنامیست
زاهد از کعبه سوی دیر نرفت
آخر ای صبح وصل مشتاقان
خبر دوست می رسد بر دوست
برد دین و دل هما صنمی
«با همه زیرکی به دام افتاد
زاهدا عیب ما مکن از می

که جهان خرم است و بخت بکام
با تو باشد حلال و بی توحرام
برخلاف تو ننگ ماست ز نام
با وجودی که نیست جزیک گام
برده بردار تا سر آید شام
بی رسول و حکایت و پیغام
رهزن کفر و فتنه اسلام
مرغ زیرک که می ریمد از دام»
که به میخانه کرده ایم مقام

هر که را گنج عشق در دل اوست

در خرابات عشق منزل اوست

یار گلچهر و باده گلرنگ
وقت آن شد که تا نسیم بهار
مهربان یار و کینه جو گردون
تیره کردند روزگار مرا
شود آيا شبی که در همه عمر
لب اهل ترا چه گویم وصف
ننگ ما کی بود ز بدنامی
ما خراب از می خراباتیم
روزگار است بی ثبات و دوام
خیز و از خم یریز باده به جام
یا به بحر فنا میفکن رخت
جام گویی به دست ساقی بزم
آمد از دیر در حرم صنمی
صبر و طاقت ربود و تاب و توان

به کف آرد و بیر غم از دل تنگ
سبزه روید ز خاک و لاله ز سنگ
دوست در صلح و آسمان در جنگ
زلف شبگون و طره شیرنگ
دست در گردنت کنم آونگ
خاصه اکنون که گشته قافیه تنگ
که ز نام نکوست ما را ننگ
مستی ما نباشد از می و بنگ
آسمانست کینه توز و دورنگ
شیشه زهد را بزنی بر سنگ
یا مکن بیم از گزند نهنگ
آفتابی گرفته ماه به چنگ
کعبه شد چون کلیسای فرنگ
دین و دل برد و دانش و فرهنگ

دین و دل هر که در رهش بفروخت

سبحه زنار کرد و خرقه بسوخت

آفتابیست در کف قمری

جام در دست ماهرو پسری

طلعت دوست در برابر غیر
ای که ما را بکشتی از نگهی
در دلت آه ما نکرد انسر
اگر از شعله نرم گردد کوه
از فراق تو سوختم من و تو
شرم می آیدم ز همت خویش
در بر تیغ دوست رهرو عشق
صبر کن زانکه نخل صبر و شکیب
بی خبر شو ز خویش در ره عشق
حلقه ای بر در ولایت زن
سر و جان را شمار جانان کن
پای بر فرق آفتاب نهاد

عکس مهر است پیش بی بصری
می توان زنده ساخت از نظری
نشود کوه نسرم از شرری
در دلت آه ما کند اثری
همه شب شمع محفل دگری
که دهم در ره تو جان و سری
بجز از جان نیورد سپری
میوه شیرین دهد تو را ثمری
که نباشد ز بیخبر خبری
سوی اقلیم عشق کن گذری
سهل باشد زبان مختصری
هر که بر پای او نهاد سری

هر که جان را نثار راه تو کرد

دل و جان زنده در پناه تو کرد

گر ز روی تو پرده بردارم
ای که از تیغ غمزه خونریز
تا پس از مرگ باز زنده شوم
سر عشق تو آشکار نمود
از کمنند فراق و دام بلا
ذوق و مهر و وفا به مذهب عشق
دوش در خواب روی خود بنمود
یار پنهان ز چشم غیر و ازو
گر ز گفت منت بود انکار

جان به پایت ز شوق بسپارم
هر نفس می کشی دو صد بارم
تیغ دیگر بزن دگر بارم
راز منصور و قصه دارم
خلق آزاد و من گرفتارم
گر گناه است من گنهکارم
بخت خفته نمود بیدارم
هر کجا هست من خبر دارم
شاهد از میر غزنوی آرم:

«نور خورشید در جهان فاش است

بی نصیبی نصیب خفاش است»

دل بی تو در آتش است باز

ای عقل ربوده از کف ما

ای آفت عقل و دین زاهد
ای کوی تو به زباغ فردوس
سنگ از تن آه من شود نرم
عیب دل مدعی روا نیست
آن کس که نداده دل چه داند
جور فلک و جفای دشمن
رازی که نهفته بود عمری
آن به که هما ز چشم مردم

آسودگی از زمانه جویم

شادی ز می مغانه جویم

ای رهن صبر و هوش دانا
ای یاد تو به ز وصل حورا
تو سخت تری ز کوه خارا
چندان که کند ملامت ما
سوز دل عاشقان شیدا
چون دوست وفا کند چه پروا
اکنون که ز پرده گشت پیدا
یک چند نماند چو عنقا

گفتم که ز زهد و پارسایی
حسن رخ پارسى بت من
بیگانه اگر دل است خون باد
ای بنده طاعت تو خورشید
ای کرده نسیم چین زلفت
ای آنکه گدای خاک کویت
ای از خم زلف رهن تو
زان باده غم گداز جامی
در چشم زمانه کرد خوارم
تا چند هما شکایت از چرخ

شاید بیرم رهی به جایی
بر بود ز دست پارسایی
با غیر نشاید آشنایی
با این همه حسن و دلربایی
خون در دل آهوی خطایی
آسوده بود ز پادشایی
آموخته خضر رهنمایی
در ده که غم از دلم زدایی
فریاد ز دست بی وفایی
چون بوم کنون کند همایی

عنقا صفت از جهان نماند باش

آسوده دل از غم جهان باش

بیهوده مکن ز چرخ فریاد
آسایش دایمی ز کف داد
زین شوخ به خاک خفته خسرو
ایمن مشو از فلک که این زال
در دور ملک که باد خرم
کامی بیر و مبر ز کی نام

کز چرخ نگشته خاطر ی شاد
هر کس که به دام او در افتاد
زین زال به خون نشسته فرهاد
صد شوکت طوس داده بر باد
در دیر مغان که باد آباد
جامی بکش و مکن زجم یاد

خرم دل آن که در خرابات
زنهار هما مباش ایمن
رازی که ز مدعی نهران بود

جامی زد و شد ز غصه آزاد
زین سخت نهاد و سست بنیاد
اکنون که برون ز پرده افتاد

آن به که وصال یار جویم

از شادی و غم کنار جویم

در عشق تو ای بت بهاری
با کس نبود چنین جمالی
ای طره دلربای جانان
غمگاه چو لطف میفروشی
بیمطرب و چنگ جرعه نوشی
گه بر رخ ماه تیره ابری
ماری و هماره نوش بخشی
در چاه ذفن گهی معلق
گه همچو زمانه کینه جویی
بر چهره ماه سایبانی
مشکین و روانفزا و غمگاه

تا چند جفا کشیم و خواری
در چین نبود چنین نگاری
کز بوی بهار یادگاری
جانبخش چو باد نوبهاری
بی باده و جام میگساری
گه بر سر سرو حلقه ماری
ابری و همیشه مشکباری
آویخته چون گناهکاری
گه همچو مپهر کج مداری
بر عارض حور پرده داری
چون دفتر مدح شهریاری

دارای جهان پناه عالم

زینده تخت و افسر جم

از زلف تو ای نگار زیبا
جان می دهد آن حدیث شیرین
ای آنکه دو لعل جانفزایت
اسلام ز فتنه دو زلفت
مجنون رخت هزار لیلی
فریاد کز آتش نهانی
در وادی عشق اگر کنی رو
گر سر برود مباش دلتنگ
با کس نشود جهان موافق
امروز هما که شادمانی

در دهر هزار فتنه برپا
دل می برد آن بیان زیبا
صد نکته گرفته بر مسیحا
بر باد برفت و کیش ترسا
مفتون لبست هزار دانا
شد راز نهفته آشکارا
در محفل دوست گر نهی پا
گر جان بدهی مدار پروا
تا کس نکند به کس مدارا
در دهر نهران بود چو عنقا

راحت طلبی بجو ز دلیر

عشرت طلبی بجو ز ساغر

غافل که تو همچو روزگاری
در جور چو دهر استواری
در زلف کمند جان شکاری
وز زلف چو نافه مشکباری
هم رهزن هوش هوشیاری
بگذشت چو باد نوبهاری
من سیل کنم ز دیده جاری
شادم که مرا تو غمگساری
عمریست همسا که بقراری

گفتم که به روزگار باری
در مهر چو خط بی ثباتی
از خال سپند عقل سوزی
از لعل چو باده روحبخشی
هم آفت عقل پارسائی
گویند که سیل می نخیزد
چونست که بی بهار رویت
گر آتش غم جهان بسوزد
در حلقه زلف خوبرویان

دیوانه و بیقرار تا کی

سرگشته به روزگار تا کی

صد بار اگرم زنند بر دار
کاین جان نبود پسند دلدار
یادست ز جان بشوی یکبار
بس سر که برفته بر سردار
کآسوده بود تن سبکبار
دولت به کنار و بخت بیدار
در دیده فرو بریم مسمار
آسایش خود زدست بگذار
سهل است که پیش چشم اغیار

دل بر نکم ز مهر دلدار
رو جان دگر دلا به دست آر
یا پای منه به کوی خوبان
کاندر سر کوی خوبرویان
در وادی عشق سر بیفکن
آسوده رقیب خفته بادوست
ما خود همه شب بجای مژگان
آسوده کیست در ره عشق (؟)
سخت است فراق دوست ورنه

جان بازم و وصل یار جویم

از خلق جهان کنار جویم

برخیز و بیار جام صہیا
جانبخش بود به کام دانا
از خم اگرش کنی به مینا
از عدل خدیو کشور آرا

ای شاهد دلفریب زیسا
زان می که به جام چون لب تو
زان می که شود خرد هراسان
می خور که نماند قنہ در دهر

دارای جهانستان محمد
شاهی که به پیش همت او
شاهی که به رزم از نهییش
شاهی که بر آستان جاهش
آن دادگری که برق تیغش

کش بخت بود چو شخص برنا
کمتر ز سراب هست دریا
از دست فکنده تیغ جرزا
از فرق کله نهاده دارا
در رزم کند گذر ز خارا

تا هست جهان جهانستان باد

با دوات و بخت همعنان باد

دارای جهانستان محمد
شاهی که ز بخت شد مظفر
بربط زن بزم اوست ناهید
شاهی که بر آستانش کیوان
خورشید که خسرو سپهر است
جز با دم تیغ او به هیجا
بر چرخ برین حمایت او
در محفل فضل او فلاطون
در پایه جاه او سکندر
بر سیم و زر است سکه او

زینده تاج و زیب مسند
شاهی که ز حق بود مؤید
چوبک زن بام اوست فرقد
کم مایه غلامکیست اسود
در پای سریر او نهد خد
پیمان نکند قضا مجدد
افراخت لوای دین احمد
طفلیست نخوانده حرف ابجد
بر خاک نهاده چهره و خد
شاهنش انبیا محمد

این پایه ندیدم پادشاهی

اینقدر نیافت دادخواهی

ای لعل تو راحت دل تنگ
زلفت ببرد قرار و تا بم
رسم است که گوهر از دم مار
ای ساقی بزم هوشمندان
بگشا سر خم بیار جامی
زان می که اگر به سنگ تابد
جان زنده شود ز خنده جام
گردوست به صلح آید ای دل

چشم تو بلای هوش و فرهنگ
هر گه که کنم به لعلت آهنگ
بی نیش نیافت کس به نیرنگ
ای شیخ زاهد از تو بر سنگ
زان می که بر دغم از دل تنگ
با لاله گهر بروید از سنگ
دل تازه شود ز مویه چنگ
گوباش فلک هماره در چنگ

تا بر سر مهر هست جانان

از کین فلک چه باک ای جان

می نوش به نغمهٔ دف و چنگ	کایام گل است و جام گل رنگ
شاهد به کنار و جام دردست	آسوده ز نام و فارغ از تنگ
از یاد بیرده ذکر و اوراد	بر باد بداده هوش و فرهنگ
ای شادی جان بیار جامی	زان بادهٔ جانفزای گل رنگ
زان می که اگر فروغ جامش	بر سنگ فتد شب از دوفر سنگ
هر صبح بجای لاله دردست	خورشید بروید از دل سنگ
چون حسن رخت گرفته شرم	زانسوی جهان هزار فرسنگ
با آنکه ز دست چرخ دارم	دل تنگتر از قوافی تنگ
تا چند هما شکایت از چرخ	می نوش به نغمهٔ دف و چنگ

آسوده کن از غم جهان دل

دل از غم روزگار بگسل

از زلف تو دست بر ندارم	گر سر برود به پای دارم
تبع از بزنی عنان نیچم	جان گر طلبی روان سپارم
شب تا به سحر به یاد رویت	اختر شمرو ستاره بارم
یک بار ز درد آ که بی نو	صد بار بکشته انتظارم
دیوانه مرا که کرد اینسان	زلف تو نبرد اگر قرارم
آزردۀ روزگار خلقی	جز من که ز خلق بر کنارم
می در کف و یار در مقابل	زین بیش دهد چه روزگارم
گر دست ز من به زلف ساقی	این دل را ز سر بر آرام
گفتم که نهان کنم غم عشق	تا کس نبرد رهی به کارم

دل گفت که این خیال بگذار

بس سر که برفته اندرین کار

ای شاه که بخت تو جوان باد	در چنبر حکمت آسمان باد
اقبال بر آستان جاهت	با دولت و بخت تو امان باد
ایمن چو ز عدل تو زمین شد	خرم ز عطای تو زمان باد
پیچد ز تو مشتری اگر سر	سودش همه تا ابد زبان باد

در پای تو گر نه رو نهد چرخ
از فر تو ملک چون توان یافت
در ملک تو گمستم نهد پای
چون آتش حرب بفر روزی
چون رایت رزم بفر رازی
بر گردن چرخ روز قهرت
دست تو شود چو گویهر افشان
ایمن ز تو جاودان چو شد ملک
با شاهد ایمنی هم آغوش
همواره ترا به فر دولت

از سهم تو پشت او کمان باد
از تیغ تو فتنه ناتوان باد
از قهر تو آتشش بجان باد
با تیغ تو فتح همعنان باد
نصرت به رکاب تو روان باد
همواره رسن ز کلهکشان باد
از رشک سحاب خونفشان باد
خرم ز تو بخت جاودان باد
در سایه عدل تو جهان باد
یکران سپهر زیران باد

جاوید بمان به پادشاهی
با قوت و نصرت الهی

مراثی

ماه محرم آمد و گشتند سوکوار
 از زیر فرش تا ز بر عرش کردگار
 چه حور و چه فرشته چه آدم چه اهرمن
 چه مه چه آفتاب و چه گردون چه روزگار
 بر هر که بنگری به گریبان نهاده سر
 بر هر چه بگذری به مصیبت نشسته زار
 از ذره تا به مهر همه گشته نوحه گر
 از خاک تا سپهر همه گشته سوکوار
 هر قمری به مرثیه خوانی به بوستان
 هر بلیلی به نوحه سرائی به شاخسار
 نزدیک شد که شعله آه جهانیان
 در نیلگون خيام فلك افکند شرار
 ماه محرم است که در دهر شد عیان
 یا صبح محشر است که گردیده آشکار
 روز قیامت از نبود از چه خلق را
 بینم کبود جامه و گریبان و بی قرار
 جانم گداخت از غم جانسوز اهل بیت
 آبی بر آتشم بزن ای چشم اشکبار
 این آتش نهفته که اندر دل من است
 ترسم جهان بسوزد اگر گردد آشکار

آتش ز دیده بارم ازین بس بجای اشک
 تا افکنم به خرمین صبر جهان شراد
 از گریه من است بگرید اگر سحاب
 از ناله منست بنالد اگر هزار
 چون نیست هیچ کس که بود غمگسار دل
 اندوه دل بس است مرا یار و غمگسار
 زین بس من و دودیده خونبار خویشتن
 وان ناله‌های نیمه شب زار خویشتن
 چشمی که در عزای حسین اشکبار نیست
 ایمن ز هول محشر و روز شمار نیست
 دور از لقای رحمت پروردگار هست
 هر دیده‌ای که در غم او اشکبار نیست
 کار منست گریه جانسوز هر سحر
 بهتر ز گریه سحری هیچ کار نیست
 وقتی به دست آرم اگر آب خوشگوار
 چون یاد او کنم دگرم خوشگوار نیست
 در حیرتم که از چه ز مقراض آه من
 از هم گسسته رشته لیل و نهار نیست
 در لاله‌زار کرب و بلا هر چه بنگری
 بی‌داغ هیچ لاله در آن لاله‌زار نیست
 گرسنبلی دمیده و بشکفته لاله‌ای
 جز جان سوکوار و دل داغدار نیست
 سروی به غیر قدجوانان سرو قد
 ابری به غیر دیده طفلان زار نیست
 این سرخی افق که شود هر شب آشکار
 جز خون حلق تشنه آن شیرخوار نیست
 جز جسم پاره پاره آن طفل شیرخوار
 يك نوگل شکفته در آن مرغزار نیست

لب عندلیب بغمه سرا بسته در چمن
 کش جز دل سکینه نالان هزار نیست
 کمی آگه است از دل لیلای داغدار
 آنکس که همچو لاله دلش داغدار نیست
 ای دل به گریه کوش که در روز واپسین
 بی گریه هیچ کس به خدا رستگار نیست
 امروز هر که دم زند از مهر اهل بیت
 فردا به رستخیز هما شرمسار نیست
 امروز اگر مضایقه داری ز آب چشم
 فردا خلاصی تو ز سوزنده مار نیست
 ای دیده همچو ابر بهار اشکبار باش
 ای دل تو نیز لاله صفت داغدار باش
 از کربلا به کوفه چو شد کاروان روان
 از کوه ناله خسواست ز افغان کاروان
 از گریه پر ز ولوله گردید روزگار
 از ناله پر ز غلغله گردید آسمان
 از گریه رقیه فرس داشتی خسروش
 از ناله سکینه جرس داشتی فغان
 از کوه خساست ناله که ای قوم الحدر
 از سنگ خساست گریه که ای فرقه الامان
 رنجهای همچو ماه خراشیده شد چو گشت
 سرها چو آفتاب به نوك سنان عیان
 آن سر که در کنار پیرو رده فاطمه
 بنگر چهها گذشت به آن سر ز امتان
 گاهی به دیر راهب و گاهی به بزم می
 گه در تنور خولی و گه بر سر سنان
 گاهی فراز نیزه چو خورشید آشکار
 گه همچو گوی در خم چوگان کودکان

از جان و سر چه غم خورد از گشت باسال
آن کس که در رضای خدا سر بداد و جان
از بسکه ریخت خون جوانان فلک به خاک
تا حشر لاله می‌دمد از خاک بوستان
ای چرخ دشمنی تو با دوستان حق
امروز نیست کز ازل این داشتی نهان
امروز دشمنی تو با اهل بیت نیست
دیربست دشمنی تو بدین پاک خانمان
فرق علی شکافتی از نیخ آبدار
پهلوی حمزه از دم زوبین خون نشان
گوهر صفت شکستی از آسیب سنگ ظلم
دندان مصطفی که فدایش جهان و جان
از تازیانه تو به پهلوی فاطمه
آن طفل سقط شد که طفیلیش بود جهان
هر گه که نام او به زبان آورد قلم
صد شعله از قلم به فلک می‌زند علم
گردون چو تیغ ظلم برون از نیام کرد
رنگین ز خون عسرت خیرالانام کرد
خاصان بزم قرب و عزیزان دهر را
خوار و حقیر در نظر خاص و عام کرد
در شام تیره منزل آل علی چو گنج
پنهان در آن خرابه بی‌سقف و بام کرد
آن سنگدل که آینه شرم تیره ساخت
آیین مگر نداشت که آئین شام کرد
گیرم که خون تازه جوانان حلال بود
آب فوات را که به طفلان حرام کرد
خنک فلک گرفت ز دست قضا عسان
آن دم که شمر رخس شقاوت لجام کرد

افتاد لرزه از ملکوت آن زمان که سر
از کین جدا ز پیکر آن تشنه کام کرد
ازش جهت زیسکه جهان انقلاب یافت
گونی مگر که روز قیامت قیام کرد
شد سنگ خاره آب ز صبری که در عطش
اصحاب آن شهشه والا مقام کرد
معجز به خواری از سر دخت نبی ربود
گردون نکو به آل علی احترام کرد
زینب چو دید آتش بیداد کوفیان
بر باز دود آه به گردون خیام کرد
آن طفل شیرخوار که در کام از عطش
نوک خدنگ را سرپستان مام کرد
انصاف کس نداد بجز تیر آبدار
کسآبی به حلق تشنه آن تشنه کام کرد
ظلمی که شد ز کوفی و شامی بر اهل بیت
نه کافر فرنگ و نه ترسای شام کرد
فریاد از آن گروه که با عترت رسول
کردند آنچه دل شود از گفتنش ملول
جمعی که خلقت دو جهان شد برایشان
دادند در خرابه بی سقف جایشان
قوم زنا به قصر زو اندود کامران
آل رسول در غل و زنجیر پایشان
آئینه جمال خدایند و از جلال
خورشید هست آینه عکس رایشان
آن اختران برج رسالت که آسمان
با صد هزار دیده بگرید برایشان
آن صفدران معرکه دین که آفتاب
در روز رزم هست شعاع لوایشان

آن خسروان کشور ایمان که از شرف
جبریل بود خادم دولت سرایشان
جمعی که آسمان بود از مهرشان به پا
قومی که کردگار بگوید ثنایشان
بیمار و خسته جان و گرفتار و ناتوان
جز خون دل نبود دوا و غذایشان
پامال سم اسب جفا گشت ای دروغ
آن جسم‌ها که جان دو عالم فدایشان
چون اصل دین ولای رسول است و آل او
واجب بود به خلق دو عالم ولایشان
آنان که پاس حرمت احمد نداشتند
جز نار قهر نیست به محشر جزایشان
آنان که گریه در غم آل نبی کنند
فردوس و سلسبیل ببخشد خدایشان
ای دیده گریه در غم آل رسول کن
خود را به روز حشر ز اهل قبول کن
خواهم که در مصیبت او گریه سر کنم
خون در دل سپهر ز آه سحر کنم
خواهم به یاد آن لب خشکیده از عطش
سیلی روان به بادیه از چشم تر کنم
خواهم که آشکار بگریم به خاک و خون
وان آتش نهفته دل شعله‌ور کنم
خواهم ز سوز سینه به گردون زخم شرار
بر پا ز دود آه سپهر دگر کنم
خواهم که در عزای شهیدان بی کفن
همچون سپهر جامه نیلی به بر کنم
خواهم چو ابر زار بگریم به کشتگان
خون در دل زمانه بیداد گر کنم

در دهر تا اثر نگذارم ز خشك و تر
 اشك شبانه همدم آه سحر كنم
 خواهم به خيمهٔ فلک آتش زخم ز آه
 بر چرخ خيمهٔ دگر از آه بر كنم
 خواهم كه نوحه گر شوم اندر عزای او
 جبریل را به عرش برین نوحه گر كنم
 تا زخمهای پيكر او به شود مگر
 مرهم ز آب دیده و خون جگر كنم
 گر طایران خلد نماند زین عزا
 از سوز آهشان همه بی بال و پر كنم
 خورشید تیره سازم و از آه شعله بار
 خورشید دیگری به فلک جلوه گر كنم
 خواهم زسبیل اشك جهان را كنم خراب
 ليك از فسای عالم امکان حذر كنم
 گر خواب خوش به دیدهٔ من گردد آشنا
 در دیده نوك هر مژه را نيستر كنم
 از قحط آب خشك بود گلبنی اگر
 از گریه آبیاری او هر سحر كنم
 بر پاكباز عشق صلا می زند بلا
 گر پاكبازی ای دل سرگشته الصلا
 از كوفه سوی شام روان شد چو قافله
 افتاد در سرادق افلاك و لوله
 شد از خروش و ناله جهان پر ز انقلاب
 گشت از شراد آه فلک پر ز مشعله
 روز قیامت است تو پنداشتی كه بود
 از شش جهت زمانه پر آشوب و غلغله
 ابری كه می گریست در آن دشت هولناك
 چشم سكينه بود به دنبال قافله

نیلی رخس ز سبلی شعر ای دربخ شد
 آن بساتوئی که ماه نبودش مقابله
 طفلی که درکنار چو جان داشتی حسین
 دور از پدر فتاد ز جان چند مرحله
 غلطان چو اشك خویش به دنبال کاروان
 تن خسته و پیاده و بی‌زاد و راحله
 گه خاک کرد پاک ز رخسار همچو ماه
 گد بر کشید خار ز پای پسر آبله
 آتش به روزگار زد از آه شعله بار
 وقتی که کرد از ستم آسمان گله
 جز او که بسته پای به زنجیر ظلم داشت
 بیمار را نبسته کسی پا به سلسله
 نشکفته غنچه چمن مرتضی دربخ
 سیراب شد ز غنچه پیکان حرمله
 دور از پدر فتاد بدانسان که جان ز تن
 گردون میان جان و تن افکند فاصله
 ای کاشکی که خامه تقدیر می‌کشید
 يك سر به دفتر دو جهان خط باطاله
 ظلمی که شد به عترت پیغمبر از یزید
 نشنیده گوش چرخ از آن ظلم بر مزید
 آوخ که از ستیزه و بیداد روزگار
 خوار جهان شدند عزیزان کردگار
 آنان که خاک مقدمشان زیب عرش بود
 گشتند خوار بر سر هر خاک رهگذار
 آل زنا به شادی و آل عبا به غم
 بر تخت دیو و خوار سلیمان روزگار
 جز اهل شام و کوفه که گشتند میهمان
 هرگز کسی عزیز خدا را نکرده خوار

آل رسول بر سر بازارهای شام
 خوار و ذلیل و قوم زنا شاد و کامگار
 از فرقی بانوان سرا پرده رسول
 بردند معجز از ستم آن قوم نابکار
 از گوش گوشواره برون کرد آسمان
 بیرون ز گوش دخت نبی شد چو گوشوار
 آتش زد از ستم چو ز خرگاد شاه دین
 از دود آه صبح جهان شد چو شام نار
 آن بانویی که روی مهش پشت پا نبود
 شد با و سر برهنه به پشت شتر سوار
 نیلی ز ضرب سیلی کین ای دروغ شد
 روئی که آفتاب و مهش بوده پرده دار
 از خون قاسم است که شد نافه خون جگر
 از داغ اکبر است که شد لاله داغدار
 گویا شنیده ناله جانسوز فاطمه
 کاین گونه مرغ زار بگیرد به مرغزار
 آن طفل شیرخوار که از تاب تشنگی
 سیراب شد ز غنچه پیکان آبدار
 خونبار گشت دیده قدوسیان چرخ
 در خاک و خون طیان چو شد آن طفل شیرخوار
 جانم گداخت از غم جانسوز اهل بیت
 آبی بر آتشم بزن ای چشم اشکبار
 ترسم دلا ز آه تو گسردون نگون شود
 روی زمین زگر به چو دریای خون شود
 ای دیده همچو ابر بهار اشکبار باش
 ای دل تو نیز لاله صفت داغدار باش
 ای آه شعله بار بزن آتشم به جان
 ای خون دل ز دیده روان در کنار باش

تا خرمین سپهر بسوزم به شعله‌ای
 ای دیده جای اشک روان شعله‌بار باش
 پیراهنم ز داغ حسین است لاله زار
 ای دیده آیسار در آن لاله‌زار باش
 این چشم اشکبار قرارم ز دست برد
 ای غم بی‌انیس دل بی‌قرار باش
 ای دل نسیم جان وزد از خاک کربلا
 چون مرغ زار ساکن آن مرغزار باش
 حب علی و آل نجات دو عالمست
 در دوستی آل علی استوار باش
 افزون چو از شمار غم اهل بیت بود
 در روزگار گو غم ما بی‌شمار باش
 زین‌العبا چو خوار به هر رهگذار بود
 تو نیز خوار بر سر هر رهگذار باش
 او با دل شکسته چو بیمار و زار بود
 تو با دل شکسته و بیمار و زار باش
 خواهی که رستگار شوی اندر آن سرا
 در این سرا به آل علی دوستدار باش
 دست ولا به دامن آل رسول زن
 ایمن ز هول محشر و روز شمار باش
 خواهم چو ابر در غمشان گریه سرکنم
 يك باره کشت عالم ایجاد ترکنم
 تنها نه در مصیبت او آسمان گریست
 هر ذره‌ای که بود به کون و مکان گریست
 هر نوگلی که بود به هر شاخسار ریخت
 هر بلبلی که بود به هر گلستان گریست
 سرو ریاض فاطمه افتاد چون به خاک
 طویی کشید ناله و باغ جنان گریست

آن سان که نوبهار بگرید به لاله زار
روح الامین به نعش شهیدان چنان گریست
در بوستان ز داغ جوانان هاشمی
خون جای اشک شاخ گل ارغوان گریست
از تیغ و تیر پیکر قاسم چو گشت چاک
گل چاک کرد جامه و سرو روان گریست
تنها نه مرغ و ماهی از این غم گریستند
بر شاد انس و جان همه انس و جان گریست
شد پاره پاره طور ازین سوز شعله بار
زین ماجرا به وادی ایمن شبان گریست
طوفان شد آشکار دگر باره در جهان
از نوحه نوح بسکه بر آن بیکسان گریست
بر چشم خون فشان و غم همچو کوهشان
دریا به جوش آمد و کوه گران گریست
از قدسیان نبود عجب ناله در جهان
در این عزا که عرش خدای جهان گریست
بر جسم چاک چاک جوانان سرو قد
خون جای اشک خنجر و تیرو سنان گریست
زینب چو دید پیکر اکبر به خاک و خون
چون ابر نوبهار بر آن نوجوان گریست
جزع سکینه شد چو گهربار از عطش
یاقوت خون شد از غم و گوهر به کان گریست
عنوان این مصیبت عظمی چو کرد غم
اشعار بر زبان و قلم در بنان گریست
در قلنگاه خواهر غم پرور حسین
می گفت چون گرفت به بر پیکر حسین
ای کشته ای که باد فدای تو جان پاک
بی غسل افتاده چرا پیکرت به خاک

جان از چه آن دم از تن عالم برون نشد
 کز پاك بيبكر تو برون رفت جان پاك
 مادر مگر نبود ترا آن زمان به سر
 کز تیغ ونیر جسم تومی گشت چاك چاند
 می ساخت ز آب دیده برای تو مرهمی
 می دید اگر که جسم تو مجروح و دردناك
 تو جان هر دو عالمی آخر ز جای خیز
 بیم است آن که بی تو دو عالم شود هلاك
 برخیز و کودكان جنگر خون خویش بین
 نا چند خفته‌ای تو در این دشت هولناك
 شاهان تاجدار چو بسمل به بحر خون
 طفلان شیرخوار چو ماهی به روی خاك
 وان طفل شیر خوار نگه کن که حرمله
 ناحق بریخت خویش و از حق نکرد باك
 دردا که چاك چاك ز شمشیر و تبر شد
 آن پیکری که گفت نبی روحنا فداك
 طفلی که بود خلقت عالم طفیل او
 ماهی صفت به خاك شد از تشنگی هلاك
 ای کاشکی به خاك فلك سرنگون شدی
 چون جان پاك از تن آن شه برون شدی
 ای چرخ سقله این همه بیدا دو کین مکن
 با ناکسان چنان به عزیزان چنین مکن
 بر مسند رسول یزید پلید را
 منشان و دیو را به سلیمان قرین مکن
 خنجر به روی آل پیمبر ز کین مکش
 کروییان عرش خدا را غمین مکن
 هم ساکنان عرش خدا را غمین مساز
 هم خازنان باغ جنان را حزین مکن

يعقوب پير را به جدائی مساز يار
 چون گرگ دون به کشتن يوسف کمين مکن
 از گوش گوشواره دخت نبی مکش
 پروين فشان دو دیده روح الامين مکن
 آتش به خيمه شه دتبا و دين مزن
 لرزان و بی قرار زمان و زمين مکن
 معجز ز فرق دختر خيرانسا مير
 خورشيد را ز غيرت او شرمگين مکن
 با دشمنان به مهري و با دوستان به کين
 ای کينهور به دهر چنان و چنين مکن
 زانیه ای به کشتن يحيی مساز شاد
 در طشت خون ناحق آن پاکدين مکن
 يارب به خون پاک حسين از لقای او
 محرومان در آن نفس آخرين مکن
 جرم هما که مباح آل پيمبر است
 بخشای و جز که با سعدايش قرين مکن
 در برزخ و قيامت و هول و صراط و نار
 جز لطف عام آل رسواش ضمين مکن
 از تربتش که سرمه چشم ملک بود
 محروم ای خدای جهان آفرين مکن
 هر کس که در عزای حسين اشکبار نيست
 فارغ ز هول محشر و روز شمار نيست
 شاهی شهيد گشت که در عرش کبريا
 می گفت روح قدس که لك روحی الفدا
 صد دجلسه فرات ز چشمش روان شود
 وقتی دل شکسته کند ياد کربلا
 اهل ولا بلی چو بگفتند از ازل
 ز اهل ولا جدا نشود تا ابد بلا

جز خاک نینوامکن ای کاروان مقام
 تا از دل شکنه برآرم چو نی‌نوا
 جان جهان فدایش که یکباره بذل کرد
 اهل و عیال و جان و سراندر ره خدا
 گر مجرمی به درگه عفووش بیار رو
 و ر خسته‌ای ز توبت خاکش بجز شفا
 حاشا ز بباب رحمت او رد شود فقیر
 کلا به تخت‌قبه او رد شود دعا
 ثابت چو کوه باش هم‌ا در ولای او
 والله من تمسک فی حبه نجا
 یارب به آب چشم اسیران خون جگر
 یارب به خون پاک شهیدان کربلا
 یارب به آن دلی که به درد تو شد قرین
 یارب به آن سری که به راه تو شد فدا
 یارب به آن سری که بود با تو رازدار
 یارب به آن دلی که بود با تو آشنا
 دور از حسین و کوی حسینم دمی مکن
 از ماسوا چه غم اگر می‌کنی سوا
 فردا به سایه کرمت آشیان کند
 امروز چون ز مرثیه خوانان بود هما
 آن را که دوستی حسین است و آل او
 سرسبز هست تا به قیامت نهال او
 گلگون سوار معرکه کربلا حسین
 رخشنده شمع انجمن انبیا حسین
 آسوده دل ز بحر فنا شو که ایمنست
 در کشتیسی که هست در اونا خدا حسین
 جز مهر بار از همه چیزش بشت دست
 جز عشق دوست بر همه زد پشت پا حسین

هر جا که دید رنج و بلائی به جان خرید
 روز ازل چو کرد قبول بلا حسین
 عهدی که بست کرد وفا تا به کربلا
 آموخت بر جهان همه رسم وفا حسین
 اول عیال و مال و تن جان و ملک و جاه
 یکباره بذل کرد به راه خدا حسین
 همت نگر که داد سر و جان و هر چه بود
 بیعت ولسی نکرد به آل زنا حسین
 هر چند تشنه بود لبش لیک خضر را
 بر چشمه حیات شدی ره نما حسین
 فریاد از آن زمان که شد از ظلم آسمان
 بی بار و بی برادر و بی اقربا حسین
 چون مصحف مجید به بیتخانه های چین
 تنها میان آن همه اشقیای حسین
 تنها ز گریه اش نه می سنگ می گریست
 الدهر قد تزلزل لما بنا حسین
 بی کس میان آن همه خونخوار دشمنان
 غیر از خدا نداشت کسی آشنا حسین
 عزم طواف ثربت او کن دلا که هست
 رکن و مقام و کعبه و سعی و صفا حسین
 گر خون بهای خون شهیدان طلب کند
 غیر از خدا طلب نکند خون بها حسین
 مدح خدا بر است سزاوار و گوش او
 از ناسزا شنید بسی ناسزا حسین
 چون آفتاب شهره شود در همه جهان
 گر بنگرد ز لطف به سوی هما حسین
 از آفتاب روز جزا غم مخور که هست
 صاحب لوا به عرصه روز جزا حسین

در عرصه قیامت و هنگام دار و گیر
غیر از ولای او نبود هیچ دستگیر

* * *

از که داری این پیام جانفزا
جان فدای این پیام آشنا
با سلیمان گز حدیثی از سبا
الوفا ای پاکبازان الوفا
لم یمت من کان مقول الهوا
درد عشقت این و نپذیردوا
دستگیر کور نبود جز عصا
بر سر ره بسته دامی از بلا
خضر در ظلمات باید رهنا
این بیان تبود بهقانون شفا
خویشتن سوزی و سازی با بلا
چون بسوزی بازبایی ماجرا
گزر بقا جوئی فنا باید فنا
گنج جوئی رنج باید عاشقا
در فنا جستند درویشان بقا
نشئه شم شیر و جوبای بلا
هر دو عالم داد آن را خون بها
این بلاجویان دشت کر بلا
تشنه کامان تشنه درخون دست و پا
خسته یلک جا خسروان بی لوا
جاری اندر دجله آب جانفزا
نوعروسی بر کفش از خون حنا
تن به خاک و سر به چوب اشقیبا
مصحفی اندر بر صد ناسزا

جانفزا می آئی ای باد صبا
جان به تن می آید از بیعام تو
پیش مجنون نامه لیلی بخوان
عشق خواهد جان و جانان دین و دل
کشته او زنده باشد جاودان
درد ما را چاره کم جو ای طیب
رهنمای عقل کبود غیر عشق
هر طرف پویم کمند زلف او
عشق باید اندرین ره دستگیر
عشقازی نیست کار بوعلی
گفت با پروانه خامی تا به کی
گفت چون خامی ندانی سرمن
رو بسوزان خویش را پروانه وار
دوست خوامی صبر کن با در دوست
در بلا دیدند مشتاقان وصال
عشق راشاهی بیاید چون حسین
خون هر کس ریخت آنز بیانگار
خون بهای خود دو عالم یافتند
فرخا دشتی که هر سو می زنند
تشنه یلک سو کودکان شیرخوار
شط خون جاری ز چشم کودکان
تازه دامادی بخون آغشته تن
بیسرو بیدست شاهی غرق خون
یوسفی اندر کف صد گرگ پیر

آل طاهاد همچو گنج اندر خراب در سرای زر نشان قوم زنا
 قوم سفیان جام های زر به بر سر برهنه آل پاک مرتضا
 سرشکنه دست بسته خسته دل دختران و اهل بیت مصطفی
 آتش اندر جان اهل دل زنند
 بسکه جانسوز است اشعار هما

* * *

شد وقت آن که رخت کشم سوی کربلا
 چون نی نوا بر آورم از شور نینوا
 شد وقت آن که دامنم از اشک لاله گون
 یر گل شود چو دامن صحرای کربلا
 شد وقت آن که زلزله در عالم افکنم
 غوغای حشر و شور قیامت کنم به پا
 شد وقت آن که خون رود از چشم قدسیان
 سکان عرش را همه نیلی شود قبا
 شد وقت آن که نوحه کروبیان عرش
 عالم یر از خروش کند چرخ پر صدا
 شد وقت آن که فاطمه بر نعش کشتگان
 گرید چنان که ابر به شاخ گل و گیا
 از سنگ و تیر و نیزه و شمشیر اهل کین
 صد پاره شد تنی که چو جان داشت مصطفی
 جا داشت آسمان به زمین سرنگون شود
 در مجلس یزید چو زینب گرفت جا
 مطبوع طبع شاه و گدا شد بروزگار
 تا دست زد به دامن آل عبا هما

در مرتبه و مصیبت عصمة الله الصغری جناب زینب خاتون و برخی از مصایب
آن مظلومه و سایر اهل بیت اطهار

در حیرتم که از چه نشد تیره آفتاب
افکند چون ز چهره زینب فلك نقاب
بی‌پرده در برابر نامردمان شام
روئی که آفتاب نمی‌دید بی‌حجاب
زد آسمان به خیمه شاهی شرر که داشت
از آفتاب خرگه و از کهکشان طناب
گلگون سرشک جاریش از ظلم ناپسند
پرخون دل مقدسش از حرف ناصواب
از غم دلش چو ساغر لبریز پر ز خون
وز تب تنش چو کوره آتش به التهاب
در کربلا شکفت گلی کز طراوتش
خاک زمین کرب و بلا شد پر از گلاب
نه در دل از فراق پدر مانده بود صبر
نه در تن از حرارت تب مانده بود تاب
بر ناقه برهنه زنان برهنه‌رو
نی‌نی ز گرد بود به رخسارشان نقاب
در حیرتم که از چه نشد آسمان نگون
وقتی که طشت خون شد ازین قصه آفتاب
اولاد هند زانیه بر قصر زرنگار
سرگشته و خرابه‌نشین آل بوتراب
گر شد خرابه منزل آل‌علی چه غم
رسمی بود قدیم که گنج است در خراب
یارب چه حکمتست که ساقی سلسیل
لب تشنه شد شهید میان دو نهر آب

کوثر به زیر پای و لب نشنه جان سپرد
 در این حدیث خیره بود عقل ذولباب
 از تاب آفتاب تنش شد به تاب مهر
 شاهی که آفتاب ازو داشت آب و تاب
 ای آفتاب برتن مجروح او متاب
 پژمرده برکت گل شود از تاب آفتاب
 طفلان تشنه کام در آن ریگ‌های گرم
 ماهی به روی نابه ندیدی اگر کباب
 می‌خواست تا به عالم بالا سفر کند
 از تیر بال و پر به در آورد چون عقاب
 ای روشنی دیده زهرا که آسمان
 تا حشر در غم تو بود نیلگون ثياب
 ممنوع چون لب تو ز آب فرات شد
 بر شعبان پس از تو گوارا مباد آب
 آن سرکه در کنار تبی بود جای او
 آن تن که بود فاطمه زو شاد و کامیاب
 گاهی به دیر راهب و گاهی به طشت زر
 گه در تنور خولی و گه در میان قاب
 گاهی چو مه منور ازو عرصه نشاط
 گاهی چو گل معطر ازو مجلس شراب
 تنها نه خون گریست هما در عزای او
 هم ذره خون گریست ازین غم هم آفتاب

* * *

شهر پر و لوله آفاق پراز شور و نواست
 ماتم کیست خدایا که جهان پرغو غاست
 گرچه در روضه فردوس نباشد غم ورنج
 اهل فردوس غمینند خدایا چه عزاست

ماتم کیست که خون می رود از چشم رسول
 عرش ماتم کده جبریل امین نوحه سراسر است
 ای دریغا که شد از سم ستوران پامال
 تن شاهی که ازو عالم و آدم برپاست
 از چپ و راست به جز نیزه و شمشیر ندید
 هر چه افکند در آزدشت نظر از چپ و راست
 زین مصیبت نه همی خلق که خلق ملکوت
 جای اشک از مژه ار خون بفشانند و راست
 بر سر کیست زحق تاج کرامت فردا
 آن که امروزهما مرئیه خوان شهداست

ای شهیدی که ز بار غم تو چرخ خود ناست
 خون بهای تو خدا باشد و خونخواه خداست
 خون بهای تو چو سنجند به میزان حساب
 بند نعلین ترا هر دو جهان نیم بهاست
 ای عجب زاده زهرائی و لب تشنه شهید
 گشته بر لب آن نهر که مهر زهر است
 هر سر موی تو صد عالم جانست و جهان
 بلکه بالاتر از آنست که اندیشه ماست
 مصطفی گفت حسین است زمن من ز حسین
 جز تو ای جان جهان این شرف و تبه کرامت
 آن همه تیر که بر پیکر پاک تو زدند
 راستی چون نگری آن همه درد دیده ماست
 بود خنجر ز پی خنجر و تیر از پی تیر
 ورنه يك سینه و زخم این همه کی آمد راست
 تویی آن شاه که درد دیده صاحب نظران
 هر سر موی غلام تو جهانش بهاست

آن تشنه لب که حسرت يك قطره آب داشت
جانی ز تاب آتش دوری کباب داشت
ای من فدای آن لب خشکیده کز عطش
صد داغ همچو لاله زدوری آب داشت
در آفتاب شد چو دل شامیان سیاه
رخساره که شرم ازو آفتاب داشت
شد بی نقاب چهره بانویی از ستم
کز آفتاب برقع و از مه نقاب داشت
آری چو گنج را بخرابه است جازکین
جا اهل بیت احمد از آن درخراب داشت
در آرزوی قطره آبی لبش و لبك
جاری هزار چشمه ز چشم پر آب داشت
بر خاك ریخت خون جوانان هاشمی
گویی که قتل آل پیمبر ثواب داشت

ای غریبی که لب تشنه بریدند سرت
لاله سان سوخت ز داغ علی اصغر جگرت
تشنه لب هیچ مسلمان نکشد کافر را
تو چه کردی که لب تشنه بریدند سرت
بی کس و تشنه لب و خسته و مجروح و غریب
نه انبسی به کنار و نه طیبی به سرت
کس به پهلوی تو نشست بجز نیزه و تیر
کز نیامد بجز از خنجر و پیکان به برت
قد چون تیر تو از بهر چه گردیده کمان
کوه اندوه که بشکست بدینسان کموت

۱۰۳۷

ناله فاطمه خشك و تر عالم سوزد
 گرب خشك ترا بنگرد و چشم تـرت
 گاه درشام به طشت زر و گاهی در دیر
 گه به خاکستر و گاهی به سنانست سرت
 واژگون چون نشد این طشت که در بزم یزید
 دید سر زینب دل سوخته در طشت زرت
 بر لب خشك تو آبی پسر سعد نریخت
 با وجودی که بود ساقی کوثر پدرت
 نامه نشسته لبان را بیسر ای باد صبا
 به سوی تربت زهرا اگر افتد گذرت
 بگو ای بانوی جنت سری از غرغه بر آر
 غرقه در لجه خون بین رخ شمس و قمرت
 روزی آخر خبری از دل بیمار پیرس
 مگس از حالت بیمار نباشد خبرت
 تو دل آسوده و از چشمه کوثر سیراب
 دخترانت همه لب تشنه و بی سر پـسرت
 بسکه جانسوز بود شعر روان تو هما
 آتش افکنند بدلاها سخن با اثـرت

* * *

سهریش از خون پیشانی براه دوست رنگین شد
 که بر گل سطح خاک از خونشان چون ریخت گلچین شد
 یکی در روز بدر از سنگ ظلم و کین بوسفیان
 یکی در دامن مسجد ز تیغ زهر آگین شد
 یکی در کربلا رنگین ز تیغ بوالحنوق آید
 که ز خونش زمین چون دامن گلزار رنگین شد
 چهارم نیز میدانی کدام است ای که از بادش
 مرا دامان چو دامان افق از اشك خونین شد

همان تیر سه‌شعبه کامد اندر چشم حق بینش
جگ‌ویم چون جهانش تیره درپیش جهان‌بین شد

در حیرتم که چشم چرا گریه سر نکرد
بنیاد صبر من همه زیر و زیر نکرد
جز خاک کس بکشته شاهان کفن نداد
جز باد کس به‌نعش شهیدان گذر نکرد
شاخی ندید دهر که بنیاد او نکند
کاخی نیافت چرخ که زیر و زیر نکرد
با عترت رسول خدا کرد ابن سعد
ظلمی که هیچ کافر بیدادگر نکرد
گردون نماند ظلم و جفائی که درجهان
از دشمنی به عسرت خیر البشر نکرد

روز قتل است همه جامهٔ جان چاک کنید
به سر از ماتم شاه شهدا خاک کنید
ملک اندر فلک امروز کند جوش و خروش
با ملک نوحه بر آن سرور لولاک کنید
چون که در خیمهٔ آن شاه زدند آتش کین
ز آتش آه سیه خیمهٔ افساک کنید
چونکه امروز بود فاطمه غمناک بخالد
یاری فاطمه با خاطر غمناک کنید
روشنی گردد امروز به عالم خورشید
سیه از ناله‌اش آئینهٔ ادراک کنید
سیل خون از مژه سازید روان جای سرشک
چهره گلگون بنمائید و جگر چاک کنید

بحر احسان حسینی چوزند موج هما
تن آلوده در آن بحر عطا پاک کنید

* * *

دلم چو یاد شهیدان کربلا بکند
روان ز هر طرف از چشم چشمه‌ها بکند
عجب مدار که آب فرات خون‌گردد
چو یاد از لب مظلوم کربلا بکند
مس وجود بیا زر کن و معاینه بین
که خاک کرب و بلا کار کیمیا بکند
بجز خدا به خدا نیست خونبهای حسین
در آن مقام که دعوی خونبها بکند
عزای کیست که هر روز در مصیبت او
قیامتی فلک اندر جهان بپا بکند
چه ماتم است که برپاست در بیسط زمین
که خون ز دیده روان عرش کبریا بکند
چو بهر ما سرو فرزند و جان شیرین داد
ز آب شور دریغ از چه چشم ما بکند
قفا نمی‌کند از صد هزار دشمن اگر
جدا سر از تن او دشمن از قفا بکند
ز فرق تا گلو و سینۀ که دیده کسی
هزار و نهصد و پنجاه زخم جا بکند
عجب مدار ازین آتشی که در دل ماست
که دود او سیه از ارض تا سما بکند
فلک به آل پیمبر چه ظلمها که نکرد
خدا به کیفر این ظلم تا چها بکند
چه کم شود ز جلال حسین اگر روزی
ز لطف گوشۀ چشمی سوی هما بکند

خوش آن دلی که گذر سوی کربلا بکند
 مس وجود از آن خاک کیمیا بکند
 خوش آن نسیم که از خاک نینوا آید
 خوش آن غریب که منزل به کربلا بکند
 هوای باغ بهشت است خاک کوی حسین
 وطن خوش آنکه در آن خاک جانفزا بکند
 دلم به سینه برآرد خروش همچو جرس
 چو کاروان گذر از دشت نینوا بکند
 چرا مقیم در آنجا نمی شوی ای دل
 که هر مراد که داری خدا روا بکند
 اگر ملک به کف آرد غبار روضه او
 به چشم خسویشتن آن خاک توتیا بکند
 عجب مدار ز زهر الم شفا یابد
 کسی که جای در آن معدن شفا بکند
 به تخت قبه او کن مقام و خوشدل باش
 که هر مراد که داری به مدعا بکند
 بود که خاک شود پیکر هما آنجا
 بدین امید به عمری خدا خدا بکند

جسمی که جان هر دو جهانش فدا بود
 صد چاک از خدنگک و سنان جفا بود
 یک جسم و زخم این همه بنگر به چشم دل
 تا بنگری مقام محبت کرا بود
 پامال سم اسب جفاگشت ای درینغ
 آن تن که گوشواره عرش خدا بود

ای چشم اشکبار بر این کشته خون بیار
 کاین کشته ناز پرور خیرالنسا بسود
 ای دل مکن مضایقه کاین شور آب چشم
 سرمایه نجات به روز جزا بسود
 او داد سر برای تو تو از برای او
 گر خون به جای اشک بیاری روا بسود
 بنگر سرشک تعزیه داران به چشم جان
 کاین گوهری بود که دو کوش بهان بسود
 واحسرتا که شد حرمش دستگیر خلق
 شاهی که محرم حرم کبریا بود
 گریان به پشت ناقه عربان سوار شد
 آن بانوئی که روی مهش پشت پا بود
 بهر یزید بیعت از آن شاه می گرفت
 آن بی حیا که رانده خلق و خدا بود
 بیعت کجاسزد که به نسل زنا کند
 شاهی که پیشوای همه انبیا بسود
 روباه بازی فلک است این اگر اسیر
 در چنگ گسنگ زاده شیر خدا بسود
 ای دردمند چون گذری سوی کربلا
 بگذر از آن حریم که دارالشفای بسود
 نور حسین گم شدگان را بود ولیک
 کوی حسین خسته دلان را دوا بسود
 در آسمان فرشته و در خاک جن وانس
 هر یک جدا به نوحه گری چون هما بسود

این بزم ماتم خلف مصطفا بود
 آن تشنه ای که کشته راه خدا بود

فدوسان عرش در این تعزیت سرا
 در مانند و بوجه سرا مصطفی بود
 گر سر بداد تاج شفاعت به سر نهاد
 فرخنده آن مناخ که آتش بها بود
 گر خون زود ز دیده جن و ملک رواست
 در این عزا که فاطمه صاحب عزا بود
 آوخ که نشنه جان به کنار فرات داد
 شاهی که حناک مقدمش آب بفا بود
 دردا که گوشواره سولک سنان شدی
 آن سر که گوشواره عرش خدا بود
 از خار ساخت بستر و از خاک متکا
 شاهی که نور بخش زمین و سما بود
 خواهم که این حدیث بگویم ولی زبان
 در کام لال گشته ازین ماجرا بود
 چون گوسفند شمر سرش از قفا برید
 کی ذبح گوسفند روا از قفا بود
 از جرم غم مدار هما چون شفیع تو
 گلگون قبای معرکه کربلا بود
 این مجلس مصیبت فرزندان مصطفی
 بر پا ز میر سر کشک پادشا بود
 فخر جهان سمی محمد که از ازل
 در جان او محبت آل عبا بود

به راه دوست اگر دوست جان فدا بکند
 گمان مدار که پروای خوبیها بکند
 نشان عاشق مشتاق دوست دانی چیست
 بلا چو بنگرد از شوق مرحبا بکند

غلام همت آنم که در محبت دوست
 تن و سر و زن و فرزند و جان فدا نکند
 دای که لذت شمشیر عشق جانان یافت
 مدام حان سپر ناوک بسلا نکند
 قبول کرد به روز ازل گسران باری
 که در تحمل آن آسمان ابا نکند
 گلوی کودک بی شیر چاک شد از نیر
 کدام کافر سنگین دل این جفا نکند
 صفای کعبه دهد کربلا خوش آن که مقام
 ز سمی و صدق در آن کعبه صفا نکند
 به سبز طارم گردون دلسم شرر فکند
 چو یاد از لب سم حورده رضا نکند
 گهی هوای مدینه گهی هوای نجف
 گهی هوای شهیدان نبوا بکنند
 چو حال موسی کاظم به غربت آرد باد
 ز ناله گنبد افلاک پر صدا بکنند
 به جای اشک هما خون ز دیده می بارم
 دلسم چو باد شهیدان کربلا بکنند

ساقی غم چو باده محنت به جام کرد
 زان می نخست اهل ولا را به کام کرد
 هر کس که خورد جامی از آن می بیاد دوست
 بر خویش جام عیش دو عالم حرام کرد
 هرگز نکرده هیچ مسلمان به کافری
 ظلمی که با حریم نبی اهل شام کرد
 نرسیم که آتش از قلم در جهان فتد
 گویم اگر که شمر چه با آن امام کرد

اول بیست آب برویش پس از جفا
 از تیغ ظلم صبح جهان را چو شام کرد
 آتش به خرگه فلك از آه اهل بیت
 بکند شمر سفسله چو قصد خیام کرد
 دخت نبی به ماقه عریان چو شد سوار
 بختی نه سپهر گسسته زمام کرد
 آشفته گشت گیسوی قاسم چو از نسیم
 خاک رمین ماریه را مشکفام کرد
 گردون ز خنوع حلق جوانانش آب داد
 آن خنجری که شمر برون از نیام کرد
 فریاد از آن ستمگر کافر که گوشوار
 بیرون ز گوش دختر خیرالانام کرد
 یکسو نعیم و جنت و یکسو جحیم و نار
 نفس اختیار زین دو ندانم کدام کرد
 گر طالب ولای حسین است باز رست
 ورنه بگو بسوز که کار تو خام کرد
 ای دل ز نعمت دو جهان در گذر که دوست
 بر عاشقان خویش دو عالم حرام کرد
 بگشای لب به مرثیه خوانی اهل بیت
 کاین باده ات نخست هما حق به جام کرد
 افسرده بود خاطر م از گفنگو ولی
 خود همت وزیر جهان اهتمام کرد
 آن موسی زمانه که فرعون ظلم را
 در نیل قهر غرق به صد احتشام کرد

در مرثیه حضرت حسین علیه السلام

بختی نه سپهر گسسته مهار شد
 زینب چو سر برهنه بر اشتر سوار شد

یارب چه شد که غلغله در لامکان فتاد
 خورشید گشت تیره و افلاك نار شد
 گویا هلال ماه محرم شد آشکار
 کز دود آه خرمین مه پر شرار شد
 بر تخت زرنگار یزید و به خاک راه
 جسمی که جان باقی ازو پایدار شد
 خاتم به دست دیو و سلیمان به خاک راه
 بنگر چه‌ها ازین فلک دیو سار شد
 خود خواست تا نماید ازین تنگنا سفر
 شیری وگر نه کی ز سگی زخم‌دار شد
 دانند پردلان که به میدان او هزبر
 چون روبهی بود که به شیری دچار شد
 روباه بازی فلک است این اگر سگی
 شیری ز پافکند که چرخش شکار شد
 پندارم آن که قتل شه لافتی بود
 شاهی که دین احمد ازو استوار شد
 زندان چه بود عالم فانی به چشم او
 زندان بهشت و در حرم کردگار شد
 فزت برب کعبه بگفت و چو گل شکفت
 یعنی که جان ز محبس تن رستگار شد
 محراب سرخ گشت چو از خون تارکش
 سرسبز کشت آرزوی روزگار شد
 تا رشک نوبهار شد آن معبد مطاف
 گلزار دین شکفته‌تر از نوبهار شد
 گلگونه عذار رخ حور عین بود
 هر قطره خون کز و کف خاکی نگار شد
 در حیرتم که از چه هما گشت خونفشان
 کلکی که در مناقب او مشکبار شد

در مرثیه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و گریز به کربلا

سایه پرورد حیدر کسار
 داشت سوزنده تر ز شعله نار
 روز اسلام گشت چون شب نار
 شد قمر منشق و فلک خونبار
 آن سنگ گریگ خوی روبه سار
 خورد سوگند ایزد دادار
 قال روح القدس به ناله زار
 یعنی از غم برستم و تیمار
 گشت محراب غیرت گلزار
 نخورد شیر طعمه سردار
 به مقامی که بود اول بار
 باز شد شاهباز عرش قرار
 مرغ جان برپرد سوی دلدار
 دامن سجده گاه چون گلزار
 شیر از سنگ کجا کشد آزار
 کارگر شد که زهر داشت به کار
 چهرش از خون فرق شد گلزار
 سرنگسوز از چه رو نشد سبار
 منخسف از چه رو نشد انوار
 همچو شیر از سنگان گرفت کنار
 دارد از شاهی دو عالم عار
 قصه شاه اولیا بگذارد
 شطی از خون چشمشان به کنار
 گشته سیراب چون گل از امطار
 همه بر روی حاک ماهی وار
 نشان نرم توتیا کردار
 آتش افکنده در بلاد و دیار

آن مرادی نامراد که بود
 تیغ زهر آب داده زیر عبا
 ای دریا که صبح نوزدهم
 بر سر شاه زد به وقت سحر
 تارک شیر حق ز هم بشکافت
 تارکی شد شکافته که بر او
 قتل المرتضی ولی الله
 گفت فزت برب کعبه همی
 گلین آرزوی او چو شکفت
 دل ز مردار این جهان بر کند
 نفس تن شکست و جان پیوست
 بار دیگر به گلشن لاهوت
 خواست تا این نفس شکسته شود
 خود همی خواست تا شود پر گل
 پیل از پشه کی شود مجروح
 تیغ بر جای تیغ عمر رسید
 فرقت از تیغ همچو گل بشکفت
 بی مدار از چه رو تشد گردون
 منقلب از چه رو نشد افلاک
 بسکه دید از سگان دنیا رنج
 دل به عالم کجا دهد آن کو
 سخن از کربلا بگویی و حسین
 کودکان نشنه در کنار فرات
 تشنه کامان ز چشمه شمشیر
 ماه رویان ز سوز تاب عطش
 شهسواران به زیر سم ستور
 بسکه جانسوز شعر تست هما

زان غنچهٔ پیکان به گلوی علی‌اصغر
 بر گل شده دامان فلک تا صف محشر
 شد سرخ کنار افق آن روز که بشکفت
 آن غنچهٔ پیکان به گلوی علی‌اصغر
 هر گه که به یاد آیدم آن کودک بی‌شیر
 خونم دود از دیده و دودم رود از سر
 ای کاش دگر سرو و گل از خاک نروید
 در خاک نماند چو قد و قامت اکبر
 فریاد که صد چاک شد از نیزه و شمشیر
 آن تن که چو جان بود هماغوش پیمیر
 او جان جهان بود و جهان بعد حیاتش
 در حیرتم از چیست که عمرش نرود سر
 گویم اگر از تشنگی او سخنی چند
 زین قصهٔ جانسوز بسوزد دل کافر
 لب تشنه چنان بود که هر سو نظر افکند
 پنداشت جهان زر عیار است سراسر
 قسمت کنی از تشنگی او به همه خلق
 جانها بگدازد همه چون عود به مجمر
 او تشنهٔ جانان و گلو تشنهٔ شمشیر
 آن تشنه جگر بین که به دلها زده آذر
 زخم تن آن شاه که جانها به فدایش
 گویند هزار و دو هزار است فزون‌تر
 زخم این همه باور نکنم جز که بگویند
 تیر از پی تیر آمد و خنجر پی خنجر
 يك سينه و زخم این همه بالاعجب از صبر
 این صبر جز آن شاه ندارد کس دیگر

گردید کبود از عطش آن لب که گل سرخ
 غرق عرق از خجالت او با شده تا سر
 ای کاش گلستان بقا خشک شدی باک
 بزمرد چو از تشنگی آن لاله احمر
 پرواز مگر خواست سوی دوست که آن شاه
 چون مرغ بر آورد ز پیکان جفا پر
 جانسوز بود بسکه هما شعر تو ترسم
 آتش فتد از کلک تو در خامه و دفتر
 گر زانکه گناه تو چو بحر است میندیش
 يك قطره اشك است به صد بحر برابر

* * *

نمی دانم چه حال است اینکه دیگر
 نسیمی می وزد اندر مشامم
 الا ای کاروان کربلانی
 لب آب فراتم ساز منزل
 دل کافر بسوزد گر بود سنگ
 لب خشک علی اکبر به یاد آر
 ندیدم کودکی جز اصغر زار
 چو یاد آرم لب خشک شهیدان
 قیامت می شود آن دم که گویم
 نمی گویم چه کرد آن شوم غدار
 سری بر نیزه شد کز ماتم او
 چگویم وصف آن سرکز جلالت
 چهل منزل به پیش چشم زینب
 خداوندا به حق آن سر پاک

مرا شور دگر افتاده بر سر
 کزین بو جان من آید به پیکر
 مرا رخت سفر در کربلا بر
 که نوشم جرعه ای بر باد اکبر
 چو گویم قصه جانسوز اصغر
 ز اشک دیده رخ همواره کن تر
 مکد پیکان به جای شیر مادر
 ز آهم تیره گردد ماه و اختر
 روان در قتلگه شد شمر کافر
 همی دانم تنی افتاد بی سر
 سیه پوش است گردون تابه محشر
 تعالی شأنه الله اکبر
 سر سلطان دین چون مهر انور
 ز عصبان هما از لطف بگذر

* * *

قدمی سوی کربلا بردار
چشم گریان و آه آتشبار
مرهمی بر جراحتش بگذار
نیست جز آب دیده خونبار
دامن از خون دیده کن خونبار
سر برهنه به پشت ناقه سوار
حرم پاك احمد مختار
آستین کسره پرده رخسار
همه پنهان به پرده زر تار
یاد کن خون به جای اشک بیار
بسته از خون به کف عروس نگار
چون اسیران زنگبار و تار
که عزیز خدای گردد خوار

دیده بگشای ای دل هشیار
تحفه کربلا دو چیز بود
یاد آور ز زخم‌های حسین
مرهم زخمهای بی حد او
یاد کن سرو قامت اکبر
یاد کن از اسیری زینب
سر برهنه میان قوم دغا
همه بی‌پرده دختران رسول
دختران و زنان بوسفیان
از لب خشک اصغر بی‌شیر
جسم داماد چاك چاك از تیغ
دست در بند و پای در زنجیر
تو میندار با همه خواری

مرثبه در شهادت حضرت اباعبدالله علیه السلام

کسی که در ره جانان فدا شود جانش
ز وصل خویش کند زنده باز جانانش
شهید عشق از آن زنده ابد باشد
که لعل دوست بود خون بها و تاوانش
به کربلا بگذر حال عاشقان بنگر
که سر چگونه نمودند گوی چو گانش
به خون فزاده شهی بین که تاجدار سپهر
به خون نشست چو در خاک دید غلطانش
به سر نرفت. طیبی به غیر شمشیرش
به بر نبود حیسی به غیر پیکانش
نبود جامه به بر غیر خاک هامونش
نبود سایه به سر غیر مهر رخشانش

ز يك طرف به جگر داغ اكبر و قاسم
 ز يك طرف جگر از تاب مهر بر يانش
 ز خون نازه جوانان بين گلستانی
 كه زينب است در آن باغ مرغ دستانش
 اگر نه باد خزان كرده غارت اين گلزار
 چرا خموش بود بلبل خوش الحانش
 دريغ و درد كه شد پايمال سم ستور
 همان تنی كه نبي داشت خوشتر از جانش
 فلک ز خاك سیه ساخت بستر شاهی
 كه جبرئيل امين مود مهد جنبانش
 چو آفتاب برآمد سری به نوك سنان
 كه صبح از غم او چاك شد گريانش
 فسرده گشت دريغها ز تند باد خزان
 گلی كه شير خدا بود بوستان بانس
 نكرد قطره آبی عدو به كام شهی
 كه شبنمی است دو عالم ز بحراحمانش
 ز پا فكنند نهالی فلک ز تیشه كبن
 كه داد فاطمه آب از دو چشم گريانش
 زخاك تيره در آن دشت نكبه گاهی ساخت
 شهی كه نكبه گه عرش بود ايوانش
 شرر به خيمه افلاكيان زدی روزی
 اگر كه فاطمه می دید جسم عريانش
 مگر سكينه به رخ گيسوان پريشان كرد
 كه تيره شد فلک و آفتاب تابانش
 روان ز ديده كتم موج خبز دريائی
 كه نوح نوحه گر آيد به وقت طوفانش
 به غير اصغر مظلوم شير خوار كه دید
 كه نوك تير دهد شير جای پستانش

ز چشم چشمه خون هر طرف روان سازم
چو یاد آورم آن لعل خشک عطشانش
نجات خلقی حسین است و دوستی حسین
خوش آن که دست تولا زند به دامانش
دلی که نیست هما اندرو ولای حسین
مگویی دل که به سختی بگویی سندانش

* * *

وقت آن آمد که برپا شورش محشر کنم
بر خروش از ناله کاخ گنبد اخضر کنم
وقت آن آمد که آتش بر همه عالم زرم
از دك سوزان بپا هنگامه محشر کنم
وقت آن شد کز غم لب تشنگان کربلا
دیده گوه‌ر بار سازم سینه پر آذر کنم
خیمه‌ای از آه آتش بار بر گردون زرم
شعله‌ای از سینه سوزان به کیوان بر کنم
دجله دجله خون روان سازم ز چشم اشکبار
قصه طوفان نوح از آب چشم تر کنم
سرور را پا در گل از یاد قد قاسم کنم
لاله را خونین دل از داغ علی اکبر کنم
چون بگویم یافت خورشید رخ اکبر کسوف
خاک را چون آسمان از دیده پراختر کنم
نیلگون معجز شود خاتون جنت چونکه من
از سر بی معجز زینب حدیثی سر کنم
از لب خشک شهیدان شمه‌ای سازم بیان
ز اشک خونین بزم را پر لاله احمر کنم
بی گسل روی علی اکبر ز آه آتشین
جامه گل نیلگون بر یاد نیلوفر کنم

خونفشان از داغ اکبر شد چو چشم آسمان
 پر خروش از قتل اصغر عالم اکبر کنم
 چشمه خون جاری از چشم تر زهرا شود
 چون حدیثی از لب خشک علی اصغر کنم
 قصه ای گویم اگر از کوی جانبخش حسین
 شرمگین آب حیات و چشمه کوثر کنم
 لشکر اندوه و غم در ملک غم آرد هجوم
 یاد چون زان لشکر و آن شاه بی لشکر کنم
 گلشنی آراسته سازم ز چشم خونفشان
 خاک را پر ارغوان و لاله احمر کنم
 چرخ از ان آتش که زد در خیمه سلطان دین
 آتش اندر خیمه اقلاک پهناور کنم
 دوستان را زین مصیبت جان و دل تنهان سوخت
 خونفشان از این مصیبت دیده کافر کنم
 یاد چون آرام هما ز اطفال لب خشک حسین
 دجله های خون روان زین غم ز چشم تر کنم

شگفت نبود اندر ثنای خلق حسن
 که شعر من همه زیبا شود به وجه حسن
 نثار گفته من چرخ عقد پروین ساخت
 چو دید شعر من اندر ثنای خلق حسن
 ولایت حسن ای دل فریضه ای باشد
 که از فرایض دین است عدل و احسن
 مرا چو طوق به گردن بود ولایت او
 مرا مباد خود این طوق دور از گردن
 به شهر موصل و شامات و کوفه آنچه رسید
 بدان امام زمان زان گروه فتنه فطن

نه از يهود مسيحا نه از قريش احمد
 نه بر سليمان اين ظلم شد ز اهرimen
 از آن عصای به زهر آب داده در موصل
 که پای او همه مجروح شد چو سينه من
 لبش که سرخ گل باغ خلد بود دريغ
 که سبز گشت و مرا شد سرشک چون روين
 چو خسروان اگرش بارگاه و دربان نيست
 مرا به روضه آن شاه کاش بود وطن
 ز خاک راه حسن دولت و سعادت جو
 از آن که اختر سعادت خاک راه حسن
 ز جور چرخ امان او بود ولاتياس
 شفيع جرم هما او بود ولاتحيزن
 در مرثيه جانگداز سبطين شهيدين الحسن والحسين عليهماالسلام

به جای اشک فشانند خون دو دیده من
 یکی برای حسين و یکی برای حسن
 یکی ز سوده المساس پاره پاره جگر
 یکی ز خنجر خونخوار چاک چاک بدن
 ز سوز زهر یکی عارضش زمرد فام
 ز زخم تير یکی پیکرش شکفته چمن
 یکی به نوحه سرایش احمد مختار
 یکی به مرثيه خوانيش قادر ذوالمن
 شهيد راه خدا آن به رنگ رنگ جفا
 قنيل زهر جفا آن به گونه گونه محن
 یکی به خيمه او کرده خصم دون غارت
 یکی به خاتم او برده دست اهرimen
 ز زخم تير یکی پیکرش چو خرمن گل
 ز تاب زهر یکی عارضش چو سبز دمن

زمین ز اشك يکي پر ز رشته‌های عقیق
 هوا ز خون يکي پر ز نافه‌های ختن
 يکي ز ناله او وحش و طير در زاری
 يکي به ماتم او جن و انس در شيون
 يکي تحمل او تازه کرده دین ني
 يکي شهادت او زنده کرده شرع و سنن
 يکي ز کيد عدو خورده تير و گشته نزار
 يکي ز خون گلو کرده غسل و خالك کفن
 هما به مرثيه خوانی و جبرئيل امين
 نموده عرش سیه پوش و چالك پيراهن

* * *

ای پر ستیزه چرخ جفا بیش ازین مکن
 کردی چنان که خواستی آخر چنین مکن
 ابليس را به خواری آدم مساز شاد
 ادریس را به محنت هجران قرین مکن
 زانیه‌ای به کشتن یحیای بی گناه
 خشنود و زین گناه خدا خشمگین مکن
 بر باد آبروی عزیزان دین مده
 بی آب بوستان گل و یاسمین مکن
 بر مسند نیسی منشان دیو ظلم را
 بیرون نگین ز دست سلیمان دین مکن
 خنجر به روی آل پیمبر ز کین مکش
 کروبیان عرش برین را غمین مکن
 تا از تو پیکری نشود پایمال ظلم
 اسب ستم به عرصه بیداد زین مکن
 بر آستان اهل زنا اهل بیت را
 منشان و پرده بر رخشان آستین مکن

بر ناقة ستم جرس ظلم و کین میند
در ناله چرخ را به خروش و این مکن
با دشمنان به مهری و با دوستان به کین
ای کینه‌ور زمانه چنین مهر و کین مکن
یارب به خسون پاک حسین از لقای او
محرومان در آن نفس واپسین مکن

محرم آمد و شد موسم عزای حسین
سیاه پوش فلک گشت از برای حسین
گر از خدا طلب خونبها حسین کند
بجز خدا به خدا نیست خونبهای حسین
تو ای دو دیده من مرهمی ز اشک بساز
که مرهمی نهد کس به زخمهای حسین
ستاره بار چرا چشم آسمان نشود
که از ستاره فزون بود زخمهای حسین
به زخم تازه جوانان دلم همی سوزد
که بوی مشک دهد خاک کربلای حسین
فدای راه خدا کرد جان و هر چه که بود
که جان خلق دو عالم شود فدای حسین
اگر رضای خداوند را هما طلبی
بجو رضای خدا را تو در رضای حسین
به متکا ندم تکیه چون به یاد آرم
که خاک کرب و بلا گشت متکمای حسین
حسین داد به راه خدا هر آنچه که داشت
حسین را چه دهد تا سزا خدای حسین
از آفتاب قیامت گریز گاه مجسو
بجز پناه حق و سایه لوی حسین

لاله زار کسربلا را هست وقت آبیاری
 ای دل شوریده وقت آمد که خون ازدیده باری
 لاله نبود این که بینسی بر سر خالک شهیدان
 خون دل باشد که از چشم اسیران گشته جاری
 گرنه حلق اصغری ای غنچه از چه غرق خونی
 ورنه جان زینبی ای لاله از چه داغداری
 نوجوانان نشنه جان دادند اندر آرزویت
 خون نگشتی از چه ای آب فرات از شرمساری
 چون به طرف بوستانی بنگرم سرو جوانی
 گویم ای سرو جوان از قد اکبر یادگاری
 گر لب اصغر نبی ای غنچه از چه غرق خونی
 و در دل لیلی نبی ای لاله از چه داغداری

مطلع دوم

ای فلک تا کی به آل مصطفی ناسازگاری
 در جهان تا کی عزیزان خدا را خوار داری
 چون اسیران فرنگ و روم اندر شام و کوفه
 اهل بیت احمد مختار را بردی به خواری
 چارمین شمع ولایت را ولایت در ولایت
 در غل و زنجیر بردی چون اسیران تتاری
 از ستم بی پرده کردی بانوئی کاندلر حریمش
 فخرها می کرد جبریل امین از پرده داری
 گفت زینب با سر سلطان دین کای جان خواهر
 سوختم از دوریت تا چندم از خود دور داری
 کی گمانم بود بی روی تو یک دم زنده باشد
 ای عجب تو کشته ومن زنده با صد گونه خواری

ای برادر چون پسندی در کف نامحرمانم
 غیرت چون شد حمیت کو کجا آن لطف و یاری
 سر برهنه پا برهنه مو پریشان دیده گریبان
 با چنین حالت به دست دشمنانم چون سپاری
 ای برادر چون کنم با کودکان شیر خوارت
 آنشم هر لحظه در جان می زند از آه و زاری
 کودکان ماهی صفت از تشنگی در خاک غلطان
 سیل خون از دیده جاری همچو ابر نوبهاری
 ناله بیمار هر دم می زند آتش به جانم
 يك نفس دیگر ندارم طاقتم بیمار داری
 چشم بگشا ای برادر اهل بیت خویش بنگر
 بر شترهای برهنه بی حجاب و بی عماري
 غیرت از خورشید می بردی که بر رویم ننابد
 این زمانم سایه وار از خویشتن چون دور داری
 ای شهنشاه دو عالم از هما یاد آور آن دم
 کز پی امر شفاعت تاج بر سر می گذاری
 رستگاری نیست جز اندر ولای آل احمد
 بی ولای آل احمد کس ندارد رستگاری

در تعریف ذوالجناح و بعضی از مصائب شاه مظلوم علیه السلام

سراپای گلگون شد از خون شاه
 تو گفتی ز پیکان برآورده بال
 که او را برآمد ز پیکان جناح
 خروشید و پاشید بر روی ماه
 که مویه به مرگ سلیمان نمود
 که بر کشته مرتضی می گریست
 که نالید بر نعش شاه حجاز
 ز افغان به هامون تزلزل فکند

شنیدم در آن دشت، گلگون شاه
 ز سم تا به گردن ز گردن به بال
 همانا لقب زان شدی ذوالجناح
 ز سم اندر آن پهنه خاک سیاه
 تو گفتی که آن باد پا باد بود
 و یا بود آن دلدل برق زیست
 و یا بود آن رفرق چرخ تاز
 به نعش سوار آن خجسته سمند

تو گفتمی چو بارید از دیده خون
تو گفتمی بود آسمان آن سروش
عیان از یسار و یمینش رکاب
دمش در گه کین چو افشان شدی
نسیمی که از یال او برد باد
به گاه شتابش فلک با درنگ
چو گردون روان گشت در رزمگاه
چو شیر غضبناک آن باد پا
در آن دشت زان نامداران جنگ
زدندان و از نعل و سم آن سمند
روان کرد بحری ز خون یلان
سران را سر از تن در آن رزمگاه
ندیدم بجز رخس شاه جهان
ندیدم بجز توسن آن جناب
ندیدم بجز رخس آن پادشاه
ز پیکان مگر بر تنش بال بود
نشستی چو سلطان دین گاه کار
سمند آسمان بود و خورشید زین
نگون آفتاب و بخون آسمان
پس آن گه سوی خیمه گمرو نمود
به پشت سرا پرده افغان کشید
در آمد ز پرده سرا دخت شاه
دوید و گرفتش عنان و رکاب
گه از کاکلش پاک می کرد خون
سمش را ببوسید و بوئید یال
سبه کرد مهر و فلک کرد تار
چو گیسوی خود دید چون یال او
چو زلفین خود یافت چون کاکلش

دو جیحون ز البرز آمد برون
که برداغ خورشید دارد خروش
چو تابان به گردون مه و آفتاب
برو زلف لیلی پریشان شدی
به چین رونق ناهه بر باد داد
به گاه درنگش شتابان پلنگ
ولی آفتابش به خاک سیاه
بسی پیلتن را فکندی ز با
بسی کشت اندر شتاب و درنگ
بسی تن درید و بسی سر فکند
در آن بحر گشتی چو کشتی روان
فکندی ز دندان به خاک سیاه
که گوگب بریزد بخاک آسمان
که چرخ افکند بر زمین آفتاب
که گردش کند چرخ بی مهر و ماه
که صد چون بر اقلش به دنبال بود
ابر زین آن توسن بر قسار
به خورشید بنشسته عرش برین
ندانم چه شد عرش اندر میان
چو چرخ که مهرش بدامان نبود
سکینه چو بشنید پرده درید
بدانسان که از چرخ رخسند ماه
نهادش به پا چهر چون آفتاب
گه از پیکرش تیر کردی برون
ز خون رخت نبلیش گردیده آل
خراشید چهر و خورشید زار
پریشان شدش زلف بر حال او
از آن روی آشفته شد سنبلش

از آن رو به نعلش بسودی جمال
چو بر پشت تو سن جهانبان ندید
چنین گفت گای توسن چرخ تاز
شه دین و دارای اسلام کسو
شه یثرب و ماه بطحا چه شد
کجا شد صفا بخش رکن و مقام
چه شد راکب دوش خیر البشر
کجا رفت فرمانده ممکنات
پناه دل بی پناهان چه شد
جهان آفرین را جهاندار کو
چه کردی تو مقصود و تنزیل را
ز سم و دم و بیگر و بال و گوش
ز زینت نگون شد مگر شاه دین
چرا سرخ باشد ز خون یال تو
مگر کشته شد شاه فرخنده کیش
چرا کاکل خویش افشان کنی
اگر زانکه آشفته شد یال تو
تنت گر ز پیکان بر آورده پر
تو از دل خوری خون من از جگر
ز تیر و سنان تو بر آورده بال
ترا زخم بر تن مرا بر دل است
ز بس از دل تنگ کردی فغان
به بالین آن دخت خورشید چهر
چو خور بر در خیمه گه ماه را
ز بس آه برخواست از خیمه گاه
نبودی ابا بانوان حرم
در آن خیمه چپریل آمد بسی
تو گفندی که آن خیمه بود آسمان

که بودند هر دو به شکل هلال
بسان پدر کشته افغان کشید
چه شد آفتاب عراق و حجاز
پناه جهان پشت ایام کو
خداوند یاسین و طاهرا چه شد
کجا رفت مقصود بیت الحرام
چه شد ماه آغوش خیر البشر
کجا رفت ممنوع آب فرات
همای سر پادشاهان چه شد
جهان را سر و شاه و سالار کو
چه کردی تو مخدوم جبریل را
ز خون که هستی چنین سرخپوش
که ژولیده یالی و برگشته زین
چرا همچو زلفم بود حال تو
که چون زلف من هست بالت پریش
سیه روز من را پریشان کنی
مرا هم بود زلف چون حال تو
مرا نوک پیکان بخسته جگر
تو از داغ دارا و من از پدر
من از سیلی شمر نیلسی جمال
علاج تو آسان زمن مشکل است
به خاک سیه شد چو ماهی طیان
برون آمد از خیمه ماهی به مهر
به گردون زدی خیمه آه را
به چرخ نهم ماه زد بارگاه
در آن خیمه محرم کسی غیر غم
به در یوزگی ره ندادش کسی
که افراختی قبه بر کهکشان

اگر نام آن خیمه گردون نبود
نباشد مر این خیمه گردون طناب
پساده شد از اسب آن شاه باز
به ناگه به یاد شهیدان فناد
یکی بوستان دید در قتلگساره
نه گریبان سحابی در آن رهگذر
نادر خنده يك غنچه زان صد هزار
نه سنبل پریشان در آن بوستان
نهرغی در آن دشت نوحه گزار
نه بلبل به شاخ گلی نغمه جو
نه سروی به رفتار دلکش خرام
نه قمری به شمشاد کردی نیاز
به یکجا در افتاده سروی به خاک
ز یکسو نهالی قدش راست خم
نه خندان گلی بود اندر چمن
نبود از سحابی که گریبان شود
دو دیده جو ابر بهاران گشاد
بیارد به خاک شهیدان چو میخ
بود رسم چون ابر گریبان شود
جز از ابر چشم شه انس و جان
فرو بسته طوطی لب شکرین
شود زشت زاغی چو شکر شکن
ز بلبل چو گردد تهی بوستان
به مرزی که بوم است سایه فکن
چو شه آن خزان دیده گلزار دید
چو ابر خروشان در آن پهن دشت
لب تشنه را این بود آرزو
چو آمد به بالین عباس راد

چرا پر مه و مهر و استاره بود
که گردون ندارد هزار آفتاب
رخ آورد بر عرصه گناه نیاز
سوی قتلگه رو خروشان نهاد
خزان دیده و خشک گشته گیاه
بجز زینب از مرگ پور پدر
بجز تیر در حلق آن شیر خوار
بجز موی مادر به مرگ جوان
بجز کوس در مرگ جنگی سوار
نه گل را به بلبل سر گفتگو
نه مرغی به گفتار شیرین کلام
نه شمشاد را بود آهنگ ناز
به یکجا گریبان گلی کرده چاک
به خاک اندر افتاده از باد غم
نه گریبان سحابی در آن انجمن
که آن بوستان باز خندان شود
خزان دیده گلزار را آب داد
نروید از آن خاک جز تیر و تیغ
چمن خرم و غنچه خندان شود
نخندید يك گل در آن بوستان
به گفتار زاغ این شگفتی بین
چه زیباست طوطی نگوید سخن
به ناچار زاغش کند آشیان
نگردد هما گرد آن انجمن
چو رعد بهاران خروشی کشید
به بالین لب تشنگان می گذشت
که ابری کهن بگذرد سوی او
به زخمش زخونابه مرهم نهاد

بر آن بال و کوبال خوردی دریغ
 چو تیری کشیدی از آن جسم پاک
 سرش را به دامن نهاد و گشود
 چو آمد به بالین فرخ پسر
 یکی سرو دیدی فتاده به خاک
 یکی ماه دیدی به خاک سیاه
 به بالین پور برادر نشست
 گرفتش بپرتنگ زان تیره خاک
 شنیدم به مرگش چنان میگریست
 یکایک به بالین مردان دین
 دریغا ز عباس شمشیر زن
 دریغ از علی اکبر نوجوان
 دریغا ز قاسم دریغا دریغ
 دریغا از آن طفل ناخورده شیر
 دریغا از آن شهسواران دین
 دریغ از جوانان نادیده کام
 خوش آن دل که چون مرغ جانش پرد
 خوشا آنکه اندر دم واپسین
 دریغا که سودی ندارد دریغ

بر آورد از پیکرش تیر و تیغ
 نهادی به چشم و فکندی به خاک
 ز دیده به رویش دوز اینده رود
 به دامن گرفتش از آن خاک سر
 که طوبی ز رشکش دلی داشت چاک
 که خورشید از شرم او داشت آه
 گرفتش در آغوش و زخمش بیست
 به نعشش گریبان همی کرد چاک
 که بروی دل آسمان میگریست
 گذشتی و افسوس خوردی چنین
 دریغا از آن شیر ضیغم شکن
 دریغا از آن نامور پهلوان
 که شد آفتابش نهان زیر میغ
 دریغا از آن آهوی شیرگیر
 دریغا از آن نامداران کین
 که جز خون دل می نخورده به جام
 چنین پاک جانش به بالین رود
 به خلوت نگارش بود همنشین
 و گرنه همسا جان ندارد دریغ

مثنوی در بیان عشق معنوی و حقیقت عاشق و معشوق
 واقعی و گریز به شهادت حضرت خامس آل عبا
 روحی و ارواح العالمین له الفدا

شد نهان ظلمت شب دیجور
 آفتاب وجود خلعت داد
 فیض بخشید آفتاب وجود
 اول و آخر آشکار و نهان
 عشق شد نور بخش ارض و سما

آفتاب وجود کرد ظهور
 هر کسی را به قدر استعداد
 هر کسی را هر آنچه لاین بود
 نه فلک هفت اختر و دو جهان
 همه از نور عشق شد پیدا

عشق حلال مشکلات بود
 عشق استاد جبرئیل بود
 عشق باشد دلیل گمشدگان
 عشق هر درد را بود درمان
 عشق در هر لباس جلوه گر است
 گاه خورشید و گاه ذره بود
 گاه اسحق و گاه اسمعیل
 آدم و شیث و نوح و ابراهیم
 کفل و داود روح و ذوالقرنین
 عشق باشد به اول و آخر
 خضر و آب حیات باشد عشق
 مصطفی عشق و مرتضی هم عشق
 اندرین لجه عقل حیرانست
 عشق شاهبست مالک کونین

عشق خلاق کائنات بود
 عشق سرگشته را دلیل بود
 عشق باشد طیب خسته دلان
 عشق هر کار را بود سامان
 عشق مرآت معنی و صور است
 گاه دریا و گاه قطره بود
 گاه قرآن و گاه جبرائیل
 صالح و هود و ارمیا و کلیم
 نوح و طوفان و کربلا و حسین
 عشق باشد به باطن و ظاهر
 کربلا و فرات باشد عشق
 ابتدا عشق و انتها هم عشق
 نوح باید که وقت طوفانست
 نیست شاهی چنین مگر که حسین

مقصد دوم

چون دمید آفتاب صبح وجود
 جز خدا غیر در میانه نبود
 تا ببیند جمال خود به کمال
 تا ببیند جمال دلبر خویش
 از رخ خویشتن مثالی ساخت
 هر چه اندر جمال داشت کمال
 طرفه نقشی چنان لطیف بیست
 صورتی ساخت همچو صورت خویش
 عشق و معشوق و عاشق او باشد
 عالم از نور عشق پیدا شد
 هم مکرم ز عشق شد آدم
 والی کشور ولایت عشق

هر دو عالم شد از عدم موجود
 غیر اگر بود بی بهانه نبود
 ساخت آئینه‌ای ز بهر جمال
 داشت آئینه در برابر خویش
 پس به مشاطگی او پرداخت
 جلوه گر ساخت اندران به مثال
 که دل از نقش خویش داد از دست
 عاشق خویش گشت و قدرت خویش
 سبق و مسبوق و سابق او باشد
 عشق گنجور کنز اسما شد
 هم منظم ز عشق شد عالم
 هادی وادی هدایت عشق

عشق دانی که کیست گویم فاش
میداء و منتها علی باشد
همه فانی و او بود باقی
کشتی و ناخدا علی باشد
هو سرالوجود و مصدر جود

آفتاب ار چه ننگرد خفاش
باقی بی فنا علی باشد
همه مخمور و او بود ساقی
ای خدا جو خدا علی باشد
لیس فی الدار غیره موجود

مقصود سوم

عشق چول زد فراز چرخ علم
گل چو افکند پرده از رخسار
ایلی از پرده رخ چو بنماید
برقع از رخ فکند چون شیرین
حسن آغاز بود و عشق انجام
در حقیقت نبود جز که یکی
عشق آن حسن دلسواز بود
عرش و کرسی و فرش و آدم عشق
زان سوی عالم ار که ره باشد
عشق برتر ز جسم و جان باشد
هر که شد مست جام این ساقی
عقل از رمز عشق بی خبر است
عشق گوید فدای جانان شو
عشق گوید وداع ایمان کن
عشق گوید ز کفر و دین بگذر
عشق گوید قدم در آتش نه
عشق گوید بنه در این ره سر
عشق گوید بسوز هر چه که هست
عشق گوید که ترک هستی کن
عشق گوید برو به کرب و بلا
عشق گوید ببر ز اهل و عیال

حسن غوغا فکند در عالم
بلبلان را نماند صبر و قرار
صبر مجنون ز دست بر باید
برد فرهاد را ز کف دل و دین
بلکه سرمست هر دو از يك جام
اندرین گفتگو مدار شکی
گاه محمود و گه ایاز بود
بلکه هیجده هزار عالم عشق
اندرو عشق پادشه باشد
ساقی بزم لامکان باشد
از ازل تا ابد بود باقی
عاقلی غیر وعاشقی دگر است
عقل گوید به کوی عشق مرو
عقل گوید که ترک جانان کن
عقل گوید کزین کمین بگذر
عقل گوید که جان به باد مده
عقل گوید بتاب ازین ره سر
عقل گوید مده قرار از دست
عقل گوید که ترک مستی کن
عقل گوید که الحذر ز بلا
عقل گوید زهی خیال محال

عقل گوید به‌گردد عشق مگرد
 عقل گوید که برمگرد از دین
 عقل گوید که ترک فرمان کن
 عقل گوید که عاقلی بهتر
 کار از عقل بر نمی‌آید
 عشق باشد حیات و آب حیات
 عشق هم باد و بادبان باشد
 مالك الملك عشق باشد عشق
 مالك روح عشق باشد عشق
 غیره کمال نعمه زایل
 انت یا عشق مشرق الانوار
 جاعل النور انت فی الظلمات
 انت هادی الورا کتاب مبین
 انت فی مجلس البقا ساقی
 انت بحر الوجود و فلك نجات
 انت کرب و بلا و انت حسین

عشق گوید که لا ابالی گسرد
 عشق گوید که بگذر از آئین
 عشق گوید که خانه ویران کن
 عشق گوید که بی‌دلی خوشتر
 عشق باید که کار بگشاید
 عشق باشد دلیل راه نجات
 عشق دریای بی‌کمران باشد
 مجری الفلك عشق باشد عشق
 کشتی نوح عشق باشد عشق
 ماسوی العشق زایل باطل
 انت یا عشق مبدأ الأثار
 انت یا عشق منزل الآیات
 انت نور الاله شمس یقین
 انت مرآت و جهه الباقی
 انت عین الحیوة فی الظلمات
 انت داود و انت ذوالقرنین

مقصد چهارم

هم تو خضری و هم تو آب حیات
 از محبت مکرم آدم شد
 خلقت آدم از محبت شد
 کنت کنزاً دلیل قول من است
 در دبستان علم الاسما
 هر چه جز عشق هالك و فانی
 رمزی از عشق سیدالشهداست
 ذره‌ای هست پیش عشق حسین
 او بود گوهر یگانه عشق
 او بود بادبان کشتی جود

هم توجانی و هم تو اصل حیات
 از محبت بنای عالم شد
 خلقت عالم از محبت شد
 گرترا در حدیث من سخن است
 آدم از نور عشق شد بینا
 در بر عارفان ربانی
 آنچه پنهان به عالم و پیداست
 آنچه در عالم است و در کونین
 اوست دریای بی‌کرانه عشق
 او بود ناخدای بحر وجود

او بود مایهٔ حیات همه
او بود گسوشوار عرش برین
او به راه خدا شهادت یافت
چون شنیدی حدیث عالم راز
رمزی از عشق عاشقان بشنو
گذری کن به کربلای حسین
داستان فرات و تشنه لبان
حالی از کشتگان دشت بلا
آب غلطان درون شط فرات
کو دکان از عطش به صد نوبت
آنکه عین حیات بود دریغ
زینت فرش و گوشوارهٔ عرش
چون که از صدر زین به خاک افتاد
گشت خورشید نار و تیره جهان
مضطرب شد جهان و تیره فلک
بود نزدیک تا شود به جهان
هست عالم تن و امام چو جان
بسکه بر سر هوای جانان داشت
هدف تیر کرد پیکر پاک
آری آری نشان مشتاقان
غافل از این رهند بوالهوسان
سروستان خواجهٔ لولاک
آن سری کافتاب افسر او
آنکه افلاک بارگاهش بود
تنش از تیر و تیغ شد صد چاک
تشنه از سرگذشت درره دوست
شمر از آب کی نمود دریغ
تا نگویی نداد کس آبش

او بود کشتی نجات همه
او بود تاجدار کشور دین
او کلید در سعادت یافت
قصهٔ عشق و داستان نیاز
تن رها کن حدیث جان بشنو
بنگسرت همت و وفای حسین
شرح دریای عشق پر طوفان
قصهٔ غصه خیز کرب و بلا
تشنه کامان دو دیده کرده فرات
همچو ماهی دور مانده از آب
تشنه لب شد شهید خنجر و تیغ
کز جلالش به عرش نازد فرش
تشنه لب رخ به خاک گرم نهاد
لرزه افتاد بر زمین و زمان
خون روان شد ز چشم جن و ملک
غیر حق کل من علیها فان
تن بی جان ندیده کس به جهان
شوق آن بزم و آن گلستان داشت
تا که از تیر و تیغ شد صد چاک
این بود هر که هست مشتاق آن
عشق طوطی معجوبی از مگسان
همچو گل گشت پیکرش صد چاک
بود شد خاک راه بستر او
عرش فرش حریم جاهش بود
بسترش خار گشت و بالین خاک
ترك سرد رضای دوست نکوست
داد آبش ولی ز چشمهٔ تیغ
چشمهٔ تیغ کسرد سیرابش

نشنه لب تن به خالك و سر به سنان
گاه در كوفه گه به شام خراب
گه به خاکستر و گه‌ی به درخت
آن سری كونه‌ست شد به سنین
تافت بر شرق و غرب چون خورشید
همچو خورشید بر فراز سنان
تو مگر سخت دل شدی چو یزید
هین ز آهن دلی بیا بگذر
گرچه آهن دلیت بسیار است
سروی و آفتاب داری بار
چرخ آن روز آتشی افروخت
چون که در خیمه گاه سروردین
یکی از پای کودکان خلخال
آن یکی معجر سکینه زار
یکی از تارك شهان افسر
تو نگویی که چشم اهل عناد
چشم از آفتاب خیره شود
همچو گرگان خشمگین ز کمین
هر یکی زینتی به غارت برد
ظالمی قصد گوسواره نمود
کافری از خدای بی‌خبری
روبهی ذوالفقار شیر خدا
روبهی چند حبله ساز و دلیر
محرمان سرادق عصمت
ام لیلی و زینب و کلثوم
همه بر پشت ناقهٔ عربان
دست بسته شکسته سر ز جفا
تیر بر حلق اصغر بی‌شیر

آن بخون غرق و آن به دوش سنان
گاه در دیر و گه به بزم شراب
خون‌شوای دل‌مباش این همه سخت
اندر اسلام بود رأس حسین
شد چو خورشید قبله گاه امید
تافت تبالك ای سنان سنان
یا که هستی دل سنان عنید
بر سر نیش‌ها مشو نشتر
سر بلندی تو را سزاوار است
به ادب پاس آفتاب بدار
که زيك شعله هر چه بود بسوخت
در شدند آن گروه کفر آئین
یکی از جسم تشنگان سربال
میر بودی چو گرگ یوسفخوار
یکی از فرق بانوان معجر
بر رخ عسرت نبی افتاد
خیرگی چون فزود تیره شود
خولی نابکار و شمر لعین
هر یکی خون نوجوانی خورد
گوش آن نو عروس پاره نمود
سفله طبعی لثیم بی‌پداری
کافری درع حمزه لیث دعا
شیر حق را به بند بسته چوشیر
پرده پوشان کعبهٔ عفت
فاطمه و آن رقیهٔ معصوم
همه لرزان چو شاخ وقت خزان
پا به زنجیر سبط شیر خدا
خون روان از دو چشم مادر پیر

نه فلک درد نوش جامش بود
 در کف صد هزار گرگ اسیر
 رویی چند شرزه شیر شدند
 دور جسم از سریر سلطانی
 شمر دون ستمگر کافر
 کافر مسلم ار به کافر کرد
 لعنت حق به پیروان یزید

آنکه یوسف کمین غلامش بود
 خسته و بسته در غل و زنجیر
 کوفیان بر ستم دلیر شدند
 دیو بر مسند سلیمانی
 بعد قتل حسین تشنه جگر
 آنچه بر عترت پیمبر کرد
 تک دوزخ بود روان یزید

وله علیه الرحمه ایضاً در بیان عشق و شمه‌ای از مصائب

خامس آل عبا به زبان عشق فرماید

مقصد اول

خوبستن بی عقل و شیدا می کنی
 کاین چنین افکندی اندر نای من
 ای دل دیوانه این سوز از چراست
 دل به خون آغشته تن از بهر کیست
 که زد آتش سوخت یکسر ماسوا
 ماسوای یار یکسر سوخته
 هر چه جز بار است یکسر سوخت عشق
 خرم آن جامی کزو شد خاک مست
 عاشقان در آن میان سرخوش همه
 نرگس و گل بین شرار و شعله را
 از دو چشم شیر خواره کودکان
 تا بچینی زان چمن گل‌های تر
 چه گلستان کربلا در کربلاست
 عاشقان را در میان جان خوشست
 آن مقام عشقبازان خدا
 عاشقان را کعبه دیگر بود
 نوحه از بهر علی اصغر کنم

سخت ای دل شور و غوغا می کنی
 این چه شورا است ای دل شیدای من
 ای سرشوریده این شورا ز کجاست
 این همه شوریدگی از بهر چیست
 این چه شورا است این چه سوز است ای خدا
 آتشی در دل ز عشق افروخته
 آتشی اندر دلم افروخت عشق
 خرم آن عشقی که سوزد هر چه هست
 عشق دریائست پر آتش همه
 اندران آتش خلیل آسا در
 چیست آن گلها همه خون روان
 در گلستان محبت کن گذر
 این گلستان محبت کربلاست
 این بلا بز جان مشتاقان خوشست
 ای صبا گر بگذری در کربلا
 آن مقام از کعبه بالاتر بود
 داستانی از محبت سر کنم

اشاره به شهادت حضرت علی اصغر

در زخم آتش به عقل راهزن
عقل را افسانه سازم در جهان
رمزی از دیوانگی انشا کنم
که بسوزد سر بسر فرزاندگی
بوستانی لاله کارم در کنار

وقت آن آمد که مجنون وار من
عقل را ویرانه سازم خانمان
عقل را چون خوبستن شیدا کنم
خرم آن عشق و خوش آن دیوانگی
وقت آن آمد ز چشم اشکبار

مقصد دوم

که منم بالاتر از کون و مکان
در من است و قبله جن و بشر
می نکرده خلق یزدان آبو خاک
مأمن روح الله و روح الامین
هم مقام انبیای پاک جان
کز مقام خویش بالاتر مبر
آن مقام عشقبازان خدا
قابل تشریف خاص لم یزل
آن مقام پاکبازان ولا
خیمه ای بر کن به چرخ از دود آه
بگذری وقتی به چشم خون نشان
نوحه کن بر کشتگان بی کفن
که نخورد آبی مگر از جوی تیغ
از قد رعنا جوانان یاد آر
خون سرخ چشم من بینی عیان
گر بیابای غنچه بشکفته ای
از لب خشک علی اصغر بگوی
شرح حالی از لب اصغر بود
رو در آنجا جو مقامی از صفا

خواست وقتی کعبه بالدد در جهان
خانه پاک خدای دادگر
گر نبودی حرمت این خاک پاک
هست در خاکم مقام مرسلین
هم مطاف قدسیان آسمان
آمد الهامش ز حی دادگر
گر نبودی حرمت آن کربلا
می نگشتی خلق از روز ازل
ای صبا گر بگذری در کربلا
بگذری وقتی اگر در خیمه گاه
گر بسوی قنلگاه کشتگان
عندلیب آسا در اطراف چمن
آن لب خشک علی اصغر دریغ
سرو اگر بینی در آن خرم بهار
لاله گر بینی در آن بستان جان
گر بینی سنبل آشفته ای
شرح گیسوی علی اکبر بگوی
بادگاری از خط اکبر بود
کعبه جانست خاک کربلا

مثنویات

عریضه به زبان یکی از اهل خلوت

قدیم ویی شریک ویی مثال است
به وصف ذات پاکش ناطقه لال
تعالی شأنه عما یقولون
به دستش خاتم فرماندهی داد
پس از نعت محمد شاه لولاک
علی آن ناظر بار شهنشاه
ز خون دل نگارم بی کم و بیش
نهادم سر کمر بستم به خدمت
که در درگاه خسرو ره نمودم
که کارم مدح شاه بیهمالست
کمر بستم به خدمت گاه و بیگاه
به حضرت جان فشانیها نمودم
گهی منظور و گاهی ناظر شاه
گهی بودم کهنین صندوقدارش
به صبح و شام بودم مدحخوانش
اگر در خاوران یا باختر بود
که آهنگ ختن گه عزم چین کرد
صفاهان و ختا و گنجه و شام

به نام آن که ملکش لایزال است
به کنهش ره نبرده عقل فعال
صفتش از عقول و وهم بیرون
به احمد افسر شاهنشهی داد
پس از حمد و ثنای ایزد پاک
چنین گوید غلام خاص درگاه
بیان قصه پر غصه خویش
از آن روزی که در درگاه دولت
در آن ایام من ده ساله بودم
فزون از بیست و پنج سالست
نهادم سر به خاک درگاه شاه
ز خدمت یک نفس غافل نبودم
در این ایام بودم چاکر شاه
گهی بودم کمین خدمت گزارش
به یزم و رزم بودم پاسبانش
اگر نهدر حضر یا در سفر بود
بهر جارخش دولت زیر زین کرد
خراسان و عراق و تربت و جام

چومی افراشت رایت در خراسان
کله چون خواست از دارا و قیصر
چو شد کشور گشا در دور قوچان
بهر جا برد لشکر خواست کشور
بهر کشور که از شم شیر و خنجر
مهیا کرد هر گه لشکری را
چو شد فرمانروا اندر مراغه
در آن وقتیکه شهزاده لقب داشت
در آن وقتیکه بر تخت کیانی
در آن وقتیکه شه را شد ولیعهد
جهانبان شد به دارالملک تبریز
به سر بنهاد دیهیم کیان را
قراداغ و خوری و خلخال و سلماس
چنان خرم ز عدلش گشت مشکین
حکایت مختصر هر جا که دارا
به خدمت محرم درگاه بودم
به درگاه شهنشاه مظفر
ز عهد مهد تا این دم که خسرو
بسی در خدمت او رنج بردم
نیاسودم دمی از خدمت شاه
سزای این همه خدمت که کردم
کنون خون جگر دارم به دامن
پس از این چاکری وین پاسبانی
شدم محروم از درگاه خسرو
به تخت شه که برتر از سپهر است
بدان خرگه که جیب آسمانست
به عدل شه به شم شیر جهانسوز
که من در درگاه شاه فلک فر

چومی آراست لشکر در صفاهان
سپه چون راند زی کرمان و شتر
چو شد فرمانروا در ملک توران
بهر جا خواست کشور برد لشکر
گرفت از خسروان دیهیم و افسر
مسخر ساخت هر دم کشوری را
به حکم شه در او افراشت خرگه
در آن وقتیکه بر مه خرگه افراشت
نبودش افسر گیتی ستانی
ز عدلش زهر شد در کام چون شهید
چنان کاندر مداین شاه پرویز
ز عدل آراست آذربایجان را
ز عدلش شد چو عهد شاه عباس
که از باد بهاران باغ مسکین
کشیدی لشکر جرار آنجا
زهر کس بیش دولتخواه بودم
فلک را از قفا می راندم از در
به تخت خسروی زد سکه نو
بسی از دولت او گنج بردم
نبودم یک نفس غافل ز درگاه
جزای این همه زحمت که بردم
چنین یارب مبادا روز دشمن
پس از آن خدمت و آن جانفشانی
غم و رنج کهن شد غصه نو
به رای شه که دروشت ز مهر است
بدان درگه که ماهش پاسبانست
که این دشمن کش است آن گیتی افروز
نکردم غیر خدمت کار دیگر

زبی مهری ندانم از چه رو شاه
 مگر در خدمتی از من خطا شد
 چه خوش استاد باشد این بیانش
 «نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
 تو ای شاه جهاتدار جهانبخش
 به دیهیم شهی گیتی ستان باش
 جهانسانا به درگاه تو دشمن
 به درگاه تو ای ظل الهی
 شهنشاهها به غیر از جانشانی
 کجا شد حق نعمتهای دیرین
 ز خیل چاکران شاه ایام
 بجز حاجی که عمرش جاودان باد
 نکرد از آشنایان کس دلم شاد
 چه مستوفی چه منشی چه معیر
 همه در حبس من کردند کوشش
 اگر لطف تو شاها هست با من
 الا تا گردش دور سپهر است
 ز تیغ باد ملک خصم ویران
 فراز تخت دولت باش خرم
 هزاران سال باش و کامران باش
 جهانگیر و جهانبخش و جهاندادار

مرا محروم کرد از قرب درگاه
 اگر دشمن بگوید کی کجا شد
 که بادا رحمت حق بر روانش
 ندانم پس که بست این تهمت از نو»
 به دارایی جهانگیر و جهانبخش
 فراز تخت با بخت روان باش
 اگر جرم و خطایی گوید از من
 بجز خدمت نکردستم گناهی
 نکردم جرم دیگر خود تو دانی
 که در پایت فشاندم جان شیرین
 کسی یارم نشد از خاص و از عام
 به زیر سایه شه کامران باد
 نکرد از دوستان کس از ره یاد
 گروهی ز اهل دفتر بلکه سایر
 همه در خون من کردند جوشش
 ندارم باک از اندوه دشمن
 الا تا بر فلک رخشنده مهر است
 ز عدلت باد خرم ملک ایران
 به آیین فریسدون و کی و جم
 به فرجم بر اورنگ کیان باش
 ولیکن خدمت دیرین به یاد آر

و هم بدین وزن در بیان حال ملا گللابی و ورود او به

دارالخلافه طهران به همراهی خالو کرم لار

به طریق حکایت و مطالبه درسک

نظم آورده

که چون ملا گللابی شد به طهران
 به رسم تحفه سوقات فراوان

حکایت می کند مرد سخندان
 به همراه داشت از بهر بزرگان

خری در زیر بار سیب و آلو
کسی کز هم‌رهانش بود همراه
لری دانا دل و هشیار جانی
زهر علمی بقدر خویش پر بود
بتنگ زاهد ار راهش فتادی
بمردی نام او خالو کرم بود
سفر کرد از دیار خویش ناگاه
ز کاشان هم‌ره ملا گلابی
به میدان شیرو در صحرا پلنگی
قوی یال و قوی بال و قوی چنگ
ز بس چالاک اندر شبروی بود
گه پرخاش جوئی در بیابان
فلاخن را اگر پرتاب کردی
رها کردی چو از پا پالهنکش
اگر گرگ از گله بک‌میش بردی
گهی کرمان زد و گه ساوه گه‌قم
ز اصفاهان شدی زانجا به قزوین
به گاه حمله وقت گیر و دارش
به روز رزم چون سام نریمان
اگر می‌کرد او را بخت یاری
نبودی گسر کمیت رزم لنگش
به هر کاری که ملا داد فرمان
رفیق راه بود و همدم او
ز دیدار رفیق نیک بنیاد
یکی گفتا بدان لرکی نکو کار
تو با این شوکت افراسیابی
که نه دانش بود او را نه قانون
نظن زیرا ممکن زین بیش یاری

خری دیگر به زیر پای خالو
یکی مرد آری بودی بس آگاه
سخنگوئی ظریفی نکته دانی
نژادش از خدا وردی لر بود
اسدخان پیش او برپا ستادی
بسی صاحب گذشت و با کرم بود
شدش ملا گلابی همدم راه
روان شد چون غلامان رکابی
به هامون سیل و در دریا نهنگی
گران گرزو گران تیغ و گران سنگ
ز روی مه بگردون خال بر بود
نیاسودی ازو ایل اسدخان
بجای سنگ که پرتاب کردی
نیاسودی فلک از ضرب سنگش
ز سنگ او هزاران نیش خوردی
متاع خلق از دیبا و قاقم
ز قزوین درهری زانجا بغزین
حسین کرد بودی دستیارش
ز تیغش خسته بودی پوردستان
فکندی آتش اندر بختیاری
بدادی باج ایل هفت لنگش
به جای آورد مانند غلامان
به هر سر نهانی محرم او
ز غم ملا گلابی بود آزاد
تو با ملا گلابی چیست کار
چه افتی در پی ملا گلابی
به پیش او بود خرچون فلاطون
نمر ناید ز چوب خشک باری

برو یاری به مثل خویشتن گیر
گر آگاه دل بعد از شنیدن
من از ملا گلابی شرمسارم
اگر مسلا گلابی را بیابی
نمی داری دمی دستش ز دامن
مرا دارد به و سیب و گلابی
نسبیتی بر درش خدمت گزارم
مرا ملا گلابی نیست خالو
مرا انجیر در زنجیر دارد
وگر نه کیست آن ملا گلابی
اگر هم نا صوابی فی المثل کرد
به روزی گر عتابی می کنداو
رفیق راه جو تا راه یابی
که با آن مردی و آن شوکت و فر
برادر نه که از جان خوبتر بود
غرض چون حضرت ملا گلابی
دو خر با يك پسر بودش سربار
پدر گرچه یکی اصطبل خربود
عیان شدزان پسر در شهر و در حی
بسان باب در آخر چو خر شد
به همراه پدر آن پور دل بند
به ری ملا گلابی چون قدم زد
به خانی اندر آمد چست و چالاک
به حجره برد پس همراه خالو
ز رنج راه چون آسوده جان شد
که چون فردا رود پیش امیران
بدین اندیشه آن شب را سحر کرد
چو در حمام شد ملا گلابی

که شیری چون تو باشد ازدها گیر
جوابش داد کای دانای پرفتن
راه او را یکی خدمت گزارم
بیابی لذت سیب و گلابی
شوی چون خوشه چینش کرد خرمن
رفیق و همدم ملا گلابی
اسب سیب و مفتون انسام
بود خالوی من انجیر و آلو
مرا در سیب و آلو گیر دارد
که من از وی بینم نا صوابی
به جای هر خطا چندین عمل کرد
تلافی از گلابی می کند او
بسان همدم مسلا گلابی
شده ملا گلابی را برادر
که یار راه و همراه سفر بود
به طهران رفت با سیب و گلابی
که خرتر از پدر بودی بصدبار
پسر صدبار خرتر از پدر بود
نشان بخرج المی من الحی
گلابی زاده آخر چون پدر شد
قضا رخت اقامت در ری افکند
قدم در وادی جود و کرم زد
بسان رهنان بی ترس و بی باک
گلابی و انار و سیب و آلو
به تدبیر گلابی سیب خوان شد
چه گوید با امیران و دبیران
سحر گه بر در حمام سر کرد
خضایی کرد اما چه خضایی

در آن آب روان مردانه و چست
 برون آمد گلابی چون ز حمام
 منادی شد به هر شهر و بهر حی
 به همراه دوختر با یوز و خالو
 ز بهر هر کسی سوقات دارد
 همه بارش گلابی بود با سیب
 غرض ملا گلابی روز دیگر
 به کف بگرفت ککشگول گدایی
 سحر که شد بدیوانخانه صدر
 مگر صدر زمان را باز بیند
 چو در دیوان صدر آن نامور شد
 همه سوقات او بگرفت و دادش
 عطا بگرفت و بر جست و روان شد
 به سوی منزل خود شد روانه
 که یارب صدر ایران را علم کن
 خداوندا نگهدار از زوالش
 به عمر او بیفزای ای خداوند
 چو از صدر زمان خوشحال آمد
 بخفت و داد تبری چند بر طاق
 به ریش و سبلیت مستوفی راد
 بلی نفاخ چون باشد گلابی

سروریش و سیبل و دست و پاشست
 حدیث خاص شد افسانه عام
 که شد ملا گلابی وارد ری
 همه سوقات او انجیر و آلو
 چه سقانی همه آفات دارد
 گلابی رنج بود و سیب آسیب
 عصا اندر کف و عمامه بر سر
 ولیکن در لباس پارسایی
 بهروئی روشن و تابنده چون بدر
 دمی در صدر ایوانش نشیند
 بدیوانخانه صدر دادگر شد
 عطائی چند و از غم کرد شادش
 ز خانه شد برون و سوی خان شد
 دعا می کرد بر صدر زمانه
 نهال دشمنانش را قلم کن
 ز مهر و ماه برتر کن جلالتش
 ز انعام و ز مالش ساز خرسند
 به سوی حجره فارغ بال آمد
 که شد شیرازه آن حجره اوراق
 گلابی تیزهای سخت میداد
 خصوصا از کف ملا گلابی

در شرح حال حقیقت زاهد و ترك دنیا به طریق مراجعه پسر و پدر و مقامات دیگر

پند زاهد در تو چون نکند اثر
 زاهدان را دل موافق با زبان
 آن که از لذات عالم شد جهان
 صحبتش جو که بود زاهد همان

آن پسر گفتا پدر را کای پدر
 گفت ازیرا که تبیین در جهان
 هیچ دانی کیست زاهد در جهان
 پشت پازد هر که بر ملک جهان

زاهد آن نبود که شد دنیا پرست
 فرقه اندر جهان بودند پیش
 این زمان آن زاهدان مستطاب
 آن که در چاه طبیعت شد اسیر
 آنکه شد آلوده از نفس زود
 خود به جای پندگر بندم نهی
 تو همه گفتار باشی ای بدر
 خویشان را تو بر آر اول زچاه
 چون توئی از دیگران آلوده تر
 نهی در کاری مکن ای راه جو
 چون تو خود از بهر افیون جان کنی
 نهی گوئی دیگران را از شراب
 گر ترا زین پیشه نبود هیچ بیم

زاهد آن باشد که از دنیا پرست
 خود بیاطن جمع و در ظاهر پریش
 جمع اندر ظاهر و باطن خراب
 کی شود در ملک جان شاه و امیر
 بند او درمن ندارد هیچ سود
 که مرا پند تو نماید رهی
 چون همه گفتار جوئی از پسر
 بعد از آن بر دیگری بنمای راه
 کی کند در دیگری پندت اثر
 که تو خود مشغول باشی اندرو
 دیگران را منع افیون چون کنی
 خود بی جامی کنی عالم خراب
 پیش دانایان بود عاری عظیم

در شرح و شکایت اهل سوق از نانوا و غیره

ای برادر ز نانوا فریاد
 خانه نانوا خراب شود
 فتنه روزگار شد نانوا
 نانوا خلق را بجان آورد
 دل سختش نگشت هرگز نرم
 بیه زن گر دلش دونیم بود
 همه از ظلم نانوا باشد
 رحم و انصاف در دل او نیست
 بی مروت تر از یزید بود
 آنچه نانوا کند عمر نکند
 همه بودند مفلس و مسکین
 دستشان بود در زمانه تهی
 این زمان صاحب اختیار شدند

که دل او مباد از غم شاد
 چشمه عمر او سراب شود
 آتش برگشت و بار شد نانوا
 کارد بر مغز استخوان آورد
 که مبادا تنور عیشش گرم
 طفلی اردر جهان یتیم بود
 همه از جور آن دغا باشد
 شرم در آب و در گل او نیست
 ظاهرا گر چه بایزید بود
 شمر بی کیش بی پدر نکند
 قرض دار و فقیر راه نشین
 می ندیدند هیچ روز بهی
 حاکم و عامل دیار شدند

همگی حاجند و دولت‌مند
 عدل شه کو که احتساب کند
 بکشد تیغ ظلم سوزی را
 داد از ظلم آن ستمکاران
 دم ز اسلام می زنند ولی
 گر مسلمانی اینچنین باشد
 همه دین داده از برای سه‌نان
 نانوا ازدهای هفت سراسر است
 می‌فروشند جای گندم جو
 حاکم شهر نانوا باشد
 قوت و قوت خلق نانوا برد
 در ده و شهر و وادی و برزن
 اگر انصاف در جهان بودی
 همه بر باد رفت از که و مه
 از دو صدده دهی نماند آباد
 ظلم نانوا گرفت ملک و دیار

قصر و ایوانشان چو چرخ بلند
 خانهٔ ظلمشان خراب کند
 بکشد این گروه مودی را
 هم‌ریا پیشه هم‌ریا خواران
 دور از ملت نسی و ولی
 رسم اسلام و دین‌گرایان باشد
 پس بر آن فرقه لعن‌شمار و سنان
 می‌ندانم چه نوع جانور است
 تا چه حاصل برند وقت درو
 بر همه حکمشان روا باشد
 مگر انصاف اهل عالم مرد
 مرده افتاده صد هزاران تن
 حال مردم کجا چنان بودی
 همه ویران بود چه شهر و چه ده
 در دو صد دل دلی نبینی شاد
 یارب از نامشان نشان‌مگذار

مثنوی در بیان حقیقت گوهر انسانی و اندرز از متابعت نفس حیوانی که آن سلیمان است و این اهرمن

جان سلیمانست و تن چون اهرمن
 اهرمن چون خاتم شاهی ربود
 بار دیگر چونکه خاتم یافت او
 هی بکش این نفس کافر کیش را
 همین مکن از بهر تن جان‌را رهین
 خاتم جانرا بگیر از دیو تن
 اهرمن نبود بجز نفس دنی
 هست در جان تو پنهان گوهری
 گوهری از مخزن خاص خدا

خاتم شاه‌یست عقل موتمن
 شد سلیمان دور از ملک وجود
 اهرمن از ملک او بر تافت رو
 فارغ از این اهرمن کن خویشرا
 جبرئیلی را مکن با سنگ‌قرین
 ملک را بستان ز دست اهرمن
 کاهرن آموخته زو ره‌زنی
 کافتابش باشد از جان‌مشتری
 در تو پنهانست ای دل با خود آ

باشد او را در کمین اهریمنی
تو میباد ایمن شوی زان اهرمن
ای تو گنججور شهشاه ازل

کهنه رندی حیلہ سازی پرفنی
که امین گنج نبود راهزن
پاس گنج شاه دار از آن دغل

بتاج شاه یعنی مهر رخشان
بلطف او که جان را زنده دارد
بتیغ او که بافتح است همدم
برای او که کشاف الکروبست
بظل او که بوم از وی هما شد
که در هر صبح وشام و گاه بیگاه
جهان چون زنده شد از فیض جودش
نخستین آنکه این مدحتگر شاه
دوم سرخطی از آن کلک مشکین
همان یابم ز شاهنشاه منصور
همان یابم ز شاهنشاه ایام
ملول از رنج و از درد خمارم
کجا بیند دگر گیتی ملولم
خورم چندان می صافی که از ناک
سه دیگر آنکه این شهریه شاه
بود کافی ولی تا نیمه ماه
جهانی از عطای شاه خرسند
کسانرا واسطه در کار باشد
مرا خود واسطه نبود بجز شاه
کدامین واسطه بهتر ز جودش
همه مدحتگر آقشاه والا
ولیکن زانمیان از بخت گمراه
ز خشت و گل مرا نبود سرایی

بتخت شاه یعنی جرم کیوان
بمهر او که مه را بنده دارد
بتخت او که با بختست توام
بروی او که مرآت الغیوب است
بجود او که فقر از وی غنا شد
بود وردم دعای دولت شاه
میبادا زنده یکدم بی جودش
سراشی یابد از شاه فلک جاه
نویسد نغزتر از عقد پروین
که آن مییاقم از شاه مغفور
که در عهد ملک شه یافت خيام
مگر برهاند از غم شهریارم
که کرده قریه جلفا تیولم
رسد بر چرخ بانگ مستی از خاک
که از وی زنده شد مداح درگاه
ولی نیم دگر قرض است جانگاه
روا نبود یکی بیچاره در بند
که با دولت قرین و یار باشد
که باشد مظهر الطاف الله
کدامین جود باشد چون جودش
بکاخ زرنگسار و فرش دیا
عیال من بود در خیمه آه
که با یاری سرآیم ماجرائی

که از دست عیال و قرض جانگاہ
 که از بی‌جانگی و بی‌پناهی
 خوشا روزیکه فارغ بودم از غم
 نه از خاتون مرا خاطر پریشان
 ندریش من بدست قرض در بند
 به نصف آنکه خیام از ملک‌شاه
 خرد گوید غلط گفتمی که از شاه
 ملک‌شاه کی بدین آئین و فر بود
 ازین پس تا قیامت اهل عالم
 که اندر دهر با نظم چو گوهر
 به عهد ناصرالدین شاه عالم
 دو شاعر دو ادیب نکته اندوز
 حکیمی همچو خیام سخنور
 به ملک ایمنی آسوده احوال
 هماره تا زمین و آسمان است
 الهی بر فراز تخت شاهی

* * *

دو صد من آبرو از بهر یسک‌نان
 دوروزی کن قناعت پیشه‌خویش

* * *

ای ماحی کفر و حامی دین
 ای مظهر لطف ایزد پاک
 از جود تو شد وجود مشتق
 هم مظهر مهدی زمانی
 آنی به صفت اگر چه بینا
 آنی به جلال اگر چه نادان

زند آهم شرر بر خرمن ماه
 شوم دیوانه و مجنون و واهی
 نه رنج خال بود و نه غم عم
 نه از خانم بکار خویش حیران
 مجرد بودم از اندوه فرزند
 اگر گویم که خواهم از شه‌شاه
 دو چندان خواست باید از ملک‌شاه
 کجا منجر بدین بخت و هنر بود
 چنین گویند شاه و بنده با هم
 دو شاعر دو ادیب فضل پرور
 به دوران ملک‌شاه معظم
 دو عارف دو حکیم حکمت آموز
 ادیبی چون هسای مدح گستر
 نشستند ایمن از سیر مه و سال
 همیشه تا بهار و تا خزان است
 بماند شه به عدل و دادخواهی

چرا بر خاک ریزی نزد دونان
 یکی بین آنگهی سلطان و درویش

ای مهر سپهر جاه و تمکین
 ای قطب جهان مدار افلاک
 رونق ز تو یافت مذهب حق
 نی نی غلطم که خود تو آنی
 هر کس نبود ازین معما
 آگه نبود ز سر پنهان

خورشید تویی به رگم خفاش
 هم قطب زمین و آسمانی
 موجود جهان ز فیض جودت
 از روز ازل بهم تو بستی
 هر مدح که گویمت سزائی
 اینمدح یگانۀ جهان را
 جز تو نبود کسی سزاوار
 مرآت جلال مطلق حق
 هرگز نشنیده پیر عالم
 این هفت بسی چار مادر
 کت هست نسب ز احمد پاك
 بشنو که نژاد شیر این است
 ای تازه مشام جان ز بوبت
 من خود مثلثی بگویمت راست
 هر خار و خسی نباید آنجا
 دیوی گر ازو رود چه نقصان
 الطاف تو هم ز حد برونست
 ناشش جهة است و چار گوهر
 در ملك وجود کامران باش

این سر نهفته را کنسم فاش
 هم مهدی نانی جهانی
 افلاك طفیلی وجودت
 این رشته نارو بود هستی
 چون نسوگل باغ مصطفائی
 این گوهر مدح شایگان را
 جز تو نبود کسی خریدار
 ای آینه جمال مطلق
 چون تو خلفی ز نسل آدم
 نازاده چو گوهر تو گوهر
 زان سوده جبین بیایت افلاك
 فرزند علی بلی چنین است
 ای آب حیات خالك کویت
 از مجلس تو اگر هما خاست
 در مجلس تو که هست دریا
 در محفل تو که هست رضوان
 تقصیر هما اگر فزونست
 تا نه فلك است و هفت اختر
 برمسند شرع حکمران باش

* * *

آشوب گرفت دهر را قم
 ای فرجهان و نظم کشور
 آئین دگر بده جهان را
 از چرخ یکی بخواه کیفر
 بس فتنه که آسمان پا کرد
 از جود تو بحر و کان توانگر
 بعد از تو خراب گشت و ویران
 از هیبت او گریستی نخون

ای کرده وطن بخرطه قم
 از جای یکی یخیز و بنگر
 بر بند بدآوری میان را
 از خالك بر آچو گنج گوهر
 تا پیکر تو بخالك جا کرد
 ابداور با ذل هنرور
 از خالك بر آر سر که ایران
 آن خنجر آبگون که جیحون

آن دست گهر فشان برآور
 آنملکت که بود از نو خرم
 ابران که نشاطگاه جم بود
 آوخ که هنروران ایام
 رفتند از این جهان به ناگاه
 آنان که ز مجد و دانش و رای
 از دور سپهر و کین اختر
 رفتند ازین فضای ناسوت
 گشتند ازین جهان فانی
 از گاه مهی جو شد منوچهر
 آوخ که نهفت پیکر پاک
 افسوس پناه ملک و دین رفت

اندوه زمانه بر سر آور
 اکنون شدد بیتو بنگه غم
 پیرایه روضه ارم بود
 رفتند و نماند از هنر نام
 مردان رد و شهان آنگاه
 سودند به تارک فلک پای
 سودند به خاک راه افسر
 پرواز کنان به بام لاهوت
 آسوده به ملک جاودانی
 از چهره نهفت آسمان مهر
 چون گنج گهر به تودد خاک
 زیسنده افسر و نگین رفت

* * *

ای یافته تربیت ز ابلیس
 نفرین رسول و لعن استاد
 نه کافر و نه ز اهل دینی
 مجهول بماند کفر و دینت
 ای سکه غرچکی به نامت
 جان از تن تو اگر برآید
 صد سال پس از حیات مامت
 زاد ملخی اگر به دوران
 از بوی جراد زندگی بین
 ای همچو ملخ به کشت مردم
 ای کاخ سقاقت از تو محکم
 ناپاکتر از بلیس و ضحاک
 ای رانده در گه الهی
 هر چند نیای تو ازین پیش
 بر عکس نیا به زشت پوزی

ناپاکی و زرق و شید و تلبیس
 بر آنکه مربی تو شد باد
 مردود و منافق و لعینی
 از جهل سرشته ماء و طینت
 ابلیس به شیطنت غلامت
 بوی ملخیت جان فزاید
 بوی ملخ آید از عظامت
 بر سر نهی افسر سلیمان
 چونان که جعل ز بوی سرگین
 افتاده و کرده مردمی گم
 ای ثالث بیوراسب و بلغم
 کس نیست در این زمانه الاک
 دیباچه غرچکی کمساهی
 بودند پناه حال درویش
 درویش کش و فقیر سوزی

از مادر چیز تا بزادی
تا چند همی کنی تفساخر
هر چند که هجورسم من نیست
تا گشت سخنوری فن من
تو بدعت ناکسی نهادی
نشیده‌ای این سخن مگر پیش
هر کس که بشیرتندو بدخوست
آن کو که به شاه گشت دشمن
هر کس که بشاعران در انداخت
هرگز نکند عمر چنین کار
حاشا که عمر چنین خطا کرد

* * *

رسم پدران به باد دادی
ای فاضله صطبل و آخور
کس را به من این گمان وطن نیست
آلوده نگشت دامن من
بر هجو زبان من گشادی
کز شاعر و شیر و شاه بندیش
شیر از تن او بر آورد پوست
بندش بنهد قضا به گردن
رسم همه دودمان بر انداخت
کامروز تو می کنی به کردار
یا شمر به آل مصطفا کرد

دوش گفتم به رهروی آگاه
گفت صبر و قناعت و تسلیم
بجز و افسادگی و مسکینی
گفتم این پایه خود که یافت بگو
نگر ترا عقل راه بین باشد
مرد کو را رسوم مردی نیست
زن که او را طریق مردانست
آن زنی کو نکوتر از همه بود
جان مردان نثار خاک رهش
در زمین و فلک کجا بودی
هشت جنت نسیمی از بویش
رو هما خویش را قلندر کن
این هم از پرتو عنایت اوست
گر شوی آگه از مقام علی
هر کجا ذره ایست مظهر اوست

که چه باشد طریق رهرو راه
با هزاران رجا هزاران بیم
بری از خویش خویشتن بینی
گفت مردان بسی فسانه مجو
شرط مردان راه این باشد
نیک بنگر که کمتر از زن کیست
زن مخوانش که مرد مردانست
دخت پاک رسول فاطمه بود
خاک ره تاج آفتاب و مهش
کفو او گر نه مرتضی بودی
هفت گردون غباری از کویش
مدحت مصطفی و حیدر کن
که مرا ره سوی ولایت اوست
کی بری بی ادب تو نام علی
چشم بگشا و دوست بنگر دوست

ما ازو دور واو به مسا نزدیک
هر که شد از هوا پرستی دور

تیره بختی ما تو ننگر نیک
اوست نزدیک و دیگران مهجور

خداوند هستی ده آب و خاک
جهان آفرینی که نه آسمان
کجا زونهان حال هر ذره است
براین بنده مجرم ای پادشاه
به سوی تو آورده روی نیاز
چو افتاد گانرا توئی دستگیر
تو فرمودی آن کس که خواندمرا
ندارم بجز رحمت حاجتی
به پیش که ای پاک پروردگار

که در تن به ذکرش بود جان پند
نگردند بی حکم او یک زمان
که بر کنه هر ذره ای آگه است
نگه کن که حالش بود بس تباه
مرانش ز درگاه ای بی نیاز
ز رحمت من خسته را دستگیر
ز رحمت کنم حاجتش را روا
فیامتی استجب دعوتی
گر ایدون برانی برم زینهار

چه خوش گفتم فرمانده ملک جم
فرازنده پرچم کاویان
به نیروی شیر و به بازوی فیل
حدیثی از آن طبع فرخ سرشت
مکن تکیه ای مسرد بر رای زن
خوش آن کس که این بندشیرین سفت
تعالی بر آن طبع والای او
بر آن فر و آن جاه آزاده اش
جو آنست و گوید سخنهاش پیر
هما اینسخن چون ازو گوش کرد

صفاهان خدا پور شاه عجم
برازنده تاج و تخت کیان
به روشندلی همره جبرئیل
که با آب زر باید او را نوشت
که زن همچو غولای بود راهزن
به کار زنان پند مردانه گفت
بر آن چهر و آن برز و بالای او
بر آن طبع و آن چهر بگشاده اش
که بختش جوانباد و چرخش اسیر
سخنهای خود را فراموش کرد

دی مرا گفت پیر عقل چنان

کای خجسته همای بخت جوان

اندرین بوم از چه داری جای
پاسخ آوردمش ز شیخ چنین
«کس نیاید به زیر سایه بوم

که گزینند بوم را به همای
که به عهد خدیو دولت و دین:
گر همای از جهان شود معدوم»

* * *

ای که زنی دم به ولای علی
شمع دل از مهر علی بر فروز
غیر علی در دوجهان شاه کیست
نیست خدا لیک ز کار جهان
سر بسر از کار جهان با خیر
احمد و محمود و محمد علیست

کرده دل از مهر علی منجلی
غیر علی هر چه بینی بسوز
از دوجهان جز علی آگاه کیست
آگه و دانا بود و غیب دان
باخبر از هر چه بود سر بسر
هست علی احمد و احمد علیست

۹۴

مقطعات

مدیحه

چو عیسی مردگان را کرد احیا
که دیگر بار پیدا شد مسیحا
مسیحای دگر شد آشکارا
کزو هر راز پنهان گشت پیدا
اگر فردوس خواهی بگذر آنجا
که ناینا شود زان سرمه بینا
ندانش جز که جالینوس دانا
که گردد کور و کر بینا و شنوا
غبار مقدم او روح افزا
ثنای او هما خواند به هر جا

ابوالفضل حکیم از فضل یزدان
بشارت دردمندان را به عالم
مسیحاگر شد از عالم عجب نیست
کزو هر درد مشکل یافت درمان
شد از وی کشوری همچو فردوس
غبار مقدم او سرمه ای هست
مخوانش جز که بطلمیوس ثانی
زانفاس مسیحا این عجب نیست
عجب زان حکمت آموزیکه باشد
دعای او ملک گوید ز هر سو

در تعریف خلعت پوشان

تشریف شهریار جهان سایه خدا
کز کارگساح صنع بر آورد کبریا
تارش بود زمعدلت و بودش از سخا
فرخنده باد و فرخ و میمون و جانفزا
آن آفتاب جود که ماهش بود لوا
در بوستان صاحب دیوان گل عطا

بر نایب الحکومه باذل خجسته باد
آمد ز پیشگاه شهنشاه خلعتی
زیید که اطلس فلکش آستر کنی
بر نایب الحکومه به تأیید دادگر
آن نایب الحکومه که چرخش بود غلام
از آسمان قدرت یزدان مه منیر

خاقان نژاد داور جمشید اقتدار
اورا نسب بود به دو جانب به فرو قدر
تا آفتاب تابد ازین نیلگون خیام

کیوان سر بر مهر خورشید متکا
خاقان عصر و صاحب دیوان ابوالعلا
ایوان او سپهر و ثناخوان او هما

در نصیحت

ثمر علم ای پسر عمل است
هر چه را در جهان بود اثری
ای پسر علم بی عمل در دهر
مر زنان راست زیور از روسیم
زاهل دانش اگر نشان جوئی
رسم درویشی و طریق سلوک
رسم درویشی از بیاموزی
با خبرتر ازو مجو به جهان

ورنه تحصیل علم درد سراسر است
علم را تقوی و عمل اثر است
چون درختی بود که بی ثمر است
مرد را علم به زسیم و ز راست
مرد دانا چو خاک رهگذر است
گر دهد دست بهترین هنر است
دو جهانست چو خاک در نظر است
گر چه از هر چه هست با خبر است

در گزارش حال

خدا یگانا باشد سه دانگ خانه مرا
کزان سه دانگ دودانگش خراب و ویرانست
چهار سال شد اکنون که دانگ معمورش
به رهن سیدی از مردم صفاهانست
ز اهل ایمان او را مخوان و آل رسول
هزار مرتبه ایمان از او گریزانست
گر از سیادت دعوی کند ازو مپذیر
که هر چه گوید یک سر دروغ و بهتانست
کریه منظر و کوتاه قد و کوسج و کل
به صورت آدم و اندر صفات شیطانست
ز دودمان علی خویش را شمارد یک
چو نیک بنگری از خانمان عثمانست

نه از خدای کند شرم نر رسول حیا
 نه بر بعدادش نیز اعتقاد و ایقانست
 شجاعت و گرم و رحم و علم چار صفت
 جبلی است و بری این جلب از اینانست
 ازین چهار صفت در کسی اگر طلبی
 ز هر که گشت عیان سید درست آنست
 همی بلرزد ایدون تنم ز دیدن او
 درست گویی دیدار او زمستانست
 درین زمستان باده نفر ز خرد و بزرگ
 کجا روم که جهان تنگ و حال پژمانست
 خلاصه هفت نفر نان خور خدا شناس
 که ذکرشان همه آب و حدیثشان نانست
 در این خرابه مقیمند و کارشان شب و روز
 دعای دولت میر و ثنای سلطانست
 شهی که تیغ عدو سوز او به ابر نیام
 چو صبح روشن در شام تار پنهانست
 چنان ز شحنة عدلش جهان گرفت قرار
 که توشه دار شبان گرگ در بیابانست
 دل من است ز بیکان عشق و طسره یار
 به روزگارش اگر خاطری پریشانست

در شکایت

ظلم را در چه عدم انداخت
 کبک در دشت آشیانه نساخت
 ز آتش ظلم جان من بگداخت
 توسن ظلم هر کجا که بناخت
 با کسی غیر نرد مکر بناخت
 حق سادات را چنین که شناخت

ای وزیری که شحنة عدلت
 در زمان تو غیر چنگل باز
 دادم از ظالمی بگیر که او
 کرده زیر وزیر چو منزل من
 من نه در ششدر غم از وی
 خون سادات را چو آب خورد

در گزارش حال

داورا آنکه همه عمر ثناگوی شه است
هشت ماه است که محروم ز ماهانه چراست
وانکه هرگز نسروده است ثنایی بسزا
این همه از چه به انعام شهنشاه سزاست
لعل رخشان ز چه بی قدر و خرف از چه بقدر
از چه رو بوم عزیزاست و چرا خوار هماست
آخر از حق مگذر این به چه آئین نیکوست
آخر انصاف بده این به چه انصاف رواست
دیگران سال هزار و دو هزار و سه هزار
می برند از کف خسرو که کفش بحرسخاست
من چرا باشم از انصاف شهنشه محروم
کش همه خلق جهان ریزه خورخوان عطاست
قدر ماهانه من چیست بر همت شاه
در بر مهر درخشان چه مقامی ز سهاست
تشنه گر قطره آبی ببرد از دریا
از یکی قطره زبانی چه به قدر دریاست
قدر خورشید کجا کاسته گردد به جهان
گر زوی کلبه درویش پر از نور و صفاست
نظری سوی هما شاه فکنند از سر مهر
زان نظر در نظر خلق چو خورشید سماست
خاک ره بودم و برتر شدم از چرخ برین
وین کمینه اثر از مهر شه مهر لواست
بر تو این نکته عیان است که اشعار هما
خاصه در مدح شهنشاه جهانیش بهاست
قید اطفال و هیال ار نه مرا بود به پا
می بسیدی که مرا پای به فرق جوزاست

هندوچین مسکن من بود گراین قید نبود
 چه کنم قید عیال است که زنجیر به پاست
 به سر شاه که چون او قسمی نیست عزیز
 که اگر شهریه من نرسد بی کم و کاست
 رخت از کشور ایران به دیاری بیرم
 کاندران گوهر دانش را یاقوت بهاست
 نی خطا گفتم جز در گه شه جایی نیست
 که عروس سخن اینجا گهرش شیر بهاست
 در گه شاه جهان معدن فضل و هنراست
 محک مرد هنرور به حقیقت اینجاست
 مایه دولت و اقبال بود خلدت شاه
 مر مرا پایه این دولت و اقبال کجاست
 تا جدا ماندهام از سایه الطاف ملک
 بسته مرغ طسیرم در قفس رنج و عناست
 گرد آفاق سراسیمه دود همچو سپهر
 هر که از در گه شاهنش آفاق جداست
 گر چه درویش و فقیرم ولی از همت شاه
 همتم را ز همه خلق جهان استغناست

در مدیحه

عکسی از حاجی محمد محسن است
 هر چه در عالم کریم و محسن است
 گر چه قطب چرخ یکجا ساکن است
 ظاهر انسان و ملک در باطن است
 مظهر احسان واجب ممکن است
 بر سرائر جان پاکش قاطن است
 رزق را جود کف او ضامن است

مهر تابان گر کریم و محسن است
 از وی احسان و کرم آموختند
 همچو خورشید است نامش در جهان
 باطن و ظاهر یکی باشد ولی
 دید چون احسان او را عقل گفت
 در مکارم دست رادش ثابت است
 شرک نبود گر کسی گوید ز حق

در تعریف کمال

گر توانگر شدی ز فضل کسی
از چه يك فاضل توانگر نیست
گنج دانش چو هست دانا را
نخورد غم که گنج گوهر نیست
نیست فرزانه اندرین گیتی
آنکه دیوانه و قلندر نیست
مرد را علم باید آنکه مال
سخن این است و وجه دیگر نیست
از هنر نام جو هما که ترا
گوهری از هنر نکوتر نیست

در مدیحه و شکایت حال

زهی یگانه حکیمی که در جهان هنر
به زیر هفت فلک چون تویک هنرور نیست
چراغ دوده عباسیان تویی امروز
که با عطای تو نامی زمین و جعفر نیست
جهان به تیغ سکندر گرفت و تو به هنر
ظفر تراست که این پایه با سکندر نیست
به ملک فضل کنون پنج نوبه نوبت تست
که نیست ملکی کا کنون ترا مسخر نیست
به چاربالش فرهنگ و علم و فضل و ادب
هنروری چو تویک تن به هفت کشور نیست
ترا به احمد از آن نام کرده مادر دهر
که دید مظهر او جز تو پاک گوهر نیست
خدا یگانا از جور چرخ می دانی
که غیر خون دل از وی مرا به ساغر نیست
به اهل فضل اگر آسمان ستیزه کند
شگفت نیست که نامرد مرد پرور نیست
توانگران ز زر و سیم خوش دلند از آن
که کاخ آینه بی فرش و کیسه بی زر نیست

کسی که دامن او شد نهی ز گوهر فضل
 به مال اگر همه فارون بود توانگر نیست
 مرا که مسند دانش فراز کیوانست
 ازین چه بیم که دیبای روم بستر نیست
 خدای داده مرا گوهری ز مخزن فصل
 که در خزینه صد کعباد و سنجر نیست
 پر است طبع چو دریای من به گوهر علم
 چه غم که دامن آمال پر ز گوهر نیست
 به حسن نظم فزون از هزار حسانم
 دریغ و درد چو احمد یکی بیمبر نیست
 مراد من نه ازین قطعه خودستانی هست
 که خودستانی خود شیوه هترور نیست
 چه حاجتست به تعریف و مدح کردن خویش
 که خود معرف شمشیر جز که جوهر نیست
 مرا ز گردش این روزگار شکوه بسی ست
 تو پایبرد شو ابدون که وقت کبفر نیست
 مرا ز دست ستمهای چرخ فریاد است
 بلی چو چرخ یکی سفله و ستمگر نیست
 مگر تو داد من از جور چرخ بستانی
 که در میان من و چرخ جز تو داور نیست
 مرا ز گفته خود یک دو قطعه در بفرست
 که آب خضر بدان گونه روح پرور نیست
 چو آفتاب به گردون فضل رخ بفروز
 که بی تو مجلس اهل هنر منور نیست
 در آن دیار که بوم اندرو بگبرد جای
 همای را بجز از رنج و غم میسر نیست
 سپهر بوقلمونم در آتشی افکند
 که زیست در شررش طاقت سمندر نیست

در مذمت حسد

بعضی حسد برند که شعر هما چیرا
مشهور شرق و غرب چو خورشید انور است
در بزم مهتران و بساط هنروران
از مشک ناب و نافع تاتار خوش تر است
هر سنبللی که بشکفتد از باغ طبع او
از وی مشام عقل جهانی معطر است
در بزم خسروان جهان مشک و نافع است
در گوش صاحبان هنر در و گوهر است
تا چند ای رفیق حسد می‌بری ز خلق
مرد حسود رانده در گاه داور است
جائی که خاک یاسمن و ارغوان دهد
طبع بشر ز خاک سیه از چه کمتر است
از کس حسد میر که به نزد خدا و خلق
ابلیس از حسد بود از زانکه ابتراست
با کس بدی ممکن که بدی عین آتش است
از کس حسد میر که حسد مار صد سراست
ضحاک از بدی به همه راه مرتد است
ابلیس از حسد به همه کیش کافر است
از زیب و زیور است اگر خود ستوده مرد
فضل و ادب ستوده‌ترین زیب و زیور است
آن ملک بی‌زوال که حق داده مر مرا
از یمن مدح حیدر و اولاد حیدر است

در مذمت حرص

اینهمه خواری ز نامردان ندیدی جان من
نفس کافر کیش اگر روزی دوبامن ساختی

اندرین ویرانه گر می ساختی با لقمه ای
خویش را در صد بلا کی اینچنین انداختی

در نصیحت

ای برادر دو روز عمر جهان
مرکب از پای خویش ساز اگر
قابل این همه کشاکش نیست
خنک ره او و اسب سرکش نیست

دوش دیدم...

دوش دیدم ماهی آمد ز آسمان
از معبر خسو استم تعبیر آن
در کنار صاحب دیوان نشست
تا بگوید مرد دانا هر چه هست
گفت صاحب رازش خواهد رسید
خاتم دولت به فیروزی به دست

در اندرز فرزند

فرزند من ای حسین بشنو
اول که بپر ز خلق پیوند
از من دوسخن که چون دو گنج است
با آن بنشین که نکه سنج است
کز صحبتشان هزار رنج است
ثانی تو به عالمان پیوند

در ستایش دانش و هنر

زیور از آسیا و باغ مجسو
گیاه و خرد را به گاو و خران
زیور مرد دانش و هنر است
پیشتر زان که عالم دگر است
کی شود بر براق عقل سوار
آنکه اندر کمند گاو و خرد است

در خطاب به نفس

تا به کی ای نفس دون بهر دو نان
چند آخر پیش هر قامرد و مرد
پیش دونان آبرو ریزی به خاک
اول عنوان کنی روحی فداک

در تقاضا

ای وزیری که گوهر مدحت
هر که بشنید گفت بیخ بیخ

از عطش هر سری درین منزل
چاره تشنگان از آب یخ است
ناظر خموش را یکی فرما
گرچه بر یخ برات کس ننوشت

به گریبان کشیده پا چو ملخ
نیست در کوزه آب یخ آوخ
هم به شرطی که می نگوید اخ
بنویسد برات ما بر یخ

به یکی از دوستان

داورا ای که جنس فضل و هنر
تو چه دانی که از زمانه دون
روزی آگه شوی ز من که ترا
روزگاری بود که دیده من
کسب دانش مکن که حاصل او
عقل را خساتم سلیمان دان
حیف کاین خاتم سلیمانی
خصم آن دیورا هزن کس نیست

از تو پر قیمت و ثمن باشد
رنجه جانم چسان به تن باشد
روزگاری چو روز من باشد
دور از راحت و وسن باشد
کاهش جان و رنج تن باشد
نفس آن دیو راهزن باشد
اندر انگشت اهرمن باشد
ور بود تیغ بوالحسن باشد

در تقاضا

داورا بر هما نگسای کن
بعد سی سال مدح گوئی تو
چون پسندی که از برای دو نان
با توانایی که حق به تو داد
جمع کن خاطر من ز کار عبال
یک مریضم بود به خانه کزو
چون بنالد ز سوز ناله او
آنچنان کن کرم که گردش چرخ
شادمان کن من و مریض مرا
هفته ای حالش از دوا و غذا
چون صدویست سال عمر کنی

کز نگاه تو خاک جان گردد
که ز مدحت جهان جوان گردد
گردد دونان ز بهر نان گردد
مادحت از چه ناتوان گردد
که پریشان دلم از آن گردد
چشم هر لحظه خونفشان گردد
سیر جسان من از جهان گردد
بنده حکمت آن چسان گردد
کز خدا جانت شادمان گردد
به چو کردی تو کامران گردد
نام نیک تو جاودان گردد

در مدیحه و شرح حال

همچو او در هزار قرن نژاد
خلق آسوده ملك شه آباد
كس نگوید ز ظلم دوران داد
طوق بر گردن زمانه نهاد
حلم و علم و وقار و دانش و داد
زان که در اصل بود پاك نهاد
بدعت و ظلم و فتنه و بیداد
ملك را او مریبی است و مراد
یار اخیسار و همدم اوتاد
شد به عهدش سرای جود آباد
باغ فردوس گشت و سبع شداد
خودچو یوسف و رضا به زندان داد
بشکست و کف عطا بگشاد
شد چو بر گاه عدل پای نهاد
خواستم عزم چین کنم بنیاد
که گهر سنج بود و پاك نژاد
اسب بخشید و زاد و راحله دار
در مدیحهش هر آنچه بادا باد
تا جهانست او جهانیان باد
چون هما چرخ مادح و منقاد

شاه صاحبقران که مام جهان
آن که باشد ز عدل و رأفت او
آن که در عهد دادخواهی او
نکشد تا ز امر او گردن
در جوانی به عقل پیر آموخت
دل به آلائش زمانه نیست
گشت منسوخ چار چیز ازو
شرع را او مروج است و مدار
قطب آفاق اوست زانکه بود
شد ز عدلش بنای ظلم خراب
جوشقان و قراء خسته ازو
لایق او نبود این سامان
فتنه را دست بست و پای ستم
دست ظلم از سر جهان کوتاه
چون به ایران گهر شناس نبود
شد خریدار گوهر سختم
خسته و مانده دید تا که مرا
در قوافی اگر خطائی رفت
بر بساط نشاط و گاه جلال
باد در سایه عنایت او

در مدیحه

مور دعوی سلیمانی کند
غرب را چون شوق نورانی کند
صبح را چون شام ظلمانی کند
خسرو چرخت ثناخوانی کند

ای سلیمان حشمتی کز فر تو
گر بخواهد آفتاب رای تو
گر بعکس مهر خواهد خشم تو
در حسب خورشیدی و اندر نسب

دست تو چون گوهرا فشانی کند
 خادام بزم تو کیوانی کند
 گه غلامی گناه در بانی کند
 تازه همچون ابر نیسانی کند
 زنده همچون آب حیوانی کند
 نصرت و تائید یزدانی کند
 لطف تو يك ماه مهمانی کند
 ملك و ملت را نگهبانی کند
 در ثنایت کار حسانی کند

کان و دریا از گهر خالی شود
 پرتو رای تو خورشیدی کند
 آسمان در آستان دولتت
 کشت زار جود را انعام تو
 خضر آسا عالمی از لطف تو
 در همه کاری مدد کاری تو
 کم نگردد از جلالت گر مرا
 جاودان باقی بمان تا عدل تو
 مادح دیرین تو یعنی هما

در مدیحه

هر دم آرایش دگر گیرد
 جاودان زندگی ز سر گیرد
 دو جهان را به يك نظر گیرد
 خاك رونق ز مشك تر گیرد
 آتش اندر به خشك وتر گیرد
 همه آفاق زیب و فر گیرد
 هر زمان بازی دگر گیرد
 همه آفاق زیر پر گیرد
 پرده از روی ماه و خور گیرد
 خاك راحت به فرق سر گیرد
 چه شد و جای درجه در گیرد
 شام اندر کجا مفر گیرد

ای حکیمی که از کف توجهان
 بر سر هر که بگذری چو مسیح
 هر که را يك نظر کنی از مهر
 بگذری گر به خاك از سر لطف
 بنگری گر به دهر از سرخشم
 گر در آفاق مدح تو گویند
 با تو گر زانکه چرخ شعبده باز
 باش تا باز باز دولت تو
 باش تا آفتاب رایت تو
 باش تا آسمان به صد تمکین
 هیچ گوئی هنرورا که هما
 روز اندر کجا مقام کند

در ستایش وصال شیرازی

خدایگانا ای آن که صیت دانش تو

بسر از سپهر و در آن مر مرا سخن باشد

از آنکه مهر وی از خاوران دو اسبه همی
 به بامداد به بزم تو قطره زن باشد
 ز رشك خامه مشکین تو به گاه سخن
 هزار خمون به دل نافه ختن باشد
 جواهر سخت در به چشم بی خردان
 حدیث خاتم و انگشت اهرمن باشد
 خراج گوهر نظم تو ابر فروردین
 اگر نیارد بر گردن عدن باشد
 از آستان تو تا دور ماندهام همه شب
 دو چشم من به مثل معدن پرن باشد
 به چنگ غم من و توباده کش به بزم وصال
 به چاه بیژن و آسوده بیلتن باشد
 به هیچ روز من آگه نیسی شگفتی بین
 که خواجه بی خبر از باده کهن باشد
 سپهر با من دستان کند نه با همه کس
 حریف رستم یابد که روی تن باشد
 هوای شهر و دیارم به سر بود آری
 «غریب را دل آواره در وطن باشد»
 ولی به پارس مر این بنده می نیارم رخت
 که در به گوشم از خواجه این سخن باشد
 «همای گو مفکن سایه شرف هرگز
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد»

اندرز برای خوشنویسی

اگر خواهی که از کلکت به دفتر مشک ترریزد
 چنان بنویس کز چشم دلت خون جگر ریزد
 اگر امروز در تحصیل خط خون جگر خوردی
 ز نوک کلکت تو فردا همه مشک و گهر ریزد

در حسب حال

بنده پرور پادشاهها ای که اندر عهد تو
کبک و تیهو جای اندر دیده شاهین کنند
توسنت را رایضان چرخ در بوم الرهان
نعل و میخس را زقرص ماه و از پروین کنند
دولت و شوکت سزاوار است شاهانرا ولی
گاهگاهی هم نظر بر بنده مسکین کنند
هفت سال است آنکه اندر آستانت بنده را
خون دل برجای می اندردل خونین کنند
خسروی و راه مسکین نیست بر درگاه تو
خاکساران را بفرما صبر تا چندین کنند

در شکایت

ای داوری که دم به ثنای تو می زند
هر کس که در طریقت حق راهرو بود
اسب ترا که برده سبق از کمیت چرخ
زین و رکاب جرم خور و ماه نو بود
اسبی به بنده داده امیر آخسور شما
چون چرخ پیر و همچو زحل کندرو بود
یاد آیدش ز دولت اقراسیاب ترک
وز اسبهای خاصه اصطبل زو بود
چشم و شکم نمی شودش سیر فی المثل
گر کهکشان و سنبله اش گاه و جو بود
رهوار وتند و چابک و فربه اگر که نیست
سراجه وار و لاغر و پیر و جدو بود
در این سرا اگر چه بود کندرو ولی
در رفتن سرای دگر تندرود بود

رنگش پریده گونی گاه است بر جدار
 قدش خمیده مانا داس درو بود
 روزی ز گاه و جو نشود سیر بطن او
 گر فی‌المثل تیول تو قهرود و سو بود
 دندان نمانده در دهش چون نظر کنی
 این يك دو تا که بینی دندان نو بود
 خواهی بدانی از چه رمه بود و در چه عهد
 در عهد سام و از رمه زال زو بود
 محروم از جو است ولیکن برای گاه
 آن زین شکسته‌اش همه وقتی گرو بود
 میر آخوری که اسب چینی به بنده داد
 یارب خرش بمیرد و اسبش بکو بود

درشکایت

نانوا به خون خلق جهان استخارده کرد
 قصاب هم به کشتنشان استخاره کرد
 نانوا ز نو به کشتن خلق استخاره کرد
 هر فتنه‌ای که داشت نهان آشکاره کرد
 بقال آنچه کسرد یکی از هزار او
 باور مکن که اوزبک و قوم هزاره کرد
 هر جا پنیر گنده و روغن به خیک بود
 آن خیک پاره زن همه در خیک پاره کرد
 جز قرص مهر و ماه بر این خوان لاجورد
 یک پاره نان ز سفره مردم کناره کرد
 این فتنه در زمانه ز بقال و نانواست
 باور مکن که دور سپهر و ستاره کرد
 دود و شراره سر به فلک زد چو نانوا
 روشن تنور ظلم ز دود و شراره کرد

قصاب چون خروش خلایق ز هر کجا
 بشنید يك دو روبه گسر بر قناره کرد
 زان نان که خورد فرقهٔ علاف و نانوا
 سبزی فروش نیز یکی لقمه پاره کرد
 بالاگرفت نرخ پیاز و گسر زچنانک
 سبزی فروش جای به روی مناره کرد
 آن بیوه زن که ریخته قصاب خون او
 رو بهر عرض و داد به دار الاماره کرد
 یقال اسب ظلم به زین بسته گوئیا
 میدان شاه يك سره از شه اجاره کرد
 نه شه به فکر خلق و نه حاکم به حکم شاه
 گوئی مروت از همه عالم کناره کرد
 دریای ظلم موج زن و غرق مرد و زن
 جان برد آنکه جای به يك تخته پاره کرد

در مدیحه

ای امین خلوت شه ای معین ملک و دین
 ای که دربان درت صد فخر بر کیوان کند
 سایهٔ تو ذره را مهر جهان آرا نمود
 همت تو خاک ره را چشمهٔ حیوان کند
 همچو خلق تو همه آفاق را مشکین کند
 کلک مشک افشان تو آتجا که مشک افشان کند
 آنچنانکه خاک یثرب از قدوم مصطفی
 تا قیامت فخر از تو خطهٔ کاشان کند
 نوبهار کلک من یعنی چمن پیرای دهر
 از تنسایت بزم را پر لالهٔ نعمان کند
 خود بده انصاف مدحتخوان تو یعنی هما
 آنکه از مدح تو گیتی را نگارستان کند

چون شود محروم از احسان تو ای کان کرم
چون زدر گاهت امیرا رو به اصفهان کند
اسب دولت زیر زینت باد و اقبالت قرین
تا کمیت آسمان گرد زمین جولان کند
جاودان می خواستم عمر تو جاویدان شود
که جهان پیر را برنا همی یزدان کند
از ده و دو حرف نامت این بشارت یافتم
که ولای هشت و چارت زنده جاویدان کند

در هجو

کیهان خدیو(؟) قم را گفتم قصیده ای
شاید ازین قصیده مرا کامران کند
از چاکران و حاجیش آمد مرا کسی
تا آنکه عذر خواهی من با زبان کند
گفتا همای لابه مکن آبرو مریز
آن را که جان دهد چه بدل یادنان کند
يك دم دعای کن که خداوند از کرم
امساله مرگ مردم قم رایگان کند
باشد به وجه مرده که در خاک بسپرنند
وجهی ترا صلت دهد و شادمان کند
گفتم که وجه مرده نخواهم به زندگی
تا آنکه شادمانم آن قلتبان کند
لیکن امیدوار چنانم که باد مرگ
تیزش به پیش والد ماجد روان کند
تا آنکه بعد مردن او مردمان قم
هر دل به دهر زندگی جاودان کند

در هجو

یزد و کرمان شدی خراب ای کاش
تا چنین ناکسان نمی پرورد
کس سخاوت ندیده از یزدی
هم ز کرمان برون نیاید مرد

در تقاضا و شکایت

خدا ایگنانا کاشانه من درویش
که در زمان منوچهر خان به سامان شد
دو سال هست که باشد به بیع و شرط بسی
کسی که خانه خلق از جفاش ویران شد
ربا ستان و ربا کار و کوسج و کوتاه
به صورتی که ازو در گریز شیطان شد
نه مبتلا شده در بند او من درویش
که در شکنجه ازو کافر و مسلمان شد
به هر سه ماه ز من نفع پول می طلبد
به هیأتی که ازو دیو و دد غریوان شد
بر آن سراسر است که صاحب شود سرای مرا
چنان که صد کس ازو بی سرا و دکان شد
از آن ترسم، ترسم که مردمان گویند
که این قضیه به عهد حسینقلی خان شد

در حکمت و معرفت و نصیحت

هیچ دانی که از برای چه خلق
از چه اصل طبایع عالم
از چه رو آفرید شمس و قمر
این همه اختلاف را چه سبب
آب در خاک از چه جست مفر
آسمان از چه روست پرا انجم
آفریده است ایزد دادار
خاک با باد و آب باشد و نار
از چه موجود گشت لیل و نهار
این همه انقلاب بهر چه کار
خاک بر آب از چه یافت قرار
این یکی ثابت آن یکی سیار

در فلک چیست این همه آیات
بهر قومست دوزخ و ز قوم
بوی جانبخش از چه دارد گل
ای امیر از چه رو شدی تو اسیر
خبیرت هست ای دل غافل
کیست مقصود تو در این منزل
نوعروسیست این جهان که مدام
کس زدستان زال چرخ نرست
هر که را روشنست دیده دل
نیست دنیا به غیر مرداری
از چه ای شاهباز عرش مقام

در هجو

در جهان چیست این همه آثار
قسم جمعیت جنت و انهار
نیش دل گاه از چه دارد خار
ای عزیز از چه رو تو گشتی خوار
کز کجائی و با که داری کار
چیست کالای تو در این بازار
کرده از خون سوی دست نگار
چه فریدون چه جم چه سام سوار
دل نیندد به مهر این مکار
در بر دیده اولوالبصار
شده ای پای بست این مردار

ای سماعیل میمه ای کسه ترا
بعد صد سال راه گم کردی
لاف دانش زنی زهسی نادان
خار راهی و کندن تو صواب
هجو در شعر من ندیده کسی
زان ترا هجو گویم ای نادان
جنگ با شاه و شیر و شاعر کس
جز تو از ابلهی و بی خردی
چند آزار مردمان جوئی
ای خر پیر کم ز روبه لنگ
آشکارا چو یوسفی لیکن
نکند تا که پای مردم ریش
شاه صاحب قران اگر نشدی
اندرین داوری ز مار هجا
رو دعاگوی شاه باش که شاه

عمر افزون بود ز حسد شمار
خر به پیری نکرده گم افسار
دعوی دین کنی خهی دیندار
هست در کیش احمد مختار
تا مرا شاعری شده است شعار
که ز خواب گران شوی بیدار
نکند گرگ خوی روبه سار
کس نکرده است دست دردمار
ایهواجوی و ایخدا آزار
به عبث پشت شیر شرز مزار
در نهانی چو گرگ آدم خوار
از سر راه بر کنم این خمار
مایه صلح اندرین پیکار
می بر آوردم از سر تو دمار
باد از عمر و بخت برخوردار

در قناعت

چو نیست قسمت درویش لقمه از نانی
نه هابه‌ای کند سود و نه فغان و نفیر
اگر بکنج قناعت بساختی درویش
بچشم او همه نقش حصیر بود حریر

* * *

بوستان سیماب بر شد آسمان سیماب بار
بر فروز اندر بخاری آتش‌ای رشک بهار
چست برطرف بخاری خوش درین سرما و برف
نالۀ نی ساغر می شاهد و گل این چهار

در هجو

ای خورده‌دانت بی‌رنج مباد جسم و جان
اینقدر تو خورده دان نبودی
بی‌خورده نبود چون برنجت

در شکایت حال

خدا یگانا درین گرانی و فحطی
کسی ندیده بتاریخها چنین ایام
باستخوان خلایق رسیده کارد چنان
تنی نبینی زنده دلی نبینی شاد
اگر براه‌گذر بگذرد کسی گوئی
بمرگ خویش بود گردلی بود خرم
در اینزمانه گرم دستگیر می‌نشود
اگر عیال نبودی مرا ملال نبود
بسی عجب نبود گر برم بروم پناه
بدانخدای که در ذات او بود حیران
که دستگیر نگردد اگر عنایت تو

که میگریزد مرد از زن و پدر زپسر
کسی نخوانده در اخبارها چنین دفتر
که طفل خویشتن از جوع میخوردمادر
بهر که بنگری از مرد وزن بخانه و در
که مرده متحرک بود براه‌گذر
ز خون دیده بود گر رخی بود احمر
عطای حجة الاسلام مقتدای بشر
ز فتنۀ فلک و گردش مه و اختر
ز درد فاقه و اشکنجه زن و دختر
عقول خلق جهان ز انبیا و جن و بشر
برم بروم پناه و کنم بهند مقر

در تسلی خاطر

کسی کش پایه از چرخست برتر
که دهر از جود او شد کیمیاگر
بحکمت صدقه لاطونش چو چاکر
دو روزی با تو ای صدر فلک فر
که در زنجیر بندد ضیغم نر
به زنجیر است شیر شرز در خور
مشو دلنگ از این سفله پرور
که پنهان از نظر گنج است خوشتر
چرا نشینند اندر خانه حیدر
الا بر صورت زیباش منگر
نگار از خون محمود است و سنجر
به سختی صبر کن چون زرد آزر
ببر پیوند ازین بی مهر مادر
در آذر صبر کن چون پور آذر
درخت صبر آرد بار شکر
گاهی کاسف شود که نور گستر
کسوف از بهر خورشید منور
به جرم تابناک ماه بنگر
دهد پاداش گنج دولت و فر
ندارد مهر با مرد هنرور
که چون اندر قفس فرسود پیکر
به فسق عسالمی بگشود شهپر
ز شاهان و سران ملک پرور
عروس ملک را بستند زیور
نهال باغ امید آورد بر
به مسند یرنشیننی بار دیگر

محب خاندان مصطفی کیست
پناه دین و دولت صدراعظم
ازو جو حکمت ودانش که باشد
اگر کج باخت نراد زمانه
مخور غم کاسمان را این بود کار
کجا رویاه را بندد به زنجیر
که هر جنسی بجنس خود کند میل
چو گنج از دیده مردم نهان باش
چو منبر یافت زیب از نام عثمان
عروس دهر را زشتست آئین
مبین دست نگارینش که ایندست
به مردان سخت گیرد چرخ بیمهر
بسی بی مهر باشد مادر دهر
همی خواهی گر آذر بر دم گل
چو یوسف صبر کن بر چاه و زندان
تو خورشید جهان تابی و خورشید
به چشم اهل بینش کی بود نقص
کمال و نقص باشد هر دو در ماه
منال از رنج گیتی کاخر این رنج
مجو مهر از فلک کاین زال بی مهر
مگر افسانه سنجر نخواندی
چو آزاد از قفس شد باز دولت
بسی بودند اندر بند و زندان
چو روز محنت و غمشان سر آمد
سرآید آخر این شام غم انجام
به شادی رخ بر افروزی دگر بار

در خطاب

ای رونق شرع و دین دادار
آراسته حق ترا از این چار
خوار از تو بود همیشه دینار
نادیده چو تو سپهر دوار
بر چرخ چو آفتاب سیار
در سایه دولتش نگهدار
از چاه مذلتش بیرون آر
خوابم زدودیده رفته یکبار
نه مونس و نه معین و نه یار
مونس نه بجز شغال و کفتار
مپسند که احترام کند خوار
کو بود مرا رفیق و غمخوار
بار غم روزگار بردار
پیوسته بناب و اخترت بار

ای مظهر جود مهدی راد
علم و ادب و بزرگی و جود
فخر از تو کند هماره دانا
در برج جلال آفتابی
تو چرخ و مهین برادر تست
از لطف سوی هما نظر کن
برهانش زدست قرضخواهان
از سختی قرض و برف و سرما
نه هیزم و نه ذغال و نه پول
پوشش نه جزین عیای منحوس
تا بود عزیز دهر بودم
چونان پسر بزرگوارت
از دوش رهی به دست همت
خورشید صفت به چرخ دولت

در خطاب

ای مهتر فرخنده و ای داور باذل
ای مقصد اهل هنر و ملجاء اختیار
آنان که شب و روز دوند از پی اکسیر
سرگشته به هر بادیه و دشت چو پرگار
آگاه نیستند از اثر مهر تو ورنه
سرگشته نگردند در اقطاع و در ابصار
امروز خریدار متاع هنر و فضل
هستی تو و غیر از تو کسی نیست خریدار
میزان به نثار تو زر و سیم فشانند
من بنده همه مشک تر و لؤلؤ شهوار

از خامه گهی مشک فشانم به ثنایت
 گه لژاوتر بارم از طبع گهر بار
 ریزم همه در مدح تو مشک‌تر و تو نیز
 از کف گهر بار فشان سیم به خروار
 فرمای به گنجور که بگشای سر گنج
 بفرزای ثناگوی مرا پایه و مقدر
 یزدان جهان روز ازل از ید قدرت
 بسرشته سراپای وجود تو ز انوار
 عالم همه جسمند و توئی روح مجسم
 تو گلشن آمال جهانی و خسان خار
 هم مهبط الهامی و هم مخزن اکرام
 هم مشرق انواری و هم مصدر آثار
 آثار جلالت ز تو پیدا چو زمه نور
 تا نور ز مه نابد جود و کرمت کار
 در سایهٔ جاه تو هما باد ثناگو
 جاوید تو اندر کتف لطف جهاندار

در مدیحه

تارک شاه عمالمش زیور	وه ازین خود زرنگار که هست
آفتابست بر سپهر دگر	بر سر شاه آفتاب لدوا
شاه عباس معدلت گستر	سایهٔ کردگار و ملجاء خلق
شد ز گلزار خلد خرم تر	آنکه ایران به فردولت او
خسرو عهد و مقصد داور	زینت تاج و زیور اورنگ
لشکر او قرین فتح و ظفر	کشور او همال خلد برین

در تقاضا

خاک راه تو نور بخش بصر	ای سپهر جلال و بحر عطا
از تو دارد هنر بها و خاطر	میر اهل هنر توئی کامروز

نافه چین ز رشك خامه تو
گاهگاهی همیشه گر نبود
باوجودخط نوحاجت نیست
چه شودگزرروی لطف و کرم
دو رباعی به صفحه کشکول
تا مدام است دور چرخ بیا
مجلست دلگشا تر از رضوان

می خورد در زمانه خون جگر
بنده خویش را به یاد آور
به رشیدا و میر و میر دگر
ای خجسته ادیب نیک سیر
بنگاری که باشدش زیور
می عیشت مدام در ساغر
بادهات جانفزاتر از کوثر

در خطاب

ای شاه جهان ای که به عهد تو چو عنقا
پنهان بود از دیده مردم به جهان آز
از خواجه اهوازی من بنده سه غازی
بالایه گرفتم که بده روز دهم باز
از وعده او رفته کنون ماهی و هر روز
زان خواجه مرا هست غلامی دوسه دمساز
گویند ترا خواسته متشین و بپا خیز
جان بر سر خدمت نهم و لایه کنم ساز
چون در بر آن خواجه رود بنده بگویند
از گفته و ناگفته مرا بلکه فزون باز
گویند که نگفتی تو در انجام سه غازم
باز آری و عذری نمائی سپس آغاز
گویم که فراخای جهان تنگ گرفته
بر من تو به بیچارگی يك دوسه می ساز
من مدح تو آرم سوی دفتر گه و بیگاه
کز شعر من آبی تو در آفاق سرافراز
گویند به شعیری نخرم دفتر شمرت
زر جوی و بر این شاعری و شعر مپرداز

یا بندگی من کن و آزاد شو از غم
 یا آن که سه غازم بده وز خانه بدر تاز
 گویم که غلام در شاهنشہ رادم
 کز بندگیش بر همه شاهان بودم ناز
 عباس شہ آن خسرو غازی کہ بہ عہدش
 آرامگہ صعوبہ بود دیدہ شہباز
 گوید کہ اگر بندہ شاهی ز چہ دربند
 هستی و گسدازی چو زاندر دهن گاز
 اندیشہ ام ای شاه بود کز پی غازی
 آخر کندم بندہ خود خواجہ اہواز

در ہجو

فراش ظہیر دولہ با من
 کج باخت و چرخ ریخت خویش
 نشاخت مرا و تا کسی کرد
 افتاد بہ شاخ گاو . . .

در ہجو

گاو را نایب الوزارہ کنند
 عجب است از خیریت مردم
 اگر این نایب الوزارہ ماست
 صد ہزار آفرین بہ مردم قم

در مرثیت

از وجود آن کہ عالم را گلستان یافتم
 عالم اکنون بی وجود او چو زندان یافتم
 ای درینقا شمع عیش خلق عالم شد خاموش
 زیر خاک تیرہ خورشید درخشان یافتم
 مشرق خورشید تابان در خراسانست و من
 مغرب خورشید تابان در خراسان یافتم
 در خور انعام احسانش زبان شکر کو
 تا بگویم ہر چہ زان انعام و احسان یافتم

کمترین انعام او این بود کاندل روزگار
 همچو خضر از خاک پایش آب حیوان یافتم
 یاد آن شبها که چون بزم نشاط آراسنی
 شمع آن محفل مه و خورشید تابان یافتم
 یاد آن شبها که اندر بزم چون فردوس او
 هرچه آن میخواست دل در بزم او آن یافتم
 یاد آن شبها که از بهر نثار بزم او
 مشک از گیسوی حور و زلف غلمان یافتم
 می شکفتم گاه چون گل از نسیم لطف او
 خوبستن را گاه چون بلبل غزلخوان یافتم
 ملک اصفهان اگر چه کعبه صدق و صفاست
 بعد حاجی میرزا معصوم ویران یافتم
 سرگذشت نوح و طوفان را هما از ما طلب
 کاندلین ماتم به چشم خویش طوفان یافتم

در تقاضا

بزرگوار امیرا ای آن که با جودت
 ستوده نیست که نامی برند از حاتم
 شبست و بنده هما با یکی دو تن رفقا
 به زیر سایه لطفت نشسته ایم به هم
 برای آن که دماغی ز باده تر سازیم
 هجوم بر سر ما کرده است لشکر غم
 کجا رواست که ما تشنه کام بنشینیم
 علی الخصوص که همسایه گشته ایم به یم
 شود که لطف کنی شیشه ای ز جوهر ناب
 که تا به باد تو خوش بر کشیم امشب دم
 هماره خصم تو کم باد و دوستانت بیش
 به روزگار بود نام تاز بیش و ز کم

در تاریخ درگذشت

از هزار و دوست حی قدیم
ماه ذی الحجه ماه یا تکریم
طایر جان پاك ابراهیم
باز گردید سوی باغ نعیم
حور همصحبیت و فرشته ندیم
داشت چون شوق کوثر و تسنیم
دل احباب در فراق دونیم
کرد منزل در آن مقام کریم
ان هذا مقام ابراهیم

چونکه هشتاد و هشت سال گذشت
روز جمعه شب چهاردهم
ساخت از دام روزگار خلاص
چون ز باغ نعیم آمده بود
گشت همراز ساکنان بهشت
از می سلسبیل شد سیراب
اوشکفته چو گل به روضه وصل
از جهان شد به بوستان جنان
کعبه جان مقام اوست هما

در تقاضا

لطف چندان که می توانی کن
بخشش از روی نکته دانی کن
جود با وی چنانکه دانی کن
زنده زین آب زندگانی کن
نام نیکوی جاودانی کن

ای جهان کرم به اهل هنر
خاصه با شاعران نکته شناس
چون تو دانی بهای دانشور
کرم است آب زندگی خود را
گر ذخیره نهی ذخیره خویش

در قناعت

پیش دونان تا بکی ای نفس دون
بهر دونان خویش را سازی زبون
عقل را از دست نهد ذوقفون

آبروی خویشتن ریزی به خاک
خونخوری خوشتر که پیش سفله ای
راه را از دست ندهد راهرو

در توصیف عمارت

شاه اقلیم بخش ملک ستان
که به کیوان همی زند ایوان
که بیالد ازو زمین و زمان

در خجسته زمان دولت شاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوک
آن شهنشاه آفتاب سریر

آیت رحمت خدای جهان
 بزمی آراسته چو باغ جنان
 گویا بنگر این بهارستان
 ای که گوئی بود بهشت نهان
 گلشنی پر ز لاله نمان
 لاله او چو چهره جانان
 جانقرا همچو روضه رضوان
 بوستانی پر از گل و ریحان
 که کند پیر را به طبع جوان
 من بدیدم به چشم خویش عیان
 تا بیاراید این خجسته مکان
 عنبر آرد ز طره غلمان
 روح پرور چو چشمه حیوان
 بوستانی که زنده سازد جان
 در خور عیش صاحب دیوان
 عالمی همچو روضه رضوان
 چرخ چاکر های مدحتخوان

بر جهان و جهاتیان باشد
 هر يك از چاکران دولتخواه
 هر که باغ جنان همی خواهد
 آشکارا بیا بهشت ببین
 روضه پر ز نائفه بویا
 نائفه او ز طره دلبر
 غم زدا همچو بوستان ارم
 آسمانی پر از مه و پروین
 باغ خلد است این خجسته مقام
 ای که گفתי نهان بهشت بود
 هر سحرگاه خازن فردوس
 نافه آرد ز زلف حور العین
 مجلسی همچو بوستان بهشت
 نوبهاری که تازه دارد عمر
 بزمی آراسته چنین باید
 آنکه آراست از عنایت شاه
 جاودان در پناه دولت او

در باره یوستین

سایه دولت تو بر سر من
 به امانت رسیده در بر من
 که بلرزد زبرد پیکر من
 تا دهد جان به جسم لاغر من
 گر کنی زنده پوست از سر من

ای کریمی که هست همچو هما
 من ندانم که پوستین شما
 یا که دانسته شخص باذل تو
 زان بچسبیده همچو جان به تنم
 الغرض پوستین نخواهم داد

در تاریخ درگذشت

اسب همت ازین جهان بجهان
 خویشتن راز مکر او برهان

دل منه بر وفا و مهر جهان
 شوی کش باشد این زن مکار

گوهری گشت زیر خاک نهان
سوخت داغش روان پیرو جوان
مرغ وحش بجست ازین زندان
با دو صد آه و سوز و درد و فغان
در گلستان قدس کرد مکان

ای دریغا که از جفای فلک
در جوانی شد از جهان ناکام
آنکه خلقش حسن چونامش بود
خواست تاریخ او ز طبع هما
زد رقم از برای تاریخش

در فصیحت

خویش باقی به ترك فانی کن
به چنین مژده شادمانی کن
از کف راد زرقشانی کن
چون بخیلان نه سرگرانی کن
اندرین قحطی و گرانی کن
باش باقی و کامرانی کن
چهره بخت ارغوانی کن

نام بگذار جای گنج گهر
ابد الدهر نام تو باقیست
زنده نام پدر اگر خواهی
چون کریمان همای را بنواز
دستگیری به قرض یا به عطا
چون ترا نام در جهان باقیست
از شراب طهور جان پرور

در هجو

خان مگری درو عزیز شده
میرزا قهرمان حیز شده

شهر تبریز مصر مکرم است
قهرمان میرزای آن کشور

در فضیلت قناعت

به درویشی و مسکینی بسازی
علم بر بام گردون برفرازی
اگر بانان خشک خود بسازی

اگر ای نفس با من چند روزی
دو عالم را به سلطانی بگیری
بیره از آسمان بر خوانت آرند

در تقاضا

بر همه سروران خدایاوندی
غافل از حال بندگان چندی
هر که را از نظر تو افکندی

ای که از رای پیرو بخت جوان
فارغ از درد دوستان چونی
روزگارش به خاک ره افکند

وام خواهی مرا بود در شهر
دیو خوئی و غول هنجاری
بسر تو که آن جلب جز سیم
مر مرا پای می‌نهد در بند
کرده سرگشته همچو قافیه‌ام
این چنینم به بند او می‌بند
شادباش ای درخت دولت بار

که ندارد به دهر ماندی
سخت گیری و ست پیوندی
هرگزش گوش نشنود بندی
دست انصاف اگر تو بر بندی
خود تو هم آگه و خردمندی
کاینچنین جور را تو می‌بندی
زانکه بنیاد ظلم بر کندی

در مدیحه

ای به دانش قرین اسکندر
چون ارسطو به دانش و حکمت
دار ملک جلال را شاهی
نکته‌ای گر ز عشق بر خوانی
چون سکندر به توسن دانش
بر تو زان فتنه شد سکندر عقل
پرورش داری از بهار چو گل
باغ مینوست بزم جان بخش
آنکه مقصود عالم و آدم
زان سوی عالم ار بود جایی
پای تا سر زمانه گوش شود
گر بخوانم ترا بهشت رواست
آنچه از کردگار می‌خواهی
چرخ سازد به قصر رفعت تو

کرده اسکندر تئانگویی
چون سکندر به فر و نیروئی
نوعروس کمال را شوئی
دفتر عقل را فرو شوئی
گرد آفاق در تکاپوئی
که بنام و صفت ارسطوئی
تو نه چونان گیاه خود روئی
تو چو رضوان به باغ مینوئی
باشد اندر جهان تو خود اوئی
تو به علم و ادب در آن سوئی
هر کجا نکته‌ای تو بر گوئی
بسکه در خلق و خلق نیکوئی
و آنچه از روزگار می‌جوئی
پاسبانی و ماه هندوئی

در نصیحت فرزند

ای حسین ای نهال فضل و ادب
ای پسر دانش و ادب آموز
دانش آموز تا به نادانی

جهد کن تا که بی‌هنر نشوی
تا خلاف ره پدر نشوی
در جهان خوار هر نظر نشوی

بصر این است بی‌بصر نشوی
خبر این است بی‌خبر نشوی
زانکه بی‌رنج گنجور نشوی
بی‌هنر مرد معتبر نشوی
ها پرستار سیم و زر نشوی
پایه زان یافت کوروکر نشوی
تا خیانت طلب دگر نشوی
قانع از خود بدین قدر نشوی
هدف ناوڪ سحر نشوی
چشم دارم که بی‌ثمر نشوی

حکمت آموز و معرفت اندوز
همه جز اهل علم بی‌خبرند
گنج خواهی به رنج تن بگذار
مرد را اعتبار از هنر است
پدرت سیم و زر پرست نبود
علم آموخت با ادب پدرت
پدرت را امانت است طریق
با همه قدر خود اگر دانی
دل درویش گسر نیازاری
چون به خون دلت پروردم

در تعریف بخاری

که ابراست مشغول سیماب باری
می‌بی‌غش و نرگس کوهساری

بر افروز آتش بتا در بخاری
در این فصل از چشم و لعل تو خواهم

در تاریخ درگذشت

شد چو حاجی میرزا معصوم در باغ جنان
همدم و همصحبت خاصان بزم سرمدی
روز و شب شغلش بدی تعلیم دین جعفری
سال و مه کارش بدی ترویج دین احمدی
از پی تعظیم دین و از پی ترویج شرع
ماند از وی یادگاری همچو از حاتم عدی
همچو ذوالقرنین سدی بست لیکن آتشی
سوخت تا یا جوج بدعت رسم دیوی و ددی
میرزا مهدی سپهر فضل و خورشید کمال
آنکه در راه شریعت می‌کند جان را فدای
غرفه جنت چو شد جاییش به حسن اتفاق
غرفه هم تاریخ آمد بر حساب ابجدی

قطعه

داده فرمان ترا به دریانی
نه تو اسفندیار دستانی
راستی . . . بنده را مانی

قاسم . . . که راد امین
نه بود هفتخوان سرای امیر
بسکه هستی دراز و کوتاه دست

رباعیات

باقی به بقای جاودانست هما
ور مهر علی ترا به جانست هما

آنکس که محب خاندانست هما
فردوس بر پنت آشیانست هما

یکدل شو از و لی بیندیش هما
گر مرد هوائی ز خدا دست بدار

یا مرد هوا باش تو یا مرد خدا
ور مرد خدائی بز آتش به هوا

ای کفر سر زلف تو آئین هما
هر مؤمن و بت پرست دینی دارد

از مهر مباحش در پی کین هما
عشق رخ تو صنم بود دین هما

در بزم رحیم خان امین الرعیا
خورشید بود ساقی و می جام شراب

ناهید بود بر بطنی نغمه سرا
فردوس بود مجلس و شاهد حورا

بر شخص رحیم خان امین الرعیا
گر زانکه ناکند بر اهل کرم

جا دارد اگر بود دعا گوی هما
جز بر کرم او نتوان گفت ثنا

کشتی وجود ما به غرقاب فنا
در مقدمشان چو خاک ره باش هما

حب علی و آل بود در دو سرا
من مات بحبهم فوالله نجی

در موسم گل مده زکف بادۀ ناب
مرغان بهفتان که عمر بگذشت در بیغ

از بادۀ ناب تازه کن عهد شباب
گراهل دلی زبان مرغان دریاب

سالار زمین و ماه و افلاک علیست
لولاک اگر چه هست در وصف نبی

خورشید وجود و چرخ ادراک علیست
احول نشوی هما که لولاک علیست

در ملک وجود شاه و سالار علیست
با اینهمه جرم و شرمساری ایدل

در خلوت عشق محرم راز علیست
خوش باش قسیم جنت و نار علیست

انجام جهان علی و آغاز علیست
هر چند نبی است مظهر کل صفات

در خلوت عشق محرم راز علیست
چون نیک نظر کنی هما باز علیست

گفتند بزرگان که سه چیز عجب است
این سر نهفته را اگر خواهی فاش

پوشیدن او دولت و دین را سبب است
هشدار که مذهب و ذهاب و ذهاب است

آسایش جان حبیبه سلطان منست
بر شمع چه حاجتم که اندر شب تار

در خلوت انس محرم جان منست
ماه رخ او شمع فروزان منست

درویشم و کوی دوست مأوای منست
هر شام و سحر به خلوت دوست هما

در مجلس خاص عاشقان جای منست
مه ساقی و زهره مجلس آرای منست

رازی که خرد نبرد پی پیش منست
صنعان طریق عشقم و فاش هما

از دولت عشق شاه درویش منست
در دیر پرستش بتان کیش منست

گر باده نمیخورم نشان خامیست
می شاه و وزیر وزند باید که خورد

ور نیز مدام می خورم بدنامیست
ورزین سه نیسی مخور که دشمن کامیست

ای هجر تو دوزخ و وصال تو بهشت
مسجود توئی به مسجد و دیر مغان

ناکام دلی که وصل روی تو بهشت
مقصود توئی به کعبه و کوی و کنشت

می فصل بهار با دلارام خوشست
زانجام جهان چه غم خوری جام بنوش

جام از کف ساقی گلندام خوشست
آغاز جو خوش گذشت انجام خوشست

با ناله چنگ خنده جام خوشست
ما با می و مطرب خوش آواز خوشیم

جام از کف ساقی گلندام خوشست
دل با غم دوری دلارام خوشست

درویش عجب مدار کز دولت تاج
گر کشور فقر یافتی خوش بنشین

در ملک فنا بگیرد از سلطان باج
کآزند شهان بر آستان تو خراج

درویش اگر کله نمد باید کرد
در دیده بینش از رمد جای کند

با روی صنم یاد صمد باید کرد
از خاک مداوای رمد باید کرد

درویش بتاج هفت کشور گیرد
یک جام اگر بنوشد از چشمه عشق

بی واسطه سپاه و لشکر گیرد
عمر خضر و ملک سکندر گیرد

صد بنده بر آستان چو قیصر گیرد
تاج از سردارا و سکندر گیرد

درویش بدل چو مهر حیدر گیرد
گر پای طلب نهد بدرگاه علی

خون باد چرا که خون برای تو نشد
پامال سری که خاک پای تو نشد

آن دل که فسرده در عزای تو نشد
ناکام دلی که جان به راه تو نداد

سلطان جهان تاج سرخویش نهد
یک گام ز جای خویشتن پیش نهد

در مرحله‌ای که پای درویش نهد
بر درگاه او کجا تواند گردون

از جود تو بر جهان جهانی افزود
گو قافیه دال شوزهی عالم جود

دست به سخا چون ید بیضا بنمود
کس چون توسخی نه هست و نه خواهد بود

حشمت حشم مؤید الملک بود
خاک قدم مؤید الملک بود

نصرت علم مؤید الملک بود
کحل بصر و روشنی دیده عقل

از آمدنش به تن روان باز آید
کی تیر گذشته از کمان باز آید

چون عمرگران راحت جان باز آید
عمری که گذشت باز ناید هیات

یارب ز بریدن دوزلف تو چه دید
جز آنکه هزار پرده خلق درید

شهباده یمین که زلفکان تو برید
جز آنکه هزار خانه دل کرد خراب

صیدی اگر از کمند تو کرد فرار
یا پیل دمان کجا زند پشه زار

چه جای غم ای شهنشه شیر شکار
با شیرقوی چه سان کند صید ضعیف

نبود گنه شكار گر كرد فرار
ناچار گريزد از نهيبت ناچار

از تير تو ای شهشه شير شكار
گر شير فلک بنگرد این دست و کمان

با نغمهٔ نار و نالهٔ چنگک بیار
آن مایهٔ شادی دل تنگک بیار

در فصل بهار جام گلرنگک بیار
گویند که می شادی دلتنگک بود

در نکنهٔ عشق تیز هوشی خوشتر
از گفتم و شنودها خموشی خوشتر

در ژندهٔ فقر عیب پوشی خوشتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن

وز دور زمان پیاله خوردن بهتر
کاری به جهان نکرده مردن بهتر

از خلق جهان کناره کردن بهتر
در مذهب من گر این بود کار جهان

انگشت عمل مخای و صدنیش مخور
خون دل صد هزار درویش مخور

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار

از دست بتی چو خویشتن ساده بگیر
وانگاه جهان چو تیغ شهزاده بگیر

ای ترک بنه تیغ و به کف باده بگیر
آن ابروی مست را به تیغ مژه ده

یکدم شو ازین هرزه درائی خاموش
مادام که چون صدف نگریدی خاموش

تا کی چو درای کردن افغان و خروش
گنجینهٔ دره‌های حقایت نشوی

ز نهار مخور فریب رنگک و بویش
ور روی کند قفا بود آن رویش

ز ایست فلک که هست دستان خویش
گر مهر کند جفا بود آن مهرش

آواز بوالقاسم و نی ز اسماعیل
آن پیک بود که آید از رب جلیل

جان زنده کند چون فسخه اسرافیل
این وحی بود که آورد جبرائیل

* * *

گویند ز میخانه و صوفی شادم
گور پدر هزار صوفی ...

وز صومعه و شیخ بود فریادم
... زن صد هزار زاهد ...

* * *

یک چند به خانقاه و میخانه شدم
چون حاصل روزگار دیدم ناچار

یک چند دگر حکیم و فرزانه شدم
از قید خرد رستم و دیوانه شدم

* * *

میر آخور خرد ندیده بودم دیدم
عباس علی شنیده بودم لیکن

خرد شکل بشر ندیده بودم دیدم
عباس عمر ندیده بودم دیدم

* * *

ای خان سپهر قدر خورشید کرم
در ملک تو خاطری دژم کس نشنید

از ابر کف تو ملک قزوین خرم
جز آنکه همای را شد احوال دژم

* * *

بر خیز که رو به کوی خمار کنیم
از بار گران زاهد آسوده شویم

تسبیح بدل به زلف دلدار کنیم
خود را زغم جهان سبکیار کنیم

* * *

ای ترک شراب ارغوانی بستان
یا طره به صید دل زهم بازگشا

خونخوار مشو می مغانی بستان
یا اینکه کمند ایلیخانی بستان

* * *

در زیر عرف چین تو ای سروروان
گویند ز مشک زخم را هست زیان

مشکیست که قیمتش بود نقد روان
چونست که مشک تو بود راحت جان

* * *

بر کشتن خلق آستین بالا زن
در شهر دلی نماند در دست کسی

ای دیده محرم است خون جاری کن
خون شد دل سنگ خاره دریاری تو

ای خسته تنی که اشک شد مرهم تو
خرم جانی که در عزای تو بسوخت

در پیره ن حریر سیمین تن تو
خون دل عاشقان به دامان بر خلق

آنجا که حریم اوست حیرانی به
علمی که ترا ز خویش آگه نکند

از بخت جوان میرزا نصرالله
شد کعبه دیگر به صفا اصفهان

این جام که لعلگون شراب آورده
در گردش می به چنگت ساقی به عمل

مطرب زچه این پرده سرود آوردی
در رقص و سماع از یکی نغمه عشق

خون دل خلق ریز و پس حاشا زن
زین پس قدمی به جانب صحر ازین

ای آتش دل تو نیز غمخواری کن
کمتر ز جماد نیستی کاری کن

در عرش گرفته قدسیان ماتم تو
خون باددلی که خون نشد درغم تو

صد خرمن گل بود به پیراهن تو
گردیده گواه پاکی دامن تو

مجموعه عقل را پریشانی به
ز آن علم هزار بار نادانی به

بس نصرت و اقبال قرین و همراه
افراشت علم عدل جهاندار به ماه

سیمین صدقی گوهر ناب آورده
ماهی ماند که آفتاب آورده

وین شور ز نغمه چه رود آوردی
خاک سیه و چرخ کبود آوردی

دانی که هما چه ماجرائی داری
هر لحظه فنائی و بقائی داری

در عشق اگر راه به جایی داری
آگساز خود نیی که از عالم غیب

بیرون ز خمیرمایه آب و گلی
غم گاه و روانفزا و آنده گسلی

ای مسجد جمعه کعبه اهل دلی
چون بزم امام جمعه مجموعه فضل

در خم غدیر کای خدا را تو ولی
بر مسند احمد که سزد غیر علی

گفتا به علی نبی به آواز جلی
مولای جهان توئی پس از من آری

کاین گونه دواى درد و داروی غمی
با باره گهی که در کف آن صنمی

ای جام مگر باقی از جام جمی
راز دل يك جهان شود از تو عیان

بی مطرب و جام و یار زیبا نکنی
در موسم گل هوای صحرا نکنی

اسباب نشاط تا مهیا نکنی
زان بزم چه سود کاندرو عیش مدام

وز دشمنشان به جان تیرا نکنی
در صدر بهشت عدن مأوا نکنی

تا با علی و آل تولا نکنی
آسوده هما ز نار دوزخ نشوی

باقی به بقای جاودانی نشوی
آگاه ز سر این معانی نشوی

از هستی خویش تا تو فانی نشوی
تا دفتر علم و فضل بر هم نرنی

بیگانه نخست باید از خویش شوی
خوار از چه به سودای کم و بیش شوی

در کشور فقر اگر تو درویش شوی
چون عمر کم است بیش ازین رنج چسرد

ترسم که علی پرست ناگاه شوی
اندیشه ز سر بنه که گمراه شوی

از سر علی اگر تو آگاه شوی
نی نی غلطم که اندرین ورطه هما

یا آنکه نشان ز لعل جانان داری
آب تشنه مدام در بیابان داری

ای جام مگر تو آب حیوان داری
سرچشمه حیوانی و صدهمچون خضر

خود راه کنارا زین کشاکش نکشی
اندود زمانه را در آتش نکشی

تا باده ز دست یار مهوش نکشی
تا ز آتش باده چهره گلگون نکشی

يك لحظه به هوش آی مستی تاکی
مفرور به این دو روزه هستی تاکی

ای خون شده دل هوا پرستی تاکی
چون نیستی است آخر کار جهان

بر زر وجود رند و زاهد محکی
ز آن مطلع آفتاب همچون ملکی

ای مسجد جمعه سجده گاه ملکی
خورشید محبت از تو در دل تابد

از فاطمه و دو قرة العین ولی
بتیاد دو عالم ابدی و ازلی

از چار محمد است و از چار علی
از صادق کاظم و شه عسکری است

عالم همه جسم و همچو جان است علی
معمار زمین و آسمان است علی

سلطان سریر لامکان است علی
ایمان نکنی خراب گز روز ازل

شاهد به حیات و به ممات است علی
ور تشنه لبی آب حیات است علی

سر رشته امر کائنات است علی
گر گم شده ای راه نجات است علی

غزلیات

۵۷۹	صفای می برد زنگ غم از آئینه دلها
۵۸۰	ای به تو مشتاق جان و دل به تو شیدا
۵۸۰	تا دم جان بخش صبح زد نفس جان فزا
۵۸۱	مضی الایام قم یاصاح و املاء جام عجلها
۵۸۲	خواهی اگر که برشکنی حسن ماه را
۵۸۳	زاهد گر از حلال شناسد حرام را
۵۸۴	بر رخ فکنده سنبل پرپیچ و تاب را
۵۸۵	بادم عشق تو دبری شد که دمسازیم ما
۵۸۶	از ما گران مقام کشد پادشاه ما
۵۸۶	عید است و بهار و روی صحرا
۵۸۷	بیا که دل بسپاریم دلربائی را
۵۸۷	ساقی به جام ریز می لعل فام را
۵۸۸	برافکن از رخ ای زیبا بسر زلف چلیپا را
۵۸۹	خزان در بوستان آمد به یغما
۵۸۹	ساقیا فصل بهار است بده جام مرا
۵۹۰	عشق آنگونه بدل آتشی افروخت مرا

۵۹۱	من ربا نجداتی زندالحمی
۵۹۱	ای زلف و خطت دام ره مؤمن وترسا
۵۹۲	آنکه اندیشه کند عالم رسوائی را
۵۹۳	دام را هم خرقه پرهیز شد ساقی خدا را
۵۹۴	نوبهار اربه تماشا بروی بستان را
۵۹۵	عجیبی نیست که مارا نبود ره بنویارا
۵۹۵	شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
۵۹۶	سوی میخانه عشق آکه از روز الست آنجا
۵۹۷	بگیر دامن الطاف پادشاهی را
۵۹۷	نخواهم بی رخت عیش جهان را
۵۹۸	جانفزامیانی ای بادصبا
۵۹۸	چند پوشی زیر مو آن روی را
۵۹۹	لوعه فی القلب من نارالجوا
۵۹۹	از آفتاب شود تخت پادشائی را
۶۰۰	خجسته دولت ملک است پادشائی را
۶۰۱	خورشید سرزد ماه من بگذار از سرخواب را
۶۰۲	پارسایان که به عشقند ملامتگر ما
۶۰۲	طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
۶۰۳	غیب دان داند که عیب کس نمیگوئیم ما
۶۰۴	مشکبار از سر زلف تو بود دفتر ما
۶۰۵	پارسایان منکر عشقند در ده جام را
۶۰۶	هنگام عید است ای پسر در گردش آورجام را
۶۰۷	گر دهد دوست بهمن منصب دربانی را
۶۰۷	بنی که زنده کند لعل او مسیحا را
۶۰۸	به بغما دل ربودند از کف ما
۶۰۹	گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را

۶۱۰	بین به حلقه گیسو جمال جانان را
۶۱۰	صبح بهار است و بامداد تماشا
۶۱۱	مرا عیش آنگهی گردد مهیا
۶۱۱	ای لب لعل تو رهن دل دانا
۶۱۲	صفای کعبه دهد طوف آستان حبیب
۶۱۲	به یغما برد از من طاق و تاب
۶۱۳	به ارمغان چه بری جان بر آستان حبیب
۶۱۴	از شراب الست مست و خراب
۶۱۴	بر آرد سرچو خورشید جهانتاب
۶۱۵	ماه من تا زرخ فکند نقاب
۶۱۵	نسیم صبح چو از روی گل کشید نقاب
۶۱۶	گفتمش آفتاب عالمتاب
۶۱۶	نوبهار است ساقیا بشتاب
۶۱۷	تابکی آن روی پوشی در نقاب
۶۱۸	کنار آب روان ساغر شراب خوش است
۶۱۹	به بزم ما اگر افتد تو را گذار ای دوست
۶۲۰	جانفرامیانی ای باد صبا از کوی دوست
۶۲۱	چون ره سرگشتگان ندهند اندر کوی دوست
۶۲۱	خوشتر از فردوس دانی چیست طرف کوی دوست
۶۲۲	عشق باشد پرده دار روی دوست
۶۲۲	آنرا که ز لعل تو می وصل به جام است
۶۲۳	غیر مست یار کس هشیار نیست
۶۲۴	دیگر به من این خرقه آلوده حرام است
۶۲۵	ایکه خواهی ره بری در کوی دوست
۶۲۵	گام اول بهره عشق هزاران خطر است
۶۲۶	هوشیاری دگر ای شیخ مجو از من مست

۶۲۷	ساقیا در شب مهتاب می ناب خوش است
۶۲۷	مشکین جهان ز طره آن ماه مشکبوست
۶۲۸	فارغ بود ز قید دوعالم اسیر دوست
۶۲۹	عاشق دیوانه ام با کفر و دینم کار نیست
۶۳۰	کجائی ساقی مه رو که مشتاقند مستانت
۶۳۰	خود پرستان را به خلوتگاه رندان راه نیست
۶۳۱	جانا بهای زلف تو چین و تار نیست
۶۳۲	در حریم دل ره اغیار نیست
۶۳۲	آنکه مجنون اندرین بازار نیست
۶۳۳	بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
۶۳۴	بگذار تا ببینند جمال دلفریب
۶۳۵	تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
۶۳۶	برافکن پرده ماها از جمال چون گلستان
۶۳۶	مرا هم اینقدر باشد بصارت
۶۳۷	چنین که با تودرون و برون ما صافست
۶۳۸	آن باده که در میکده عشق حرام است
۶۳۹	دل سنگین نواز کوه مگر سخت تر است
۶۳۹	خویت خوش است و روی تو از خوی خوشتر است
۶۴۰	دل در طلب دوست بود دوست کدام است
۶۴۱	به طرف باغ که از خرمی بود چو بهشت
۶۴۲	به دو زلف مشکبارت به دو لعل پر عتیت
۶۴۲	به قتل عاشقان کردی اشارت
۶۴۳	تو آفتاب جمال و من آفتاب پرست
۶۴۴	ما هم ز زلف مشکین بر رخ نقاب چون بست
۶۴۴	دردم از اوست که درمان همه عالم از اوست
۶۴۵	آنجا که دوست جلوه کند حسن ماه چیست

۶۴۶	آنکه جان را غمزه آن خونبهاست
۶۴۷	ای آنکه می به ساغر و معشوق در بر است
۶۴۸	برافکن از رخ آن مشکین نقابت
۶۴۸	دل رشته محبت بازلف یار چون بست
۶۴۹	از آن مشکین خط شیرین عبارت
۶۵۰	با تو هر روز مرا عید همایون فالیت
۶۵۱	بساط باغ شد از سبزه بوستان بهشت
۶۵۱	ما را نه شوق باغ بهشت و نه کوثر است
۶۵۲	درویش که دارد بجهان کنج قناعت
۶۵۳	چه حالتست که در چشم می پرست تو هست
۶۵۴	آمد بهار و مرغ بشاخ آشیان گرفت
۶۵۵	از اشک روان آب بده مزرع طاعت
۶۵۶	بی عشق اگر سبزه شود مزرع طاعت
۶۵۷	بهل این نقاب گیسو ز جمال دلفریبت
۶۵۷	زاهد پرهیزگار بیند اگر روی دوست
۶۵۸	زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
۶۵۹	بنوش باده و امیدوار باش که دوست
۶۶۰	ای ترک بده باده که هنگام بهار است
۶۶۱	تا سحر که همه شب دولت و بختش به بر است
۶۶۱	تا دوست یار هست چه پرواز دشمن است
۶۶۲	خط بگرد رخ زیبای تو تا سرزده است
۶۶۴	بزم از شاهد و می غیرت فروردین است
۶۶۴	گر بدانم که ذرا این شهر مسلمانی هست
۶۶۵	کیست در شهر که سودای تو اش بر سر نیست
۶۶۶	تا زلف عنبرین به جمال آن پسر شکست
۶۶۶	همین نه چشم تو آشوب شهر قزوین است

- ۶۶۷ در همه شهر دلی نیست که شیدای تو نیست
 ۶۶۸ خوشتر از عیش دو عالم چه بود صحبت دوست
 ۶۶۸ ناله بلبل ندانم در بهاران از چه روست
 ۶۶۹ ساقی اگر از دوش به پیمانہ شراب است
 ۶۷۰ وادی عشق بهر سو خطر اندر خطر است
 ۶۷۰ مشتاق روی دوست دل و دوست درد دل است
 ۶۷۱ جز به اشک و آه کس راره در این درگاه نیست
 ۶۷۲ گسست رشته پیوند دل ز هر چه که هست
 ۶۷۳ بی دل آرام شبی را بدل آرامم نیست
 ۶۷۴ مقام خوشدلی امروز گوشه چمن است
 ۶۷۴ شاهدی را که به کف جام می رنگین است
 ۶۷۵ تا صبا دست بر آن زلف معبر زده است
 ۶۷۶ ما رانه غم جنت و نه خواهش حور است
 ۶۷۷ هر که دل داد به جانان خبر از جانش نیست
 ۶۷۷ دل و دینی بمن آن غمزه کافر نگذاشت
 ۶۷۸ دلی که مست شد از جام دوست روز الست
 ۶۷۸ اگر ایدل به ره دوست رود جان و سرت
 ۶۷۹ نه همین بسر سرما شور توشیرین پسر است
 ۶۸۰ گفتم آسوده شوم زانکه خطت سر زده است
 ۶۸۱ نوبهار آمد و وقت گل و گشت چمن است
 ۶۸۱ اینکه زلفش به سردوش چمان در چمن است
 ۶۸۲ پی و دای دل آیم بیای محمل دوست
 ۶۸۳ درد دل خسته میندار که آرامی هست
 ۶۸۳ گویند مه روزه شد و باد حرام است
 ۶۸۴ خجسته امشب ما از جمال یاران است
 ۶۸۵ طرف چمن ز روضه مینوی خوشتر است

۶۸۵	هر چند لب لعل تو آسایش جان است
۶۸۶	خسرو آن است که درویش در پرویز است
۶۸۶	ملك ملك آباد به تدبیر کمال است
۶۸۷	ما رانفسی بی تو سر ملك بقا نیست
۶۸۸	پارسی لعبت من فتنه شام و حلب است
۶۸۸	شحنه پنداری ز حال میکشان آگاه نیست
۶۸۹	پرده برافتد گراز جمال محمد
۶۸۹	عقل فروغیست از جمال محمد
۶۹۰	غرض از کون و مکان گریخ جانانه نبود
۶۹۱	عاشق بیدل کجا با خلق عالم کار دارد
۶۹۱	غرض از خلقت عالم رخ نیکوی تو بود
۶۹۲	کسی که چون تو بهشتی بتی به بردارد
۶۹۳	هزار سلسله دیوانه آن پسر دارد
۶۹۴	عشاق حق پرست که جام ولا زنند
۶۹۵	آنکه در عشق تو عیب من شیدا می کرد
۶۹۵	چاک آن دل که در او غیر ولای تو بود
۶۹۶	روا بود که خدا کام او روا بکند
۶۹۷	زلف برافکن که شام هجر سر آید
۶۹۸	آنجا که یار باشد باغ و بهار باشد
۶۹۹	نه هر که دل ز کسی برد دلبری داند
۷۰۰	سبو کشان خرابات آن چنان مستند
۷۰۱	نسیم هر نفسی باغ تازه تر دارد
۷۰۲	هوای ناله با تیغ از سرم بیرون نخواهد شد
۷۰۲	کنون که باغ شد از سبزه جنت موعود
۷۰۳	تبسمی چو گل از لعل روح پرور کرد
۷۰۴	دو چشم پرفتت دام زهد و پرهیزند

۷۰۵	با چنین لطف که آن سخت کمان می‌گذرد
۷۰۶	این شور حسن کیست که اندر جهان فتاد
۷۰۷	سمند حسن نکویان اگر برانگیزند
۷۰۸	دردو جهان روی اوست کعبه مقصود
۷۰۸	ز دلبران مه من رسم دلبری داند
۷۰۹	رازی که میان من و زلف تو نهان بود
۷۱۰	در عشق ییل و پشه در یک قطار باشد
۷۱۰	چنان ز جام وصال تو عاشقان مستند
۷۱۱	کی شود ای دل که ماهم از سفر آید
۷۱۲	کاش زلفین سیاه تو قراری گیرند
۷۱۲	به چین زلف تو باد صبا چون نافه گشاشد
۷۱۳	بگوش مزده ام از پیر می فروش آمد
۷۱۴	دانی که غمت بادل حسرت زده چون کرد
۷۱۴	آنچه در لعل لب آن دلبر ترسا دارد
۷۱۵	فصل گل آنکه دهد خرقه و جامی گیرد
۷۱۶	بیا که از غم تو حال خسته جانی چند
۷۱۷	دولت دل شده وصل رخ دلدار بود
۷۱۷	باز در صومعه بابی سرو سامانی چند
۷۱۸	گر به رخساربتان زلف معنبر شکنند
۷۱۹	ای دل از صومعه در میکده زن گامی چند
۷۱۹	باده عشق تو آنروز به جام مابود
۷۲۰	آنانکه خیمه بر سر کوی فنا زنند
۷۲۱	به مجلسی که مرا دوست هم نفس باشد
۷۲۱	غم ایام به آسانیم از دل برود
۷۲۲	بر رخسار حسن آن مه هر که سوار باشد
۷۲۳	در آن مقام که معشوق تیغ بردارد

۷۲۳	بنوش باده که غم را جزاین علاج نیاید
۷۲۴	بتان که فتنه شهر از رخ دلاویزند
۷۲۵	گر پرتو جمال تو در عالم اوفتد
۷۲۶	بی دلارام کجا درد من آرام آید
۷۲۶	چو آفتاب من از پرده بی حجاب در آید
۷۲۷	از می عشق تو جامی پسر ادهم زد
۷۲۸	آنانکه بانو ساغر مهر و وفا زیند
۷۲۸	بزم از شاهد و می گر چه به رضوان ماند
۷۲۸	عید خجسته آمد و ماه صیام شد
۷۲۹	سرو سیمین من آنجا که به رفتار بود
۷۳۰	آنانکه جام عشق به بزم صفا زیند
۷۳۱	نگارستان چین را اگر نگاری این چنین باشد
۷۳۲	با دوست آن کسان که می جانفزا زیند
۷۳۳	روشنی بخش جهانی آن رخ زیبا بود
۷۳۳	ساقی بیار باده که خرم جهان بود
۷۳۴	گر راه من به میکده باردگر شود
۷۳۵	مستان حق چو باده ز جام صفا زیند
۷۳۶	به آستان تو هر کس که پاسبانی کرد
۷۳۷	ساقی عشق باز جامم داد
۷۳۷	دولت فکند سایه اقبال و یار شد
۷۳۸	درهم چو آن دوزلف خم اندر خم اوفتد
۷۳۹	آنرا که در کنار توئی بخت یار شد
۷۳۹	آن شهوار حسن که دل صید او بود
۷۴۰	باد صبا سحر ورق گل چو باز کرد
۷۴۱	آنان که بسودای لب ت بوالهوسانند
۷۴۲	نظر دوست چه بود از نفسی بامابود

۷۴۲	مهی که جلوه زخورشید بیشترداد
۷۴۴	چشمه خضر لب روح فزای تو بود
۷۴۴	نه مرا با سر زلف تو سروکار بود
۷۴۵	توئی آن فتنه که آشوب جهان موی تو بود
۷۴۶	آن پادشه حسن که درویش نراند
۷۴۷	گر تند خوست یار نکورونکو بود
۷۴۸	ای زده بر نه سپهر بارگه جود
۷۴۸	شد وقت آنکه باغ پراز مشک ترشود
۷۴۹	آشوب شهر طره آن ماه رو بود
۷۵۰	بزم شد از روی دوست جنت موعود
۷۵۱	آنکه از ناو ل خون ریز تو پر هیز کند
۷۵۱	کی دل اهل وفا را ز جفا سوخته بود
۷۵۲	دانی که دل غمزده را لعل تو چون کرد
۷۵۲	تا می نکشم بخاطرشاد
۷۵۳	آنکس که بمیخانه بکف جام ندارد
۷۵۳	گشتم و بجستم بجوئید، بجوئید
۷۵۴	بی پرده هر کجا بت من جلوه گر شود
۷۵۴	ای اهل محبت که خراب غم اوئید
۷۵۵	با دوست آن که رشته پیوند بسته بود
۷۵۶	کعبه جان زرخ دوست صفائی دارد
۷۵۷	گذری دوش نگارم بسر بالین کرد
۷۵۷	چو لعل دوست شکرگر به شکرستان بود
۷۵۸	نیست عاشق که شکایت ز جفای تو کند
۷۵۹	بغمزه رخنه در آئین پیرراه کند
۷۶۰	نکته زلفت اگر باد بهستان ببرد
۷۶۱	خرم آن شب که بت سیمیرم در بر بود

- ۷۶۱ بر آستان تو روزی قرار خواهم برد
- ۷۶۲ هر کسی را دل و جان از پی جانان نرود
- ۷۶۳ رخس از تاب می آنگونه برافروخته بود
- ۷۶۳ خرم آنان که قدم بردر میخانه زدند
- ۷۶۴ هر چه در عشق تو ایدوست بما می آید
- ۷۶۵ ز ایران کعبه گر خیل غنم قربان کنند
- ۷۶۵ بوی مشک از نفس بادصبا می آید
- ۷۶۶ یا رب که خرابات به عالم بود آباد
- ۷۶۷ تو میندار که این قوم جفاکارانند
- ۷۶۷ ز سنبل که نسیم عبیر می آید
- ۷۶۸ مطرب آهنگ گزل کن که چو انجام آید
- ۷۶۸ دوش بر سر روز مرغان چمن غوغا بود
- ۷۶۹ گویند دلا باز در میکده بستند
- ۷۶۹ رهرو کویش اگر ناله شبگیر نبود
- ۷۷۰ در آن مجلس که جام می بکف آن سیمبر گیرد
- ۷۷۱ بر سر کشته دم مرگ چو جانان نرود
- ۷۷۱ نفسی وصل ترا گر بدو عالم بخرند
- ۷۷۲ این بشارت بمن آورد سجر گاه بشیر
- ۷۷۳ عشق خواهد درد لیکن درد یار
- ۷۷۴ گر برود سرچه غم بر سر سودای یار
- ۷۷۵ می ندانم ز کجا میوزد این بوی عبیر
- ۷۷۶ یافت چو دل مهر دوست دید چون جان روی یار
- ۷۷۶ در کار شراب کوش و بگذار
- ۷۷۷ آمد سحری بخلو تم یار
- ۷۷۷ بر سر کوی آن بت عیار
- ۷۷۷ کاش بودی چو تو در شهر دلارای دگر

۷۷۸	وقت آن است که از باغ وزد بوی عبیر
۷۷۹	ای صبا نامه از آن حور پریزاد بیار
۷۸۰	وقت است که گل دمد ز گلزار
۷۸۰	غم زمانه چه باشد می مغانه بیار
۷۸۱	در طریق عشق ابدل زینهار
۷۸۲	نستاند می کوثر به بهشت از کف حور
۷۸۳	مایه عیش و نشاط از نجف آباد بیار
۷۸۴	میوزد در بوستان باد بهار
۷۸۵	بگذر شبی به حلقه دلدادگان شهر
۷۸۵	باغ بهشت قصه ای از کوی آن پسر
۷۸۶	دل ماکز سرگویت نرود جای دگر
۷۸۷	تا دست بر آن زلف معنیر زده ای باز
۷۸۸	ساقیا جام باده کن لبریز
۷۸۸	در بوستان نسیم صبا شد عبیربیز
۷۸۹	از سردوش کمندی سوی افلاک انداز
۷۹۰	طرب فزا چمن و توبهار عشق انگیز
۷۹۰	زمان عمر بسی کوتاه است و آنهم باز
۷۹۱	به شکر لب شیرین لبان شور انگیز
۷۹۲	باد بهار غالیه ساگشت و مشکبیز
۸۹۲	مشتاق دوست را ز جفاکی بود گریز
۷۹۳	نبود آگهی از حال روزگار منش
۷۹۴	عاشق روی دوست را نیست غم قیامتش
۷۹۵	کسی که چون تو مومی نابد از شبستانش
۷۹۶	ای لب تو راهزن عقل و هوش
۷۹۶	هزار موسی جان گشته محو و حیرانش
۷۹۷	خواهی که نیش دهر شود بر تو جمله نوش

۷۹۸	کسی که بخت دهد ره به بزم جانانش
۷۹۸	ایدل دمی آسوده ز اسباب جهان باش
۷۹۹	عجب نبود که کوه بیستون را بر کند زورش
۸۰۰	خسرو حسنی و من بر سر کوبت درویش
۸۰۱	مست آمد به خلوتم شب دوش
۸۰۱	شرابی کز کف جانان کنی نوش
۸۰۲	حاصل آتش و می این بود و دود حشیش
۸۰۲	هر که از دوست زنده شد جانش
۸۰۳	دل پر از آتش و درون خاموش
۸۰۳	آنکه در خلوت است دیدارش
۸۰۴	عشرت پاسبان بود روزی
۸۰۴	گرزنی لاف فقر ای درویش
۸۰۵	گر کسی صبر و تحمل نبود بایارش
۸۰۵	مهی دارم که اندر زلف مشکین چهر بر نورش
۸۰۶	مباش تیره چو آهن چو لعل رخشان باش
۸۰۷	کسی که برد دل از دست زلف جانانش
۸۰۸	دارد دل دیوانه بزلفش وطنی خوش
۸۰۹	هر که شد مدهوش چشم میفروش
۸۰۹	بیم است در این ره خطرناک
۸۱۰	ز حال ما بود آگه مقلب احوال
۸۱۱	ای بتومشتاق جان و دل بتومایل
۸۱۲	نقل به مجلس بیار و شمع به محفل
۸۱۲	اگر دهان تو یکبار آیدش به نیال
۸۱۳	ذره بودم چو آفتاب شدم
۸۱۴	من آن درویش سر منمنم که مست از ساغر هویم
۸۱۴	ایدل بیا که رو به پناه خدا کنیم

- ۸۱۶ ز کوی دوست مخوان در ریاض رضوانم
 ۸۱۷ خیز تا از لب ساقی گل و شکر بخوریم
 ۸۱۸ تو بنداری که وصل حورو گلزار جنان خواهم
 ۸۱۸ بدین صفت که به زلف تو من گرفتارم
 ۸۱۹ شکسته عارض او زیر زلف غالیه قام
 ۸۲۰ امشب از دوست بود مجلس ماباغ نعیم
 ۸۲۱ فارغ از صومعه و خانقه و دیر شدیم
 ۸۲۲ طلعت تو وقت ظهور ای صنم
 ۸۲۲ عاشقم بی خیر از ملت بیگانه و خویشم
 ۸۲۳ زانرو به زلف تو پی دل جستجو کنم
 ۸۲۳ شسواری که به نیرنگه از پای فکندم
 ۸۲۴ از چه رومنت میخواره و میخانه کشم
 ۸۲۵ با تو سر پنجه به نیرو بکنم یا نکنم
 ۸۲۵ آنچنان شوق تو آتش زده بر جان و تنم
 ۸۲۶ تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
 ۸۲۷ رند و میخوارد و هر جایی و شاهد بازم
 ۸۲۸ وقت می و دور جام هست دو وقت ای غلام
 ۸۲۹ همه شیدای تو هستند بهر جا گذرم
 ۸۳۰ مانقد عمر از لب جانان گرفته ایم
 ۸۳۰ مست از شراب عشق تو جانان چنان شدم
 ۸۳۱ از سر کوی تو حاشا بملامت بروم
 ۸۳۲ چنان بعشق تو از حال خویش بی خبرم
 ۸۳۳ اگر مسجدا گر میخانه گردیر مغان خواهم
 ۸۳۳ بیا که از رخ چون ماه تو جهان بینم
 ۸۳۴ بر خاست نسیمی ز سر زلف نگارم
 ۸۳۵ نوبهار است بیا تا به گلستان برویم

۸۳۵	ماکه خراباتیان باده پرستیم
۸۳۶	رند و درویش و قلندروش بی با و سرم
۸۳۶	روزازل با لب تو عهد بستیم
۸۳۷	بزن آتش در این هستی موهوم
۸۳۷	روزی کزین جهان به هوای تو بگذرم
۸۳۸	زان دو گیسوی عنبرین دارم
۸۳۸	بیر پیوند الفت از دو عالم
۸۳۹	سلطنت اندر گدائی یافتم
۸۳۹	خیز تا رقص کنان چنگک به تاری بزیم
۸۴۰	خیز ای پسر که رخت به دیر مغان بریم
۸۴۱	دین و دل در راه جانان باختیم
۸۴۱	شرح آن زلف دل آزار کنم یا نکنم
۸۴۲	خیز تا از سرنو دست بکاری بزیم
۸۴۲	گر نیمه شبی جانا در زلف تو آویزم
۸۴۳	باشد که نشانی ز دل خسته بجوئیم
۸۴۳	به محفلی که ملک نیست محرم پیغام
۸۴۴	منکه خون جگر از دیده بدامان دارم
۸۴۵	صبح عید است و هوای گل و انفاس نسیم
۸۴۶	در لب او آب حیوان یافتم
۸۴۷	دردم رفتن اگر دوست نهاد پا به سرم
۸۴۷	گر دهد دست که با دوست دمی بنشینم
۸۴۸	تا رهی در بزم سلطان یافتم
۸۴۸	نمی دانم کیم من از کجایم چیست این بودم
۸۴۹	ندانم از چه دهد پند مفتی دینم
۸۴۹	نه من امروز نثار تو دل و دین کردم
۸۵۰	تا بدل حسرت آن طره مشکین دارم

۸۵۱	روزها شد که خاک رهگذریم
۸۵۱	جان فشاندم وصل جانان یافتم
۸۵۲	تا بکی در دسرازل مناجات بریم
۸۵۳	منم که سوخت به یکباره عشق ما و منم
۸۵۴	بیا که در قدمت جان و سر همی سپرم
۸۵۴	بیاد زلف تو آشفته آنچنان که منم
۸۵۵	به جام دوش ندانم چه کرد باده فروشم
۸۵۶	شبی که دست در آغوش آن پسر دارم
۸۵۶	به ترک باده به مفتی هزار عهد بیستم
۸۵۷	غم جانان اگر به جان بخریم
۸۵۸	یک سرمو نظرم کن که چو مو گشت تنم
۸۵۸	بیا که در قدمت جان و سر بیفشانم
۸۵۹	قسم به روی تو جاناکه تا جمال تو دیدم
۸۶۰	بسکه اندر خویش حیرانم نمی دانم کیم
۸۶۱	افسانه غم ساقی یله کن
۸۶۲	بسوخت جانم و آبی نزد بر آتش من
۸۶۲	بهار شد صنما خیز و می بساغر کن
۸۶۳	به دوستی علی گر جهان شود دشمن
۸۶۴	دلی گر سخت تو داری از آهن
۸۶۴	با روی تو ای بهار خندان
۸۶۵	دست بر چین زلف پر خم زن
۸۶۵	غم او جای کرده در دل من
۸۶۶	در قمار عشق باید دین و دل را باختن
۸۶۷	به یکسو خرقه و سجاده افکن
۸۶۸	مرا عشق از ازل شد کیش و آئین
۸۶۹	بگشا صنما چینی از آن طرّه پر چین

۸۷۰	نخستین مرا عشق شد کیش و آئین
۸۷۱	تا یکی ای دل به اسباب جهان پرداختن
۸۷۲	ای به یاد روی تو خرم دل غمگین من
۸۷۲	گر مسلمانی نباشد واعظا تقصیر من
۸۷۳	ای که داری هوای درویشان
۸۷۳	بیالینم شبی ای ماه بنشین
۸۷۴	چیست رسم عاشقی با درد جانان ساختن
۸۷۵	می بده ای نگار سیمین تن
۸۷۵	غیر غم تو نگذرد کس بدر سرای من
۸۷۶	عقل در زلف پر رویان بزنجیر است و من
۸۷۷	بی قراری کار آن زلف گره گیر است و من
۸۷۸	بیا نقاب از آن چهره نکو افکن
۸۷۹	زاهد ارفاش کند قصه پنهانی تو
۸۷۹	ای موی موی من همه محو لقای تو
۸۸۰	فصل گل آمد و در کوی مغان رفت ز نو
۸۸۱	جمعی بسوی کعبه و ما رو بسوی تو
۸۸۱	صبح شد ساقی خدا را خانه خممار کو
۸۸۲	عشق او جوئی زجان رو دست شو
۸۸۳	با آنکه ره بکسی ندهد پاسبان تو
۸۸۴	بر چرخ حسن جز رخ خوب تو ماه کو
۸۸۵	از جستجو نیافت کسی وصل روی تو
۸۸۶	در حیرتم که از چه کند آرزوی تو
۸۸۶	ای آفتاب حسن ترا بنده مهر و ماه
۸۸۷	به خوبی رویت از باغ جنان به
۸۸۸	جهان را گر بگردی جاودانه
۸۸۸	دل خرسند و جان شادمان به

۸۸۹	زاهد نزنند گامی از کعبه به بتخانه
۸۸۹	در ملك عشق عقل ندارد مجال راه
۸۹۰	جهان و کار او باشد فسانه
۸۹۰	از حقیقت گنج معنی یافت آن فرزانه‌ای
۸۹۱	ای ماه رو پسر قمری یا فرشته‌ای
۸۹۲	ای که با طره چون چنگل باز آمده‌ای
۸۹۳	تا تو با خویش آشنائی دوست را بیگانه‌ای
۸۹۴	ای که با دلشدگان بر سرناز آمده‌ای
۸۹۴	در پای دوست افشان ای دوست هر چه داری
۸۹۵	در مذهب محبت کفر است خودستانی
۸۹۷	زین پیردل افسرده بجو قدر جوانی
۸۹۷	مرا تو قوت جسمی مرا تو راحت جانی
۸۹۸	گر پرده بر آن طلعت چون ماه بپوشی
۸۹۸	ایا نسیم صبا تحفه مشک‌تر داری
۹۰۰	ای لعبت زیبا که سراپا همه جانی
۹۰۰	به پرده تا بکی ای آفتاب حسن نهانی
۹۰۱	کشف اسرار ازل ای دل اگر می‌خواهی
۹۰۲	ای والضحی ز مصحف روی تو آیتی
۹۰۳	از من گر این نصیحت شاهانه بشنوی
۹۰۴	چو آب زندگی از چشم خلق اگر چه نهانی
۹۰۴	اگر به حسن تو باشد به شهر زیبایی
۹۰۵	وطن ای دل مجود در سرزمینی
۹۰۶	به مجلس آی که مجلس زرخ بیارائی
۹۰۶	دل و دین برد از من نازنینی
۹۰۷	در کوی تو به ز پادشایی
۹۰۷	بر آفتاب بناز ای صنم به زیبایی

- ۹۰۸ گر من ز سنگ گوهر آدم نبودم
 ۹۰۹ گفنی ز راز عشق بگویم حکایتی
 ۹۱۰ حسنت افکنده در آفاق عجب غوغائی
 ۹۱۱ بهلك فتر چو خواهی که پادشاه شوی
 ۹۱۱ کمند زلف پی صید دل اگر بگشائی
 ۹۱۲ بدین شمایل زیبا اگر ز پرده در آئی
 ۹۱۳ بشکرانه دولت حسن گاهی
 ۹۱۳ بگذر از زرق اگر همقدم عشاقی
 ۹۱۴ ای دل ارحواهی که جا در بزم آن سلطان کنی
 ۹۱۵ ز تقوی بهره ای جز خود پرستی
 ۹۱۵ فکندی بر رخ از گیسو نقابی
 ۹۱۶ ما گدایان تهیدست و تو سلطان غنی
 ۹۱۷ عمری بود ای شیخ که سجاده نشینی
 ۹۱۷ چون روز وصال ای شب هجران تو نمایی
 ۹۱۸ خیز که بوستان زند طعنه به بزم خسروی
 ۹۱۹ هر که گدای کوی او نیست نیافت دولتی
 ۹۱۹ بود در شهر اگر غیر توام دادرسی
 ۹۲۰ ای دل اگر بکوی محبت گذر کنی
 ۹۲۰ تو مگر باز برخ زلف پریشان کردی
 ۹۲۱ دلسوخته را روز جزا نیست حسابی
 ۹۲۲ اگر ز روی دلارا نقاب برداری
 ۹۲۳ به يك تبسم شیرین از آن لبان نباتی
 ۹۲۳ نه همی با من بیچاره جفائی داری
 ۹۲۴ صوفی خرقه پوش را معتقدند هر کسی
 ۹۲۴ غمت مباد اگر زلف مشکفام نداری
 ۹۲۵ خلق از کمند صید بگیرند و تو پری

۹۲۶	گر تو به دیر ای صنم پرده ز رخ بر افکنی
۹۲۶	بکوی دوست بیر ای نسیم صبحدمی
۹۲۷	اگر ز پرده در آئی و روی بمنمائی
۹۲۷	در کوی عشقبازی گر پای می گذاری
۹۲۸	مشک و عبیر باری از باد نوبهاری
۹۲۹	به فصل گل لب بیمانه و لب جوئی
۹۳۰	ز زلف و روی تو ای ماهروی فرخاری
۹۳۱	خرم آن روزی و فرخ باد یارب روزگاری
۹۳۲	عافل نشود این دل دیوانه به پندی
۹۳۳	ما جلوۀ خورشید ندیدیم به شامی
۹۳۳	ز دست دوست می وصل هر که نوشیدی
۹۳۴	فریاد دل نیاید از کوی دادخواهی
۹۳۵	دلا تا جای اندر در گه پیرمغان داری
۹۳۵	دستی به چین زلف معنبر اگر کنی
۹۳۶	در ره عشق هر کسی سرزنشم کند بسی
۹۳۷	دلی که با سرزلفت گرفت سودائی
۹۳۷	از پس پرده پر یوارا گر رخ بنمائی
۹۳۸	دلم بگرفت از تحصیل علم و بخت و دانائی
۹۳۹	پیر میخانه گفت موسم دی
۹۴۰	با لب لعل تو دارم سخنی پنهانی
۹۴۰	بسکه مطبوع و دلارا و خوش و زیبائی
۹۴۱	مرد راه عشق نبود هر کسی
۹۴۱	با چنین حسن نگویم که ز آب و خاکی
۹۴۲	گر پرده برگشائی گردد از جهان بر آری
۹۴۳	باز آتش دردلم افروختی
۹۴۴	خرم آن شهری که ماه اوتوئی

۹۲۵	عاشق یارم و نبود بجز اینم هنری
۹۲۵	قصه عشق دراز است و غم عشق بسی
۹۴۵	با وصال او عجب آید بسی
۹۴۶	گرچه هستند بزلف تو گرفتار بسی
۹۴۷	بطی از یاده بدست آروبت زیبایی
۹۴۷	دل من بغیر وصل نوندارد آرزویی
۹۴۸	گرم ز قهر برانی و گر ز لطف بخوانی
۹۴۹	دین و دل از نگاهی برداز کنم نگاری
۹۵۰	اگر با مدعی پیمان بیستی
۹۵۰	حرفی اگر زد فتر عشاق بشنوی
۹۵۱	حجابی نیست در ره غیر هستی
۹۵۱	دل و دین داده ام اندر سر سودای کسی
۹۵۲	خاک آن سر که نشد خاک به پای یاری
۹۵۳	خدا را سوختم ساقی ثوابی

مسمط

۹۵۷	امروز روز دولت و اقبال و فر بود
-----	---------------------------------

ترجیع بند

۹۶۵	در ساحت باغ و کوه و صحرا
-----	--------------------------

ترکیب بند

۹۷۷	تاجهان باشد جهان بان ناصرالدین شاه باد
۹۸۱	ای ماه من ای لبت دل بند دل آزار
۹۸۴	هنگام می کشان شد و ایام نوبهار
۹۸۷	ای ماه من ای لبت چین شاهد کشمیر

۹۹۱	می خور بصبح عید که می دفع غم کند
۹۹۸	روی گیتی و ساحت گلزار
۱۰۰۱	ای ز عشق تو عاشقان رسوا
۱۰۰۸	ای عقل ربوده از کف ما

مراثی

۱۰۱۷	ماه محرم آمد و گشتند سو کوآر
۱۰۱۸	چشمی که در عزای حسین اشکبار نیست
۱۰۱۹	از کربلا بکوفه چو شد کاروان روان
۱۰۲۰	گردون چو تیغ ظلم برون از نیام کرد
۱۰۲۱	جمعی که خلقت دوجهان شد بر ایشان
۱۰۲۲	خواهم که در مصیبت او گریه سر کنم
۱۰۲۳	از کوفه سوی شام روان شد چو قافله
۱۰۲۴	آوخ که از ستیزه و بیداد روزگار
۱۰۲۵	ای دیده همچو ابر بهار اشکبار باش
۱۰۲۶	تنها نه در مصیبت او آسمان گریست
۱۰۲۷	ای کشته ای که باد فدای تو جان پاک
۱۰۲۸	ای چرخ سفله این همه بیداد و کین مکن
۱۰۲۹	شاهی شهید گشت که در عرش کبریا
۱۰۳۰	گلگون سوار معرکه کربلا حسین
۱۰۳۲	جانغز امیائی ای باد صبا
۱۰۳۳	شد وقت آنکه رخت کشم سوی کربلا
۱۰۳۴	در حیرتم که از چه نشد تیره آفتاب
۱۰۳۵	شهر پر و لوله آفاق پر از شور و نواست
۱۰۳۶	ای شهیدی که ز بار غم تو چرخ دو تاست
۱۰۳۷	ای غریبی که لب تشنه بریدنند سرت

۱۰۳۸	سهریش ازخون پیشانی برآه دوست رنگین شد
۱۰۳۹	درحیرتم که چشم چراگریه سر نکرد
۱۰۳۹	روزقتل است همه جامهٔ جان چاک کنید
۱۰۴۰	دلم چو یاد شهیدان کربلا بکند
۱۰۴۱	جسمی که جان هردوجهانش فدا بود
۱۰۴۲	این بزم ماتم خلف مصطفی بود
۱۰۴۳	براه دوست اگر دوست جان فدا بکند
۱۰۴۴	ساقی غم چو بادهٔ محنت به جام کرد
۱۰۴۵	بختی نه سپهرگسته مهار شد
۱۰۴۷	آن مرادی نامراد که بود
۱۰۴۸	زان غنچهٔ پیکان به گلوی علی اصغر
۱۰۴۹	نمی‌دانم چه حال است اینکه دیگر
۱۰۵۰	دیده بگشای ای دل هشیار
۱۰۵۰	کسی که در ره جانان فدا شود جانش
۱۰۵۲	وقت آن آمد که برپاشورش محشر کنم
۱۰۵۳	شگفت نبود اندر ثنای خلق حسن
۱۰۵۴	بجای اشک فشانند خون دودیدهٔ من
۱۰۵۵	ای پرستیزه چرخ جفا بیش ازین مکن
۱۰۵۶	محرم آمد و شد موسم عزای حسین
۱۰۵۷	لاله‌زار کربلا را هست وقت آبیاری
۱۰۵۷	ای فلک ناکی به آل مصطفی ناسازگاری
۱۰۵۸	شنیدم در آن دشت گلگون شاه
۱۰۶۲	آفتاب وجود کرد ظهور
۱۰۶۳	چون دمید آفتاب صبح وجود
۱۰۶۴	عشق چون زد فراز چرخ علم
۱۰۶۵	هم تو جانی وهم تو اصل حیات

- ۱۰۶۸ سخت ای دل شور و غوغا میکنی
 ۱۰۶۹ وقت آن آمد که مجنون وار من
 ۱۰۶۹ خواست وقتی کعبه باله در جهان

مثنویات

- ۱۰۷۳ به نام آنکه ملکش لایزال است
 ۱۰۷۵ حکایت میکند مرد سخندان
 ۱۰۷۸ آن پسر گفتا پدر را کای پدر
 ۱۰۷۹ ای برادر ز نانوا فریاد
 ۱۰۸۰ جان سلیمان است وتن چون اهرمن
 ۱۰۸۱ بتاج شاه یعنی مهر رخشان
 ۱۰۸۲ ای ماحی کفر و حامی دین
 ۱۰۸۳ ای کرده وطن به خطه قم
 ۱۰۸۴ ای یافته تربیت ز ابلیس
 ۱۰۸۵ دوش گفتم به رهروی آگاه
 ۱۰۸۶ خداوند هستی ده آب و خاک
 ۱۰۸۶ چه خوش گفتم فرمانده ملک جم
 ۱۰۸۶ دی مرا گفتم پیر عقل چنان .
 ۱۰۸۷ ای که زنی دم به ولای علی

مقطعات

- ۱۰۹۱ ابوالفضل حکیم از فضل یزدان
 ۱۰۹۱ برنایب الحکومه باذل خجسته باد
 ۱۰۹۲ ثمر علم ای پسر عمل است
 ۱۰۹۲ خدا یگانا باشد سه دانگ خانه مرا

۱۰۹۳	ای وزیری که شحنة عدلت
۱۰۹۴	داورا آنکه همه عمر ثناگوی شه است
۱۰۹۵	مهر تابان گر کریم و محسن است
۱۰۹۶	گر توانگر شدی ز فضل کسی
۱۰۹۶	زهی یگانه حکیمی که در جهان هنر
۱۰۹۸	بعضی حسد برند که شعرها چرا
۱۰۹۸	اینهمه خواری ز نامردان ندیدی جان من
۱۰۹۸	ای برادر دو روز عمر جهان
۱۰۹۹	دوش دیدم ماهی آمدز آسمان
۱۰۹۹	فرزند من ای حسین بشنو
۱۰۹۹	زیور از آسیا و باغ مجو
۱۰۹۹	تا بکی ای نفس دون بهر دو نان
۱۰۹۹	ای وزیری که گوهر مدحت
۱۱۰۰	داورا ای که جنس فضل و هنر
۱۱۰۰	داورا برهما نگاهی کن
۱۱۰۱	شاه صاحبقران که مام جهان
۱۱۰۱	ای سلیمان حشمتی کز فر تو
۱۱۰۲	ای حکیمی که از کف نو جهان
۱۱۰۲	خدایگانا ای آنکه صبت دانش نو
۱۱۰۳	اگر خواهی که از کلکت به دفتر مشک تر ریزد
۱۱۰۴	بنده پرور پادشاهای که اندر عهد تو
۱۱۰۵	ای داوری که دم به ثنای تو می زند
۱۱۰۵	نانوا به خون خلق جهان استخاره کرد
۱۱۰۶	ای امین خلوت شه ای معین ملک و دین
۱۱۰۷	کیهان خدیو قم را گفتم قصیده ای
۱۱۰۸	یزد و کرمان شدی خراب ای کاش

۱۱۰۸	خدایگانا کاشانه من درویش
۱۱۰۸	هیچ دانی که از برای چه خلق
۱۱۰۹	ای سماعیل میمه‌ای که ترا
۱۱۱۰	چونست قسمت درویش لقمه از نانی
۱۱۱۰	بوستان سیماب برشد آسمان سیماب بار
۱۱۱۰	اینقدر تو خرده دان نبودی
۱۱۱۰	خدایگانا در این گرانی وقحطی
۱۱۱۱	محب خاندان مصطفی کیست
۱۱۱۲	ای مظهر جود مهدی راد
۱۱۱۲	ای مهتر فرخنده وای داور باذل
۱۱۱۳	وه از این خود زرنگار که هست
۱۱۱۳	ای سپهر جلال و بحر عطا
۱۱۱۴	ای شاه جهان ای که به عهد تو چو عنقا
۱۱۱۵	فراش ظهیردوله بامن
۱۱۱۵	گاو را نایب‌الوزاره کنند
۱۱۱۵	از وجود آنکه عالم را گلستان یافتم
۱۱۱۶	بزرگوار امیرا ای آنکه با جودت
۱۱۱۷	چونکه هشتاد و هشت سال گذشت
۱۱۱۷	ای جهان کرم به اهل هنر
۱۱۱۷	آبروی خوبشتن ربزی به خاک
۱۱۱۷	در خجسته زمان دولت شاه
۱۱۱۸	ای کریمی که هست همچو هما
۱۱۱۸	دل منه بر وفا و مهر جهان
۱۱۱۹	نام بگذار جای گنج گهر
۱۱۱۹	شهر تبریز مصر مکرمت است
۱۱۱۹	اگر ای نفس بامن چند روزی

صفحه	عنوان
۱۱۱۹	ای که از برای پیرو بخت جوان
۱۱۲۰	ای بدانش قرین اسکندر
۱۱۲۰	ای حسین ای نهال فضل و ادب
۱۱۲۱	برافروز آتش بتا در بخاری
۱۱۲۱	شد چو حاجی میرزا معصوم در باغ جنان
۱۱۲۲	قاسم که راد امین
۱۱۲۳	رباعیات
۱۱۳۵	فهرست